Cam

ومن یتوکل علی اللہ فھو حسبہ

چونکہ حق التالیف محشیہ میاں الٰہی بخش تاجر کتب کو حاصل ہے بلا اجازت ان کے کوئی
نہ چھاپے

کشف المحجوب

حسب فرمائش الٰہی بخش کتب فروش بہ کمال سعی و تصحیح

در مطبع پنجابی لاہور مطبوع گردید

فہرست کتاب کشف المحجوب صفحہ وار

نمبر صفحہ - مضمون فصل و باب -

بسم الله الرحمن الرحیم

ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا الحمد لله الذی کشف لاولیائه بواطن ملکوته وفتح لاصفیائه سرائر جبروته
واراق دم المحبین بسیف جلاله واذاق سر العارفین روح وصاله هو المحیی لموات القلوب بانوار ادراک صمدیته والمنعش لها بارواح عرفان اسمائه
والصلوة علی رسوله محمد وآله واصحابه وازواجه **قال** علی بن عثمان بن علی الغزنوی ثم الهجویری رضی الله عنه که طریق
استخاره سپردم و اغراضی که بنفس باز میگشت از دل ستردم و بحکم استدعای تو اسعدک الله تعالی قیام کردم مر اتمام کردن
مرادت از این کتاب عزم تمام کردم و مر این کتاب را **کشف المحجوب** نام کردم و مقصود تو معلوم گشت
و سخن اندر عرضت اندرین کتاب مقسوم گشت و من از خداوند تعالی استعانت و توفیق خواهم اندر اتمام این کتاب
و از حول و قوت خود تبری کنم اندر گفتار و کردار وبالله التوفیق **فصل** آنچه اندر ابتدای کتاب نام خود ثبت کردم مراد
اندر آن دو چیز بود یکی نصیب خاص و دیگری نصیب عام آنچه نصیب عام بود آن است که چون جهال این علم کتابی بینند نو که نام مصنف
آن بچند جای بران مثبت نباشد آن کتاب بخود کنند و مقصود مصنف از آن بر نیاید که مراد از جمع و تالیف و تصنیف
کردن بجز آن نباشد که نام مصنف بدان کتاب زنده باشد و خوانندگان و متعلمان وی را دعا نیکو کنند که مرا این حادثه
افتاده بود دو بار یکی آنکه دیوان شعرم کسی بخواست و باز گرفت و اصل نسخه جز آن نبود آن جمله را بگردانید و نام من از سر آن بیفکند
و رنج من ضایع بگردانید تاب الله علیه و دیگر کتابی تالیف کردم اندر طریقت تصوف عمرها الله نام آن منهاج الدین یکی از
مدعیان رکیک که گرامی گفتار نام او بکند نام من از سر آن پاک کرد و بنزدیک عوام چنان نمود که آن وی کرده است هر چند که خواص
بران قول بر وی خندیدندی تا خداوند تعالی بی برکتی آن بدو در رسانید و نامش از دیوان طلاب درگاه خود پاک گردانید
اما آنچه نصیب خاص بود آن است که چون کتابی ببینند و دانند که مولف آن بدان فن و علم عالم بوده است و محقق رعایت
حقوق آن بهتر کنند و بر خواندن و یاد گرفتن آن بجدتر باشند و مراد خواننده و صاحب کتاب از آن بهتر برآید
فصل و آنچه گفتم که طریق استخاره سپردم مراد از آن حفظ آداب خداوند بود عز و جل که پیغامبر خود را صلعم و متابعان وی را

فرمود و گفت فاذا قرأت القرآن فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم و استعاذت و استخارت و استعانت جمله بمعنی طلب کردن
و تسلیم امور خود بخداوند سبحانه و تعالی باشد و نجات از فتنه‌های گوناگون و صحابه پیغامبر صلعم و رضی الله عنهم روایت آورده‌اند
که پیغامبر صلعم ما را استخاره اندر آموختی چنانکه قرآن پس چون بنده بداند که خیریت امور اندر کسب و تدبیر وی بازبسته نیست که
صلاح بندگان خداوند تعالی بهتر داند و خیر و شری که به بنده رسد مقدر است جز تسلیم چه روی باشد مر قضا را و یاری خواستن از وی
تا شر نفس و آمارگی آن از بنده دفع کند اندر کل احوال وی و خیریت و صلاح ویرا بدو ارزانی دارد پس باید که اندر بدو همه اسبابی
بنده استخاره کند تا خداوند تعالی ویرا از خطا و خلل و آفت نگاه دارد و بالله التوفیق **فصل** و آنچه گفتم که از غرض بنفس
بازگشت از دل ستردم مراد آن بود که اندر هر کاری که غرض نفسانی اندر آید برکت از آن کار برخیزد و دل از طریق مستقیم
بمیل اعوجاج و مشغولی اندر افتد و آن از دو حال بیرون نباشد غرضش برآید و یا برنیاید اگر غرضش برآید هلاک وی اندر
بود و در دوزخ را کلید بجز حصول مراد نفس نیست و اگر غرض برنیاید باری وی پیشتر از دل ستبرده باشد که نجات وی اندر آن بود
و کلید در بهشت بجز منع نفس از اغراض وی نیست چنانکه خداوند تعالی گفت و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و اغراض
نفسانی اندر امور آن بود که بنده اندر کاری که میکند بجز خوشنودی حق تعالی و نجات نفس از عقوبت طلب نکند و در جمله رعونات
نفس را حدی پیدا نباشد و تعبیه‌های وی اندر میان ظاهر نبود و اندرین کتاب بجایگاه خود بابی اندرین معنی بیاید ان شاء الله تعالی **فصل** و آنچه
گفتم که بحکم استدعای تو قیام کردم و بر تمام کردن مرادت ازین کتاب بعزمی تمام کردم مراد از آن این بود که مر اهل سوال را قصد و قضای
خود از من پرسیدی و این کتاب از من اندر خواستی و مرادت از آن فائده بود لامحال بر من واجب شد حق سوال تو گذاردن و چون
اندر حال بتمامی حق سوالت رسیدم عزم تمام کردن آن محکم و جواب آن را ادا کردیم با تمام قصد بنده چون با ابتدای عمل وی نیت مقرون بود
اگرچه ویرا اندر آن عمل خلل پدیدار آید بنده بدان معذور باشد و از آن بود که پیغامبر صلعم گفت نیة المؤمن خیر من عمله نیت
کردن با ابتدای عمل بهتر از ابتدا کردن عمل بی نیت و نیت را اندر کارها سلطانی عظیم است و برهانی صادق که بنده بیافت
از حکمی بحکمی دیگر شود بی آنکه بر ظاهرش هیچ تأثیری پدیدار آید چنانکه یکچندی بی نیت روزه کسی گرسنه باشد ویرا بدان هیچ ثواب نباشد و
چون بدل نیت روزه کند از مقربان گردد بی آنکه بر ظاهرش اثری پدیدار آید و نیز چون مسافری که بشهر آید و مدتی باشد مقیم
نگردد تا نیت اقامت نکند و چون نیت اقامت کرد مقیم گردد و مانند این بسیار است پس نیت نیکو اندر ابتدای عمل گذاردن حق آن بود والله اعلم
فصل و آنچه گفتم که مر این کتاب را کشف المحجوب نام کردم مراد آن بود که تا نام کتاب ناطق باشد بدانچه اندر کتاب است مر گروهی
را که بصیرت بود چون نام کتاب بشنوند دانند که مراد از آن چه بوده است و بدانکه همه عالم از لطیفه تحقیق محجوب اند بجز اولیای
خدای عز و جل و عزیزان وی که اهل کشف اند و چون این کتاب اندر بیان راه حق بود و شرح کلمات تحقیق و کشف

حجاب بشریت جز این نام او را اندر وجود نبود و بحقیقت کشف هلاک محجوب باشد همچنانکه حجاب هلاک مکاشف یعنی چنانکه نزدیک طاقت دوری
ندارد دور طاقت نزدیکی ندارد چون جانوری که از سرکه خیزد اندر هرچه افتد بمیرد و آنچه از چیزهای دیگر خیزد از سرکه هلاک شود و
طریق سپردن معانی دشوار باشد جز بر آنکه وی را از برای آن آفریده بود پیغمبر گفت صلعم کل میسر لما خلق له و خدای عز و جل هر کسی را برای
چیزی آفریده است و طریق آن بروی سهل گردانیده اما حجاب دو است یکی حجاب رینی نعوذ بالله منه و آن هرگز برنخیزد و دیگر حجاب غینی
و این زود برخیزد و بیان این آن بود که بنده باشد که ذات وی حجاب حق باشد تا یکسان باشد نزدیک وی حق و باطل بود که
وی حجاب غین باشد و پیوسته طبع و سر وی حق طلبد و از باطل بگریزد پس حجاب ذاتی که آن رینی است هرگز برنخیزد و معنی رین و ختم و طبع یکی بود
چنانکه خدای تعالی گفت کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون آنگاه حکم این ظاهر کرد و گفت ان الذین کفروا سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم
لا یؤمنون آنگاه علتش بیان کرد ختم الله علی قلوبهم و نیز گفت طبع الله علی قلوبهم و حجاب صفتی که آن غینی بود روا باشد که وقتی بود و
وقتی برخیزد که تبدیل ذات اندر حکم غریب بدیع باشد و اندر معنی ممکن نه و تبدیل صفت چنانکه هست روا باشد و مشایخ را اندر معنی
رین و غین اشارت لطیف است چنانکه جنید گوید رحمة الله علیه الرین من جملة الوطنات والغین من جملة الخطرات رین از جمله وطنات است و غین از جمله
خطرات وطن پایدار بود و خطر طاری چنانکه از هیچ سنگ آینه نتوان کرد اگرچه صقالات بسیار مجتمع گردند و باز چون آینه زنگ گیرد بمصقله
صافی شود از آنکه تاریکی اندر سنگ اصلیست و روشنائی اندر آینه اصلی و اصلی پایدار بود و آن صفت عاریتی را بقا نباشد پس
من این کتاب مر آنرا ساختم که صیقل دلها بود که اندر حجاب غین گرفتار باشند و مایهٔ نور حق اندر دل شان موجود باشد تا ببرکت
خواندن این کتاب آن حجاب برخیزد و بحقیقت معنی راه یابند و باز آنانکه هستی ایشان را بجبلت از انکار حق و از ارتکاب باطل
بود هرگز راه نیابند بشواهد حق و ازین کتاب مر ایشان را هیچ فایده نباشد والحمد لله علی النعمة لعرفان **فصل** اما آنچه گفتم
که مقصود معلوم شود و سخن اندر عزیمت اندرین کتاب مقسوم شد مراد ازین قول آن بود که تا سؤال بمقصود سائل معلوم نگردد
و مراد سائل محصول نگردد که سؤال از اشکال کنند و چون بجواب اشکال حل نشود فایده ندهد و حل اشکال جز بمعرفت نتوان کرد و آنچه گفتم
سخن اندر عزیمت مقسوم یعنی سؤال بر جمله را جواب بر جمله باشد چون سائل بر جمله درجات و غوامض سؤال خود عالم بود و باز مبتدی را
بتفصیل حاجت باشد و اقسام بیان و حدود آن تا چه که بغرض تو اسعدک الله اندرین آن بوده است که تا تفصیل دهم و کتابی
سازم از سؤال تو و بالله التوفیق **فصل** و آنچه گفتم که من از خداوند تعالی توفیق و استعانت خواهم مراد آن بود که بنده را ناصر
بجز خداوند تعالی نباشد که وی را بر خیرات نصرت کند و توفیق زیادت دهد و حقیقت توفیق موافقت تائید خداوند بود با فعل
بنده اندر اعمال صواب و کتاب و سنت بر وجود صحت توفیق ناطق است و امت مجتمع بجز گروهی از معتزله و قدریان که لفظ توفیق
را از کل معانی خالی گویند و گروهی از مشایخ طریقت گفته اند که التوفیق هو القدرة علی الطاعة عند الاستعمال چون بنده خداوند را

مطیع باشد از خداوند بدو نیز زیادت بود و قوت افزون تر از آنچه پیش از آن بوده باشد و در جمله حال بعد از آنچه
میباشد از سکون و حرکات بنده جمله فعل و خلق خدایست تعالی پس آن قوتی را که بنده بدان طاعت کند توفیق خوانند و این کتاب جای بیان این
مسئله نیست که مراد ازین چیزی دیگرست و باز گردیم بسر مقصود انشاء الله عز و جل و پیش از آنکه بسر سخن شوم نخست سوال آنرا بعینه
بیارم و از آنجا به ابتدای کتاب پیوندم و بالله التوفیق بالاتمام **قال السائل** و هو ابو سعید الهجویری بیان کن مرا اندر تحقیق طریقت
تصوف و کیفیت مقامات ایشان و بیان مذاهب و مقالات آن و اظهار کن مرا رموز و اشارات ایشان و چگونگی محبت خداوند عز و جل و کیفیت اظهار آن
بر دلها و سبب حجاب عقول از کنه ماهیت آن و نفرت نفس از حقیقت آن و آرام روح با صفوت آن و آنچه بدین تعلق دارد از
معاملت آن **قال المسئول** و هو علی بن عثمان الجلابی رضی الله عنه بدانکه اندرین زمانه ما این علم بحقیقت مندرس گشته است خاصه اندرین
دیار که خلق جمله مشغول هوا گشته اند و معرض از طریق رضا و علمای روزگار و مدعیان وقت را ازین طریقت صورتی بر خلاف اصل آن
بسته است پس بسیار بدهمت بچیزیکه دست اهل زمانه بار ما ازان کوتاه بود بجز خواص حضرت حق و مراد همه اهل ارادت ازان منقطع و معرفت
همه اهل معرفت از وجود آن بجز خاص حضرت حق معزول و خاص و عام خلق از آن بعبارت آن بسنده کرده اند و در حجاب آن از جان و دل
خریدار گشته و کار از تحقیق بتقلید افتاده و تحقیق روی خود را از روزگار ایشان بپوشیده و عوام بدان بسنده کرده گویند که ما حق را همی شناسیم
و خواص بدان خرسند شده که اندر دل تمنی یابند و اندر نفسها جستجو و اندر صدد میلی بدان سرای و از سر مشغولی گویند این شوق و رویت است
و معرفت محبت و مدعیان بدعوی خود از تحصیل معانی باز مانده و مریدان از مجاهده دست باز داشته و ظن معلول خود را مشاهده نام کرده و من پیش
ازین کتب ساختم اندرین معنی جمله ضایع شد و مدعیان کاذب بعضی سخن از آن مر صید خلق را برچیدند و دیگر را بشستند و ناپدیدار کردند ازانچه غلبه
طبع ایشان حسد و انکار نعمت خداوند باشد گروهی دیگر نشستند اما برنخواندند و گروهی دیگر بخواندند و معنی ندانستند بعبارت آن
بسند کردند که یاد گیرند و گویند که ما علم تصوف و معرفت می‌گوییم و ایشان اندر عین نفرت اند و این جمله از آن بود که این معانی کبریت احمر است
عزیز باشد و چون یابندش کیمیا بود و دانگی از وی بسیار مس دینار را زر سرخ گرداند فی الجمله هر کسی آن دارو طلبد که موافق
درد وی باشد و بجز آن نیابدش چنانکه یکی گوید از بزرگان ۞ فکل فی فواده وجع ۞ یطلب شیئا یوافق الوجعا ۞ و کسی را که دارو
علت حقیرترین چیزها بود و مروارید و مرجان نباید تا شلیثا و دوالمسک آمیزند و معنی عزیزتر از آنست که هر کسی ادراک آن
فضیلت شد و پیش ازین جهال این علم بر کتب مشایخ همین کردند چون آن خزانهای اسرار خداوند بدست ایشان افتاد و معنی آن ندانستند بد
کلاه دوزان جاهل افکندند و بجلد ایشان باز دادند تا آنرا آستر کلاه و جلد دواوین شعر ابو فراس و هزل جاحظ گردانیدند و لامحاله چون

با ذلک جمع دیوان بر دیوار سرای بیوزنی بنشینند و بر بالش سر نهند و خداوند عز و جل ما را اندر زمانه پدید آورده است که اهل آن هوا را
شریعت نام کرده‌اند و طلب جاه و ریاست و تکبر را عز و علم و ریا خلق را خشیت و نهفته داشتن کینه را اندر دل حلم و مجادله را مناظره و محاربت و سفاهت
را عظمت و نفاق را زهد و تمنی را ارادت و هذیان طبع را معرفت و حرکات دل و حدیث نفس را محبت و الحاد را فقر و جحود را صفوت
و زندقه را فنا و ترک شریعت پیغامبر را صلعم طریقت و آفت اهل زمانه را معاملت نام کرده‌اند تا ارباب معانی میان ایشان مهجور گشته
اند و ایشان غلبه گرفته چنانکه اندر فترت اول اهل بیت رسول صلعم با آل مروان چه نیکو گفته است آن شاه اهل حقایق و برهان
تحقیق و دقایق ابوبکر الواسطی ابتلینا بزمان لیس فیه آداب الاسلام ولا اخلاق الجاهلیة ولا احکام ذوی المروة و شبلی گوید
موافق این بیت شعر لهم اسواق بذی الدنیا مناخا لراکب و فکل بعید الهم فیها معذب **فصل** بدانک اسعدک الله تعالی که تا هم
عالم را محل بعضی از اسرار خداوند تعالی و مکونات را موضع ودایع وی و مثبتات را جایگاه لطایف آن اندر حق دوستانش و جواهر و اعراض
و عناصر و اجرام و اشباح و طبایع جمله حجاب آن اسرار اند و اندر محل توحید اثبات این هر یک شرک باشد پس خداوند تعالی عالم را اندر محل حجاب
بسته است تا طبایع هر یک در عالم خود بقرار آن طمانینت یافته‌اند و بوجود خود از توحید حق محجوب گشته و ارواح اندر عالم امتزاج وی معذور گشته
و بمقارنت آن از محل خلاص خود دور مانده تا اسرار ربانی اندر حق عقول مشکل شده است و لطایف قرب اندر حق ارواح پوشیده گشته
تا آدمی اندر ظلمت غفلت هستی خود محجوب گشته است در محل خصوصیت بحجاب خود معیوب گشته چنانکه خداوند تعالی گفت والعصر ان الانسان
لفی خسر و نیز گفته انه کان ظلوما جهولا و رسول گفت صلعم خلق الله الخلق فی ظلمة ثم القی علیهم نورا پس این حجاب و زیر عالم
مر جنس افتاده است بتعلق طبایع و تصرف عقل اندر او تا لاجرم بجهل بسنده کار شده و مر حجاب خود را از حق بجان خریدار آمده و از آنجا
از جمال کشف بی خبر است و از تحقیق سر ربانی معرض و بر محل ستوران آرمیده و از محل نجات خود رمیده و بکوی توحید ناشمیده و جمال
احدیت نادیده و ذوق تعظیم ناچشیده بترکیب از تحقیق مشاهده باز مانده و بحرص دنیا از ارادت خداوند رجوع کرده و نفس حیوانیه بحجاب
ربانی مر ناطقه را مقهور کرده تا حرکات و طلبش جمله اندر نصیب حیوانیه مقرر شده است و جز خوردن و خفتن و متابع شهوات بودن هیچ
چیز ندهند و خداوند عز و جل مر دوستان خود را از اینجمله اعراض فرموده و گفته ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون
از آنچه سلطان طبع ایشان سر حق را بر ایشان پوشیده و بجای عنایت توفیق اندر حق ایشان خذلان ممکن آمده تا جمله متابع نفس اماره گشته‌اند که
این حجاب عظیم است و منبع سوء و شر چنانکه خداوند تعالی گفت ان النفس لامارة بالسوء اکنون من ابتدا کتاب کنم و مقصود تو اندر
مقامات و حجب بیان کنم و با بیانی لطیف مر آن را مبسوط گردانم و عبارات اهل صنایع را شرح دهم و بعضی از کلام مشایخ بدان پیوندم و از
نوادر حکایات مر آن را مدد کنم تا مراد تو بر آید و آنکه نظر اندر وی کند از علما و غیر آن بدانند که [illegible] تصوف را اصلی قوی است

و فرع و ثمر و جمله مشایخ ایشان از اهل علم بوده‌اند و جمله مریدان را بر آموختن علم باعث بوده‌اند و بر مداومت کردن بر آن ایشان را
حریص داشته‌اند و هرگز متابع لهو و هزل نبوده‌اند و طریق لغو نسپرده‌اند از پس آنک بسیاری از مشایخ طریقت و علمای ایشان
اندر معانی تصانیف ساخته‌اند و بعبارات لطیف از خواطر ربانی خود براهین نموده‌اند و بالله التوفیق **فصل** اثبات العلم خداوند تعالی

گفت اندر صفت علما إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ پیغامبر گفت علیه السلام طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِيضَةٌ عَلَى كُلِّ مُسْلِمٍ وَمُسْلِمَةٍ و نیز گفت صلعم
اطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالصِّينِ و بدانکه علم بسیار است و عمر کوتاه و آموختن جمله علوم بر مردم فریضه نیست چون علم نجوم و طب و علم حساب و صناعتهای
بدیع و آنچه بدین ماند مگر از هر یک بدان مقدار که بشریعت تعلق دارد از نجوم مر شناختن اوقات را اندر شب و طب مر احتما را و حساب مر
فرائض را و مدت عدت را و آنچه بدین ماند پس فرائض علم چندان است که بدان عمل درست باشد که حق تعالی بدان فرم کرد کسانی را که علوم
بی منفعت آموزند لقوله عز و جل وَيَتَعَلَّمُونَ مَا يَضُرُّهُمْ وَلَا يَنْفَعُهُمْ و رسول صلعم زنهار خواست و گفت أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ عِلْمٍ لَا يَنْفَعُ
پس بدانکه از علم عمل بسیار توان کرد و باید که علم مقرون عمل باشد که رسول گفت صلعم الْمُتَعَبِّدُ بِلَا فِقْهٍ كَالْحِمَارِ فِي الطَّاحُونَةِ متعبد
بی فقه را چو خر خراس است و مانند کرد که هر چند میگردد بر پی نخستین باشد و هیچ راه شان رفته نیابد و از عوام دیدم گروهی که علم را بر
عمل فضل نهادندی و گروهی عمل را بر علم و این هر دو باطل است از آنچه عمل بی علم خود عمل نباشد که عمل آنگاه عمل گردد که موصول علم بود تا بنده بدان
مر صواب حق را متوجه گردد چون نماز که تا نخست علم ارکان طهارت نبود و علم شناختن آب و علم معرفت قبله و علم کیفیت نیت و ارکان
نماز نماز نبود پس چون عمل بعین علم عمل میگردد چگونه جاهل آن را از وی جدا کند و آنانکه علم را بر عمل فضیلت نهادند هم محال است که علم بی عمل علم
نباشد چنانکه خدای تعالی میگوید نَبَذَ فَرِيقٌ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ كِتَابَ اللَّهِ وَرَاءَ ظُهُورِهِمْ كَأَنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ تا علما را بی عمل از عالمان
نفی کرد از آنچه آموختن و یاد داشتن و یاد گرفتن آن جمله نیز عمل بود و از آنست که بنده بدان مثاب است و اگر علم عالم بفعل و
کسب او نبودی او را در آن هیچ ثواب نبودی و این دو گروه‌اند یکی آنانکه نسبت بعلم کنند مر جاه خلق را و طاقت معاملت آن ندارند
و دیگر آنانکه بتحقیق علم نرسیده باشند عمل را از آن جدا کنند نه علم دانند و نه عمل آرند تا جاهلی گوید که قال نباید کار باید و دیگری گوید که علم
باید عمل نباید و از ابراهیم ادهم رضی آید گفت سنگی دیدم در راه افکنده و بر آن نوشته بود که مرا بگردان و برخوان پس بگردانیدم بر آن نوشته
بود که أَنْتَ لَا تَعْمَلُ بِمَا تَعْلَمُ فَكَيْفَ تَطْلُبُ عِلْمَ مَا لَا تَعْلَمُ تو بعلم خود عمل نکنی محال باشد که نادانسته را طلب کنی یعنی کار بند آن باش که دانی تا برکت آن
نادانسته نیز بدانی و انس بن مالک گوید رضه هِمَّةُ الْعُلَمَاءِ الدِّرَايَةُ وَهِمَّةُ السُّفَهَاءِ الرِّوَايَةُ از آنچه اخوات جهل از علما منتفی باشد و آنکه از علم جاه و دنیا
طلبند عالم نبود که طلب جاه و عز دنیا از اخوات جهل است و هیچ درجه نیست اندر مرتبه علم از آن بلندتر که چون علم نباشد هیچ لطیفه خداوند نشناسد و چون علم
موجود باشد همه مقامات و مشاهد و مراتب رهبر او را بود و الله اعلم بالصواب **فصل** بدانکه علم دو است یکی علم خداوند تعالی و دیگر علم خلق و علم بنده اندر جنب
علم خداوند متلاشی بود زیرا که علم او صفت وی است بدو قائم و اوصاف ما متناهی باشد و خداوند تعالی گفت وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا

و در جملهٔ علم از صفات مدح است و حدش احاطة المعلوم و تبیین المعلوم و نیکوترین حد وی آنست که العلم صفة یصیر الحی بها عالما و خداوند گفت
و الله محیط بالکافرین و نیز گفت و الله بکل شیء علیم و علم او یک علم است که بدان میداند همهٔ موجودات و معدومات را و خلق را با وی اندر آن
مشارکت نیست و نه متجزیست و نه از وی جدا و دلیل بر علمش ترتیب فعلش هست که فعل محکم علم فاعل اقتضا کند پس علم وی با اسرار لاحق است و با اظهار محیط
طالب را باید که اعمال اندر مشاهدت وی کند چنانکه میداند که وی بدو و بافعال او بیناست **حکایت** همی آرند که اندر بصره رئیسی بود بباغ خود در رفته بود
چشمش بر حسن زن برزگر خود افتاد مرد را بشغلی فرستاد و زن را گفت درها در بند زن گفت همه درها دربستم مگر یک در که نمیتوانم بست گفت آن کدام درست
گفت دری که میان ما و خداوند است مرد پشیمان شد و استغفار کرد و حاتم الاصم گفت رضه که چهار علم اختیار کردم و از همه علمای عالم برستم گفتند
کدام است آن گفت یکی آنکه بدانستم که مرا رزقیست مقسوم که زیادت و کم نشود از طلب زیادت برآسودم و دیگر آنکه بدانستم که خدای را بر من حقیست
که جز من کسی دیگر نتواند گذارد به ادای آن مشغول گشتم و سوم آنکه بدانستم که مرا طالبیست یعنی مرگ که از وی نتوانم گریخت بر آن بساختم
و چهارم آنکه دانستم که مرا خداوندیست مطلع بر من از وی شرم داشتم و از ناکردنی دست باز داشتم و چون بنده عالم بود که خداوند
بدو ناظر است کاری نکند که بقیامت از وی شرم دارد **فصل** العلم بنده باید که اندر امر خداوند و معرفت وی باشد و فریضه
بر بنده علم وقت باشد و آنچه بر موجب وقت بکار آید ظاهر و باطن آن بر دو قسم است یکی قسمت اصول است و دیگر قسمت فروع ظاهر
اصول قول شهادت و باطنش تحقیق معرفت و ظاهر فروع ورزش معاملت و باطنش تصحیح نیت و قیام هر یک از این بی دیگری
محال باشد ظاهر بی حقیقت باطن نفاق بود و باطن بی ظاهر زندقه و ظاهر شریعت بی باطن نقص بود و باطن بی ظاهر هوس پس
علم حقیقت را سه رکن است یکی علم بذات خداوند تعالی و وحدانیت وی و نفی تشبیه از وی و دیگر علم بصفات خداوند تعالی و احکام آن سوم
علم بافعال و حکمت وی و علم شریعت را نیز سه رکن است یکی کتاب و دیگر سنت و سوم اجماع امت و دلیل بر علم باثبات ذات و صفات و
افعال حق سبحانه و تعالی قول اوست فاعلم انه لا اله الا الله و نیز گفت فاعلموا ان الله مولیکم و نیز گفت الم تر الی ربک کیف مد الظل
و نیز گفت افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت و مانند این آیات بسیار است که جمله دلایل اندر نظر کردن اندر افعال وی تا بدان
صفات فاعل را بشناسی و نیز گفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم من علم ان الله تعالی ربه و انی نبیه حرم الله تعالی لحمه و
دمه علی النار اما شرط علم بذات خداوند تعالی آنست که عاقل بالغ بداند که حق تعالی موجود است اندر قدم بذات خود
و بی حد و بی حد است و اندر مکان و جهت نیست و ذاتش موجب آفت نیست و از خلقش مانند نیست و وی را زن
و فرزند نیست و هر چه اندر وهم تو صورت گیرد و اندر خرد اندازه بندد وی آفریدگار آنست و دارنده و پروردگار
آن لقوله تعالی لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر و اما علم بصفات وی آنست که بدانی که وی را صفاتی است بدو قایم موجود که آن نه وی است و نه جزوی
بدو موجود و بدو قایم است و وی را دایم است آن صفات چون علم و قدرت و حیات و ارادت و سمع و بصر و کلام و بقا چنانکه خدای تعالی گفت

انه علیم بذات الصدور و نیز گفت والله علی کل شیء قدیر و نیز گفت و هو السمیع البصیر و نیز گفت فعال لما یرید و نیز گفت
هو الحی لا اله الا هو و نیز گفت قوله الحق وله الملک و اعلم که اثبات فعال وی آنست که بدانی که وی آفریدگار خلقانست و خالق
افعال ایشان چنانکه گفت والله خلقکم وما تعملون عالم نابوده بفعل وی هست شده است مقدر خیر و شر است و خالق نفع و ضر است چنانکه
گفت الله خالق کل شیء و دلیل بر اثبات احکام شریعت آنست که بدانی که از خداوند تعالی بما رسولان آمدند با معجزهای ناقض عادات و رسول ما محمد مصطفی
صلعم حق است و او را معجزات بسیارست و آنچه ما را خبر داده است از غیب و عین جمله حق است و رکن اول از ارکان شریعت است چنانکه گفت عز من
قایل فیه آیات محکمات هن ام الکتاب و دیگر سنت است چنانکه گفت وما آتیکم الرسول فخذوه وما نهیکم عنه فانتهوا و سیوم اجماع امت است
چنانکه رسول گفت صلعم لا تجتمع امتی علی الضلالة علیکم بالسواد الاعظم و جمله احکام حقیقت بسیارست و اگر کسی خواهد تا جمله را جمع کند
نتواند از انچه لطایف خداوند عز اسمه نهایت نیست **فصل** بدانکه گروهی اند از ملاحده لعنهم الله که ایشانرا سوفسطائیان گویند
و مذهب ایشان آنست که بهیچ چیز علم درست نیاید و علم خود نیست گوییم مر ایشانرا که این دانش که رسیده اید که بهیچ چیز علم درست نیست درست هست
یا نه اگر گویند که هست پس علم را اثبات کردند و اگر گویند که نیست پس چیزی که درست نباشد آنرا معارضه کردن محال باشد و با آنکس
سخن گفتن از خرد نبود و گروهی از ملاحده که تعلق بدین طریقت دارند همین گویند که علم ما را تمامتر از اثبات آن باشد و این از حمق و
جهالت ایشان بود که ترک علم اندر و بیرون نبود یا بعلم بود یا بجهل پس علم مر علم را نفی نکند و ضد نیاید و بعلم ترک علم محال بود و نماند الا آنکه بجهل
و چون درست شد که نفی علم جهل بود و ترک او بجهل بود و جاهل مذموم باشد و جهل قرین کفر و باطل بود که حق را بجهل تعلق نبود و بخلاف جمله مشایخ
است و چون این قول مردمان بشنیدند و بر این اکتاب کردند گفتند که مذهب متصوفه اینست در وقت شان چنین تا اعتقادشان مشوش گشت
و از تمیز کردن حق از باطل باز ماندند ما امور جمله را بخداوند تسلیم کنیم تا اندر ضلالت خود همی باشند اگر دین گریبان ایشان بگیرد معنی تصنیف
بهتر ازین کنندی و حکم رعایت را دست نداد ندی و اند دوستان حق بدین چشم ننگرندی و احتیاط روزگار خود نیکوتر ازین کنندی
اگر قومی از ملاحده تعلق بدین جرار کردندی تا بجمال ایشان از آفتهای خود رستگار کردندی و اندر سایه عز ایشان زندگانی کنندی چرا باید
که مر ایشانرا قیاس کنند و اندر معامله ایشان مکار عیاران دستگیرند و قدر ایشان زیر پای آرند و مصنف گوید که مرا یکی از مفتیان
علم کلام رعونت را علم نام کرده بود و متابعت هوا را سنت رسول و متابعت شیطان را سیرت ائمه مناظره همی رفت اندران میانه گفت ملاحده
دوازده گروه گشتند یک گروه از ایشان در میان متصوفه اند گفتم اگر یک گروه در میان ما بستانند یازده گروه در میان شما اند و ایشان از یک
گروه خود بهتر از آن توانند نگاهداشتن که شما از یازده اما این جمله از نتیجه فترت های زمانه هست و آفتهای که پیدا آمده و خدای تعالی پیوسته اولیای
خود را اندر میان آن قوم مستور داشته است و آن قوم را از جهت ایشان اندر میان خلق پوشیده داشته و نیکو گفته است آن پیر پیران
و آفتاب مریدان علی بن بندار الصیرفی رحمة الله علیه فساد القلوب بحسب فساد الزمان و اهله اکنون ما

بود که همه انبیا و اولیا او را بدو دانسته اند و تا تعریف و تعرف وی نبود ایشان وی را ندانستند از آنچه بدیشان آمد با سبب آن از حق

منقطع است و علم بنده معرفت حق را علت نگردد که علت معرفت هم هدایت و اعلام وی بود و علم مر الله علم شریعت بود که آن از وی

بما فرمان و تکلیف است و علم مر الله علم حقیقت تا شریعت و حقیقت بیان رجات اولیا است و بی پذیرفتن شریعت و رسم درست نیاید و

ورزش شریعت بی اظهار مقامات درست نیاید و بعضی گویند رحمه الله العلم حیوة القلب من الجهل و نور العین من الظلمة علم زندگی

دل است از مرگ جهل و نور چشم یقین است از ظلمت کفر هر که با علم معرفت نیست دل وی بجهل مرده است و هر که با علم شریعت نیست دل وی

بنادانی بیمار است پس دل کافران مرده باشد که بخدای نادان اند و دل اهل غفلت بیمار باشد که بفرمانهای وی جاهل اند و ابوبکر وراق

ترمذی گوید رحمه الله من اکتفی بالکلام من العلم دون الزهد فقد تزندق و من اکتفی بالفقه دون الورع فقد تفسق هرکه از علم توحید به

عبارت آن بسنده کند و از اضداد آن روی نگرداند زندیق شود و هرکه بعلم فقه و شریعت بی ورع بسنده کند فاسق گردد و مراد ازین

آنست که بی معاملت و مجاهدت تجرید توحید جبر باشد و موحد جبری قول و قدری فعل باید تا روش وی اندر میان قدر و جبر درست آید و اینست

حقیقت آنست که آن پیر گفت رحمة الله علیه التوحید دون الجبر و فوق القدر پس هرکه از علم توحید بی معاملت بعبارت

آن بسنده کند و از اضداد آن روی نگرداند زندیق شود و اما فقه را ستر احتیاط و تقوی بود و هرکه بعلم فقه و شریعت

بی ورع بسنده کند و برخص و تاویلات و تعلق شبهات مشغول گردد و بدون مذهب بگرد مجتهدات گردد مر آسانی

را زود باشد که بفسق اندر افتد و این جمله از غفلت پدید آید و نیکو گفت آن شیخ المشایخ یحیی بن معاذ الرازی

رحمة الله علیه اجتنب صحبة ثلاثة اصناف من الناس العلماء الغافلین و الفقراء المداهنین و المتصوفة

الجاهلین اما علماء غافل آنان باشند که دنیا را قبلهٔ دل خود گردانیده باشند و از شرع آسانی اختیار کرده

و پرستش سلاطین و ظلمه بر دست گرفته و درگاه ایشان را طواف گاه خود ساخته و جاه خلق را محراب خود

گردانیده و بغرور زیرکی خود فریفته شده و بدقت کلام خود مشغول شده و اندر ائمه و استادان زبان

طعن دراز کرده و بقهر کردن بزرگان دین و سخن بزیادتی مشغول شده آنگاه اگر کونین را در پلهٔ ترازوی ایشان

نهی پیدا نیاید آنگاه حقد و حسد را مذهب گردانیده و این جمله از نه علم باشند و علم صفتی بود که انواع جهل

از موصوف آن منتفی باشد اما فقراء مداهن آن باشند که چون کسی فعلی بر موافقت هوای او کند اگرچه

باطل بود آن فعل وی را بران مدح گوید و چون کسی بر مخالفت هوای وی کاری کند اگرچه حق بود وی را بدان ذم کند و از

خلق بمعاملت خود جاه طمع دارد و بر باطل مر حق را مداهنت کند اما متصوف جاهل آن بود که در صحبت پیری نبوده باشد و از بزرگی ادب

نیافته بود و گوشمال زمانه نچشیده و بنابینائی کبودی اندر پوشیده و خود را اندر میان ایشان افکنده و به بیحرمتی طریق انبساط می سپرد

و اندر صحبت ایشان احمق دیوی ویرا بر آن داشته باشد که جهل را چون خود پندارد و آنگاه حق و باطل بر وی پوشیده بود پس این مسئله گروه
که آن پیر موافق یاد کرد و مریدانرا از صحبت ایشان اعراض فرمود مراد آن بود که ایشان اندر دعاوی خود کاذب بودند و اندر روش
ناتمام و ابو یزید بسطامی رح گوید عملت فی المجاهدة ثلثین سنة فما وجدت شیئا اشد علی من العلم و متابعته گفت سی سال مجاهده کردم
بر من هیچ چیز سخت‌تر از علم و متابعت آن نیامد و در جمله قدم بر آتش نهادن بر طبع آسانتر از آن بود که بر موافقت علم رفتن و بر صراط
هزار بار گذشتن بر دل جاهل آسانتر از آن بود که یک مسئله از علم آموختن و اندر دوزخ خیمه زدن دوستتر از آن بود که بر فاسق یک
مسئله از علم بکار بستن پس تو بار علم آموختن و اندر آن کمال طلبیدن و کمال علم بنده جهل بود بعلم خداوند تا بدانی که چندان بدانی که
ندانی و این آن معنی بود که بنده جز علم بندگی نتواند دانست و بندگی حجابی عظیم است از خداوند تعالی و اندرین معنی گوید شعر العجز
عن درک الادراک ادراک ۞ و الوقف فی طرق الاخیار اشراک ۞ آنکه نیاموزد و بر جهل خود اصرار کند مشرک بود و آنکه بیاموزد
و اندر کمال علم خود ویرا معنی ظاهر شود و پندار علمش برخیزد و بداند که علم وی بجز عجز اندر علم عاقبت نیست که تسمیتها را اندر حق وی
تاثیری نباشد این عجز او اندر یافت علم باشد در یافته

باب الفقر

بدانکه درویشی را اندر راه حق مرتبتی عظیم است و درویشان را خطری
بزرگ چنانکه خدای عز و جل گفت للفقراء الذین احصروا فی سبیل الله لا یستطیعون ضربا فی الارض یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف
و نیز گفت ضرب الله مثلا عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء و من رزقناه منا رزقا حسنا و نیز گفت تتجافی جنوبهم عن المضاجع یدعون
ربهم خوفا و طمعا و نیز گفت رسول صلعم فقر اختیار کرد و گفت اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین و نیز
گفت در روز قیامت خداوند تعالی گوید ادنوا منی احبائی فیقول الملائکة من احباؤک فیقول لهم فقراء المسلمین المساکین و مانند
این آیات و اخبار بسیار است تا حدی که از مشهوری آن حاجت نیاید بصحت دلایل او و اندر وقت پیغمبر صلعم نشسته بودند اندر
مسجد وی و از اشغال جمله اعراض کرده و ترک معارضه گفته و خداوند تعالی را بداد روزی خود واثق شده و توکل بر وی کرده و تا رسول
صلعم مامور بود بصحبت و قیام کردن بحق ایشان چنانکه گفت قوله عز و جل و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة و العشی یریدون
وجهه و نیز گفت و لا تعد عیناک عنهم ترید زینة الحیوة الدنیا تا رسول علیه السلام هرگاه که یکی را از ایشان بدیدی گفتی مادرم و پدرم فدای
آنان باد که خداوند تعالی مر فقر را مرتبتی و درجهٔ بزرگ داده است و فقرا را بدان مخصوص گردانیده تا ترک اسباب ظاهری و باطنی
گفته اند و بکلیت بمسبب رجوع کرده تا فقر ایشان فخر ایشان گشت تا رفتن آن بنالیدند و با آمدنش شادان شدند و مر آنرا در کنار گرفتند
و دیگر چیزها را خوار گرفتند و اما فقر را رسمی است و حقیقتی رسمش افلاس اضطراری است و حقیقتش اقبال اختیاری آنکه رسم دید با رسم
بیارامید و چون مراد نیافت از حقیقت برمید و آنکه حقیقت یافت روی از موجود بتافت و اندر رؤیت کل
ببقای کل بشتافت من لم یعرف سر الفقر لم یعلم [illegible] آن بود که [illegible] نیابد

... اسباب ... آن حق ... اسباب ...

فقرش یکسان بود اگر اندر هستی خرم‌تر بود روا باشد و مشایخ گفته‌اند که هر چند درویش تنگدست‌تر بود حال بر وی

گشاده‌تر بود زیرا که وجود معلوم درویش را شوم بود تا حدی که هیچ چیز را اندر بند خود نکند الا بدان مقدار اندر بند شود پس زندگانی

دوستان حق بالطاف خفیه و ستر اوست و اهل دنیا را با حق به آلات دنیای غدار و سرای فجار پس متاع مناع باشد از راه رضا **حکایت**

آورده‌اند که درویشی را با ملکی ملاقات افتاد ملک گفت بدرویش که حاجتی بخواه درویش گفت من از بنده بندگان خود حاجت نخواهم ملک

گفت این چگونه بود درویش گفت مرا دو بنده‌اند که آن هر دو خداوندان تواند یکی حرص و دیگری طول امل و رسول گفت

صلعم الفقر عز لاهله ... مر اهل را عزیز بود نه مر اهل را ذل بود و عزش آنست که فقیر محفوظ الجوارح بود از زلل و محفوظ الاحوال

از علل ... بیان خلل و آفت گذرد از آنچه ظاهرش مستغرق نعم ظاهر بود و باطنش منبع نعم باطن تا

تنش روحانی و دلش ربانی بود ... تا از حوالت خلق و نسبت آدم فقیر باشد و به ملک

مالم غنی نگردد ... ترازوی فقرش ... بسنجد و یک نفس ... در هر دو عالم **فصل** و خلاف کرده‌اند

مشایخ رحمهم الله اندر فقر و غنا که کدام فاضل‌تر است اندر صفات خلق از آنچه خداوند تعالی غنی بر حقیقت است و کمال اندر جمله

اوصاف ... یحیی بن معاذ الرازی و احمد بن ابی الحواری و حارث المحاسبی و ابوالعباس بن عطا و رویم و ابوالحسن بن شمعون

و از متاخران شیخ الاسلام ابوسعید فضل الله بن محمد المیهنی رحمهم الله بر آنند که غنا فاضل‌تر است از فقر و دلیل کنند که غنا صفت حق است تعالی

و تقدس و فقر بر وی روا نباشد پس اندر دوستی صفتی که مشترک باشد میان بنده و خداوند تمام‌تر بود از آنکه بر خداوند تعالی آن صفت

روا نباشد گوییم این شرکت اندر اسم است نه اندر معنی که شرکت معنی را مماثلت باید و چون صفات وی قدیم بود و از آن خلق محدث این دلیل

باطل بود و من می‌گویم که علی بن عثمان الجلابی ام رضی الله عنه که غنا مر حق را سزاست و خلق مستحق این نام نباشند و فقر مر خلق را سزاست

و بر حق این روا نباشد و آنکه بمجاز مر کسی را غنی خوانند چنان نبود که غنی بر حقیقت بود و نیز دلیلی واضح‌تر آنکه غنای ما با وجود اسباب بود و ما

مسبب باشیم اندر حال قبول اسباب و وی مسبب الاسباب است و غنای وی بی‌سبب است پس شرکت اندرین صفت باطل بود و نیز چون اندر عین ذات

شرکت روا نیست کسی را با وی اندر صفت هم روا نبود و چون اندر صفت روا نباشد اندر اسم هم روا نبود ماند اینجا التسمیه و تسمیه نشانیست

میان خلق و آن خدای و آن را حدی نیست پس غنای حق تعالی آنست که وی را بهیچ کس نیاز نیست و هر چه خواهد کند مراد وی را دافع نه و قدرتش

را مانع نه و بر قلب اعیان و آفرینش اضداد قادر و همیشه بدین صفت بود و همیشه باشد و غنای خلق مثلا معیشتی با وجود بی‌آفتی یا رستن از آفتی

و یا آرام بشاهدی و این جمله محدث و متغیر بود و مایه طلب و تحسر و موضع عجز و تذلل پس این نام بنده را مجاز بود و حق را حقیقت قوله تعالی

یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید و نیز گفت والله الغنی و انتم الفقراء و نیز گروهی از عوام گویند که توانگر را فضل

نهیم بر درویش زیرا که خداوند عزوجل درویش را اندر دو جهان سعید آفریده است و منت توانگری بر وی نهاده و این گروه
اینجا از غنا کثرت دنیا و یافتن کام بشریت و راندن شهوت خواهند و بر این دلیل کنند که بر غنا شکر فرموده اند و بر فقر صبر
پس صبر اندر بلا بود و شکر اندر نعما و بحقیقت نعما فاضلتر از بلا بود گوییم که بر نعمت شکر فرمود و شکر را علت زیادت نعمت
گردانید و بر فقر صبر فرمود و صبر را علت زیادت قربت گردانید و گفت لئن شکرتم لازیدنکم و نیز گفت ان الله مع الصابرین
هر که اندر نعمتی که اصل آن غفلت است شکر کند غفلت بر غفلتش زیادت کنیم و هر که اندر فقری که اصل آن بلیت است صبر کند
قربتش بر قربت زیادت کنیم اما آن غنا که مشایخ آنرا فضل نهند بر فقر مرادشان نه این باشد که عوام آنرا غنا گویند که این غنا
یافت نعمت بود و آن یافت منعم پس یافت وصلت چیزی دیگر و یافت غفلت چیزی دیگر و شیخ ابوسعید گوید رح الفقیر
هو الغنی بالله مراد ازین کشف ابدی باشد بمشاهده حق گوییم مکاشفه ممکن الحجاب باشد پس اگر این صاحب مشاهدت را محجوب گردانند
از مشاهده محتاج آن مشاهده گردد یا نه اگر گویند نه گردد محال باشد و اگر گویند گردد گوییم چون احتیاج آمد اسم غنا ساقط شد و نیز غنا
نسزد مگر کسی را بود که قایم الصفت و ثابت المراد باشد و با اقامت مراد و اثبات اوصاف آدمیت غنا درست نیاید
که عین این خود مر غنا را قابل نیست از آنچه وجود بشریت عین نیاز باشد و علامت حدث عین احتیاج پس باقی الصفة غنی نباشد
و فانی الصفة مر هیچ اسم را شایسته نه پس الغنی من اغناه الله از آنچه غنی بالله فاعل بود و اغناه الله مفعول و فاعل بخود قایم بود
و قیام مفعول بفاعل پس اقامت بحق محو صفت و شیخ علی بن عثمان الجلابی ام میگویم که چون درست شد که غنای حقیقت
به بقای صفت درست نیاید که بقای صفت محل علت بود و موجب آفت بدلایل مذکور و فنای صفت خود غنا نباشد
زیرا که هر چه بخود باقی نباشد آنرا نامی نه نهند پس غنا را فنای صفت باید و چون صفت فانی شد محل اسم ساقط شد بر این کس
نه اسم فقر افتد و نه اسم غنا و بازجمله مشایخ و بیشتری از عوام فضل نهند فقر را بر غنا از آنچه کتاب و سنت بفضل آن ناطق است
و بیشتری از امت بران مجتمع و اندر حکایات یافتم که روزی میان جنید و ابن عطا رح این مسئله همی رفت ابن عطا دلیل آورد که
اغنیا فاضلتر اند که با ایشان بقیامت حساب کنند و حساب شنودن کلام بی واسطه باشد اندر محل عتاب و عتاب از دوست
بدوست باشد جنید گفت اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان عذر خواهد و عذر فاضلتر است از حساب و اینجا لطیفه عجب
است گوییم اندر تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب مخالفت و دوستان اندر محلی باشند که این هر دو اندر احوال
ایشان آفت نماید از آنچه عذر بر موجب تقصیری بود که اندر حق دوست کرده باشد اندر فرمان دوست چون دوست حق خود طلبد
این از وی عذر خواهد و عتاب بر موجب تقصیری بود که رفته باشد اندر فرمان دوست آنگاه دوست بدان تقصیر وی را عتاب کند و این
هر دو نیز محال باشد و در جمله طالب باشند فقر را بصبر و غنی را بشکر و اندر تحقیق دوستی نه دوست از دوست چیزی طلبد و نه دوست از دوستان

ابقای کل شناخت من لم یعرف ...

ضایع کند پس ظلم مر او را بود ای بن آدم امیر را و قدر شناسد ره نهمیر آنرا که نامش از حق فقیر است اگرچه امیر است فقیر است و هلاک گشت آنکه
پندارد که وی رها است اگرچه جایگاهش تخت و سریر است از آنچه غنا صفت با صدقه باشد و فقر صفت با صدق و هرگز صدق چون صدقه
نباشد پس اندر حقیقت فقر سلمان چون غنای سلیمان باشد زانچه ایوب در شدت صبر شکر گفت نعم العبد و سلیمان را در استقامت
ملکش گفت نعم العبد چون رضای حق حاصل شد فقر سلمان را چون غنای سلیمان گردانید و از استاد ابو القاسم قشیری شنیدم که
گفت مردمان اندر فقر و غنا سخن گفته اند و خود را اختیاری کرده و من آن اختیار کنم که حق مرا اختیار کند و مرا اندر آن نگاه دارد اگر
توانگر داردم غافل نباشم و اگر فقیر داردم حریص و معترض نه باشم غنا نعمت و غفلت اندر وی آفت و فقر نعمت و حرص اندر وی آفت معانی جمله نیکو
معاملت در وی اندر وی مختلف فقر فراغت دل از ما دون و غنا مشغولی دل بغیر چون فراغت آمد فقر از غنا اولیتر نه و غنا از فقر اولیتر
غنا کثرت متاع و فقر قلت آن متاع جمله از آن خداوند چون طالب ترک ملک گفت شرکت از میان برخاست و از هر دو قسم فارغ شد

فصل

و از مشایخ طریقت هر یکی را اندرین معنی رمز است و من بمقدار امکان اقاویل ایشان درین کتاب بیاورم ان شاء الله عز و جل یکی از متأخران
گوید لیس الفقیر من خلا من الزاد انما الفقیر من خلا من المراد فقیر نه آن بود که دستش از متاع و زاد خالی بود بلکه فقیر آن بود که طبیعتش
از مراد خالی بود چنانکه اگر خداوند تعالی مالی دهد وی را اگر مرادش حفظ مال بود غنی بود و اگر مرادش ترک مال بود هم غنی بود که هر دو تصرف است اندر ملک غیر
و فقر ترک حفظ و تصرف بود یحیی بن معاذ الرازی گوید علامة الفقر خوف الفقر علامت صحت فقر آنست که بنده اندر کمال ولایت و قیام مشاهدت
و فنای صفت می ترسد از زوال قطیعت و بدان حال رسد که بترسد از قطیعت و رویم ابن احمد گوید رحمه الله نعت الفقیر حفظ سره و صیانة نفسه
و اداء فریضته فقیر آنست که سرش از اغراض محفوظ باشد و نفسش از آفت مصون و احکام فرایض بروی جاری بود چنانکه آنچه بر سر او گردد
اظهار مشغول نگرداند و آنچه بر اظهار گردد سرش از آن مشغول نگرداند و غلبه آن از گذاردن امر باز ندارد و این علامت ازالت بشریت بود
که کل بنده موافق حق گردد و بمعنی هم بحق گردد و بشر حافی گوید رحمه الله افضل المقامات اعتقاد الصبر علی الفقر الی القبر اعتقاد کردن بر ملازمت
صبر بر درویشی و این صبر کردن و اعتقاد کردن از جمله مقامات بنده بود و فقر فنای مقامات بود پس اعتقاد صبر بر فقر علامت رؤیت اعمال
بود و همت فنای او صفات و اما معنی ظاهر این قول تفضیل فقر است بر غنا و اعتقاد کردن که هرگز از طریق فقر روی نگرداند و شبلی گوید رحمه الله الفقیر
من لا یستغنی بشیء دون الله فقیر بدون حق بهیچ چیز آرام نگیرد از آنچه جز وی مراد و کام نباشدش و ظاهر لفظ آنست که جز بدو توانگری نیابی چون او را یافتی
توانگر شدی پس هستی تو دون وی است و چون توانگری بدون وی نیابی تو حجاب توانگری گشتی و چون تو از وی چیزی توانگر باشی این سخن سخت غامض و لطیف است
بنزد اهل حقیقت و حقیقت معنی این آن بود که الفقیر من لا یستغنی عنه فقیر آن بود که مراد را از او هرگز غنا نباشد و این آن معنی است که آن پیر گفت رحمه الله
گر انده ما ابد است هرگز بهمت مقصود را نیابد و نه از کلیت ما نیست گردد اندر دنیا و آخرت از آنچه یافتن چیزی را مجانست باید و وی
جنس دو عالم نی از حدث وی را غفلت باید و درویش غافل نه پس کاری افتاده همیشگی و راهی پیش آمده مشکل

اندر هیچ شکل و آن دوستی است با آنکه کسب را بدید ار وی راه نه و وصال وی از جنس نه قدر و خلق نه و بر فنا مبدل صورت نه و بر بقا التغیر روا نه
هرگز فانی باقی نشود تا وصلیت بود و نه باقی فانی شود تا قربت بود و کار دوستان وی سر بسر محنت تسلی و الا ایشان زخرف ساخته اند
و آرام جای را مقامات و منازل و طریق موید اگر بنهد عبارات ایشان از خود بخود نموده آراسته و مقامات ایشان از جنس سخن خویش مقتضی
منزه از اوصاف و احوال خلق و ابوالحسن نوری گوید نعت الفقیر السکوت عند العدم والبذل عند الوجود وقال ایضاً الاضطراب عند الوجود
چنین باید خاموش باشد و چون بیابد دیگری را بر آن از خود اولیتر داند و بذل کند پس آنرا که مراد لقمه بود چون مراد بازماند داشتن آن لقمه و جود
آن لقمه پدید آید آنرا که اولیتر از خود داند بدو دهد و این عظیم کاری بود و اندرین قول دو معنی است یکی سکونش در حال عدم رضا بود و بذلش در حال
وجود محبت از آنکه راضی قابل خلعت بود و اندر خلعت نشان قربت بود و محب تارک خلعت بود که اندر خلعت نشان فرقت بود دیگر
سکونش اندر عدم انتظار وجود بود و چون موجود گشت آن وجود غیر وی بود و وی با غیر آرام نبود ترک آن گیرد و این معنی قول شیخ المشایخ
ابوالقاسم جنید بن محمد الجنید است که گفت الفقر خلو القلب من الاشکال چون دلش از اندیشه شکل خالی بود و وجود شکل غیر بود بجز اعراض
چه روی دارد و شبلی گوید رحمه الله الفقر بحر البلاء و بلاؤه کله عز فقر دریای بلاست و بلاها او جمله عزت است و عز نصیب غیر فقیر است از آنچه
مبتلا در عین بلا است و برا از غیر چه خبر تا آنگاه که از بلا مبتلی گردد آنگاه بلا نزد وی جمله عز گردد و عزش تمام وقت و وقتش همه محبت و محبتش جمله مشاهده
تا دماغ طالب جمله محل دیدار شود از غلبه خیال تا بی دیده بیننده گردد و بی گوش شنونده ...
که بلا عزیز بحقیقت است و نعماء ذلیل بحقیقت از آنچه عز آن بود که بنده با حق حاضر بود و ذل آنکه غایب بود از حق و بلا فقر نشان حضور است
و راحت غنا نشان غیبت پس حاضر بحق عزیز باشد و غایب ذلیل بلائی که معنی آن مشاهده است و دیدار انس تعالی عیان باشد بهر صفت که باشد
غنیمت بود و جنید گوید رحمه الله یا معشر الفقراء انکم انما تعرفون بالله وتکرمون لله فانظروا کیف تکونون مع الله اذا خلوتم به ای شما که درویشید
شما را بخداوند شناسند و از برای خدا اکرامت کنند نگه دارید تا اندر خلا با وی چگونه باشید یعنی چون خلق مر شما را درویش خوانند و حق شما را گذارند
شما حق طریقت درویشی چگونه خواهید گذارد و اگر خلق مر شما را بنامی دیگر خوانند بخلاف دعوی شما آن از ایشان مپسندید که شما نیز از اوصاف دعوی
خود می ندهید که بازپسترین مردمان آنست که خلقش از آن دهند و او خود از آن نباشد خنک آنکه خلقش از آن دهند و او از آن
باشد و عزیزترین مردمان آنست که خلق او را از آن دهند و او از آن او بود و مثل آنکه خلقش از آن حق دانند و او از آن او نبود
چون مردیکه وی دعوی طبیبی میکند و بیمار را دارو کند و چون خود بیمار شود طبیب دیگر بایدش تا دارو وی او بدهد و مثل آنکه
خلقش از آن حق دانند و او از آن حق بود چون مردی بود که دعوی طبیبی میکند و بیمار را دارو کند اما چون خود بیمار شود طبیب
دیگر نبایدش شود دارو خود نیز بداند و مثل آنکه خلقش نه از آن حق دانند و او از آن حق بود چون مردی بود طبیب و خلق را
با وی علم نه و او از مشغولی خلق فارغ بود بالغذاهای موافق و شربتهای مفرح و هواهای معتدل نگه میدارد تا بیمار نگردد
... ... اهل صلاح و نشان دارد و محبت و فرقت اول السبب تشریف ...

برخواندن آن سیر تو مشغول شود و بنزد خدای تعالی از غافلان باشد ... کتاب بشسته و نام کتب بنستیدن سکون جماعت را اصرار

و چشم خلق جمله از حال او فرو دوخته باشد و بعضی از متأخران گفته‌اند الفقیر ... و عبارت از این قول منقطع است
زیرا که معدوم شیء نباشد و عبارت جز از شیء نتوان کرد و این اینجا چنین صورت گردد که فقر عین هیچ چیز نبود و عبارات و اجماع جمله اولیا
خداوند بر اصلی باشد که آن اندر عین خود فانی و معدوم بود و اینجا از این عبارت نه ... عین خواهند که عدم آفت خواهند از عین و کل
اوصاف آدمی آفت بود چون آفت نفی شد آن فنای صفت بود و فنای صفت آلت ... یافت و نایافت از پیش ایشان برگیرد و مر عدم
روش ایشان را نفی عین نماید و اندر آن هلاک گرداند و مصنف گوید من ... جماعتی را ... معلوم ناکرده بودند
و بر این سخن بخندیدند که این سخن معقول نیست و گروهی دیدم از مدعیان که این سخن نامعقول را قبول کرده بودند و بر آن اعتقاد کرده و اصل
قضیه معلوم ایشان نبود و می‌گفتند الفقر عدم بلا وجود و هر دو گروه بر خطا بودند یکی از ایشان به جهل مر حق را منکر شد و دیگر جهل را حال
ساخت و بدان همی پدید آمد مراد از عدم و فنا اندر عبارات این طایفه سپری شدن آلت مذموم بود و صفت ناستوده اندر طلب
ستوده و محمود نه عدم معنی بود به وجود آلت و طلبیدن و در جمله درویش اندر کل معانی فقر عاری است و اندر کل اسباب اصل بیگانه
الا گذرگاه اسرار ربانی است تا امور وی مکتسب وی بود و فعل وی را نسبت بدو بود و معانی را اضافت بدو بود و چون امور
از بند کسب آزاد شد نسبت فعل از وی منقطع بود و آنگه آنچه بروی گذرد داند که بروی آید ... چیزی را بخود نکشد و از خود
دفع نکند هم از آن ... است از آنچه بروی ... مصنف گوید ... بالله ... که نفی کمال ایشان
از ادراک این ... نفی وجودی نمود اندر عین فقر و این سخت عزیز باشد ... نفی مراد ایشان از حقیقت فقر نفی صفت
مذموم اندر عین فقر دیدیم که نفی طلب حق و حقیقت را فقر و صفوت خوانده‌اند و دیدیم که اثبات هوا مر ایشان را نفی کل مفهوم ...
اندر درجه ... فقر ... از آنچه ... مرد ... علامت کمال ولایت بود و تولا و تهمت ... غایة
الغایات است ... این ... از این محل کمال است پس طالب ... از راه ایشان بعشق و مقامات ایشان
سپردن عبارات ایشان السنة تا عامی نباشد اندر محل خصوصیت که عموم اصول از ... محض بود و عموم فروع از فروع ...
کسی که ... بود و چون ... جمله ... آن گفتم تا راه ... سیری
در رعایت حق این مشغول باشی و اکنون من طرفی از ... و رموز و اشارات این طایفه اندر باب تصوف پیدا کنم و آنگاه اسامی
از رجال بیارم و آنگاه اختلاف مذاهب مشایخ متصوفه را بیان کنم و آنگاه احکام حقایق و معارف و شرایع بیارم و آنگاه آداب
و رموز مقامات ایشان بقدر امکان بیارم تا بر تو و بر خوانندگان حقیقت این کشف گردد و بالله التوفیق.

فصل خدای گفت عز و جل و عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما و رسول صلعم گفت من سمع صوت
اهل التصوف فلا یؤمن علی دعائهم کتب عند الله من الغافلین ... مردمان ... اندر ... گفته‌اند و کتب ساخته

گروهی از ایشان گفته‌اند که صوفی را از آن صوفی خوانند که جامهٔ صوف دارد و گروهی گفته‌اند که از برای آن صوفی خوانند که اندر صف اول
باشند و گروهی گفته‌اند که بدان صوفی گویند که تولی با اصحاب صفه رضی الله عنهم کرده‌اند و گروهی گفته‌اند که این اسم از صفا مشتق است و هر کسی را اندرین
معانی اندر تحقیق این طریقت لطایف بسیارست اما از مقتضای لغت ازین معانی بعید است پس صفا در جملهٔ محمود است و ضد آن کدر بود و رسول
گفت صلعم ذهب صفو الدنیا و بقی کدرها و نام لطیف چیزها صفو آن چیز بود و نام کثیف چیزها کدر آن چیز بود پس چون اهل این
قصه اخلاق و معاملات خود را مهذب کرده‌اند و از آفات طبیعت تبری جسته پس مر ایشان را صوفی خوانند و این اسمیست مر این
گروه را از اسماء اعلام از آنچه خطر اهل آن اجل از آنست که معاملات ایشان را بتوان پوشید تا اسم ایشان را اشتقاق باید و اندرین
زمانه بیشتر خلق را حق تعالی ازین تحقیق و اهل این قصه محجوب گردانیده است لطیفهٔ این قصه بر دلهای ایشان پوشیده تا گروهی پندارند
که این پرستش صلاح ظاهرست مجرد بی مشاهدت باطن گروهی پندارند که این رسمیست بی حقیقت و اصلی تا حدی که بروت اهل
هزل و علمای ظاهر بیک رویت ایشان انکار کرده‌اند و بحجاب این قصه خرسند شده تا عوام هم با ایشان تقلید کرده‌اند و طلب صفای
باطن را از دل محو کرده و مذهب سلف و صحابه را بر طاق نهاده شعر ان الصفا صفة الصدیق + ان اردت صوفیا علی التحقیق
زانچه صفا را اصلی و فرعیست اصلش انقطاع دل است از اغیار و فرعش خلو دست از دنیای غدار و این هر دو صفت
صدیق اکبرست ابوبکر عبدالله بن ابی قحافه رضی الله عنهما زانچه امام اهل طریقت او بود و انقطاع دل وی
از اغیار آن بود که همه صحابه بر فتن پیغمبر صلعم بحضرت اعلی و مکان مصطفا شکسته دل گشته بودند و عمر رضی الله عنه شمشیر
برکشید که هر که گوید که پیغامبر صلعم بمرد سرش ببرم صدیق اکبر رض بیرون آمد و آواز بلند برداشت و گفت الا من عبد
محمدا فان محمدا قد مات و من عبد رب محمد فانه حی لا یموت آنگاه برخواند و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان
مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم آنکه معبودش محمد بود بدو که او رفت و آنکه خدای محمد را می پرستید وی زنده است که هرگز نمیرد آنکه دل در فانی
بنده و فانی فنا شود و رنج وی جمله هبا شود و آنکه جان بحضرت باقی فرستد چون نفس فنا شود وی بابقا باقی شود پس آنکه اندر محمد
بچشم آدمیت نگریسته است چون وی از دنیا بشد تعظیم محمد از دل وی با او بشد و هر که اندر وی بعین حقیقت نگریسته است رفتن
و بودن وی و مردن مر او را یکسان باشد زیرا که اندر حال بقا بقاش را با حق دید و اندر حال فنا فناش را از حق دید از محول اعراض کرد و
بمحول اقبال نمود قیام محول بمحول دید مقتدا را اکرام حق وی را تعظیم کرد سویدای دل اندر کس ننهاد و سواد عین بر خلق نگشاد
زانچه من نظر الی الخلق هلک و من رجع الی الحق ملک نظر بخلق نشان هلاک بود و رجوع بحق نشان ملک اما خلو دستش از دنیای غدار آن
بود که هر چه داشت از مال و منال و موالی جمله بداد و گلیمی در پوشید و نزدیک پیغمبر آمد رسول گفت صلی الله علیه وسلم ما خلفت لعیالک
فقال الله و رسوله مر عیال خود را چه باز گذاشتی از مال خود گفت دو خزینهٔ بی نهایت و دو گنج بی غایت گفتا چه چیز گفت یکی محبت و دیگر

دیگر متابعت رسولش چون دل از تعلق صفو دنیا آزاد گشتم دست از کدر آن خالی کنم و منجمله صفت صوفی صادق انکار آن
جمله اشکا حق و مکابره عیان بود و گفته که صفا ضد کدر بود و کدر از صفات بشر بود و بحقیقت صوفی بود آنکه او را از کدر گذر بود
چنانکه اندر حال استغراق مشاهده یوسف علیه السلام و لطائف جمال وی زنان مصر را بشریت غالب شد و آن علیه بعکس باز گشت چون
بغایت رسید بنهایت رسید و چون بنهایت ایشان را بدان گذر با افتاد در نقطع بشریت ایشان از نظر افتاد گفتند ما هذا بشرا ان هذا گردند
و عبارت از حال خود کردند و از ان بود که گفتند مشایخ این طریقت رحم لیس الصفاء من صفات البشر لان البشر مدر و المدر لا یخلو عن الکدر
صفا از صفات بشریت نیست زیرا که مدر را مدر جز بر کدر نیست و مر بشر را از کدر گذر نیست پس مثال صفا با افعال نباشد و از روی مجاهدت مر بشریت را
زوال نباشد و صفت صفا را نسبت با افعال و احوال نباشد و هم آن تعلق با سما و القاب نه الصفة صفة الاحباب و هم شموس بلا سحاب
زانچه صفا از صفات دوستان است و آنکه از صفت خود فانی و بصفت دوست باقی بود دوست آن است و احوال ایشان نزدیک ارباب حال
چون آفتاب عیان است چنانکه حبیب خدا محمد مصطفی صلعم برسید از حال حارث گفت عبد نور الله قلبه بالایمان او بنده است که دلش
از نور ایمان منور است تا روشن از تاثیر آن متحیر است و از نور بی مصور است گفته اند شعر ضیاء الشمس و القمر اذا استرکا انموذج من صفا الحب
و التوحید اذا اشتبکا نور آفتاب را چه مقدار بود آنجا که نور محبت و توحید باشد که با یکدیگر معجون شود و نور آفتاب ماه چون بیکدیگر مقرون شود
مثال صفا محبت و توحید باشد که با یکدیگر معجون شود و نور ماه و آفتاب را چه مقدار بود آنجا که نور محبت و توحید باشد تا این با این
اضافت کنند اما در دنیا هیچ نوری نیست ظاهر تر از این دو نور که نور دیده اندر سلطان آن آفتاب ماه آسمان را ببیند و دل بنور توحید
و محبت مر عرش را ببیند و بر عقبی مطلع شود اندر دنیا و در جمله مشایخ این طریقت مجتمع اند بر آنکه چون بنده از بند مقامات رسته شود و از کدر
احوال خالی گردد و از محل تغیر و تلون آزاد شود و بهمه احوال محمود موصوف گردد وی از جمله اوصاف جدا شود یعنی در بند هیچ صفت محمود خود
نگردد و مر آنرا نه بیند و بدان معجب نگردد حالش از ادراک عقول غایب شود و در روزگارش از تصرف ظنون منزه گردد تا حضورش را فنا
نباشد و وجودش را اسباب نه لان الصفا حضور بلا ذهاب و وجود بلا اسباب حاضری بود بی غیبت و واجدی بود بی سبب
و علت زیرا که آنچه غیبت بر وصورت گیرد حاضر نباشد و آنکه سبب علت بر وی شود واجد نه و چون بدین درجه برساند
دنیا و عقبی فانی گردد و اندر روش الهانیت ربانی شود و زر و کلوخ نزدیک وی یکسان بود و آنچه بر خلق دشوار
بود از حفظ احکام تکلیف بر وی آسان شود چنانکه حارث به نزدیک پیغمبر صلعم آمد و رسول گفت علیه السلام کیف اصبحت
یا حارث قال اصبحت یا حارث قال اصبحت مومنا بالله حقا فقال انظر ما تقول یا حارث ان لکل حق حقیقة
فی حقیقة ایمانک فقال عزفت نفسی عن الدنیا فاستوی عندی حجرها و ذهبها و فضتها و مدرها فاسهرت لیالی و اظمأت نهاری
و حتی صرت کانی انظر الی عرش ربی بارزا و کانی انظر الی اهل الجنة یتزاورون فیها و کانی انظر الی اهل النار

ایں صفت صفا از جمله صفت
اگر نسبت بکسی از اوتاد
که ازین شود صفت صفا نیست
تا بادا صفا بصفت خود
خدا گرفت اوست
دو حصول این صفت
صفا با افعال و احوال
حاصل صفت دوست
و دوست بی این صفت
خود فانی شود و صفت صفا
بصفت حق گردد و او مستی

کن یا حارثه تا چه میگویی که هر چیزی را حقیقتی و برهانی بود برهان این گفتار تو چه چیزست گفت آنکه تن را از دنیا بگسستم نشان این

آنست که زر و سنگ و سیم و کلوخ او نزدیک من یکسانست و چون از دنیا گسسته شدم تا بهشت و دوزخ و عرش و کرسی را می بینم گفت

عرفت فالزم قال له ثلث شناختی یا حارثه ملازمت کن بر آنکه جز آن نیست و صوفی نامیست که مر کاملان ولایت را و محققان اولیا

را بدین نام خوانند و خوانده اند و یکی از مشایخ گوید رحمه الله من صفاه الحب فهو صاف و من صفاه الحبیب فهو صوفی آنکه به محبت صافی شود صافی

بود و آنکه مستغرق دوست شود و از غیر دوست بری شود صوفی بود و بر مقتضای لغت اشتقاق این اسم را درست نگردد از هیچ معنی

جز از آنکه این معنی عظیم از آنست که این را جنسی بود تا از آن مشتق بود که اشتقاق شئ از شئ مجانست خواهد و هرچه هست ضد صفاست

و اشتقاق شئ از ضد نکنند پس این معنی اظهر من الشمس است عند اهله و حاجتمند عبارت نشود و محتاج اشارت نگردد لان الصوفی

ممنوع عن العبارة والاشارة چون صوفی از کل عبارات ممنوع است عالم جمله معبران وی باشند اگر دانند یا ندانند مر آن اسم را

خطر باشند در حال حصول معنی پس اهل کمال آن را صوفی خوانند و متعلقان و طالبان آن را متصوف و تصوف از تفعل بود و تفعل

تکلف اقتضا کند و این فرع اصل باشد و فرق معنی از حکم لغت و معنی ظاهرست الصفا ولایة ولها آیة و روایة والتصوف حکایة للصفا

بلا شکایة پس صفا معنی متلالی ظاهرست و تصوف حکایت از آن معنی و اهل آن معنی اندرین درجه بر سه قسم اند یکی صوفی بود و دیگر

متصوف و دیگر مستصوف پس صوفی آن بود که از خود فانی بود و بحق باقی از قبضه طبایع رسته و بحقیقت حقایق پیوسته و متصوف آنکه

بمجاهده این درجه را همی طلبد و اندر طلب خود را بر معاملت ایشان درست همی کند و مستصوف آنکه از برای مال و منال و جاه و حظ دنیا

خود را مانند ایشان کرده بود و ازین هر دو هیچ خبر ندارد تا حدی که گفته اند المستصوف عند الصوفیة کالذباب و عند غیرهم کالذیاب

مستصوف نزدیک صوفی از حقیری چون مگس بود و آنچه کند نزد وی هوس بود و نزدیک دیگران گرگ و گفتارش بی اعتبار بود

که همه همتش لختی مردار بود پس صوفی صاحب وصول بود و متصوف صاحب اصول و مستصوف صاحب فضول آنرا که نصیب وصل آمد بیافتن

مقصود و رسیدن مراد از مراد بی مراد شد و از مقصود بی مقصود و آنرا که نصیب اصل آمد بر احوال طریقت متمکن شد و اندر لطایف

آن عاکف ساکن و مستحکم و آنرا که نصیب فضول آمد از جمله باز ماند بر درگاه رسم فرو نشست و برسم از معنی محجوب گشت و بحجاب از وصل و

اصل محجوب شد و مشایخ را رحمهم الله اندرین معنی رموز بسیارست تا حدی که کلیت آنرا احصا نتوان کرد اما بعضی از رموز ایشان یاد کنیم

تا فایده تمامتر شود ان شاء الله تعالی و بالله التوفیق **فصل** ذو النون مصری رحمه الله گوید الصوفی اذا نطق بان نطقه من الحقایق

و ان سکت نطقت عنه الجوارح بقطع العلائق صوفی آن بود که چون گوید بیان نطقش حقایق حال او بود یعنی چیزی نگوید

که وی آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش معبر حال وی شود و بقطع علائق حال وی ناطق یعنی گفتارش همه بر اصل

صحیح باشد و گزارش جمله بتجرید صرف چون میگوید قولش همه حق بود و چون خاموش باشد فعلش همه فقر و جنید گوید رحمه الله التصوف
نعت اقیم العبد فیه قیل نعت للعبد ام للحق فقال نعت الحق حقیقةً و نعت العبد رسماً تصوف نعتی است که اقامت بنده
اندر آنست گفتند که نعت حق است یا نعت خلق گفت حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق یعنی حقیقتش فنای صفت بنده
اقتضا کند و فنا صفت بنده ببقای صفت حق بود و این نعت حق بود و رسمش دوام مجاهده بنده اقتضا کند و دوام مجاهده صفت بنده بود و چون
بمعنی دیگر رانی چنان بود که اندر حقیقت توحید هیچ بنده را نعت درست نیاید از آنچه نعوت بنده مر او را دایم نیست و نعت خلق جز رسم
نیست که نعت خلق باقی نبود و ملک و فعل حق باشد پس حقیقت از آن حق باشد و معنی این آن باشد که خداوند تعالی بنده را فرموده که روزه
دار و بروزه داشتن بنده را نام صایم بنده را داد و از روی رسم آن صوم از آن بنده باشد و باز از روی حقیقت از آن حق چنانکه خداوند تعالی
گفت و رسول ما را خبر داد که الصوم لی و انا اجزی به روزه از آن منست از آنچه اندر معقولات نیست و منقولات و جمله ملک ویست و
نسبت و اضافت خلق مر همه چیزها را بجز رسم و مجاز نبود نه حقیقت و ابوالحسن نوری گوید رحمه الله التصوف ترک کل حظ للنفس تصوف
بازداشتن جمله حظوظ نفسانی بود و این بر دو گونه باشد یکی رسم و دیگر حقیقت و معنی آن بود که اگر وی تارک حظ است ترک حظ هم حظی
بود و این رسم باشد و اگر حظ تارک وی باشد این فنا حظ بود و تعلق بمعنی حقیقت مشاهده بود پس ترک حظ فعل بنده بود و فنای
حظ فعل خداوند و فعل بنده رسم و مجاز بود و فعل حق حقیقت و بدین قول مبین شد قول جنید که پیش از این رفت و هم ابوالحسن نوری گوید
رحمه الله الصوفیة هم الذین صفت ارواحهم فصاروا فی الصف الاول بین یدی الحق صوفیان آنانند که جانهای ایشان از کدورت بشریت
آزاد گشته است و از آفت نفسانی صافی شده و از هوا خلاص یافته تا اندر صف اول و درجه اعلی با حق بیارمیده اند و از غیر حق
رمیده هم او گوید الصوفی الذی لا یملک و لا یملک صوفی عبارت آن بود که هیچ چیز اندر بند وی نباشد و او هم در بند هیچ چیزی
نباشد و این عبارت از عین فنا بود که فانی الصفة مالک نشود و مملوک نه از آنچه صحت ملک بموجودات درست آید و مراد ازین آنست
که صوفی هیچ چیز را از متاع دنیا و زینت عقبی مالک نگردد که خود اندر تحت ملک و حکم نفس خود نباشد سلطان ارادت خود از غیر بگسلد
تا غیر طمع بندگی از وی بگسلد و هو قول لطیف مر آن گروه را که بفنای کلی گویند و ما غلط گاه ایشان اندرین کتاب بیاریم تا ترا
معلوم شود ان شاء الله تعالی علی بن الجلا گوید التصوف حقیقة لا رسم له تصوف حقیقتی است که او را رسم نیست از آنچه رسم نصیب
خلق باشد اندر معاملات و حقیقت آن خاصه حق بود چون تصوف از خلق اعراض کردن بود لا محاله مر او را رسم نبود و ابو عمرو دمشقی
گوید رحمه الله التصوف رؤیة الکون بعین النقص بل غض الطرف عن الکون تصوف آن بود که اندر کون ننگری جز بعین النقص این
دلیل بقای صفت بود بلکه چشم فراز کنی از کون این دلیل فنای صفت بود و از آنچه نظر اندر کون باشد چون کون نماند نظر نماند
و غض طرف از کون بقای بصیرت ربانی بود یعنی هر که بخود نابینا شود بحق بینا شود از آنچه طالب کون هم طالب النفس خود است

وکار او سوی کو باشد دیدار از خود بیرون بهاء نبود پس یکی خود را بیند و لیکن با نقص بیند و یکی چشم از خود فراز کند و نه
بیند و آنکه می بیند اگر چه با نقص بیند دیده وی حجاب است و آنکه می نه بیند نابینائی محجوب نباید و این اصلی قوی است
اندر طریق متصوفه و ارباب معانی اما این جایگاه شرح آن نیست تنبیه گویند رح التصوف نشر کلا نه ضیانت القلب عن
رویة الغیر و لا غیر تصوف نشر است زانچه آن صیانت دل بود از رویت غیر و خود غیر نیست یعنی اندر اثبات توحید رویت
غیر شرک بود و چون اندر دل غیر را قیمت نبود صیانت کردن مر او را از ذکر غیر محال بود و حصری گوید رح التصوف صفاء السر
من کدورة المخالفة تصوف صفای سر بود از کدورت مخالفت و معنی این آن بود که سر را از مخالفت حق نگاه دارد زانچه
دوستی موافقت بود و موافقت ضد مخالفت و دوست را در عالم بجز حفظ فرمان دوست نباید و چون مراد یکی باشد مخالفت
از کجا صورت گیرد و محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب گوید رض التصوف خلق فمن زاد علیک فی الخلق زاد علیک
فی التصوف تصوف نیک خوئی باشد هر که نیکو خوتر صوفی تر و خوی نیک دو گونه باشد یکی با حق و یکی با خلق نیک خوئی با حق
رضا بود بقضای او و نیک خوئی با خلق حمل ثقل صحبت ایشان از برای حق و این هر دو خود بطالب این باز گردد و حق تعالی را صفت
استغناست از رضا و سخط طالب و این هر دو صفت اندر نظاره وحدانیت باز بسته است و ابو محمد مرتعش گوید رح الصوفی
لا یسبق همه خطوته الصوفی آن بود که اندیشه وی با قدم وی برابر بود یعنی جمله حاضر بود دل آنجا که تن و تن آنجا
که دل و قول آنجا که قدم و قدم آنجا که قول و این نشان حضوری بود بی غیبت بر خلاف آنکه گویند از خود غایب است و بحق حاضر
لا بل که بحق حاضر و بخود حاضر و این عبارت از جمع الجمع بود زانچه تا رویت خود بخود بود غیبت نبود از خود و چون
رویت برخاست حضوری بی غیبت بود و تعلق این بمعنی قول شبلی است رحمة الله علیه الصوفی لا یری فی الدارین
مع الله غیر الله صوفی آن بود که اندر دو جهان هیچ چیز نه بیند بجز خدای عز و جل و در جمله هستی بنده غیر بود و چون
غیر نه بیند خود را نه بیند و از خود بکلیت فارغ شود اندر حال نفی و اثبات خود و جنید گفت رحمة الله علیه التصوف
مبنی علی ثمان خصال الرضا و السخا و الصبر و الاشارة و الغربة و لبس الصوف و السیاحة و الفقر اما السخا
فلابراهیم و اما الرضا فلاسحاق و اما الصبر فلایوب و اما الاشارة فلزکریا و اما الغربة فلیحیی و اما لبس الصوف فلموسی
و اما السیاحة فلعیسی و اما الفقر فلمحمد صلی الله علیه وسلم اجمعین گفت بنای تصوف بر هشت خصلت
اقتدا بهشت پیغمبر سخاوت بابراهیم و آنچنان بود که پسر را فدا کرد و رضا باسحاق که بفرمان
خدا رضا داد و ترک جان عزیز خود گفت و صبر بایوب که اندر بلای کرمان و غیرت
رحمان صبر کرد و اشارت بذکریا که خدای تعالی گفت ان لا تکلم الناس ثلثة ایام

الا رضا و هم اندر بصوت گفت اذ نادی ربه نداء خفیا و بغربت به یحیی که اندر وطن خود غریب بود و اندر میان خویشان
از خویشان بیگانه و بسیاحت بعیسی که اندر سیاحت خود چنان مجرد بود که جز کاسه و شانه نداشت چون بدید که کسی بمشت خود آب میخورد
کاسه بینداخت و چون بدید که کسی بانگشتان خلال میکرد شانه بینداخت و بلبس صوف بموسی که همه جامهای وی پشمین بود و بفقر بمحمد عم
که حقتعالی کلید همه گنجهای روی زمین بوی فرستاد گفت محنت بر خود منه و از این گنجها خود را تجمل ساز گفت نخواهم بار خدایا مرا یکروز
گرسنه دار و یکروز سیر و این اصول اندر معاملت سخت نیکوست و حصری گوید رحمة الله علیه الصوفی لا یوجد بعد عدمه و لا یعدم
بعد وجوده صوفی آن بود که هستی وی را نیستی نبود و نیستی وی را هستی نه یعنی آنچه بیابد مر آنرا هرگز گم نکند و هر چه گم کند مر آنرا هرگز
نیابد و دیگر معنی آنکه یافتش را هرگز نایافت نباشد و نایافتش را هرگز یافت نه تا اثباتی بود بی نفی یا نفیی بود بی اثبات و مراد
از جمله این عبارت آنست که تا حال بشریت از کسی بکلی ساقط شود و شواهد جسمانی از وی فانی شود و نسبتش از کل منقطع
گردد تا سر بشریت اندر وی ظاهر شود و تفاریق وی اندر عین وی جمع گردد و از خود بخود قایم باشد و صورت این اندر دو پیغمبر ظاهر توان کرد
یکی موسی عم که اندر وجودش عدم نبود تا گفت رب اشرح لی صدری و دیگر رسول عم که اندر عدمش وجود نبود تا گفتند الم نشرح لک صدرک
یکی آراستن خواست و زینت طلب کرد و دیگر را بیاراستند و وی را خود خواست نه علی بن بندار الصیرفی النیشابوری گوید رح التصوف
اسقاط الرویة للحق ظاهرا و باطنا تصوف آن بود که صاحب آن ظاهر و باطن خود را نبیند و جمله مر حق را بیند زانچه
اگر بظاهر نگری نشان تائید حق یابی و چون نگاه کنی معاملات باطن اندر جنب تائید حق ذره نگراید ترک باطن بگوئی جمله مر حق
را بینی خود را هیچ نه بینی محمد بن احمد مقری گوید رح التصوف استقامة الاحوال مع الحق تصوف استقامت احوال است با حق یعنی احوال
مر صوفی را از حال نگرداند و باعوجاج اندر نیفکند زانچه کسی که دل وی محول احوال است و را از درجه استقامت نیفکند زانچه
کسی که دل وی محول احوال است او را از درجه استقامت نیفکند و از حق باز ندارد فصل آنچه اندر معاملات گفته اند ابو حفص
حداد گوید رح التصوف کله آداب لکل وقت ادب و لکل حال ادب فمن لزم آداب الاوقات بلغ مبلغ الرجال و من ضیع الآداب فهو
بعید من حیث یظن القرب و مردود من حیث یظن القبول تصوف جمله آداب است که هر وقتی و مقامی و حالی را ادبی بود هر که ملازمت آداب اوقات
کند بدرجه مردان رسد و هر که آداب ضایع کند او دور باشد از پندار نزدیکی و مردود باشد از گمان بردن قبول حق و بدین معنی
نزدیک است قول ابوالحسن نوری رح که گفت لیس التصوف رسوما و لا علوما و لکنه اخلاق تصوف رسوم و علوم نیست و لیکن اخلاق است
یعنی اگر رسوم بودی بمجاهدت حاصل شدی و اگر علوم بودی بتعلم بدست آمدی پس اخلاق است تا حکم آن از خود اندر نخواهی و معاملات آن
با خود درست نکنی و انصاف آن از خود ندهی حاصل نگردد و فرق میان رسوم و اخلاق آن بود که رسوم فعلی بود بتکلف و اسباب
ظاهر موافق باطن از معنی خالی و مرتعش گوید رح التصوف حسن الخلق تصوف خلق نیکوست و این بر سه گونه باشد یکی با حق بگزاردن

ناکردن هوا و شیطان و هر که اندرین معنی خود را درست کند او از نیکویان باشد و آنچه یاد کردم موافق است بدانکه یکی از عائشه صدیقه رضی الله عنها پرسید که ما را از خلق پیغامبر خبر ده گفت از قرآن برخوان که خداوند تعالی خبر داده است آنجا که گفت خذ العفو وأمر بالعرف وأعرض عن الجاهلين و هم مرتعش گوید رحمه الله هذا مذهب كله جد فلا تخلطوه بشيء من الهزل این مذهب تصوف همه جد است آن را با هزل میامیزید و اندر معاملات مترسمان میاویزید و از اهل تقلید بدان بگریزید و چون عوام اندر اهل زمانه بنگریستند و مترسمان متصوفه اهل زمانه را بدیدند و بر پای کوفتن و سرود گفتن و بدرگاه سلاطین رفتن و از برای لقمه و لقمه خصومت کردن ایشان مشرف شدند اعتقاد جمله بد کردند و گفتند که اصل این طریقت همین است و متقدمان هم برین رفتند و معلوم نکردند که زمانه فترت است و روزگار بلا لا محاله چون حرص مر سلطان را بجور افکند و طمع مر عالم را بفسق و زنا افکند و ریا مر زاهد را بنفاق افکند و هوا نیز مر صوفی را بپای کوفتن و سرود گفتن افکند بدانکه اگر اهل طریقتها تباه شوند اصل طریقتها تباه نشود و بدانکه اگر گروهی از اهل هزل خود را اندر جد احرار پنهان کنند جد ایشان هزل نشود ابو علی قزوینی رض گوید التصوف هو الاخلاق الرضية تصوف اخلاق رضیه است و کردار پسندیده آن بود که بنده اندر همه احوال از حق بسنده کار را باشد که برضی راضی بود و ابو الحسن نوری گوید رح التصوف هو الحرية والفتوة وترك التكلف والسخاء وبذل الدنيا تصوف آزادی بود که بنده از بند هوا آزاد گردد و فتوت که از دیدن فتوت مجرد شود و ترک تکلف آن بود که اندر متعلقات بنصیب نکوشد و سخاوت آن بود که دنیا را با اهل دنیا بگذارد و ابو الحسن بوشنجه گوید رح التصوف اليوم اسم ولا حقيقة وقد كان حقيقة ولا اسم تصوف امروز نامی است بی حقیقت و پیش ازین حقیقتی بود بی نام یعنی در وقت صحابه و سلف رحمهم الله تعالی این اسم نبود و معنی آن در هر کسی بود اکنون اسم هست و معنی نه یعنی معاملات معروف بود و دعوی مجهول اکنون دعوی معروف شد و معاملات مجهول اکنون من مقتدا را از تحقیق مقالات مشایخ اندرین باب بیاوردم در باب التصوف تا بر تو سعدک الله طریق این گشاده گردد مر منکران این را بگوئی که مراد آن چیست بانکار تصوف اگر اسم مجرد را انکار کنند باکی نیست که معانی اندر تسمیات بیگانه باشد و اگر عین این معنی را انکار کنند انکار کل شریعت پیغامبر و خصال ستوده وی باشد و مر ترا سعدک الله بما سعد به اولیاؤه اندرین کتاب وصیت کنم تا حق این مراعات کنی و انصاف بدهی تا دعوی کوتاه کنی و با اهل این نکو اعتقاد باشی

باب لبس مرقعه

بدانکه شعار متصوفه لبس مرقع است و لبس مرقعه سنت است از آنجا که رسول صلعم گفت علیکم بلبس الصوف تجدون حلاوة الایمان فی قلوبکم و نیز یکی گوید از صحابه کان النبی صلعم یلبس الصوف و یرکب الحمار و نیز رسول صلعم گفت مر عائشه را رضی الله عنها لا تضیعی الثوب حتی ترقعیه گفت زنهار باد بجامه پشمین تا حلاوت ایمان بیابید و روایت کرده اند که پیغامبر صلعم جامه پشمین پوشید و بر خر نشست و نیز گفت مر عائشه را رضی الله عنها که یا عائشه جامه را ضایع مکن تا پیوند بر آن نزنی و از عمر خطاب می آید رض که وی مرقعه داشت که سی رقعه بر آن گذاشته

که آستین آن با انگشتان برابر بود و اگر وقتی پیراهن دراز تر پوشیدی سر آستین دریدی و نیز رسول صلعم فرمان آمد از خدای عز و جل
بتقصیر جامه چنانکه گفت و ثیابک فطهر ای فقصر و حسن بصری رح گوید که هفتاد یار بدری دیدم که همه را جامه پشمین بود و صدیق
اکبر اندر حال تجرید شعار صوف پوشیده و هم حسن بصری گوید رح که سلمان را دیدم رضی الله عنه گلیمی با رقعها پوشیده و امیر المؤمنین
عمر رض و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و هرم بن حیان رض روایت آرند که ایشان مر اویس قرنی را رح با جامه پشمین دیدند
رقعها بران گذشته و حسن بصری و مالک دینار و سفیان ثوری رح جمله صاحب مرقع صوف بوده‌اند و از امام عالم ابو حنیفه کوفی رح روایت
آرند و این روایت اندر کتاب تاریخ مشایخ که محمد بن علی حکیم ترمذی کرده است مکتوب است که در ابتدای وی صوف پوشید و قصد عزلت
کرد تا پیغامبر صلعم بخواب دید گفت که ترا اندر میان خلق میباید بود از آنچه سبب احیای سنت من توئی آنگاه دست از عزلت بداشت
و هرگز جامه نپوشیدی که آن قیمتی بودی و داود طائی رح لبس صوف فرمود و او از متصوفان محقق بود و ابراهیم ادهم رح بنزدیک
امام ابو حنیفه رح اندر آمد با مرقعه صوف اصحاب وی را بچشم تصغیر نگریستند ابو حنیفه گفت سیدنا ابراهیم بن ادهم اصحاب گفتند
بر زبان امام هزل نرود مگر حق وی این سیادت بچه یافت گفت بخدمت بر دوام وی بخدمت خداوند تعالی جل ذکره مشغول
شده و ما بخدمت تنهائی خود تا وی سید ما گشت و اگر اکنون بعضی از اهل زمانه را مراد از لبس مرقعات و خرق جاه و جمال خلق
است و دل موافق ظاهر نیستند روا باشد که اندر لشکر مبارزی یکی باشد و در جمله طوایف محقق اندک باشد اما جمله را بدیشان نسبت
کنند هرگاه بیک چیز شان با ایشان مماثلت بود اندر احکام پس او از ایشان و رسول گفت صلعم من تشبه بقوم فهو منهم و هر که تشبه
تولی کند برفتاری و یا باعتقادی وی از آن قوم است اما گروهی را چشم بر رسم و ظاهر معاملات ایشان افتد و گروهی را بر سر
صفای باطن ایشان و بدین جمله هر که قصد صحبت متصوفه کند از چهار معنی بیرون نباشد گروهی را صفای باطن و جلای خاطر و
رقت طبع و اعتدال مزاج و صحت سیرت با اسرار ایشان بدیدار دیدها قربت محققان و رفعت کبرا ایشان ببینند و ارادت آن درجه
دامنگیر ایشان گردد و تعلق بدیشان کنند بر بصیرت و ابتدای حال شان بر کشف احوال و تجرید از هوا و اعراض از نفس باشد و گروهی
دیگر را صلاح تن و عفت دل و سکون سینه و سلامت صدر با ظاهر ایشان بدیدار دیدها و ورزش شریعت و حفظ آداب اسلام و حسن معاملات
ایشان ببینند و قصد صحبت ایشان کنند و ورزیدن صلاح بر دست گیرند و ابتدای حال ایشان بر مجاهدت و حسن معاملت بود
و گروهی دیگر را مروت و انسانیت و طریق مجالست و حسن سیرت با فعال ایشان براه نماید تا زندگانی ظاهر ایشان ببینند آراسته
بلطف مروت با مهتران حرمت و با کهتران فتوت و با اقران خود عشرت آسوده از طلب زیادت و آرمیده با قناعت قصد
صحبت ایشان و طریق جهد و تعب و طلب دنیا بر خود آسان کنند و خود را بفراغت از جمله نیکان کنند و گروهی دیگر را

و دیگر را کسل طبع و رعونت نفس طلب ریاست آلت فرا داده و قصد تصدر و فضل جستن و تخصیص بی علم راه نماید به افعال ایشان بنازند و
از جنس این طایفه هر دیگر هیچ کار نیست قصد صحبت ایشان کنند و ایشان به خلق و کرم مدارات و مداهنت همی کنند تا بهم مشابه گردند و زندگانی
همی کنند نه آنچه اندر دلهای ایشان از حدیث حق خبر نباشد و بر تنهای ایشان از مجاهدت طلب طریقت هیچ چیز نه تا خلق مر ایشان را
حرمت دارند چنانکه محققان را و آثار ایشان نگاه دارند چنانکه ما را خواص خداوند تعالی اند و صحبت و تعلق بدان ایشان آن خواهند که آن فساد
خود را اندر صلاح ایشان پنهان کنند و جامه ایشان اندر پوشند و آن جامه‌های بی معاملت بر گرد ایشان بیخ و پشته که آن ثوب
زور باشد و لباس غرور و حسرت روز حشر و نشور و مثلهم کمثل الحمار یحمل اسفارا بئس مثل القوم الذین کذبوا الآیه و اندرین زمانه این گروه بیشتر اند
پس بر تو باد که تا هر چه از آن تو نگردد تو قصد آن نکنی که اگر هزار بار تو به قبول طریقت بگویی چنان نباشد که یک لحظه طریقت ترا قبول کند
که این کار سخن رفته نیست بل جز رفته است چون کسی با طریقت آشنا بود ورا قبا چون عبا بود و چون کسی بیگانه بود مرقعه وی رقعه ادبار و منشور
شقاوت تا یوم النشور باشد چنانکه آن پیر بزرگ را گفتند لم لا تلبس المرقعة قال من النفاق ان تلبس لباس الفتیان و لا تدخل فی حمل
اثقال الفتوة چرا مرقعه نپوشی گفت از نفاق بود که لباس جوانمردان بپوشی و اندر تحت ثقل معاملات جوانمردی نیایی
که لباس جوانمردان با ترک حمل جوانمردی منافقی باشد پس اگر این لباس از بهر آنست که تا خداوند ترا بشناسد که تو خاص
اویی وی بی لباس بشناسد و اگر از بهر آنست که به خلق نمایی که من از ایشانم اگر هست سمعه و ریا و اگر نیست نفاق و این راه
صعب پرخطر است و اهل حق اجل از آنند که به جامه معروف گردند الصفا من الله تعالی انعام و اکرام و الصوف لباس الانعام
صفا از خداوند تعالی به بنده نعمتی و کرامتی عیان بود و صوف لباس ستوران بود پس ملبست حیلت بود گروهی حیلت
تزیین کنند و آنچه بر ایشان است بجای می آرند ظاهر می آرایند امید آنرا که تا از ایشان گردند و مشایخ این قصه مریدان را
حلیت و زینت به مرقعات فرمودند و خود نیز بکردند تا اندر میان خلق علامت شوند و جمله خلق پاسبان ایشان گردند
تا اگر یک قدم بر خلاف نهند همه زبان ملامت بدیشان دراز کنند و اگر خواهند که اندر آن جامه معصیت کنند از شرم
خلق نتوانند کرد و در جمله مرقعه زینت اولیای خداوند است عوام بدان عزیز گردند و خواص اندر آن ذلیل گردند
عز عام آن بود که چون آن بپوشند خلق ایشان را حرمت دارند و ذل خاص آن بود که چون آن بپوشند خلق اندر ایشان
بچشم عوام نگرند و مر ایشان را بدان ملامت کنند پس لباس النعم للعوام و جوشن البلاء
للخواص عوام را مرقعه لباس نعما بود و خواص را جوشن بلا از آنچه پیشتر از عوام اندر آن
مضطر باشند چنانکه دست بکاری دیگر نرسد و مر طلب جاه را آلتی دیگر
ندارند بدان طلب ریاست کنند و مر آنرا سبب جمع نعمت کنند

دیگر ندارند میان طلب ریاست کنند و مر آن را سبب جمع نعمت کنند و باز خواص تبرک را ست بگویند و ذل را بر عز بگزینند
و بلا بر نعمت اختیار کنند تا این قوم با آن بلا بود و آن قوم را نعما المرقعة قمیص الوفا فلاهل الصفاء سربال السرور ولاهل الغرور قمیص
پیرهن بلاست و اهل صفا را لباس سرور و اهل غرور را تا اهل صفا بپوشیدن آن از کونین مجرد شوند و از مألوفات اصلی منقطع و اهل
غرور بدان از حق محجوب گردند و از صلاح باز مانند و در جمله مر همه را سمت صلاح و سبب فلاح است و مراد جمله از آن حصول یکی را صفا
بود و یکی را ستر مغرور آن را غطا بود امید دارم که بحسن صحبت یکدیگر همه رستگار باشند از آنچه رسول گفت صلعم من احب قوما
فهو منهم دوستان هر گروه بقیامت با ایشان باشند و اندر زمره ایشان و باید که طالب طلب تحقیق کند و از رسوم معرض بود
که هرکه بظاهر چیزها بسنده کار باشد هرگز بتحقیق نرسد و بدانکه وجود آدمیت حجاب ربوبیت بود و حجاب جز بدوران احوال و
اندر مقامات فانی نگردد و صفا نام آن فنا است و فانی الصفة را لباس اختیار کردن محال بود و بتکلف خود را نیکو ساختن
تا کسی بسبب آن فنا و صفت پیدا آمد و آفت طبیعت از میان برخاست اگر او را صوفی خوانند یا نامی دیگر نهند یکسان بود

فصل اما شرط الطیر مرقعات آن است که از برای خفت و فراغت سازد و چون اصلی باشد هرکجا پاره شود رقعه بر آن گذارد
و مشایخ را رضی الله عنهم اندرین دو قول است گروهی گویند که دوختن رقعه را ترتیب نگاه داشتن شرط نیست باید که از آنجا سوزن بر آرد و بر شد
و اندر آن تکلف نکند و گروهی دیگر گویند که دوختن رقعه را ترتیب و راستی شرط است و نگاه داشتن ترتیب و تکلف کردن اندر راستی
آن از معاملات فقر است و صحت معاملت دلیل صحت اصل باشد و منکه علی بن عثمان الجلابی ام از شیخ المشایخ ابوالقاسم گرگانی رح
بطوس پرسیدم که درویش را کمترین چه چیز باید تا نام فقر را سزاوار گردد گفت سه چیز باید که کم از آن نشاید یکی آنکه بداند که رقعه
راست چگونه باید بر دوخت و دیگر سخن راست داند شنید و دیگر پای راست بر زمین اند زد گروهی از درویشان با من حاضر بودند که
این بگفت چون به دروازه باز آمدیم هرکس اندرین سخن تصرفی میکرد و گروهی را از جمله اندرین شرحی پدید آمد گفتند فقر
خود همین است و بیشتری از ایشان اندر خوب دوختن پاره و بر زمین زدن پای راست میشتافتند و هرکسی را پنداشت آن بود که ما سخنان طریقت
بدانیم شنید بکلیم آنکه روی دل من مر آن سید را بود نخواستم که سخن وی بر زمین افتد گفتم بیائید تا هرکسی اندرین سخن بگوییم هر یک بصورت خود
بگفتند چون نوبت بمن رسید گفتم پاره راست آن بود که بفقر دوزند نه بزینت چون به فقر دوزی اگرچه ناراست دوزی
راست آید و سخن راست آن بود که بحال شنوند نه بمنیت و بجد اندر آن تصرف کنند نه بهزل و بزندگانی فهم کنند نه بعقل
و پای راست آن باشد که بوجد بر زمین نهند نه بلهو و رسم بعضی این سخن را بر آن سید نقل کردند وی گفت اصاب علی خیره الله قدس سره مراد
از پوشیدن مرقعه مر این طائفه را تخفیف مؤنت دنیا و صدق فقر بخداوند تعالی بوده است و اندر آثار صحیح آمده است که عیسی بن مریم
مرقعه داشت که وی را بر آسمان بردند و یکی از مشایخ گفت که او را بخواب دیدم با آن مرقعه صوف و از هر رقعه نوری میدرخشید گفتم

متقدم اینها اکیم این الوار حیث برین جامه نولفت الوار حد لطرار سن است که مرا با وی دانان این نصر ورنی بود و حبته ام شد ای تخر و حال بر بر من نیکی
راکه بدل من رسانیده است مرآنرا نوری گردانیده و نیز پیری دیدم از اهل ملامت با ورا النهر که هر چیزی که آدمی را بدان نصیبی بود نخوردی
و نپوشیدی و خود دنش چیزهایی بودی که مردمان بینداختی چون تره پوسیده و کدوی تلخ و کندرنا ه شده و آنچه بدین ماند و پوشش
از خرقها ساختی که از راه برچیده بودی و نمازی کرده ازان مرقعه ساختی و شنیدم که مر وا را و دبیر بود از متاخران ربابی قوی
حال و نیکو سیرت و از لبس مرقعهای بی تکلف که بر سجاده و کلاه وی بود نظر کردم اندران نجبه کرده و شیخ من رضی الله عنه پنجاه و شش
سال یکجامه داشت که بارها بی تکلف بران می‌گسستی و اندر حکایات عراقیان یافته‌ام که دو درویش بودند یکی صاحب مشاهدت و دیگر صاحب
مجاهدت آن یکی صاحب مشاهده بود همه عمر خود نپوشیدی مگر آن پارها که درویشان را اندر حال سماع خرقه شدی و آن یکی صاحب مجاهده
بود و نپوشیدی مگر آن پارها که اندر حال استغفار کردن و نیشان اندر حال جرمها شان خرقه شدی تا زی ظاهرشان موافق باطن بود
واین پاس داشتن حال باشد و شیخ محمد بن خفیف رحمة الله بیست سال پلاسی درشت پوشیده و هر سال چهار چله بنشستی و اندر چله دو
تصنیف کردی از غوامض علوم حقایق و اندر وقت وی پیری بود از محققان علم حقیقت و طریقت ببارس محمد بن زکریا بن ستی و پیر احمد بن زکریا
خواندندی و هرگز مرقعه نپوشیده بود از شیخ محمد پرسیدند که شرط مرقعه چه چیزست و داشتن آن مر که را مسلم است گفت شرط مرقعه آنست که محمد
بن زکریا اندر پیراهن سفید بجای آرد و نیز داشتن آن وی را مسلم **فصل** اما ترک عادات این طایفه شرط طریق ایشان باشد و
آنچه اندرین زمان جامهٔ پشمین کمتر پوشند دو معنی راست یکی آنکه پشمها شوریده است و چهارپایان را غارتها از جایی بجای فتاده اند
و دیگر آنکه گروهی از مبتدعه جامهٔ پشمین را شعار کرده اند خلاف شعار مبتدعان اگرچه خلاف سنت بود ستوده بود اما تکلف اندر
دوختن آن میان ایشان روا دارند که جاه ایشان اندر میان خلق بزرگ گشته است هر کسی خود را مانند ایشان گردانیده و مرقعه اندر
پوشیده و فعال ناخوب از ایشان پیدا آمده و مر ایشان را از صحبت جنس او رنج بود زینتی ساخته اند که جز ایشان کسی آنرا اندر نتواند دوخت و
مر آنرا علامت شناخت یکدیگر گردانیده و شعار ساخته تا حدیکه درویشی بنزدیک یکی از مشایخ اندر آمد و رقعهٔ را که بر جامه دوخته بود
و خط به پهنا آورده بود آن شیخ او را مهجور کرد و معنی این آن بود که صل صفا رقت طبع و لطف مزاج است و بیشک کژی اندر طبع نیکو نباشد
و چنانکه شعر نا راست اندر طبع خوش نباشد فعل نا راست هم طبع نپذیرد و باز گروهی اندرست و نیست لباس تکلف نکردند اگر خداوند
شان عبایی دادی بپوشیدندی و اگر قبایی دادی بپوشیدندی و من که علی بن عثمان الجلابی ام این طریق پسندیده ام و اندر اشعار خود همین کرده ام
و اندر حکایات هست که چون احمد بن خضرویه بزیارت ابو یزید آمد در قبا داشت و چون شاه شجاع بزیارت ابو حفص آمد هم
قبا داشت و آن لباس معهود ایشان نبود که اندر جماعت نیز مرقعه داشتندی و وقت بودی که جامهٔ پشمین یا پیراهن سفید بودی
چنانکه آمدی از آنچه نفس آدمی ... وی عادت مر آنرا الفتی بود و چون نیز مر آنرا ... طبعی شود و چون طبیعت شد حجاب

گردد و از آن بود که پیغامبر صلعم فرمود خیر الصیام صوم اخی داود بهترین روزها روزه برادر منست داود گفتند
یا رسول الله آن چگونه باشد گفت یک روز روزه داشتی و دیگر روز بگشادی تا نفس را عادت نشود در روزه داشتن یا نا
تا وی محجوب نگردد و اندرین معنی درست‌تر ابوحامد دوستان مروزی بوده است رحمه الله که جامه بودی در پوشیدندی مریدان وی
آنگاه که کسی را بدان حاجت بودی فراغت دلی جستی چون حالتی بودی آن جامه از وی برکشیدندی نه پوشنده را گفتی که چرا پوشی
و نه برکشنده را گفتی که چرا برکشی و اندرین وقت ما نیز پیری هست بغزنی حرسها الله که ویرا ملقب مؤید گویند رحمه الله که ویرا در لباس اختیار
نباشد و اندران پایه درست است اما معنی آنکه بیشترین جامهاشان کبود باشد یکی آنست که اصل طریقت ایشان بر سیاحت
و سفر نهاده‌اند و جامه سپید اندر سفر بر حال خود نماند و شستن آن دشوار گردد و هر کس بدان طمع کند و دیگر آنکه کبود پوشیدن
شعار اصحاب فوت و مصیبت بود و جامه اندوهگینان و دنیا دار محنت است و سرای مصیبت و مغاره اندوه و بیتار فراق و گهواره
بلا و مریدان چون مقصود دل اندر دنیا حاصل ندیدند کبود پوشیدند و بر سوگ وصال فرو نشستند و گروه دیگر اندر معاملت
جز تقصیر ندیدند و اندر دل جز خرابی نه و اندر روزگار جز فوت وقت نه کبود اندر پوشیدند که فوت اشد از موت باشد یکی
بر موت عزیزی کبود پوشد و دیگری بر فوت مقصود کبود پوشد و یکی از مدعیان العلم درویشی را گفت که این کبود چرا پوشیدی گفت از
پیغامبر صلعم سه چیز بماند یکی فقر و دیگر علم و دیگر شمشیر شمشیر سلطانان بیافتند نه در جای آن کار فرمودند و علم علما اختیار کردند
و فقر گروهی اختیار کردند و آنرا آلت غنا ساختند من بر مصیبت این هر سه گروه کبود اندر پوشیده‌ام و از مرتعش می‌آید رحمه الله که
اندر محلتی از محلتهای بغداد می‌رفت تشنه گشت بدری فراز آمد و آب خواست یکی سیرزن آمد با کوزه آب بستد و بخورد و در روی وی
نگریست و دلش صید جمال ساقی شد چنانکه گفته‌اند ... مشغول همانجا فرو نشست تا خداوند خانه آمد گفت ای خواجه
دلم بشربتی آب سخت نگران بود مرا از خانه تو شربتی آب دادند و دلم ببردند گفت آن دختر منست تو را بزنی دادم مرتعش بطلب
دل بخانه اندر آمد عقد بکردند و این صاحب بیت از منعمان بغداد بود وی را بگرمابه فرستادند و جامه خوب اندر وی پوشیدند
از وی مرقعه برکشیدند چون شب اندر آمد مرتعش بنماز بایستاد تا اوراد بگزارد و بخلوت مشغول شود اندران میان بانگ برگرفت
که یا قوم مرقعی مرقعه من بیارید گفتند چه بود گفت بسرم فرو خواندند که بیک نظر که بخلاف ما نگریستی جامه صلاح ظاهر از تن تو برکشیدیم
اگر بنظر دیگر نگری لباس آشنایی از باطنت برکشیم لباسی که بسبب پوشیدن آن خداوند باشد بر موافقت اولیا خداوند
اندر پوشیده باشند مداومت رضا بر آن مبارک بود اگر بحق زندگانی توانی کرد و اگرنه دین خود را صیانت باید کرد و اندر جامه
اولیا خیانت روا نباید داشت که مسلمانی بر تحقیق باشی به مدعی بود مگر بهتر از آنکه ولی بتر بکند بسبب پوشیدن مرقعه
مرد و گروه را رواست آید یکی منقطعان دنیا را و دیگر مشتاقان مولی را و اندر عادت مشایخ رضی الله عنهم چنان رفته است که چون

مریدی بحکم ترک تعلق روی بدیشان کند مر وی را سه سال اندر سه معنی ادب کنند اگر بحکم آن معنی قیام کند فبها والا گویند که طریقت
مر این را قبول نکند یکسال بخدمت خلق و دیگر سال بخدمت حق و دیگر سال بمراعات دل خود و خدمت خلق آنگاه تواند کرد
که خود را اندر درجه خادمان نهد و همه خلق را اندر درجه مخدومان یعنی بی تمیز همه را از خود بهتر داند و خدمت جمله بر خود واجب داند
نه چنانکه خدمتی میکند و خود را از مخدومان فضل می نهد و این خسرانی ظاهر و غبنی واضح بود و از آفات زمانه اندر
زمانه یکی اینست و خدمت حق عز و جل آنگاه تواند کرد که همه حظهای خود از دنیا و عقبی منقطع کند و مطلق مر حق را سبحانه و تعالی پرستش
کند از برای وی تا وی را از برای چیزی می پرستد خود را می پرستد نه وی را و مراعات دل آنگاه تواند کرد که همتش مجتمع شده باشد و هموم
از دلش برخاسته اندر حضرت انس دل را از موضع غفلت نگاه میدارد و چون این سه شرط اندر مرید حاصل شد پوشیدن مرقعه
بتحقیق و نه بتقلید او را مسلم شود اما آن پوشاننده که مر مرید را مرقعه پوشاند باید که مستقیم الحال باشد که از جمله فراز و نشیب طریقت گذشته
باشد و ذوق احوال چشیده و مشرب اعمال یافته و قهر جلال و لطف جمال دیده و باید که مشرف باشد بر حال این مرید که
وی اندر نهایت بکجا خواهد رسید از راجعان باشد یا از واقفان یا از بالغان اگر داند که روزی از طریقت باز خواهد
گشت بگوید تا ابتدا نکند و اگر بایستد وی را بمعاملت فرماید و اگر برسد وی را پرورش دهد و مشایخ بحدیث طبیبان دلها اند و چون
طبیب بعلت بیمار جاهل بود بیمار را بطب خود هلاک کند از آنچه پرورش وی نداند و خطر کارهای وی نشناسد و غذا و شربت
وی مخالف علت او سازد و رسول گفت صلعم الشیخ فی قومه کالنبی فی امته پس پیغمبران که خلق را دعوت بر بصیرت کردند و هر کسی را بدرجه
وی بداشتند شیخ را نیز دعوت ببصیرت باید کرد و هر کسی را غذای او باید داد تا مراد دعوت حاصل شود پس چون بالغی اندر کمال
ولایت خداوندی مر مرید را از پس این سه سال تربیت کند اندر ریاضت مرقعه بوشاند روا بود و شرط پوشیدن مرقعه پوشیدن
کفن بود که امید از لذات حیات منقطع گرداند و دل را از راحات زندگانی پاک کند و عمر خود جمله بحق وقف کند و تبرا کند آنگاه آن
شیخ به پوشیدن آن خلعت عزیز گرداند و وی بحق آن قیام کند بگزاردن حق آن جهد تمام کند و کام خود بر خود حرام کند اما
اشارات اندر مرقعه گفته اند بسیار و شیخ ابو معمر اصفهانی رح اندرین کتابی ساخته و عوام متصوفه را اندر آن غلو بسیار است
و مرا ازین کتاب نقل کردن آنها نیست که کشف متعلقهاست از مراد اهل طریقت و بهترین این اشارات اندر مرقعه
آنست که قبه مرقعه از صبر باشد و دو آستین از خوف و رجا و دو تیریز از قبض و بسط و دیگر گاه از خلاف نفس و دو کرسی
از صحت یقین و فراویز از اخلاص و ازین نیکوتر آنکه قبه از فنای مؤانست و دو آستین از حفظ و عصمت و دو تیریز از
فقر و صفوت و کرسی از اقامت اندر مشاهدت و گریبان از امن اندر حضرت و فراویز از قرار اندر محل وصلت چون
باطن را چنین مرقعه ساختی ظاهر را نیز یکی بباید ساخت و مرا اندرین باب کتابیست مفرد که نام آن

اسرار الخرق والمؤنات است و لشنوان آن مروا بیدا یا چون مرقعه پوشیده اند علیه ... سلطان ... بدر وسلم است و علاوه
وچون باختیار خود سپر در دانند شرط این طریقت پیش او را مسلم مرقعه داشتن نه والا بر رد چنین بود که یکی از مرقعه داران
زمانه و دیگر از ایشان بظاهر باطن بسنده کار شده و حقیقت این معنی آنست که اشارت اندر تخریق ثیاب ایشان آن بود
که چون ایشان را از مقامی بمقامی دیگر نقل افتد اندر حال از آن جامه بیرون آیند مر شکر وجدان مقام را و جامهای
دیگر لباس یک مقام بود و مرقعه لباس جامع است مر کل مقامات طریقت و فقر و صفوت را و بیرون آمدن از جمله تبرا کردن
بود از همه و هر چند که این نه جای این مسئله بوده است که اندر باب خرق و کشف حجاب السماع می بایست آنجا اشارتی
کردم بدان مقدار که این لطیفه فرو نشود و بجایگاه خود این حکم را وهم انشاء الله تعالی و نیز گفته اند که پوشانندهٔ
مرقعه را چندان سلطانی باید اندر حقیقت و طریقت که چون اندر بیگانه نگرد بچشم شفقت آشنا گردد و چون جامه اندر ماصی
پوشد از اولیا گردد و من با شیخ خود مرتهم اندر دیار آذربیجان مرقعه دار دو سه دیدم که بر خرمن گندم ایستاده بودند و دامنها
مرقعه پیش کرده تا آن مرد برزگر چیزی اندر آن افگند شیخ بدان التفات کرد و برخواند اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی
فما ربحت تجارتهم وما کانوا مهتدین گفتم ایها الشیخ ایشان بچه بی حرمتی بدین بلا مبتلا شده اند و بر سر خلایق فضیحت شده اند
گفت پیران ایشان را حرص مرید جمع کردن بوده است و ایشان را حرص دنیا جمع کردن و حرصی از حرصی اولی تر نیست و دعوت الی امر
کردن هوا پروردن بود و از جنید می آید رحمه الله که بباب الطاق ترسائی دیدم سخت با جمال گفتم بار خدایا این را در
کار من کن که سخت نیکو آفریده چون زمانی بر آمد مرا بسا در آمد و گفت ایها الشیخ شهادت بر من عرض کن مسلمان شد و یکی از
اولیا شد و از شیخ ابو علی سیاه رحمه الله علیه پرسیدند که پوشیدن مرقعه کرا مسلم بود گفت آنکس را که مشرف مملکت خداوند بود چنانکه
اندر جهان هیچ چیز برود و از احکام و احوال الا که او را آگاه کنند پس مرقعه سمت صالحان است و علامت نیکان و لباس فقرا و متصوفه است
و در حقیقت فقر و صفوت پیش از این سخن رفته اگر کسی مر لباس اولیا را آلت جمع دنیا و پوشش فتنه خود سازد مر اهل آنرا بدان زیانی
پیشتر نباشد و بدین مقدار کفایت باشد مر اهل هدایت را اگر بشرح آن مشغول شوم مراد از این کتاب بنیاید و بالله التوفیق

باب خلافهم فی الفقر والصفوت

اما علما طریقت اندر تفضیل فقر و صفوت خلافست بنزدیک
گروهی فقر تمام تر از صفوت و بنزدیک گروهی صفوت تمام تر از فقر آنانکه فقر را مقدم تر نهند گویند فقر فنا کل بود
و انقطاع اسرار و صفوت را گویند مقامی از مقامات است چون فنا حاصل آمد مقامات جمله ناچیز گردد و این مسئله الفقر و الغنا باز گردد
و پیش از این اندر این سخن رفته است و باز آنانکه صفوت را مقدم نهند گویند فقر شیئی است موجود و هم ... و صفوت صفا از کل موجودات و صفا عین فنا بود
و فقر عین بقا پس فقر از اسامی مقامات است و صفوت از اسامی کمال و اندر این سخن دراز گشته است اندر زمان ما و هر کسی بر وجه تعجب عبارتی می کنند

دبر تکیه مگر قول عمر ربه آرند و اندر تفصیل و تقدیم فقر و صفوت خلافست و عبارت مجرد نه فقر است و نه صفوت باتفاق پس این

عبارتها همی ساختند و طبع را از ادراک معانی پرداخته و حدیث حق بنهاده تا نفی هوا را نفی همی خواهند و اثبات مراد را اثبات

همی نامیدند پس موجود و مفقود و منفی و مثبت جمله ایشان اند بقیام نفس و هوای خود و طریقت منزه است از ترهات مدعیان و در جمله

اولیا بجلی برسند که محل نماند و درجات و مقامات فانی گردد و عبارات از آن معانی منقطع شود چنانکه نه شرب ماند و نه ذوق و نه قمع و نه قهر

و نه صحو و نه محو آنگاه ایشان نامی طلبند ضرورت تا بر آن معنی بپوشند که اندر تحت اسم نیاید و مستعمل صفت نگردد آنگاه هر کسی نامی را که معظم‌تر

باشد نزدیک ایشان بر آن معانی پوشند و اندرین محل تقدیم و تاخیر روا نباشد که کسی گوید که آن مقدم یا این مقدم که تقدیم و تاخیر

اندر مسمیات واجب کنند پس گروهی را نام فقر مقدم‌تر نمود و بر دل ایشان معظم‌تر بود از آنچه رفع کدورات و فنای آفات نزدیکتر

و مراد ایشان از این دو تسمیه اعلام خواستند و نشان آن معنی که عبارات از آن منقطع بود با یکدیگر اندران اشارت سخن بگفتند و کشف

وجود خود را با تمامی اعلام کردند مر این گروه را اسلام نیست غیر فنا و اگر چه عبارات آن معنی فقر کردند یا از صفوت یا از اهل عبارات

وار باب لسان را که از تحقیق آن معانی بی خبر بوده‌اند اندر مجرد عبارت سخن رفت یکی را مقدم کردند و یکی را موخر این هر دو عبارت بود

پس این گروه رفتند با تحقیق معانی و این گروه ماندند اندر ظلمت عبارت و در جمله چون کسی را آن معانی حاصل بود و مر آن را قبله

دل خود گردانیده باشد اگر او را فقیر خوانند یا صوفی این هر دو نام اضطراری بود مر آن معنی را که اندر تحت اسم نیاید و این خلاف

از وقت ابوالحسن سمنون بازست که وی گاه اندر کشفی که تعلق به بقا داشتی فقر را بر صفوت مقدم نهادی و ارباب معانی اندر آن وقت

او را گفتند که چرا این چنین همی گفت چون طبع را اندر فنا و نگونساری مشرب تمام است و اندر بقا و علو نیز همچنان چون من اندر

محلی باشم که تعلق آن به فنا باشد صفوت را مقدم گویم بر فقر و چون اندر محلی باشم که تعلق آن به بقا باشد فقر را مقدم گویم بر صفوت

که فقر نام بقاست و صفوت از آن فنا رویت بقا از خود فانی کنم و اندر فنا رویت فنا از خود فانی کنم تا طبعم از فنا فنا شود و از

بقا هم فنا و این سخنان از روی عبارت خوبست اما فنا را فنا نباشد و بقا را فنا نباشد هر باقی که آن فانی شود از خود فانی شود

و هر فانی که باقی شود از خود باقی بود و فنا اسمی است که مبالغت اندر آن محال باشد تا کسی گوید که فنا گرد که این مبالغت از نفی

اثر وجود آن معنی تواند کرد اندر فنا تا اثری ماندست هنوز فنا نیست و چون فنا حاصل آمد فنای فنا هیچ نباشد بجز تعجب

اندر عبارت بی معنی و این ترهات ارباب لسانست اندر وقت پرسش عبارت و ما را ازین جنس سخن هست اندر کتاب فنا

و بقا و آن اندر وقت هوس کودکی و تیزی احوال کرده‌ایم اما اندرین کتاب بحکم احتیاط تمام آن بیاریم ان شاء الله

عز و جل اینست فرق میان فقر و صفوت معنوی اما صفوت و فقر معاملتی از روی تجرید و تخلی است از آن خود و چیزی دیگر است

و حقیقت آن بفقر و مسکنت باز گردد و گروهی گفته‌اند از مشایخ که فقیر فاضلتر بود از مسکین از آنجا که خدای عز و جل گفت للفقرا

جمع رهبت که بمعنی باطل است ۱۲ غیاث شد تخلی بمعنی خالی کردن ۱۲ شد این قصد تمام بای دره ایشان هست اناکه بازداشته شده اند در

للفقراء الذین احصروا فی سبیل الله لا یستطیعون ضربا فی الارض از آنچه مسکین صاحب معلوم بود و فقیر تارک المعلوم پس فقیر عزیز
باشد و مسکنت ذل و صاحب معلوم اندر طریقت ذلیل باشد که پیغامبر گفت صلی الله علیه و آله وسلم تعس عبد الدنیا و تعس عبد الدرهم و تعس
عبد الخمیصه و القطیفه و تارک المعلوم عزیز باشد که اعتماد صاحب معلوم بر معلوم بود و اعتماد تارک المعلوم بخداوند و دیگر گروهی
گفته اند که مسکین فاضلتر از آنجا که پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین چون پیغامبر علیه السلام
مسکین یاد کرد گفت یا رب مرا مرگ و زندگانی از مساکین آر و چون فقر را یاد کرد گفت کاد الفقر ان یکون کفرا
بدین سبب فقیر آن بود که متعلق سببی باشد و مسکین منقطع الاسباب باشد و اندر شریعت نزدیک گروهی از فقها فقیر صاحب
بلغه بود و مسکین مجرد و به نزدیک گروهی مسکین صاحب بلغه بود و فقیر صاحب تجرید پس اینجا اهل معاملت مسکین را صوفی
خوانند و این خلاف با اختلاف فقها رضی الله عنهم متصل است نزدیک آنکه فقیر مجرد بود و مسکین صاحب بلغه صفوت فاضلتر
از فقر است و نیست احکام خلاف ایشان اندر فقر و صفوت بر سبیل خطر و الله اعلم بالصواب

باب الملامة

گروهی از مشایخ طریقت طریق ملامت سپرده اند و مر ملامت را اندر خلوص محبت تاثیر عظیم است و مشربی تمام و اهل حق مخصوص اند
بملامت خلق از خاصه بزرگان این امت و رسول صلی الله علیه و آله وسلم که مقتدا و امام اهل حق بود و پیش رو محبان تا برهان
حق بر وی پیدا نیامده بود و وحی بدو نپیوسته بود نزدیک همه نیکنام بود و بزرگ و چون خلعت دوستی بر سر وی افگندند خلق زبان
بدو دراز کردند گروهی گفتند کاهن است و گروهی گفتند شاعر است و گروهی گفتند مجنون است و گروهی گفتند کاذب است
و مانند این و خداوند عز و جل صفت مومنان یاد کرد و گفت ایشان از ملامت ملامت کنندگان نترسند و لا یخافون
لومة لائم ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله واسع علیم و سنت بار خدای چنین رفته است که هر که حدیث وی کند عالم را
بجمله ملامت کننده او گرداند و سر وی را از مشغول گشتن بملامت ایشان نگاه دارد و این غیرت حق باشد که دوستان
خود را از ملاحظه غیر نگاه دارد تا چشم کس بر جمال حال ایشان نیفتد و از رویت ایشان مر ایشان را نیز نگاه دارد
تا جمال خود نبینند و بخود معجب نشوند و بآفت عجب و تکبر اندر نیفتند پس خلق بر ایشان گماشته است تا زبان ملامت
بر ایشان دراز کنند و نفس لوامه را اندر ایشان مرکب گردانیده تا مر ایشان را بهرچه میکنند ملامت میکنند بر تقصیر
کردن و این اصلی قوی است اندر راه خدای که هیچ آفت و حجاب نیست اندرین طریقت صعب تر از آنکه کسی بخود معجب شود
و اصل عجب از دو چیز خیزد یکی از جاه خلق و مدح ایشان و نشان آن بود که کردار بنده خلق را پسند افتد بر وی مدح کنند
و او بدان معجب شود و دیگر دار کسی که هر کس را پسندیده گشته و خود را شایسته بدان داند بدان معجب شود خداوند تعالی
بفضل خود این راه بر دوستان خود بسته است تا معاملات ایشان اگرچه نیک بود خلق نپسندند از آنچه بحقیقت ندیدند

همه باید تا ایشان اگرچه بسیار بود ایشان را از حول و قوت خود نبینند و مر خود را پسندیده ندانند تا از عجب محفوظ بود و مر اصل
پسندیدهٔ حق بود خلق او را ناپسندیده دارند و آنکه گزیدهٔ تن خود بود حق وی را نگزیند چنانچه ابلیس را خلق پسندیده بودند و ملائکه
قبول کرده بودند و خود را پسندید چون پسندیدهٔ حق نبود پسند ایشان مر او را لعنت بار آورد و آدم را ملائکه ناپسندیده
گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و خود را ناپسندید و گفت ربنا ظلمنا انفسنا چون پسندیدهٔ حق بود گفت فنسی و لم نجد له
عزما تا ناپسند خلق و ناپسند وی را رحمت بار آورد تا خلق عالم بدانند که مقبول ما مهجور خلق باشد و مقبول خلق مهجور ما باشد لاجرم ملامت
خلق غذای دوستان حق است از آنچه اندر آن آثار قبول است و مشرب اولیای وی که آن علامت قرب است و همچنانکه همه خلق بقبول
خلق خرم باشند ایشان برد خلق خرم باشند و اندر خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام از جبرئیل صلوات الله علیه از خداوند تعالی که گفت اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم
غیری الا اولیائی **فصل** اما ملامت بر سه وجه باشد یکی راست رفتن دیگر قصد کردن و سدیگر ترک کردن و صورت ملامت راست
رفتن آن بود که یکی کار خود میکند و دین خود میورزد و معاملات را مراعات میکند خلق ورا اندر آن ملامت میکنند و این راه
خلق باشد اندر وی و وی از جمله فارغ و صورت ملامت قصد کردن آن بود که یکی را جاهی بسیار از خلق پدید آید و اندر میان ایشان
نشانه گردد و دلش بجاه میل کند و طبعش اندر ایشان آویزد و خواهد تا دل خود را از ایشان فارغ کند و بحق مشغول گردد
بتکلف راه ملامت خلق بر دست گیرد اندر چیزی که شرع را از آن زیان ندارد و خلق از وی نفرت آرند خلق و خلق از وی فارغ و صورت
ملامت ترک کردن آن بود که یکی را کفر و ضلالت طبعی گریبان گیرد تا ترک شریعت و متابعت آن بگوید و گوید این طریق
ملامتی است که میکنم و این وی اندر وی راست رفتن بود و ناورزیدن نفاق و دست بداشتن آن ریا و ورا از ملامت خلق باک نباشد و اندر
همه احوال بر سر رشتهٔ خود باشد بهر نام که خوانند وی را همه یکی باشد و اندر حکایات یافتم که شیخ ابوطاهر حرمی رحمه الله روزی بر خری نشسته بود
و اندر بازار رفت و مریدی عنان گرفته بود یکی آواز داد که آن پیر زندیق آمد آن مرید چون این سخن بشنید از
ارادت قصد زخم آن مرد کرد و اهل بازار جمله برشوریدند شیخ گفت مر مرید را که اگر تو خاموش باشی
من ترا چیزی آموزم که ازین محنت باز رهی مرید خاموش بود چون بجایگاه خود رفتند این مرید را
گفت آن صندوق بیار بیاورد و در آن صندوق نامها بود درزها نامه بیرون گرفت و پیش وی نهاد
گفت نگاه کن از هر کسی بمن نامه ایست که فرستاده اند یکی مخاطبه بشیخ الاسلام خطاب کرده است و
یکی شیخ زکی و یکی شیخ زاهد و یکی شیخ الحرمین و مانند این همه القابست نه اسم و من این همه نیستم هر کسی بر حسب اعتقاد خود مرا
نامی نهاده اگر این بیچاره نیز بر حسب اعتقاد خویش سخنی گفت و مر لقبی نهاد تو این خصومت چرا انگیختی و اما آنکه طریق
ملامت قصد با آنکه ملامت ترک جاه و ریاست بدست داشتن از ریاست چنان بود که روایت کرده اند از امیرالمؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه که روزی از خرماستان خود می آمد

... اولیای من زیر قبای من اند ...

علوم کامل و از اصحاب عراقیان و مقبول خراسانیان بود و از سالکان مرو بود و به بصره شد و سلسله او آن بود که در راه مکه

دختر هیزم بر سر وی نهاده و وی حیا رسید غلام دیدت گفتند یا امیر المؤمنین این چه حال است گفت آسیاب آخرت

نفسی مرا اعلامی هستند که این بگفتند ولیکن میخواهم که من نفس خود را تجربه کنم تا جاه خلق او را از این کار باز ندارد و این حکایت

صریح است بر اثبات ملامت و اندر همین معنی حکایتی آرند از امام اعظم ابو حنیفه رح و آنجا که ذکر وی آید اندرین کتاب بیاید

ان شاء الله تعالی و نیز از ابو یزید میی آرند رح که از سفر حجاز می آمد اندر شهر ری بانگ در افتاد که بایزید آمد مردمان شهر جمله پیش وی

باز رفتند تا باکرام وی را بشهر اندر آرند و وی مرا عات ایشان مشغول شد و از حق باز ماند دل پراگنده گشت چون بباز ار اندر آمد

قرصی از آستین بیرون آورد و خوردن گرفت جمله از وی برگشتند و وی را تنها بگذاشتند اندر ماه رمضان بود و وی مسافر با مریدی

که با وی بود وی را گفت که دیدی یک مسئله از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند و من میگویم که علی بن عثمان الجلابی ام که اندرا

زمانه ملامت را فعلی بایست منکر و بدید آمدن چیزی بر خلاف عادات اکنون اگر کسی خواهد که مر او را ملامت کنند گو رو دو رکعت

نماز تطوع دراز ترک بگزارد یا دین را بر تمامی ورزد همه خلق یکبار مر ترا منافق و مرائی خوانند اما آنکه طریقش ترک باشد و بخلاف شریعت

چیزی بدست گیرد و گوید که طریق ملامت میورزم آن ضلالت واضح باشد و آفت ظاهر و هوس صادق چنانکه اندرین زمانه

بسیاری هستند که مقصود شان از رد خلق قبول ایشان بود از آنچه نخست باید که کسی مقبول باشد تا قصد رد ایشان کند و بفعلی پدید

آید که ایشان او را رد کنند قبول امکان کرده را تکلف رد کردن بهانه باشد از برای قبول مصنف گوید رح که وقتی مرا با یکی از این مدعیان صحبت

افتاد روزی وی بمعاملتی مخرابی بیار آمد و عذر آن معنی ملامت آورد یکی مر او را گفت که این هیچ چیزی نیست در اینجا بهم که نفسی بر آورد

گفتم ای فلان اگر دعوی ملامتی کنی و اندرین سعی انکار این چه آن مرد فعل ترا تاکید مذهب است و چون وی با تو اندر راه تو موافقت می

کند این خصومت چه چیز است و این خشم چرا انتقاد تو بدعوت مانند مقرا از ملامت است و هر که خلق را دعوت کند بامری از حق

آنرا برهانی باید و برهان آن حفظ سنت بود و چون ان تو ترک فریضه ظاهر می بینم و تو خلق را بدان دعوت می کنی این کار از دایره اسلام

بیرون میباشد **فصل** بدانکه مذهب ملامت را اندرین طریقت آن شیخ زمانه خود ابو حمدون قصار رح نشر کرده است و وی را اندر

حقیقت ملامت لطایف بسیار است و از وی می آید که گفت الملامة ترک السلامة ملامت دست بداشتن از سلامت بود و چون کسی

قصد ترک سلامت خود گوید و مر بلاها را میان اندر بندد و از مالوفات و راحتهای خود تبرا کند مر امید کشف جلال و طلب مال را تا ابرو

خلق از خلق نومید گردد و طبعش الفت خود از ایشان بگسلاند هر چند از ایشان گسسته تر بود بحق پیوسته تر بود پس آنچه وی

همه خلق عالم بدان بود و آن سلامت است مر اهل ملامت را همت بدان باشد تا همت ایشان بر خلاف همه بود و همت ایشان

خلاف همه اندر اوصاف خود وحدانی باشد چنانکه احمد بن فاتک روایت آرد از حسین بن منصور که او را پرسیدند که من الصوفی

قال وحدانی الذات و هم از ابو حمدون پرسیدند از ملامت وی گفت که راه آن بر خلق دشوار و مغلق است اما طرفی

طرف بگویم هجار المرجیة و خوف القدریة ترس قدریان و رجا مرجیان صفت ملامتی بود و اندر تحت این معنی رمز بسیست بدانکه
هیچ چیز این طبع از درگاه خداوند تعالی نفورتر از آن نگردد که بجا خلق و آدمی ابدان مقدار بسنده باشد که کسی ویرا ستایش
وی جا بخ و دل بدو دهد و از خدای عز و جل بدو باز ماند پس خایف پیوسته میکوشد که از محل خطر دور باشد و اندرین کوشش مر طالب را
دو خطر پیش آید یکی خوف حجاب خلق و دیگر منع فعلی که خلق بر آن فعل وی بدو بزه کار گردند و زبان ملامت بدو دراز کنند
نه روی آنکه با جاه ایشان بیار آمد و نه برگ آنکه ایشان را بملامت خود بزه کار کند پس ملامتی را باید که نخست خصومت دنیای و عقبای
از خلق منقطع کند بدانچه او را گویند و مر نجات دل را فعلی کند که آن نه اندر شریعت کبیره باشد و نه صغیره تا مردمان او را رد کنند تا
خوفش اندر معاملات چون خوف قدریان بود و رجاش اندر معاملت کنندگان چون رجاء مرجیان بود و اندر حقیقت دوستی هیچ چیز
خوشتر از ملامت نیست از آنچه ملامت دوست را بر دل دوست اثر نباشد و دوست را خبر بسر کوی دوست گذر نباشد و اغیار را بر دل
احد الملامة فی هواک لذیذة لان الملامة روضة العاشقین و نزهة المحبین و راحة المشتاقین و سرور المریدین مخصوص اند
این طایفه از ثقلین بهتر ملامت تن از برای سلامت دل و هیچکس از خلایق از مقربان و کروبیان و روحانیان این درجه نیست
و امم پیشین نیز از زهاد و عباد و اغیاث و طالبان حق که بوده اند اندرین مرتبه نبوده بجز گروهی را ازین امت که سالکان
طریق انقطاع دل باشند اما به نزدیک من طلب ملامت عین ریا بود و ریا عین نفاق از آنچه مرائی تکلیف راهی رود
که خلق او را قبول کنند و ملامتی بتکلف راهی رود که خلق او را رد کنند و هر دو گروه اندر خلق مانده اند و از ایشان
بیرون گذر ندارند تا یکی بدین معاملت بدید آمده است و یکی بدان معاملت و درویش را خود حدیث هیچ خلق بر دل
و چون دل از خلق گسسته بود از این هر دو معنی فارغ باشد و هیچ چیز پای بند وی نیاید وقتی مرا از ملامتیان ما وراء النهر صحبت
فتاد و چون منبسط شد اندرین گفتم ای اخی مراد تو اندرین افعال شوریده چه چیز است گفت اسپری کردن خلق از خود
گفتم این خلق بسیار اند و تو عمر و روزگار و مکانت آن نیابی تا خلق را اندر حال خود اسپری کنی تو خود را اندر خلق
اسپری کن تا از همه مشغولی باز رهی و گروهی باشند که بخلق مشغول بوند پندارند که خلق بدیشان مشغول اند پس هیچکس
ترا نه بیند تو خود را مبین چون آفت روزگار تو از دیده تو باشد ترا با غیر چه کار کسی را که شفا از حمیا باید طلب بدا و از
تناول طلب دارو از مردمان نباشد و باز گروهی برای ریاضت نفس را ملامتی کنند تا بخواری خلق نفس شان
ادب گیرد و داد خود از وی بیابند که خوشتر مرایشان را آن بود که نفس خود را اندر بلا و خواری یابند از ابراهیم رحمة الله علیه
حکایت آرند که یکی او را پرسید که هرگز بمراد خود رسیده دیدهٔ گفت بلی دو بار رسیده ام یکبار در کشتی بودم و کس مرا ندانست
جامه شناخت جامه خلق و موی دراز و بر حالی بوده ام که اهل کشتی جمله بر من فسوس و خنده همی کردند و اندر کشتی ما

خلق بتحقیق کهنه شدن جامه کهنه و بد [illegible]

بود که هر زمان بیامدی و سوی سر من نگرستیدی و بخندیدی و با من بوجه مسخره استخفاف کردی و من چون درین حال با برادر خود می‌بالیدم و بدان

حرمت شادمی بودم تا بحدی آن شادی بغایت رسید و طلب آن بود که مسخره برخاست و بر من بول کرد و دیگر

و دیگر یاران بسیار آن عظیم بود فرا رسیدم و سر مرا زستان مرغلبه کرده بود و مرقعه بر تن من تر شد ، بود و بمسجد فرا رسیدم

و مرد را نجا نگذاشتند و بر روی دیگر مسجد همچنان عاجز شدم که مرا بر دل قوت گرفت تا با چون گرما به اندر آنادم و دامن خود

بدان آتش اندر کشیدم و دود آن بر من بر آمد و جامه و روی سیاه شد آن نیز بیاد خود رسید بودم و مرا که علی بن عثمان الجلابی

وقتی واقعه فتاد بسیار مجاهدت کردم امید آنرا که واقعه حاصل شود نشد و وقتی پیش ازین مرا از آن جنس واقعه افتاده بود و بگور شیخ ابو یزید

رحمة الله علیه مجاور شده بودم تا حل شد این بار نیز قصد آنجا کردم و سه ماه بر سر تربت او مجاور شدم تا حل شود نشد و هر روز

غسل میکردم و سی طهارت امید کشف واقعه را آن حل نشد برخاستم و قصد سفر خراسان کردم اندران ولایت شبی بدیهی

فرا رسیدم که آنجا خانقاهی بود و جماعتی از متصوفه و من مرقعه خشن داشتم سنت و از آلت اهل رسم با من هیچ چیز نبود

بجز عصا و رکوه چشم آن جماعت سخت حقیر نمودم و کس مرا ندانست ایشان بحکم رسم میگفتند با یکدیگر که این از ما نیست

و درست چنان بود که از ایشان نبودم اما آن شب لابد بود اندران جای بودن مرا بر بامی نشاندند و خود بر بامی بلند

تر از من بر شدند و من بر زمین نان خشک و سبز گشته پیش من نهادند و من بوی از آنها که ایشان میخوردند میکشیدم

و با من سخنان بطنز میگفتند از بام چون از طعام فارغ شدند خربزه میخوردند و پوست آن بر سر من می انداختند از

طیبت حال خود و استخفاف من و من بدل میگفتم که بار خدایا اگر نه آنستی که جامه دوستان تو دارند والا من از ایشان

والا من از ایشان بکشیدمی و هر چند که آن طعن ایشان بر من زیادت شد دل من اندران خوشتر میگشت تا بکشیدن

این بار آن واقعه بر من حل شد و اندر وقت بدانستم که مشایخ جهال را از برای چه اندر میان خود راه داده اند و با

ایشان از برای چه میکشند و نیست احکام ملامت بتمامی تحقیق آنکه پیدا کردم بتوفیق الله تبارک و تعالی

باب فی ذکر ائمتهم من الصحابة رض

اکنون طرفی یاد کنیم از احوال ائمه ایشان و از صحابه که مقتدای ایشان بوده اند اندر معاملات و قدوه ایشان اند اندر انفاس و قوا ایشان اند احوال از پس انبیا علیهم السلام

اولین از مهاجرین و انصار تا تاکیدی بود مر اثبات مراد ترا ان شاء الله عز و جل

ومنهم شیخ الاسلام

و بعد از انبیا خیر الانام خلیفه و امام و سید اهل تجرید و شاهنشاه ارباب تفرید و از آفات انسانی بعید

ابو بکر عبد الله بن عثمان الصدیق رض که وی را کرامات مشهورست و آیات و دلایل ظاهر است اندر معاملات و حقایق

و اندر باب تصوف طرفی از روزگار وی گفته شده است و مشایخ وی را مقدم ارباب مشاهدت اند و قلت حکایا

و روایتش اندر مجاهدت و مقدم ارباب مجاهدت بهند مر صلابت و معاملت را و اندر اخبار صحاح مسطور است و اندر میان اهل علم
مشهور که چون وی بشب نماز کردی قرآن نرم خواندی و چون عمر نماز کردی بلند خواندی رسول صلعم از ابو بکر رضی الله تعالی عنه
پرسید که چرا نرم خوانی گفت اسمع من اناجیه از آنچه میدانم که از من غایب نیست و بنزدیک سمع وی نرم خواندن و بلند خواندن
هر دو یکی است و از عمر رض پرسید گفت اوقظ الوسنان و اطرد الشیطان این نشان از مجاهدت داد و آن نشان از مشاهدت
و مقام مجاهدت اندر جنب مقام مشاهدت چون قطره بود اندر بحری و از آن بود که پیغامبر صلعم گفت هل انت الا حسنة من حسنات
ابی بکر چون عمر حسنه بود از حسنات ابی بکر که عز اسلام بدو بود نظر کن تا عالمیان چگونه باشند از وی می آرند که گفت دارنا فانیة
و احوالنا عاریة و انفاسنا معدودة و کسلنا موجودة سرای ما گذرنده است و احوال ما اندر وی عاریت و نفسهای ما شمرده و کاهلی
ظاهر پس عمارت سرای فانی را از جهل باشد و اعتماد بر حال عاریتی از بلیه بود و دل بر انفاس معدود نهادن از غفلت و کاهلی را دین خواندن
از عیب که آنچه عاریت بود باز خواهند داد و آنچه گذرنده بود نماند و آنچه در عدد آید برسد و کاهلی را خود دارو نیست و این نشان
داد ما را رضی الله عنه که دنیا و دنیایی را چندان خطر نیست که خاطر بدان مشغول باید کرد که هرگاه بفانی مشغول شوی از باقی
محجوب گردی چون نفس و دنیا حجاب طالب آمد از حق دوستان او از هر دو اعراض کردند و چون دانستند که عاریت است عاریت از آن
کسان بود دست تصرف از ملک آن کوتاه کردند و هم از وی می آرند که گفت اندر مناجاتش اللهم ابسط لی الدنیا و زهدنی فیها
نخست گفت دنیا بر ما فراخ گردان آنگاه مرا از آفت آن نگاه دار و اندر تحت سخن این رمزیست یعنی نخست دنیا بده تا شکر آن
بکنم آنگاه توفیق آن ده تا از برای تو دست از آن بدارم و روی از آن بگردانم تا هم درجهٔ شکر و انفاق یافته باشم و هم مقام صبر تا
اندر فقر مضطر نباشم که فقر مرا باختیار باشد و هم معنی روست بر آن پیر معاملت که گفت آنکه فقرش باضطرار بود تمامتر از آنکه
بود که اگر باضطرار بود او صنعت فقر بود و اگر باختیار بود فقر صنعت وی بود و چون کسب وی از جلب فقر منقطع بود بهتر از آنکه
بتکلف خود را در حق ساز دهد گویم که صنعت فقر ظاهرتر آنگاه بود که اندر حال غنا ارادت فقر بر دلش مستولی شود و چندان عمل کند
که او را از محبوب آدم و ذریت او بازستاند آن دنیاست نه آنکه اندر حال فقر خواست غنا بر دلش مستولی شود و چندان فعل کند
که او را از برای درم بخانه و بدرگاه ظلمه و سلاطین باید شد صنعت فقر آن بود که از غنا بفقر افتد نه آنکه اندر فقر طلب ریاست
کند و صدیق اکبر رض مقدم همه خلایق است از پس انبیا صلوات الله علیهم اجمعین و روا نباشد که کسی قدم اندر پیش وی نهد که وی
مقدم کرد اندر فقر باختیار را بر فقر باضطرار و جمله مشایخ متصوفه برین مذهب اند الا آن یک پیر که یاد کردیم و حجت مقالات او
در وی یاد کردیم آنگاه بو که گردد تمهید این بقول صدیق اکبر رض و دلیل واضح کرد و زهری روایت آرد که چون وی
بخلافت بیعت کردند وی بر منبر شد و خطبه کرد و اندر میانه خطبه گفت والله ما کنت حریصا علی الامارة یوما و لا لیلة
یعنی فقال ابو بکر رض یا رسول الله صلعم وددت انی کنت معک حتی انظر الیه فقال رسول الله صلعم اما انک یا ابا بکر اول

قط ولا کنت فیها راغبا ولا سألتها الله قط فی سر و علانیة وما لی فی الامارة من راحة یعنی خدای که من بر امارت حریص
نبوده ام هرگز روزی و شبی ارادت آن بر دلم نگذشت و مرا بدان رغبت نبود و از خدای تعالی اندر نخواستم بسر و علانیه و مرا
راحت اندران نیست و چون بنده را خدای عزوجل بکمال صدق برساند و بمحل تمکین مکرم کند منتظر وارد حق باشند تا بر چه صفت تا بید
وی بران صفت میگردد اگر فرمان آید فقیر باشد و اگر با فرمان باشد امیر باشد و اندرین تصرف و اختیار نکنند چنانکه صدیق رضی الله عنه
ابتدای و اندران نیز بتجرید تسلیم ورزید چنانکه وی رضی الله عنه اندر انتها پس قدوه جمله اهل طریقت بتجرید و تمکین و حرص بر فقر و تمنی ترک
ریاست بدوست از بعد آنکه امام دین همه مسلمانان است عامه و امام اهل طریقت است خاصه و منهم و نیز سرهنگ
اهل ایمان و پیشرو اهل احسان امام اهل تحقیق و اندر بحر محبت غریق ابو حفص عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود که وی را کرامات مشهور است
و فراسات مذکور مخصوص بود به فراست و صلابت و وی را لطایف است اندرین طریقت و دقایق اندرین معنی و پیغمبر گفت صلعم
الحق ینطق علی لسان عمر حق بر زبان عمر سخن گوید و نیز گفت قد کان فی الامم محدثون فان یک منهم فی امتی فعمر رضی الله عنه اندر
امتان پیشین محدثان بوده اند و اگر اندرین امت باشد آن عمر است رضی الله عنه و وی را اندرین طریقت رموز بسیار است بیش از آنکه درین کتاب
جمله را جمع توان کرد اما ازوی می آید که گفت العزلة راحة من خلطاء السوء عزلت راحت بود از هم نشینان بد و عزلت
بر دو گونه باشد یکی اعراض از خلق و دیگر انقطاع از ایشان اعراض از خلق آن گزیدن جایی خالی بود و تبرا کردن
از صحبت اجناس بظاهر و آرمیدن با خود بر دیدن عیوب اعمال خود و خلاص جستن خود را از مخالطت مردمان و امین گردانیدن خلق را
از بد خود و اما انقطاع از خلق بدل بود و صفت دل بظاهر هیچ تعلق نباشد چون کسی بدل منقطع بود از خلق و صحبت
ایشان هیچ خبر نباشد از مبنی و مبارات که اندیشه آن بر دلش مستولی گردد انگاه این کس اگرچه اندر میان خلق باشد از خلق وحید
بود و همتش از ایشان فرید باشد و این مقام سخت عالی بعید بود و درست رو و این صفت عمر بود رضی الله عنه که از راه عزلت
نشان چنان داد وی بظاهر اندر میان خلق با امارت و خلافت بود و این دلیل واضح است که اهل باطن اگرچه بظاهر با خلق آمیخته
باشند دل شان بحق آویخته باشد و در جمله احوال بدو راجع باشند و آن مقدار صحبت که با خلق کنند از حق بلا شمرند و از حق تعالی
بدان صحبت خلق نگرند که هرگز دنیا مر دوستان حق را مصفا نگردد و احوال آن بی نشانه چنانکه عمر رضی الله عنه گفت دار اسست
علی البلوی بلا بلوی محال رای که اساس آن بر بلا و بلوی بود محال باشد که هرگز از بلا خالی بود و عمر رضی الله عنه از
خواص صحابه رسول الله بود علیه السلام و اندر حضرت حق تعالی همه افعالش مقبول بود تا حدی که جبرائیل صلوات الله علیه اندر
ابتدای عهد اسلام عمر بیامد و رسول را گفت صلی الله علیه و آله وسلم یا محمد قد استبشر اهل السماء الیوم باسلام عمر
پس مقتدا این طایفه بلبس مرقع و صلابت اندر دین

بدوستان از بعد آنکه وی اندر همه انواع حق را امام است رضه ومنهم و نیز گنج حیا و عبد اهل وفا و متعلق حضرت
و درگاه کبریا و متحلّی بطریق مصطفی صلعم ابو عمرو عثمان بن عفان رضه بود که ویرا فواید هویداست و مناقب ظاهر اندر
کل معانی و عبدالله بن رباح و ابو قتاده رضی الله عنهما روایت آرند که روز حرب الدار ما نیز با عثمان بودیم چون غوغا
بر درگاه وی مجتمع شدند غلامان وی سلاح برداشتند عثمان گفت هر که سلاح برنگیرد از مال من آزاد است و ما از ترس جان بیرون
حسن بن علی رضه عنهما ما را در راه پیش آمد باوی بازگشتیم و بنزدیک عثمان اندر آمدیم تا بدانیم که حسن بن علی کرم الله وجهه
بچه کار میشود و چون حسن اندر آمد و سلام گفت و ویرا بران بلیت تعزیت کرد و گفت یا امیر المؤمنین من بی فرمان تو
شمشیر بر مسلمانان نتوانم کشید و تو امام حقی مرا فرمان ده تا بلای این قوم را از تو دفع کنم عثمان رضه ویرا گفت یا ابن اخی
ارجع واجلس فی بیتک حتی یاتی الله بامره فلا حاجة لنا فی اهراق الدماء ای برادرزاده من بازگرد و اندر خانه خود بنشین تا
فرمان حق تعالی و تقدیر وی چه باشد که ما را بخون ریختن مسلمانان حاجت نیست و این علامت تسلیم است اندر حال ورود بلا
اندر درجه خلت چنانچه نمرود علیه اللعنة آتش برافروخت و ابراهیم را صلوات الله وسلام علیه اندر پله منجنیق نهاد جبرئیل علیه السلام
و گفت هل لک من حاجة گفت اما الیک فلا بتو هیچ حاجت ندارم جبرائیل گفت پس از خداوند بخواه گفت حسبی من سؤالی
علمه بحالی مرا آن بس که او میداند که بمن چه میرسد او بمن داناتر از من است که صلاح من اندر چه چیز است پس عثمان رضی الله عنه
اینجا بمحل خلیل بود و اندر منجنیق و جمع غوغا بجای آتش و حسن بجای جبرائیل اما ابراهیم را صلوات الله علیها اندر نجات و عثمان
اندر بلا هلاک و نجات را تعلق ببقا بود و هلاک را بفنا اندر معنی پیش ازین طرفی گفته‌ایم پس اقتدای متصوفه بوی اندر بذل
مال و جان و حیا و تسلیم امور و اخلاص اندر عبادت بوی است و وی بتحقیق امام حق است اندر حقیقت و شریعت و ترتیبت وی اندر دوستی
ظاهر است رضی الله عنه **ومنهم** و نیز برادر زاده مصطفی و غریق بحر بلا و حریق نار ولا و مقتدای جمله اولیا و اصفیا
ابو الحسن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه ورا اندرین طریقت شانی عظیم و درجه رفیع بود و اندر دقت عبارت از اصول حقایق
حظی تمام داشت تا حدی که جنید رحمة الله علیه گوید در حق وی شیخنا فی الاصول والبلاء علی المرتضی رضه شیخ ما اندر اصول
و اندر بلا کشیدن علی مرتضی است یعنی امام اندر علم و معاملات این طریقت علی است از آنچه علم این طریقت را اصول گویند
و معاملات طریقت بجمله خود بلا کشیدن است و آرند که یکی بنزدیک وی آمد و گفت یا امیر المؤمنین مرا وصیتی کن وی گفت
لا تجعلن اکبر شغلک باهلک و ولدک فان یکن اهلک و ولدک من اولیاء الله تعالی فانه لا یضیع اولیاءه وان کانوا
اعداء الله فما همک و شغلک لاعداء الله سبحانه یعنی نگر تا شغل زن و فرزند مهم‌ترین اشغال خود نگردانی اگر ایشان
از دوستان خدای‌اند خدای دوستان خود را ضایع نکند و اگر دشمنان خدای‌اند دشمنان خدای را چه داری این تعلق این مسئله بانقطاع دل بود از دون

وعمر فی الجنة وعثمان فی الجنة وعلی فی الجنة وطلحة فی الجنة وعبدالرحمن فی الجنة وسعد بن ابی وقاص فی الجنة وسعید بن زید فی

حق تعالی اگر وی بنده گان حقوق ایشان خواهد بیازارد سر همه اهل یقین صادق است چنانچه وی صادق اند ذکر شعیب را ببرد الی آخره بلکه سیست و بخداوند تسلیم کرد ابراهیم هاجره و سماعیل را بروشت و بوابر غیر ذی زرع ببرد و بخداوند تسلیم کرد و میر النشا از شغل خود بنا حقند و همه دل اندر حق بستند تا مراد هر دو جهانی ایشان برآمد اندر حال همراهی بخداوند عز و جل و مانند ست این بخرج بدانچه علی گفت کرم الله وجهه مرسایلی را که از روی پرسیده بود که پاکیزه ترین کسبها چیست گفت غناء القلب بالله و دل که بخداوند تعالی توانگر باشد نیستی دنیا ویرا درویش نکند و هستی آن شادی نیارد و حقیقت این معنی اندر فقر و صفوت باز گردد و ذکر آن گذشته است پس اهل طریقت اقتدا کنند بدو اندر حقایق عبارات و دقایق اشارات و تجرید از معلوم دنیا و آخرت نظاره اندر تقدیر حق و لطایف کلام وی بیش از آنست که بعدد اندر آید و مذهب من اندرین کتاب اختصار است و بالله التوفیق

ذکر ائمتهم من اهل البیت

آنانکه بطهارت ازلی مخصوص بودند بحق را اندرین معانی قدم تمام بوده است و جمله این طایفه بودند از خاص و عام ایشان و من از روزگار گروهی از ایشان بیان کنیم انشاء الله تعالی و منهم جگر بند مصطفی و ریحان دل مرتضی و قرة العین زهرا رضی الله عنها ابو محمد الحسن بن علی کرم الله وجهه و ویرا اندرین طریقت نظر تمام بود و اندر دقایق عبارات این معنی حظ وافر تا حدیکه گفت اندر حال وصیتش علیکم بحفظ السرائر فان الله مطلع علی الضمایر بر شما بحفظ اسرار که خداوند عز و جل داننده ضمایر است و حقیقت این معنی آن بود که بنده مخاطب بحفظ اسرار است همچنانکه باسرار اظهار پس حفظ اسرار عدم التفات باغیار بود و حفظ اظهار از معصیت جبار و می آرند که قدریان چون غلبه کردند و مذهب اعتزال اندر جهان پراگنده شد حسن بصری رضی الله عنه بحسن بن علی کرم الله وجهه نامه نوشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم السلام علیک یا ابن رسول الله و قرة عینه و رحمة الله و برکاته اما بعد فانکم معاشر بنی هاشم کالفلک الجاریة فی لجج و مصابیح الدجی و اعلام الهدی و الائمة القادة الذین من تبعهم نجا کسفینة نوح المشحونة التی یؤل الیها المؤمنون و ینجو فیها المتمسکون فما قولک یا ابن رسول الله عند حیرتنا فی القدر و اختلافنا فی الاستطاعة لتعلمنا بما تاکد رایک فانکم ذریة بعضها من بعض بعلم الله علمتم و هو شاهد علیکم و انتم شهداء الله علی الناس و السلام معنی این آن بود که سلام خدا بر تو باد ای پسر پیغمبر و روشنائی چشم او و رحمت خدا و برکات او بشما باد که شما جملگی بنی هاشم چون کشتیهای روانید در دریای ژرف و ستارگان و علامات هدایت و امامان دین هر که متابع شما بود نجات یابد چون کشتی نوح که بدان نجات یافتند مومنان و تو چه میگوئی ای پسر پیغمبر اندر حیرت ما اندر قدر و خلاف ما اندر استطاعت تا بدانیم که روش تو اندرین چیست و شما ذریت پیغمبرید هرگز منقطع نشوید علمتان بتعلیم خدای عز و جل و او نگهدارنده و حافظ شماست و شما از آن خلق و چون نامه بوی رسید جواب نوشت بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد

وحیرت ما من نزعت من امتنا والذی علیه رایی انه من لم یجد یؤمن بالقدر خیره وشره من الله تعالی فقد کفر ومن حمل المعاصی
علی الله فقد فجر ان الله لا یطاع باکراه ولا یعصی بغلبة ولا یهمل العباد فی الملکة لکنه المالک لما ملکهم والقادر علی ما علیه قدرهم
فان ائتمروا بالطاعة لم یکن لهم صادا ولا لهم عنها مثبطا وان اتوا بالمعصیة وشاء ان یمن علیهم فیحول بینهم وبینها فعل
وان لم یفعل فلیس هو حملهم علیها اجبارا ولا الزمهم ایاها اکراها باحتجاجه علیهم ان عرفهم ومکنهم وجعل لهم السبیل الی اخذ ما دعاهم
الیه وترک ما نهاهم عنه ولله الحجة البالغة والسلام یعنی آن بود که آنچه نوشته بودی از حیرت خود و از آنکه میگوئی اندر امت ما اندر
قدر و آنچه رای من بدان مستقیم است آن است که هر که بتقدیر خیر و شر از خدای تعالی ایمان نیارد کافر است و هر که معاصی بدو حواله کند
فاجر یعنی انکار تقدیر مذهب قدر بود و حواله معاصی بخدا مذهب جبر پس بنده مختار است اندر کسب خود بمقدار استطاعت
از خدای عز و جل و دین ما میان قدر و جبر است و مراد من از این نامه بیش از این یک کلمه نبود ما جمله بیاوردم که سخت فصیح و نیکو بود
و بجمله بدان آوردم که وی کرم الله وجهه اندر علم حقایق و اصول متبحر بوده است که اشارت حسن بصری رحمه الله با منبسط او اندر
علوم بدو بوده است و اندر حکایات یافتم که اعرابی اندر آمد از بادیه و حسن رضی الله عنه بر در سرای خود نشسته بود اندر کوفه حسن را دشنام
داد و مادر و پدر وی را نیز وی برخاست و گفت یا اعرابی مگر گرسنه یا تشنه شده یا ترا چه رسیده است و وی میگفت تو چنین و مادر
و پدرت چنین حسن رضی الله عنه غلام را فرمود تا یک بدره سیم بیاورد بدو داد و گفت یا اعرابی معذور دار که اندر خانه ما جز
این نبود و نمانده است و الا از تو دریغ نداشتمی چون اعرابی این سخن بشنید و گفت اشهد انک ابن رسول الله صلعم من
آمده بودم تا حلم تو آزمایم و این صفت محققان مشایخ باشد که مدح و ذم خلق نزدیک ایشان
یکسان بود و بجفا گفتن متغیر نشوند **ومنهم امیر المؤمنین حسین** وزیر شمع آل محمد و از جمله علایق مجرد سید زمانه خود
ابو عبدالله الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما از محققان اولیا بود و قبله اهل صفا و قتیل کربلا و اهل این قصه بر درستی حال وی متفق اند که
تا حق ظاهر بود مر حق را متابع بود و چون حق مفقود شد شمشیر برکشید و تا جان عزیز فدای خدای تعالی نکرد نیارامید و از رسول صلعم
اندر وی نشانها بود که او بدان مخصوص بود چنانکه عمر بن الخطاب رضی الله عنه روایت کرد که روزی نزدیک پیغامبر صلعم اندر آمدم ویرا دیدم
که حسین را بر پشت مبارک خود نشانده بود و رشته اندر دهان گرفته و یک سر رشته بدست حسین داده تا وی میراند و وی میرفت بزانوها
چون آن بدیدم گفتم نعم الجمل جملک یا ابا عبدالله پیغامبر گفت صلعم نعم الراکب هو یا عمر و ویرا کلام لطیف است اندر طریقت حق و رموز
بسیار و معاملات نیکو از وی می آید که گفت اشفق الاخوان علیک دینک شفیق ترین برادران بر تو دین تست از آنچه نجات مرد اندر
متابعت دین بود و هلاک اندر مخالفت آن پس مرد خردمند آن بود که بفرمان مشفقان بود و شفقت ایشان بر خود بداند و جز بر متابعت
... برادر آن بود که نصیحت کند و در شفقت بر نبندد و اندر حکایات یافتم که روزی مردی بنزدیک وی آمد و گفت یا

یا پسر ساعتی که من مردی درویشم و اطفال دارم مرا از تو قوت امشب باید حسین گفت بنشین که مرا رزقی در راه است
تا بیایند بسی بر نیامد که پنج صره دینار بیاوردند از نزد معاویه اندر هر صره هزار دینار بود و گفتند که معاویه از تو عذر میخواهد و میگوید
که این قدر را اندر وجه کهتران خرج باید کرد تا بر اثر آن تیمار نیکوتر داشته آید حسین رضی الله عنه اشارت بدان درویش کرد و آن پنج صره بدو
داد و از وی عذر خواست که بس دیر بماندی و این بس خطر عطایی بود که یافتی و اگر من دانستمی که این قدر است ترا انتظار نفرمودمی ما را
معذور دار که ما از اهل بلاییم و از همه راحات دنیا باز مانده و مرادهای خود گم کرده و زندگانی به مراد دیگران باید کرد و مناقب وی اندر آن
مشهورتر است که بر هیچکس از امت پوشیده باشد رضی الله عنه **و منهم** وارث نبوت و چراغ امت سید مظلوم و امام محروم
زین عباد و شمع اوتاد ابو الحسن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه اکرم و اعبد اهل زمانه خود بود و وی مشهور است
به کشف حقایق و نطق دقایق و از وی پرسیدند که سعیدترین دنیا و آخرت کیست گفت من اذا رضی لم یحمله رضاه علی الباطل
و اذا سخط لم یخرجه سخطه من الحق آنکه به باطل راضی نبود چون راضی بود و خشمش از حق بیرون نیارد چون به خشم بود و این معنی از اوصاف
کمال مستقیمان بود از آنچه رضا دادن به باطل هم باطل بود و دست بداشتن از حق اندر حال خشم هم باطل و مؤمن مبطل نباشد
و نیز می آرند که چون حسین بن علی را با فرزندان وی رضوان الله علیهم اجمعین اندر کربلا بکشتند و بجز وی کسی نمانده بود که بر عورات قیم بود و
وی نیز بیمار بود و امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه او را علی اصغر خواندی چون ایشان را بر شتران برهنه به دمشق اندر آوردند پیش یزید
بن معاویه علیه ما یستحق اخزاه الله دون ابیه یکی گفت کیف اصبحتم یا علی و یا اهل بیت الرحمة قال اصبحنا من قومنا بمنزلة
قوم موسی من آل فرعون یذبحون ابناءنا و یستحیون نساءنا فلا ندری صباحنا من مسائنا من حقیقة بلائنا ای
چگونه بود یا علی و یا اهل بیت رحمت گفت بامداد ما از جفای قوم خود چون بامداد قوم موسی است از قوم فرعون که فرزندان
ایشان را بکشتند و زنان ایشان را برده کردند ما نه بامداد شناسیم و نه شبانگاه و این حقیقت بلای ما است و ما خدای را شکر کنیم
بر نعمتهای وی و صبر کنیم بر بلاهاش و اندر حکایات است که هشام بن عبد الملک بن مروان سالی به حج آمد و خانه را طواف همی
کرد خواست تا حجر الاسود را بوسه دهد از زحمت خلق راه نیافت انگاه بر منبر شد و خطبه کرد اندر آن میان زین العابدین علی
بن الحسین رضی الله عنهما به مسجد اندر آمد با روی مقمر و وجنتی منور و جامه معطر ابتدای طواف کرد چون به نزدیک حجر فرا رسید مردمان که
تعظیم او را جای حجر را خالی کردند تا وی مر آن را بوسه داد مردی از اهل شام چون آن هیبت بدید با هشام گفت یا امیر المؤمنین
ترا به حجر راه ندادند که امیر المؤمنین تویی آن جوان خوب روی که بود که چون بیامد مردم جمله از حجر اندر رمیدند و آن حجر را مر او را
خالی کردند هشام گفت من او را نشناسم و مراد وی بدین آن بود که تا اهل شام مر او را ندانند هشام گفت من او را نشناسم و مراد
وی بدین آن بود که تا اهل شام مر او را نشناسند و بدو تولی نکنند و با امارت وی رغبت ننمایند فرزدق شاعر آنجا ایستاده بود

ذکر سخاوت امام حسین علیه الرضوان ۱۰ — ذکر امام زین العابدین علی بن الحسین علیه الرضوان ۱۱

گفت من او را می شناسم گفتند آن کیست یا ابا فراس ما را خبر ده که سخت مهیب جوانی دیدم فرزدق گفت شما گوش بدارید تا
من حال و صفت و نسب وی بگویم فانشاء الفرزدق یقول شعر هذا الذی تعرف البطحاء وطاته * والبیت یعرفه والحل والحرم
هذا ابن خیر عباد الله کلهم * هذا التقی النقی الطاهر العلم * هذا ابن فاطمة الزهراء ایکم * وابن الوصی علی خیرکم قدما * ینمی الی ذروة التی
تصرت * عن نیلها عرب الاسلام والعجم * اذا راته قریش قال قائلها * الی مکارم هذا ینتهی الکرم * من جده دان فضل الانبیاء له
وفضل امته دانت له الامم * ینشق نور الدجی عن نور طلعته * کالشمس ینجاب عن اشراقها الظلم * یکاد یمسکه عرفان راحته * رکن الحطیم اذا
ما جاء یستلم * یغضی حیاء ویغضی من مهابته * فما یکلم الا حین یبتسم * وفی کفه خیزران ریحها عبق * من کف اروع فی عرنینه
شمم مشتقة من رسول الله نبعته * طابت عناصره والخیم والشیم * فلیس قولک من هذا بضائره * العرب تعرف من انکرت والعجم
کلتا یدیه غیاث عم نفعهما * تستوکفان ولا یعروهما عدم * عم البریة بالاحسان فانقشعت * عنها الغیابة والاملاق والظلم * لا یستطیع
جواد بعد غایتهم * ولا یدانیهم قوم وان کرموا * هم الغیوث اذا ما ازمة ازمت * والاسد اسد الشری والناس محتدم * سهل الخلیقة
لا یخشی بوادره * یزینه اثنان حسن الخلق والشیم * من معشر حبهم دین وبغضهم * کفر وقربهم منجی ومعتصم * ان عد اهل التقی کانوا
ائمتهم * او قیل من خیر اهل الارض قیل هم * لا ینقص العسر بسطا من اکفهم * سیان ذلک ان اثروا وان عدموا * الله فضله قدما وشرفه
جری بذاک له فی لوحه القلم * لا یستطیع جواد بعد غایتهم * ولا یدانیهم قوم وان کرموا * مقدم بعد ذکر الله ذکرهم * وفی کل بدء
ومختوم به الکلم * من یعرف الله یعرف اولیته * فالدین من بیت هذا ناله الامم * ای القبائل لیست فی رقابهم * لاولیة هذا او له نعم
و مانند این مدح وی بیتی چند گفت وی را و اهل بیت پیغمبر را صلعم بسیار بستود هشام بهم بر آمد و خشم گرفت و فرمود تا او را بعسفان محبوس کردند
و آن جایی است میان مکه و مدینه و این خبر بعینه بهمانکه بود بدان سید نقل کردند وی بفرمود تا دوازده هزار درهم بر وی بردند و گفت او را بگوئید
یا ابا فراس ما را معذور دار که ما ممتحنانیم و بیش از این معلوم نداریم که بتو فرستادیم فرزدق آن سیم باز فرستاد و گفت ای پسر پیغمبر خدای من ابیاتی
ستم برای سلاطین و امرا اشعار بسیار گفته ام عاندمان طمع سیم در وجه آورده این ابیات در کفارت بعضی از آنرا گفتم از برای خدا و دوستی
فرزندان رسول چون پیغام بزین العابدین بردند گفتند باز گردید این سیم باز برید و بگوئید یا ابا فراس اگر ما را دوست داری مپسند
که ما باز گردانیم آنچه بداده باشیم و از ملک خود بیرون کرده انگاه فرزدق آن سیم بستد و بپذیرفت و مناقب آن سید بیش از آنست
که آنرا جمع توان کرد و منهم و نیز حجت بر اهل معاملت و برهان بر اهل مشاهدت امام اولاد نبی و گزیده نسل علی ابو جعفر محمد
بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب الباقر رضی الله عنه و نیز گویند که کنیت وی ابو عبدالله بود و ملقب وی را باقر خواندندی مخصوص بود
بدقائق علوم و لطائف اشارات اندر کتاب خدای عز وجل و وی را کرامات مشهور بود و آیات ازهر و براهین انور و گویند که
وقتی ملکی بقصد هلاک وی کس فرستاد و وی را بخواند چون بنزدیک وی اندر آمد از وی عذر خواست و هدیه داد و نیکوئی

بازگردانید گفتند یا ایها الملک قصد هلاک وی کردی کنون ترا با وی دیگرگونه دیدیم حال چه بود گفت وی چون به نزدیک من آمد
دو شیر دیدم یکی بر راست و دیگری بر چپ وی مرا گفتند که اگر تو قصد وی کنی ترا هلاک کنیم و از وی روایت کنند که وی گفت اندر تفسیر
قول خدای عز و جل فمن یکفر بالطاغوت ویؤمن بالله کل من شغلک عن مطالعة الحق فهو طاغوتک بازدارنده تو از مطالعه حق طاغوت
تست بنگر تا به چه چیز محجوبی بدان حجاب از وی بازمانده ترک آن حجاب بگو تا به کشف اندر رسی که محجوب و ممنوع نباشی و ممنوع را نباید که دعوی
قربت کند و از خواص وی یکی روایت کند که چون از شب لختی بشدی و وی از ورد فارغ گشتی آواز بلند برگرفتی و مناجات گفتی
الهی و سیدی شب اندر آمد و ولایت تصرف ملوک بسر آمد و ستارگان بر آسمان هویدا شدند و خلق جمله بخفتند و آوازها پنهان شدند و صوت مردمان
بیارامید و چشم‌هاشان بخفت و مردمان از در خلق رمیدند و بنو امیه بیارامیدند با ستیهای خود بخفتند و بنو امیه درهای خود ببستند و پاسبانان
برگماشتند و آنان که بدیشان حاجتی داشتند حاجات خویش فرو گذاشتند تو بارخدایا زنده و پاینده و بیننده و داننده‌ای غنودن
و خواب بر تو روا نیست و آنکه ترا بدین صفت نشناسد هیچ نعمت سزاوار نیست ای آنکه چیزی مر ترا از چیزی دیگر باز ندارد و شب و روز اندر
بقای تو خلل نیارد و درهای رحمت تو گشاده است بر آنکه ترا دعا کند و خزینه‌های تو جمله فدای آنست که بر تو ثنا گوید تو آن خداوندی که رد
سائل بر تو روا نباشد آنکه دعا کند از مؤمنان بر درگاهت سائل را باز دارند و نباشد از خلق زمین و آسمان بارخدایا چون مرگ
و گور و حساب را یاد کنیم چگونه دل را بر دنیا شاد کنیم و چون عمل اندر نامه یاد کنیم چگونه با چیزی از دنیا قرار کنیم و چون ملک الموت را یاد کنیم چگونه از
دنیا بهره گیریم پس از تو خواهم آنچه ترا دانم و از تو جویم آنچه ترا خواهم راحتی اندر دل مرگ بی عذاب و عیشی اندر حساب بی عقاب
این همی گفتی و می‌گریستی تا شبی او را گفتم یا سیدی و یا سید آبائی چندین گریستن تا کی حزن و این گریستن گفت ای دوست یعقوب را یک یوسف
گم شد چندان بگریست که چشمهاش سپید گشت و من هژده کس را از پدر خود یعنی حسین و قتیلان کربلا گم کرده‌ام کم از آن باشم که
اندر فراق ایشان چشمهام سپید کنم و این مناجات به عربیت سخت فصیح است اما ترک تطویل را معانی آن را به پارسی بیاوردم تا مکرر نشود و باز بجای
دیگر اندر آریم ان شاء الله تعالی و منهم سیف سنت و جمال طریقت و معبر معرفت و مزین صفوت ابو محمد جعفر بن محمد علی بن الحسین
بن علی بن ابی طالب الصادق رضه عالی حال و نیکوسیرت بوده آراسته ظاهر و آبادان سریرت بود و وی را اشارات جمیله است اندر جمله علوم و
مشهورست به دقت کلام و قوت معانی اندر میان مشایخ رضی الله عنهم اجمعین و وی را کتب معروفست اندر بیان این طریقت از وی روایت آید که گفت
من عرف الله اعرض عما سواه عارف معرض بود از غیر و منقطع از اسباب از آنچه معرفت وی عین نکرت غیر بود که نکرت غیر معرفت وی از نکرت وی
بود فالعارف عن الخلق منقطع و بالحق متصل کرده باشند غیر را اندر دل ایشان مقدار آن نباشد تا بدیشان التفات کنند و یاد وجود ایشان
چندان خطر نبود که اندر خاطر ذکر ایشان گذر کنند و هم از وی روایت آرند که گفت لا تصح العبادة الا بالتوبة لان الله قدم التوبة علی العبادة
قال الله تعالی التائبون العابدون عبادت همی نپذیرد تا بسا بدر یا فدا و نعمت ... توبه را بر عبادت از آنچه توبه بدایت مقامات

وعبودیت نهایت آن که چون خداوند تعالی ذکر عاصیان یاد کرد شو به عز خود گفت توبوا الی الله جمیعا و چون رسول الله را صلعم
یاد کرد به عبودیت یاد کرد و گفت فاوحی الی عبده ما اوحی و اندر حکایات یافتم که داود طائی رح نزدیک وی آمد و گفت
یا پسر رسول خدای مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گفت یا با سلیمان تو زاهد زمانه خویشتنی ترا به پند من چه حاجت است گفت ای
فرزند پیغمبر شما را بر همه خلایق فضل است و پند دادن تو همه را واجب است گفت یا با سلیمان من از آن میترسم که بقیامت جد من اندر من آویزد
که چرا حق متابعت من نگذاردی این کار نسبت صحیح و نسب قوی نیست این کار بمعاملت خوب است اندر حضرت حق تعالی داود طائی فرا
گریستن آمد و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت وی از آب نبوت است و ترکیب طبیعت وی از اصول برهان و حجت جد وی رسول است و مادرش
بتول است حضرت بی بی فاطمه رض است وی بدین حیرانیست داود که باشد که او بمعاملت خود معجب شود و هم از وی می آید که روزی نشسته بود
با موالی خود و میرا نرا میگفت بیائید تا بیعت کنیم و عهد گیریم که هر که از میان ما رستگاری یابد اندر روز قیامت شفاعت همه کند گفتند
یا ابن رسول الله صلعم ترا بشفاعت ما چه حاجت است که جد تو شفیع همه خلقانست وی گفت من با این فعال خود شرم دارم که بقیامت اندر
روی جد خود نگرم و این تعلیه رویت عیوب نفس است و این صفت از اوصاف کمال است و جمله متمکنان حضرت خداوند بر این بوده اند از
انبیا و اولیا و رسل که رسول گفت صلعم اذا اراد الله بعبد خیرا بصره بعیوب نفسه و هر که از روی تواضع و عبودیت سر فرود آرد
خداوند ... روی امر دو جهان برارد و اگر جمله اهل بیت رض را یاد کنیم و مناقب هر یک بشمریم این کتاب حمل آن نکند و این مقدار
کفایت بود مر ... قومی را که عقل ایشان زالیابس ادراک باشد از مریدان و منکران این طریقت اکنون ذکر اصحاب صفه رسول صلعم بیارم
بسبیل ایجاز و اختصار اندرین کتاب و پیش از این کتابی ساخته ایم و مر آنرا منهاج الدین نام کرده اندر وی مناقب یکیک تفصیل بیاورده
اما اینجا اسامی کنیتی معدودشان بیارم تا مقصود تو اعزک الله بحصول پیوندد و الله اعلم و بالله التوفیق

باب فی ذکر اهل الصفة

بدانکه امت مجتمع اند بر آنکه پیغمبر صلعم گروهی بودند از صحابه که اندر مسجد وی ملازم بوده اند مهیا عبادت را
و ... است از دنیا برداشته بودند و از کسب اعراض کرده و خداوند عز و جل از برای ایشان با پیغامبر صلعم عتاب کرد و گفت ولا تطرد الذین
یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه و کتاب خدای بفضائل ایشان ناطق است و پیغامبر صلعم اندر فضایل ایشان اخبار
بسیار است که بما رسیده و ما طرفی از ذکر ایشان اندر مقدمه این کتاب بگفته ایم و ابن عباس رض روایت کند از پیغامبر صلعم وقف
رسول الله صلعم علی اصحاب الصفة فرای فقرهم و جهدهم و طیبت قلوبهم فقال ابشروا یا اصحاب الصفة فمن بقی من
امتی علی النعت الذی انتم علیه راضیا بما فیه فانه من رفقائی فی الجنة معنی این خبر آن بود که چون پیغامبر صلعم بر ایشان بگذشت
و مر ایشان را بدید با ایشاد و خوری ایشان اندر فقر و مجاهدت بدید و گفت بشارت مر شما را و آنانکه از پس شما بیایند بصفت
شما و اندر فقر خود راضی باشند ایشان نیز از رفیقان من اند از ایشان یکی منادی حضرت جبار و گزیده محمد مختار

بلال بن رباح رضه و دیگر دوست خداوند داور و محرم احوال پیغامبر صلعم ابو عبدالله سلمان الفارسی رضه و دیگر دست مهتر انصار و متوجه رضوان خداوند کار جبار ابو عبیده عامر بن عبدالله بن الجراح رضه و دیگر گزیده اصحاب و زینت ارباب ابو الیقظان عمار بن یاسر رضه و دیگر گنج علوم و خزانه حلم ابو مسعود عبدالله بن مسعود الهذلی رضه و دیگر متمسک درگاه حرمت و پاک از عیب و آفت عتبه بن مسعود برادر عبدالله رضه و دیگر سالک طریق عزلت و معرض از سعایت و زلت مقداد بن الاسود رضه و دیگر امام تقوی و راضی ببلا و بلوی خباب بن الارت رضه و دیگر قاصد درگاه رضا و طالب بارگاه لقا اندر فنا صهیب بن سنان رضه و دیگر در درج سعادت و بحر قناعت عتبه بن غزوان رضه و دیگر برادر فاروق معرض از کونین و مخلوق زید بن الخطاب رضه و دیگر خداوند مجاهدات اندر طلب مشاهدات ابو کبشه مولی پیغامبر صلعم و رضی الله عنه و دیگر عزیز در تایب از کل خلق بحق تعالی ابو المرثد کنانة بن الحصین العدوی رضه و دیگر عامر طریق تواضع و سپرنده منهج انقطاع سالم مولی حذیفة الیمانی رضه و دیگر خایف از عقوبت و هارب از طریق مخالفت عکاشة بن المحصن رضه و دیگر زین مهاجر و انصار و سید بنی قار مسعود بن ربیع القاری رضه و دیگر اندر زهد مانند عیسی و اندر شوق بدرجه موسی ابو ذر جندب بن جنادة الغفاری رضه و دیگر حافظ انفاس پیغامبر صلعم و در خیرات راد عبدالله بن عمر رضه و دیگر اندر استقامت مقیم و اندر متابعت مستقیم صفوان بن بیضا رضه و دیگر صاحب همت و خالی از تهمت ابو درداء عویم بن عامر رضه و دیگر متعلق درگاه رجا و گزیده رسول پادشا ابو لبابه بن عبد المنذر رضه و دیگر کیمیا بحر شرف در توکل احد عبدالله بن بدر الجهنی رضی الله عنهم و عن محبیهم و اگر جمله ایشان را یاد کنیم کتاب دراز گردد شیخ ابو عبدالرحمن محمد بن الحسین السلمی رضه که نقال طریقت و کلام مشایخ بوده است تاریخی کرده است مر اهل صفه را رضه مفرد و مناقب و فضایل و اسامی و کنای ایشان بیاورده اما مسطح بن اثاثة بن عباد را از جمله ایشان گفته است و من ویرا دوست ندارم که ابتدای افک ام المومنین عایشه رضه وی کرده بود اما ابو هریره و ثوبان و معاذ بن الحارث و سائب بن خلاد و ثابت بن ودیعه و ابو عیسی عویم بن ساعده و سالم بن عمیر بن ثابت و ابو الیسر کعب بن عمرو و وهب بن معقل و عبدالله بن انیس و حجاج بن عمر الاسلمی رضه اجمعین از جمله ایشان بوده اند گاه بسببی تعلق کردندی اما همه بیک درجه بوده اند بحقیقت قرن ایشان خیر قرون بوده و اندر هر درجه که بوده اند از هر قومی بهترین و فاضلترین همه خلق بوده اند از بعد آنکه خداوند تعالی مر ایشان را صحبت پیغامبر صلعم ارزانی داشته بود و سر ایشان را از جمله عیوب نگاه داشته چنانکه پیغامبر گفت صلعم خیر القرون قرنی ثم الذین یلونهم ثم الذین یلونهم الحدیث و خداوند گفت عز و جل و السابقون الاولون من المهاجرین و الانصار و الذین اتبعوهم باحسان الآیة و اکنون ذکر بعضی از تابعین اندرین کتاب اثبات کنیم تا فایده تمامتر باشد و قرون بیکدیگر متصل شود

باب فی ذکر ائمتهم من التابعین رضه

آفتاب امت و شمع دین و ملت اویس القرنی رضه از کبار مشایخ اهل تصوف بوده اند بعهد رسول صلعم بوده اما ممنوع گشت از دیدار پیغامبر صلعم بدو چیز یکی غلبه حال و دیگر حق والده و پیغامبر صلعم مر صحابه را گفت مردیست اندر

اقرن اویس نام که اندر قیامت بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر شفاعت خواهد بود اندر امت من و سوی عمر و علی کرد رضی
و گفت شما او را ببینید و وی مردیست پست میانه با لا شعرانی و بر پهلوی چپ وی چندیک درم سپیدیست که نه از پیسی است و نه
بر کف دستش همچنان وعید بهد گوسفندان ربیعه و مضر شفاعت باشد اندر امت من چون وی را ببینید سلام من بدو برسانید و بگویید تا
امت مرا دعا کند و چون عمر رض بعد وفات پیغمبر صلعم بمکه آمد و امیر المومنین علی کرم الله وجهه با وی بود اندر میان خطبه گفت یا اهل نجد
قوموا اهل نجد بر خاستند گفت از قرن کسی هست اندر میان شما گفتند بلی قومی را بدو فرستادند عمر رض خبر اویس از ایشان بپرسید
گفتند دیوانه است اویس نام که اندر آبادانیها نیاید و با کس صحبت نکند و آنچه مردمان خورند او نخورد و غم و شادی نداند چون مردمان
بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد عمر گفت رض وی را میخواهم گفتند بصحرا است بنزدیک اشتران ما پس عمر رض بر خاستند و به
نزدیک وی شدند وی را یافتند اندر نماز بنشستند تا فارغ شد و برایشان سلام گفت و نشان پهلو و کف دست بدیشان نمود
تا ایشان را معلوم گشت و از وی دعا خواستند و سلام پیغامبر صلعم بدو رسانیدند و بدعا امت وصیت کردند و زمانی پیش وی بودند تا
گفت رنجه گشتید کنون باز گردید که قیامت نزدیک است آنگاه ما را آنجا دیداری شود که مر آنرا بازگشتن نباشد که من اکنون بساختن
برگ راه قیامت مشغولم چون اهل قرن با امیر رض بازگشتند اندر میان وی حرمتی و جاهی پیدا آمد اندر میان ایشان وی از آنجا رفت بکوفه
آمد و هرم بن حیان روزی وی را بدید و از پس آن هیچکس ندیدش تا بوقت فتنه و امیر المومنین علی کرم الله وجهه آنگاه بیامد
و در موافقت علی رض با عدای وی حرب کرد تا روز حرب صفین شهادت یافت عاش حمیدا و مات شهیدا رضی الله عنه از وی
روایت آرند که گفت السلامة فی الوحدة سلامت اندر تنهائی بود از آنچه دل کسی که تنها بود از اندیشه غیر رسته باشد و اندر جمله احوال
از خلق نومید گشته تا از جمله آفت ایشان سلامت یافته باشد و روی از جمله ایشان تافته اما اگر کسی پندارد که
وحدت تنها نشستن بود محال باشد که تا شیطان را بر دل کسی صحبت بود و نفس را اندر صدر وی سلطانی و تا دنیا و عقبی بر فکرت
وی گذر کرد و تا اندیشه خلق را بر سر وی گذر بود هنوز وحدت نباشد زیرا چه با عین آرام با وجه با اندیشه آن هر دو یکی
باشد پس آنکه وحید بود اگر چه صحبت کند صحبت مزاحم وحدت وی نباشد و آنکه مشغول بود بعزلت سبب فراغت
وی نگردد پس انقطاع از انس خبر نباشد آنرا که با حق انس بود مخالطت انس وی را مضرت نکند و آنرا که مونس است
انس بود الانس را بر دلش گذر نباشد و وی را از انس حق خبر نه لان الوحدة صفة عبد صافی سمع قوله تعالی الیس الله
بکاف عبده منهم و نیز شمع صفا و معدن وفا هرم بن حیان رض از بزرگان طریقت بود و اندر معاملت حظ
وافر داشت و با صحاب کرام صحبت کرده بود و قصد کرد تا اویس را زیارت کند چون بقرن شد وی از آنجا رفته بود
نا امید گشت و بمکه باز آمد خبر یافت که وی بکوفه میباشد بیامد و نیافتش تا مدت دراز آنجا بود و چون عزم بصره است

آمد اندر راه وی را بیافت بر کنار فرات که طهارت میکرد مرقعه پوشیده بشناختش چون از کناره برود بر آمد و ریش
شانه کرد هرم بن حیان پیش آمد و وی را سلام گفت وی گفت وعلیک السلام یا هرم بن حیان گفتم مرا چه شناختی که هرم گفت عرفت روحی روحک
جان من جان ترا بشناخت زمانی بنشستند و مرا وی را نیز باز گردانید هرم گفت بیشتر با من سخنان او از امیرین گفت یعنی عمر و علی رضی الله عنهما
و روایت کرد مرا از عمر و عمر از پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم که وی گفت انما الاعمال بالنیات و انما لکل امریٔ
ما نوی فمن کانت هجرته الی الله و رسوله فهجرته الی الله و رسوله و من کانت الی الدنیا یصیبها او امراة یتزوجها فهجرته
الی ما هاجر الیه آنگاه مرا گفت علیک بقلبک بر تو باد نگاه داشت دل از اندیشهٔ غیر و این سخن را دو معنی بود یکی آنکه
دل را متابع حق گردان به مجاهدت و دیگر آنکه خود را متابع دل گردان و این دو اصل قوی است دل را متابع
کار مریدان بود که از مکابرهٔ شهوت و مؤنت هوا باز رستانندش و اندیشهای ناموافق به درجه درجه از وی منقطع
گردانند و اندر تدبیر صحبت و حفظ امور نظر اندر آیات حق همی بندند تا محل محبت شود و خود را متابع دل گردانیدن
کار کاملان باشد که حق تعالی دل ایشان را بنور جمال منور گردانیده است و از همه اسباب و علل رهانیده و بخلعت قرب
خلعت قرب در ایشان پوشیده و باطاف خود بدان تجلی کرده و بمشاهدت و قربت بدان تجلی آنگاه تن را موافق دل گردانیده
پس آن یکی را صاحب القلوب بود مالک القلوب بود و باقی الصفة و آنکه مغلوب القلوب بود فانی القلوب باشد و حقیقت
این مسئله بدان باز گردد که خداوند گفت عزّ و جلّ الا عبادک منهم المخلصین و این دو قراءت است مخلَصین خوانده اند بکسر
لام و مخلِصین خوانده اند بنصب لام مخلِص فاعل بود و باقی الصفة و مخلَص مفعول بود و فانی الصفة و این مسئله بجای دیگر
مشروح تر ازین بیاریم ان شاء الله تعالی و بحقیقت آنانکه فانی الصفة باشند گواراتر باشد که تن را موافق دل گردانند که
دلهای ایشان اندر حق محول بود و اندر مشاهدت وی قایم و از آن گروه که باقی الصفة باشند دل را بتکلف موافق امر
و بنای این مسئله بر اصل صحو و سکر و مشاهدت و مجاهدت باشد والله اعلم منهم و نیز امام عصر و فرید دهر ابو علی الحسن
ابی الحسن البصری رحمة الله علیه و گروهی کنیتش ابو محمد گویند و گروهی ابو سعید وی را قدری خطیر بزرگ است بنزدیک اهل طریقت
و لطیف الاشارت بوده است اندر علم معاملت و اندر حکایات یافتم که اعرابی بنزدیک وی آمد و وی را از صبر پرسید
گفت صبر دو گونه باشد یکی صبر اندر مصیبت و بلیات و دیگر صبر از چیزهای که خداوند تعالی ما را از آن باز داشته
فرموده است و از متابعت آن نهی کرده است اعرابی گفت انت زاهد ما رایت ازهد منک گفت زاهدی که من هرگز زاهد تر
از تو ندیدم و صابر تر حسن گفت یا اعرابی اما زهد من بجمله رغبت است و صبر من جزع اعرابی گفت تفسیر این
سخن مرا بگو که اعتقادم مشوش گشت گفت صبر من بر بلا یا اندر طاعت ناطق است بترس من ملی از آتش دوزخ

و آنچه به ورع بود و زهد من در دنیا رغبت است به آخرت و این عین رغبت بود نه آنکه نصیب خود از میانه برگیرد
تا صبرش بر حق را بود نه مر اسن تن خود را از دوزخ و زهدش مر حق را بود نه مر رسیدن خود را به بهشت و این
و این عین جزع بود و زهد من اندر دنیا رغبت است بآخرت و این عین رغبت بود نه آنکه نصیب خود از میانه برگیرد تا صبرش
مر حق را بود نه مر اسن تن خود را بهر دوزخ و زهدش مر حق را بود نه مر رسیدن خود را به بهشت و این علامت صحت اخلاص است و هم از وی
روایت می آرند که گفت ان صحبة الاشرار تورث سوء الظن بالاخیار که نابدان این طایفه صحبت کنند نیکان این طایفه بدگمان شوند
و این سخن سخت محقق است و اندرخور مر اهل این زمانه را که جمله منکرانند مر عزیزان حضرت حق را و این از آن افتاده است
که با این متصوفان اهل رسم صحبت کنند و فعلشان خیانت بینند و زبانشان دروغ و غیبت و گوششان استماع
هزل و اباطیل و چشمشان لهو و شهوت و همتشان جمع کردن حرام و شبهت پندارند که متصوفه را معاملت همین است
و یا صوفیان را مذهب این بلکه فعلشان همه طاعت است و زبانشان کلام حق و دلشان همه محبت حق و سرایشان محل محبت حق
و گوششان محل سماع حق اندر حقیقت و چشمشان موضع جمال مشاهدت و همتشان جمع سر اندر محل رؤیت اگر قومی پدیدار
پدید آمدند اندر زمره ایشان و رفتار ایشان خیانت بر دست گرفتند خیانت بدیشان باز گردد نه بدان
عزیزان سادات زمان پس هر کسی که با اشرار قومی صحبت کند آن از شر وی باشد که اگر اندر وی خیری بودی صحبت با خیار کردی
پس ملامت هر کسی مر خود راست که صحبت ناجنس اختیار کند و منکران ایشان از شر و از دل خلق خدا بینند که صحبت ایشان
و از دل ایشان بوده است یا هوای دنیا فته اند پس بدیشان منکر شده اند و یا اقتدا بالیشان کرده اند و چون مهلک
شده اند سبب آن اخیار عزیزان خداوند که بچشم رضا اندر خیار ایشان نگریده اند و محبت ایشان از جان
و دل خریده اند کل عالم طریق ایشان برگزیده به برکات ایشان به مقصود دو جهان رسیده و کل عالم بر این اند و این معنی
گفته اند شعر فلا تحقرن نفسی و انت حبیبها * فکل امرئ یصبو الی من یجانس * و منهم رئیس علما و فقیه فقها سعید
ابن المسیب رضه عظیم الشان و رفیع القدر بود و عزیز القوم و جمیل الصدر بود و ورا مناقب بسیار است اندر فنون علم از فقه
و توحید و حقایق و تفسیر و شعر و لغت و غیر آن و گویند مردی عیار نمای پارسا طبع بود نه پارسا نمای عیار طبع و
و این طریق ستوده است اندر قصه و محمود و نیک جمله مشایخ رضه و از وی روایت آرند که گفت ارض بالیسیر من الدنیا
مع سلامة دینک کما رضی قوم بکثیرها مع ذهاب دینهم راضی گرد باندک دنیا با سلامت دین چنانکه راضی شدند قومی
به بسیاری آن با رفتن دین ایشان یعنی فقیر با سلامت دین بهتر از غنای با غفلت که فقیر چون اندر دل نگرد اندیشه
زیاده نیابد اندر دست نگرد و قناعت یابد و غنی چون اندر دل نگرد اندیشه زیاده یابد و اندر دست نگرد دنیا یابد پس

رضای دوستان بخداوندی خداوندی غفلت بهتر از رضای غافلان ببلای بر غرور و آفت و غفلت اندرآن بهتر
از ذلت و معصیت پس چون بلا بیاید غافلان گویند که الحمد لله تن نماند و دوستان گویند الحمد لله که بر دین نماند
اگر تن اندر بلا بود چون دل اندر بقا بود بلا بر تن خوش گردد و چون دل اندر غفلت بود اگرچه تن اندر نعمت بود آن
نعمت نقمت بود بحقیقت رضا بقلیل بود و رضا بکثیر دنیا قلیل دنیا بود از آنچه قلیل او چون کثیر اوست و هم از وی آید
رحمه که اندر مکه نشسته بود مردی نزدیک وی آمد گفت مرا خبر ده از حلالی که اندر وی حرام نباشد و حرامی که اندر وی حلال نباشد
وی گفت ذکر الله حلال لیس فیه حرام و ذکر غیره لیس فیه حلال یاد کردن وی حلالست بی حرام و یاد کردن جز وی حرامست بی حلال
از آنچه اندر ذکر وی نجاتست و اندر ذکر غیر وی هلاک و بالله التوفیق **باب فی ذکر ائمتهم من اتباع التابعین**
الی یومنا و منهم شجاع طریقت و متمکن اندر شریعت حبیب العجمی رضی الله عنه بلند همت با قیمت بود و اندر مرتبه کار
مردان خطری عظیم داشت توبه ویرا ابتدا بر دست حسن بصری بود رحمه الله علیه و در اول عهد ربا دادی و از هر جنس
فساد کردی خداوند تعالی ویرا توبه نصوح ارزانی داشت تا بدرگاه خداوند بازگشت و لختی از علم و معاملت از
از حسن رحمه بیاموخت و زبانش عجمی بر عربیت جاری نگشته بود خداوند تعالی ویرا بکرامت بسیار مخصوص کرده بود
تا بدرجتی برسید که شامی حسن بصری بر در صومعه وی برگذشت وی قامت نماز شام گفته بود و اندر نماز ایستاده
حسن اندر آمد و اقتدا باو نکرد از آنچه زبان وی بر عربیت و بر خواندن قرآن جاری نبود چون شب گفت خداوند
را بخواب دید گفت بار خدایا رضای تو اندر چه چیزیست گفت یا حسن رضای من یافته بود قدر آن ندانستی گفت بار خدا
آن چه بود گفت تو اگر دوش از پس حبیب نماز بکردی بصحت نیت و ترا از انکار اعتبار عبارتش باز نداشتی من
از تو راضی شدی و اندر میان این طایفه معروفست که چون حسن بصری از حجاج بگریخت اندر صومعه وی شد ایشان بیامدند و گفتند
یا حبیب حسن را هیچ جای دیدی گفت بلی گفتند کجا شد گفت اینک اندر صومعه در آمد اندر شدند کس ورا ندیدند پنداشتند که
بر ایشان استهزا میکند ویرا جفا گفتند که راست نمیگویی که اینجاست و سوگند یاد کرد که راست گویم دیگرباره شدند و دیگر
اندر شدند نیافتند و باز گشتند حسن بیرون آمد و گفت یا حبیب دانم که خدای تعالی ببرکات تو مرا بدین ظالمان ننمود چرا گفتی
با ایشان که وی اندرین حالت گفت ای استاد نه ببرکات من بود که ترا ننمودند بدیشان بلکه ببرکات راست گفتن من ترا ندیدند
اگر دروغ گفتمی مرا و ترا هر دو رسوا کردندی و ویرا ازین جنس کرامات بسیارست از وی پرسیدند که رضای خداوند اندر چه
چیزیست گفت فی قلب لیس فیه غبار النفاق اندر دلی که اندر آن غبار نفاق نباشد از آنچه نفاق خلاف وفاق باشد و رضا
عین وفاق و محبت را با نفاق هیچ تعلق نیست و محلش رضاست پس رضا صفت دوستان بود و نفاق صفت دشمنان و

گر لفظا ی که برای تفسیرست در فارسی نیز بفتحه مستعمل شود از جهار عجم و موید و لفتح اول و ضم یای مشدد

و این سخن سخت بزرگ است حب الخیر من سمعان شاء الله تعالی و بالله التوفیق و منه العون و منهم نقیب اهل

و زین جمله جن و انس مالک بن دینار رضه صاحب حسن بصری بود رحمه و از بزرگان این طریقت و ویرا کرامات مشهور است و اندر

و اندر ریاضات فضائل مذکور و دینار بنده بود و مولود وی اندر حال عبودیت پدر بود و ابتداء توبهٔ وی آن بود که شبی اندر میان

گروهی بطرب مشغول بود چون بجمله بخفتند از آن بربطی که میزدند آواز آمد که یا مالک مالک ان لا تتوب ترا چه بود که توبه نکنی

دست از آن جمله بداشت و به نزدیک حسن آمد و اندر توبه قدم درست کرد حالش تا بجای رسید که وقتی اندر کشتی بود جوهری اندر کشتی

غایب شد وی مجهول تر از همه بود ویرا بدان تهمت کردند سر سوی آسمان کرد اندر ساعت هرچه اندر دریا ماهی بود

اندر سر آب آمدند هر یکی جوهری اندر دهان گرفته یکی از آن جمله بستد و بدان مرد داد و خود قدم بر سر آب نهاد و برفت

تا بساحل بیرون شد از وی می آید که گفت احب الاعمال الی الاخلاص فی الاعمال دوستترین کردارها بر من اخلاص

اندر کردارها از آنچه عمل باخلاص عمل گردد و اخلاص عمل را بدرجه روح بود مر جسد را چنانچه جسد بی روح جماد بود عمل

بی اخلاص هبائی بود اما اخلاص از جمله اعمال باطن است و طاعات از جمله اعمال ظاهر و اعمال ظاهر باعمال

باطن تمام شود و اعمال باطن باعمال ظاهر قیمت گیرد اگر کسی هزار سال بدل مخلص باشد تا عمل با اخلاص وی نپیوندد

اخلاص نباشد و اگر کسی هزار سال بظاهر عمل بی آرد تا اخلاص بعمل نپیوندد آن عمل وی طاعت نگردد و منهم نقیب

و برهان اولیا امیر ابو حلیم حبیب بن سلیم الراعی رضه اندر مشایخ منزلتی بزرگ دارد و ویرا آیات و براهین بسیار است

اندر جمله احوالش و صاحب سلمان فارسی بود و روایت کند از پیغمبر صلعم که گفت نیة المؤمن خیر من عمله صاحب

گوسفندان بود و بر کنار فرات نشستی و طریقش عزلت بود یکی از مشایخ روایت کند که وقتی من بدو برگذشتم ویرا یافتم

اندر نماز و گرگ گوسفندان ویرا نگاه داشت گفتم این پیر را زیارت کنم که علامات بزرگی می بینم اندر روزگاری بودم

تا از نماز فارغ شد بروی سلام گفتم گفت ای پسر بچه کار آمدی گفتم بزیارت گفت خیرک الله گفتم ایها الشیخ گرگ را با

میش موافق می بینم گفت از آنچه راعی میش با حق موافق است این بگفت و کاسه چوبین اندر زیر سنگی داشت دو چشمه

از آن سنگ بگشاد یکی شیر و یکی عسل گفتا بخور گفتم ایها الشیخ این درجه بچه یافتی گفت بمتابعت حضرت محمد رسول الله صلعم

گفت ای پسر قوم موسی با آنکه مر او را مخالف بودند سنگ ایشان را آب داد و موسی نه بدرجه محمد مصطفی صلعم بود چون

من ... متابع باشم ... مرا انگبین و شیر ندهد و محمد صلعم بهتر از موسی بود گفتمش مرا پندی ده گفت لا

تجعل قلبک صندوق الحرص و بطنک وعاء الحرام دل را محل آز مکن و شکم را ضیع حرام مکن که هلاک خلق اندرین

دو چیز است و نجات از حفظ این دو چیز و شیخ مرا از ... روایات بودی اما اندر وقت من ضیعتی بود بیش از این ممکن نشد که بتبعیت

من بحضرت عزیزین رحمهما الله مانده بود و من اندر دیار هند در بلده لهانور که از مضافات مولتان است و درمیان ناجنسان گرفتار شده بودم والحمد لله علی السراء والضراء ومنهم پیر صالح ابو حازم المدنی رضه مقتدای بعضی از مشایخ بود و ویرا اندر معاملات حظی وافر و خطری بزرگست و اندر فقر قدمی صادق و اندر مجاهدات روشی تمام عمرو بن عثمان المکی رضه اندر امر وی مجد بود و کلام وی اندر همه دلها مقبولست و در بیشتر کتب مسطور و از عمرو بن عثمان از وی روایت کنند که ویرا گفتند ما مالک قال الرضا عن الله والغنی عن الناس مال تو چیست گفت مال من رضای خداوندست و بی نیازی از خلق ولا محاله هر که بحق راضی بود از خلق مستغنی بود و خزینه بزرگتر مرد را رضای خدا باشد و اشارت بغنا بخدای است عز و جل پس هر که بدو غنی بود از غیر وی مستغنی بود و راه بجز درگاه وی نداند و اندر خلا و ملا جز او را نخواند یکی گوید از مشایخ که بنزدیک وی اندر آمدم ویرا یافتم خفته زمانی ببودم تا بیدار شد گفت اندرین ساعت پیغمبر را صلعم بخواب بدیدم که مرا بسوی تو پیغام داده است و گفت که حق مادر نگهداشتن بهتر از حج کردن بازگرد و دل ویرا بجوی من از آنجا بازگشتم و بمکه نرفتم و از وی بیش ازین سخنان مسموع ندارم ومنهم داعی اهل مجاهدت و قایم اندر مشاهدت محمد بن واسع رضه اندر وقت خود بی همتا بود و صحبت بسیار کس از تابعین یافته بود و گروهی را از مشایخ متقدم یافته و اندرین طریقت بهره تمام داشت و اندر حقایق طریقت انفاس عالی و اشارات کامل از وی آمده است که گفت مارایت شیئا الا ورایت الله فیه هیچ چیز ندیدم که حق را اندر آن چیز ندیدم و این مقام مشاهدت باشد که بنده اندر غلبه دوستی فاعل بدرجتی رسد که چون اندر فعل وی نگرد فعل نبیند که جمله فاعل را ببیند چنانکه کسی اندر صورتی نگرد مصور را بیند و حقیقت این کلمه بقول ابراهیم پیغامبر صلعم علی نبینا و علیه بازگردد که ماه و آفتاب و ستاره را گفت هذا ربی و آن اندر غلبه شوق بود که هرچه بدید جمله بصفت محبوب خود بدید زیرا که چون دوستان نگاه کنند عالمی بینند مقهور قهر وی و اسیر سلطان وی و وجود موجودات اندر جنب قدرت فاعل آن مستلاشی بینند و در ضمن تکوین نا چیز چون باشتیاق اندر آن نگرند مقهور نبینند بلکه همه قاهر بینند و مفعول نبینند بلکه همه فاعل بینند و مخلوق نبینند بلکه همه خالق بینند و این را اندر باب المشاهده بیاریم ان شاء الله تعالی و اینجا هر گروهی را غلطی افتد که گویند گفته است آن مرد که ویرا اندر آن چیز بدیدم و این مکان و تجزی و حلول اقتضا کند و این کفر محض باشد از آنچه مکان جنس متمکن بود اگر تقدیر کنند که مکان مخلوقست باید که متمکن نیز مخلوق بود و اگر تقدیر کنند که متمکن قدیم است باید که مکان نیز قدیم بود پس تحول و فصال و حاصل آید یا خلق را قدیم باید گفت و این هر دو کفر باشد پس این رویت او اندر چیزها بمعنی آیات و دلایل و براهین بود اندرین معنی بدان که اول گفتیم اندرین رموز لطیفست که بجای دیگر بیاریم ان شاء الله تعالی ومنهم امام امامان و مقتدای سنیان شرف فقها و عز علما ابو حنیفه نعمان

بن ثابت الخزاز رضی الله عنه اندر مجاهدت و عبادت قدم درست بوده است و اندر اصول این طریقت شانی عظیم داشت و اندر ابتدای حال قصد عزلت
کرد و از خلق تبرا کرد و خواست که از میان خلق بیرون شود که دل را از ریاست و جاه خلق پاکیزه گردانیده بود و مهذب بر حق داشت تا
شبی بخواب دید که استخوانهای پیغامبر صلعم را جمع میکرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از هیبت آن از خواب بیدار شد و از یکی از اصحاب محمد بن سیرین
پرسید گفت تو اندر علم پیغامبر و حفظ سنت وی بدرجهٔ بزرگ رسی چنانکه اندران متصرف شوی و صحیح را از سقیم جدا کنی و دیگر باره پیغامبر را
صلعم بخواب دید که او را گفت یا ابا حنیفه ترا سبب زنده گردانیدن سنت من گردانیده اند قصد عزلت مکن و وی استاد بسیار کس بود
از مشایخ چون ابراهیم ادهم و فضیل بن عیاض و داود طائی و بشر حافی و بجز ایشان رحمهم الله اندر میان علما مسطور است و مشهور
که اندر وقت ابوجعفر المنصور تدبیر کردند که از چهار کس یکی را قاضی گردانند از آن یکی ابوحنیفه بود و دیگر سفیان ثوری
و سیوم مسعر بن کدام و چهارم شریح رح و این هر چهار کس از فحول علما بودند کس فرستاد تا جمله را آنجا حاضر کردند
اندر راهی که می رفتند ابوحنیفه گفت رح من اندر هر یکی از شما بفراستی چیزی بگویم اندرین فتن گفتند صواب آید گفت
من بحیلتی این قضا را از خود دفع کنم و مسعر خود را دیوانه سازد و سفیان بگریزد و شریح قاضی شود سفیان اندر راه
بگریخت و بکشتی اندر شد و مر اینها را گفت پنهان کنید که سرم بخواهند برید تاویل این خبر که پیغامبر صلعم گفت من جعل قاضیا
فقد ذبح بغیر سکین ملاح وی را پنهان کرد و این هر سه را به نزدیک منصور بردند نخست ابوحنیفه را رض گفت ترا قضا باید
کرد وی گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب و موالی ایشان و سادات عرب بحکم من راضی نباشند ابوجعفر
گفت این کار را با نسب تعلق نیست که این را علم باید و تو مقدم علمای زمانه گفت من نشایم این کار را و اندرین
قول که گفتم من نشاید اگر راست گویم خود نشایم و اگر دروغ گویم دروغ زن مر قضای مسلمانان را نشاید و تو که خلیفهٔ
خدایی روا داری که دروغ گوی را خلیفهٔ خود کنی و اعتماد دماء و اموال و فروج مسلمانان بر وی کنی این بگفت
و نجات یافت آنگاه مسعر پیش رفت و دست منصور بگرفت و گفت تو چگونه و فرزندان و ستوران تو چگونه اند منصور
گفت بیرون کنید که این دیوانه است آنگاه شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من سوداییم و دماغم ضعیف است منصور گفت
معالجت کن خود را بعصیدهای موافق و نبیذهای مثلث تا عقل تو کامل شود آنگاه شریح را دادند و ابوحنیفه رح وی را مهجور کرد و نیز با وی
سخن نگفت و این نشان کمال حال ویست از دو معنی یکی صدق فراستش اندر هر یکی و دیگر سپردن راه صحت و سلامت و خلق
را از خود دور کردن و بجاه ایشان مغرور ناگشتن و این حکایت دلیل قوی است مر صحت ملامت را که این
سه پیر بحیلت خلق را از خود دور کردند و این منصب معاملت را منکر شدند از آنچه با هوا آمیده اند و از طریق حق رسیده خاصه
خانهٔ امیر را قبلهٔ خود ساخته اند و سرای ظالمان را بیت المعمور خود گردانیده و بساط جباران را با قاب قوسین او ادنی برابر کرده و هرچه بخلاف

وقال ابو حامد الغزالی عن ابی حنیفة کان یحیی نصف اللیل فاشار الیه انسان و هو یمشی و قال لغیره هذا هو الذی یحیی کل اللیل فلم یزل

هوای نفس ایشان بود و همه پیامنکر شوند و وقتی از حضرت عزیزین حرسها الله یکی از مدعیان ماست که عالم گفته بود که مرقعه پوشیدن
بدعتست من گفتم جامه حشیشی و دبیقی که جمله از ابریشم است و عین آن بر مردان حرام محضست نگاه از ظالمان بستد بالحاح
کردن و الحاح حرام ملک ظالم حرام مطلق آنرا بپوشید که بدعتست چرا جامه حلال خریده بسیم حلال آن
بدعت بود اگر نه رعونت طبع و ضلالت نفس شما سلطانستی سخن ازین نکته تر گویند امام زنان را ابریشمینه پوشیدن حلال باشد
و بر مردان حرام و بر دیوانگان مباح اگر بدین هر دو مقر بدینند و رید فنعوذ بالله من عدم الانصاف و امام ابو حنیفه رح
میگوید چون نوفل بن حیان رضه وفات یافت بخواب دیدم که قیامت است و جمله خلق اندر حسابگاه قایم اند پیغامبر صلعم
دیدم استاده بر لب حوض خود و بر راست و چپ وی مشایخ دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکوروی و بر سر موی سپید گذاشته و خد بر خد
پیغامبر صلعم نهاده و اندر برابر وی نوفل را دیدم چون مرا بدید بسوی من آمد و سلام گفت گفتم مرا آب ده گفت از پیغامبر دستوری
خواهم پیغامبر صلعم بانگشت اشارت کرد تا مرا آب داد من از آن آب بخوردم و مر اصحاب خود را بدادم که از آن جام
هیچ چیز کم نگشت گفتم یا نوفل بر راست پیغامبر این پیر کیست گفت ابراهیم خلیل صلوات الله علی نبینا و علیه و دیگر جانب ابا بکر
صدیق رضه همچنین می پرسیدم و بر انگشت میگرفتم تا از هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده عدد بر دست عقد کرده بودم
و یحیی بن معاذ الرازی رضه گوید پیغامبر را صلعم بخواب دیدم گفتمش یا رسول الله این اطلبک قال عند علم ابی حنیفه مرا ازین یک علم
علم ابی حنیفه چون و بسیار رضه اندر ورع طریق بسیار است و مناقب مشهور پیش از آنکه این کتاب حمل آن کند و من علی بن عثمان الجلابی
رضی الله عنه بشام بودم بر سر روضه بلال موذن خفته بودم خود را بمکه دیدم اندر خواب که پیغامبر صلعم از باب بنی شیبه اندر آمد و پیری
در کنار گرفته چنانکه اطفال را گیرند بشفقتی پیش وی دویدم و بر پشت پایش بوسه دادم و اندر تعجب آن بودم تا آن پیر کیست و وی
بحکم اعجاز بر باطن و اندیشه من مشرف شد مرا گفت این امام تست و اهل دیار تو یعنی ابو حنیفه مرا بدین امید بزرگست با اهل
شهر خود هم و درست شد از ینخواب مرا که وی یکی از آنان بوده است که از اوصاف طبع فانی بودند و باحکام شرع
باقی و بدان قایم چنانکه برنده وی پیغامبر صلعم بوده است و اگر وی خود رفتی باقی الصفه بودی و باقی الصفه یا مخطی بودی
یا مصیب چون برنده وی پیغامبر بود صلعم فانی الصفه باشد و قایم ببقا صفت پیغامبر صلعم و چون بر پیغامبر صلعم خطا
صورت نگیرد بدانکه بدو قایم نگیرد و این رمزی لطیفست و گویند که چون داود طائی رضه علم حاصل کرد و مصدر و
مقتدای عالمی شد نزدیک ابو حنیفه رضه آمد و گفت اکنون چکنم ابو حنیفه رح گفت علیک بالعمل فان العلم بلا اعمال کالجسد بلا روح
بر تو باد بکار بستن علم از آنکه هر علمی که آنرا عمل نباشد چون تنی بود که آنرا جان نباشد تا علم با عمل مقرون نگردد
صفا ندهد و روزگار مخلص نشود و هر که بعلم مجرد قناعت کند وی عالم نباشد که عالم را بمجرد علم قناعت نبود از آنچه عین علم مقتضی

عمل باشد و چنانکه تعیین هدایت مجاهدت تقاضا کند و چنانکه مشاهده جز بمجاهدت نباشد علم بی عمل نباشد از آنچه علم میراث عمل بود و ترویج و گشایش علم و منفعت آن ببرکات عمل بود و به هیچ معنی علم را از عمل جدا نتوان کرد چنانکه نور آفتاب را از عین
و اندر ابتدای کتاب اندر علم بابی مختصر بیاورم و بالله التوفیق و منهم سید زهاد و قائد اوتاد عبدالله بن المبارک المروزی رضی الله عنه
از محتشمان این قوم بود و عالم بجمله احوال و اقوال و اسباب طریقت و شریعت و اندر وقت خود امام وقت بود و مشایخ بزرگ را
دریافته بود و با ایشان صحبت کرده و وی را تصانیف مذکور و کرامات مشهور است اندر هر فنی از علوم و ابتدای توبهٔ وی را
سبب آن بود که بر کنیزکی فتنه بود شبی از میان مستان برخاست و یکی را با خود ببرد و اندر زیر دیوار معشوقه بایستاد
و وی بر بام برآمد تا بامداد هر دو اندر مشاهدهٔ یکدیگر ایستاده بودند و عبدالله چون بانگ نماز بامداد بشنید پنداشت که
نماز خفتن است چون روز روشن شد دانست که همه شب مستغرق مشاهدهٔ وی بوده است ازین معنی ورا تنبیهی پدید آمد با خود گفت
شرم بادت ای پسر مبارک که شب همه شب بر هوای خود بر پای بستی و کرامات طلبی و اگر اندر نماز سوره دراز برخواند دیوانه گردی
کو دعوی مومنی اندر برابر آن دعوی ازان توبه کرد و بعلم و طلب آن مشغول شد و زهد و دیانت پیش گرفت تا حدی رسید که مادر
اندر باغ شد وی را یافت خفته و ماری دید عظیم شاخ ریحان اندر دهان گرفته و مگس از وی میراند آنگاه از مرو رحلت
کرد و در بغداد مدتی اندر صحبت مشایخ بود و بمکه چندگاه مجاور بود و باز بمرو شد مردم شهر جمله بدو تولی کردند و وی را درس و
مجلس نهادند و اندران وقت در مرو نیمی مردمان بر متابعت حدیث رفتندی و نیمی طریق رای داشتندی چنانکه تا امروز
وی را رضی الفریقین خواندندی بحکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر دو فریق اندر وی دعوی کردندی و آنجا دو رباط بنا کرد
یکی مر اهل حدیث را و یکی مر اهل رای را و تا امروز آن هر دو بر جاست بر قاعدهٔ اصل و ازانجا بحجاز آمد و مجاور شد
وی را پرسیدند که از عجایبها چه دیدی گفت راهبی دیدم از مجاهده نزار شده و از ترس خداوند دوتا گشته پرسیدمش که
یا راهب کیف الطریق الی الله تعالی قال لو عرفت الله لعرفت الطریق الیه فقال اعبد من لا اعرفه و تعصی من تعرفه یعنی
راه بخدای چه چیز است گفت اگر او را بشناسی راه بدو هم بدانی آنگاه گفت من می پرستم آنکه وی را نمیدانم و تو
عاصی میشوی آنرا که میشناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا ایمن میبینم و کفر و جهل اقتضا کند خود را
می یابم گفت این مرا پند شد و از بسیاری ناکردنی مرا باز داشت و ازوی روایت آرند که گفت السکون حرام
علی قلوب اولیاء دل دوستانش هرگز ساکن نگردد که سکون بران حرام است اندر دنیا مضطرب اندر حال
طلب اندر عقبی مضطرب اندر حال طرب در دنیا بغیبت از حق سکون بر ایشان اندر عقبی بحضور و تجلی و رویت حق
روا نه پس دنیا مر ایشانرا چون عقبی و عقبی مر ایشانرا چون دنیا از آنچه سکون دل دو چیز تقاضا کند یا ظفر بمقصود یا غفلت از مراد

یافت وی اندر عقبی و دنیا زوال نه تا دل از خصال صحبت ساکن شود و غفلت ببرد و ستایش مرام تا دل از مرگ طلب ساکن شود
و این اصل قوی ست اندر طریقت محققان و الله اعلم و منهم شاه اهل حضرت پادشاه درگاه وصلت ابو علی الفضیل بن عیاض
رضی الله عنه از جملهٔ صعالیک این قوم بود و کبار ایشان و ویرا اندر معاملات و حقایق حظی وافر ست و نصیبی تمام و از مشهوران طریقت
بگوییست ستوده اندر میان ملل و احوالش همه بصدق و اندر ابتدا او عیاری کردی و راه زدی میان مرو و باورد و همه وقت میل
بصلاح داشتی و پیوسته فتوتی و همتی اندر طبع وی بودی چنانکه اندر سر قافله که زنی بودی بگرد آن گشتی و کسی که سرمایه اندک
بودی کالای وی نستدی و هر کس بمقدار سرمایه چیزی بگذاشتی تا وقتی که بازرگانی از مرو برفت ویرا گفتند بدرقه بگیر که فضیل
بر سر راه است گفت شنیده ام که وی مرد خدای ترس است قاری را ببرد بگرفت و بر اشتر نشاندند تا روز و شب اندر راه قرآن
میخواندی تا قافله بجای رسید که فضیل کمین نشسته بود باتفاق قاری میخواندی الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله
ویرا رقتی اندر دل پدید آمد و عنایت ازلی سلطان خود بر دل و جان ظاهر گردانید و ازان شغل توبه کرد و خصمان را
نام نوشته بود جمله را خوشنود گردانید و بمکه شد و مدتی آنجا مجاور بود و بعضی از اولیاء خداوند را دریافت و بکوفه باز آمد
و با امام ابو حنیفه مدتی صحبت کرد و ویرا روایات عالیست و مقبول اندر میان اهل صنعت حدیث و کلام رفیع اندر حقایق
تصوف و معرفت از وی می آید رح که گفت من عرف الله حق معرفته عبده بکل طاقته هر که خدای را بحق معرفت بشناسد ویرا
بکل طاقت به پرستد ازانچه آنکه بشناسد بانعام و احسان بشناسد برافت و رحمت چون بشناخت دوستش گیرد و چون
دوست گیرد طاعت دارد آنچه فرمان بود بتمامی کردن دشوار نباشد پس هر که را دوستی زیادت بود حرص طاعت
زیادت بود و زیادتی دوستی از حقیقت معرفت بود و عایشه رض روایت کرد که شبی پیغامبر صم برخاست و از من غایب شد ویرا
صورت بست که وی بحجرهٔ زنی دیگر برفت برخاستم و بر اثر وی برفتم تا اندر مسجد آمدم ویرا یافتم اندر نماز ایستاده و می
گریست تا بلال بیامد و بانگ نماز بامداد بگفت و اندر نماز بود چون نماز بامداد بگزارد بحجره اندر آمد نگاه کردم هر دو پایش آماس
و سر انگشتانش ترقیده و زرد از آن همی رفت بگریستم و گفتم یا رسول الله ترا گناه اول و آخر عفو کرده اند چندین رنج بر خود چرا
همی بگذاری تا این کسی کند که مامون العاقبه نباشد وی گفت صلعم یا عایشه این فضل و منت خدایست عز و جل افلا اکون
عبدا شکورا باید که بندهٔ شاکر باشم چون او کرم و خداوندی با من نمود و فرموده بخشش گفت چه گویی مرا بندگی نباید
بمقدار طاقت شکر استقبال النعمت نباید شد و هم وی شب معراج پنجاه نماز قبول کرد و ازان اندیشت تا بگفت
موسی ع باز گشت [illegible] پنج باز آورد درین [illegible] اندر طبع وی فرمان را هیچ مخالفت لان المحبة هی الموافقة و هم از وی روایت آرند
رح که گفت الدنیا دار المرضی والناس فیها مجانین و للمجانین فی دار المرضی الغل و القید دنیا بیمارستان است و مردمان اندران چون دیوانگان اند

عمل و قید باشد و هوای نفس با عمل است و معصیت با قید با فضل بن ربیع روایت کرد که من با هارون الرشید بمکه شدم چون حج کردیم
مرا گفت اینجا هیچ مردی هست از مردان خدای تا ویرا زیارت کنیم گفتم بلی عبد الرزاق صنعانی اینجاست گفت مرا نزدیک
وی بر چون بنزدیک شدیم مدتی سخن گفتیم چون قصد بازگشتن کردیم هارون بمن اشارت کرد که ازو بپرس تا هیچ وام
دارد پرسیدم گفت بلی بفرمود تا وامش بگذارند و از انجا بیرون آمد و گفت یا فضل دلم هنوز تقاضا میکند که مردی بزرگتر
ازین ببینم گفت سفیان بن عیینه اینجاست گفت برو تا بنزدیک وی شویم چون اندر آمدیم و زمانی سخن گفت چون قصد بازگشتن
کرد باز بمن اشارت کرد تا از وام او بپرسم پرسیدم گفت بلی وام دارم بفرمود تا وامش بدادند و از انجا بیرون آمد گفت
یا فضل هنوز مقصود من حاصل نشده است گفت یادم آمد که فضیل بن عیاض رضی الله عنه اینجاست ویرا بنزدیک بردیم و وی اندر
غرفه آیتی از قران میخواند در بزدیم گفت کیست گفتم امیر المؤمنین است گفت مالی ولامیر المؤمنین مرا با امیر المؤمنین چه کار گفتم
سبحان الله نه خبر پیغامبرست صلعم که گفت لیس للعبد ان یذل نفسه فی طاعة الله قال بلی اما الرضا عز دائم عند اهله
نیست روا بنده را که اندر طاعت خدای تعالی ذل طلب کند گفت بلی اما رضا عز دایم بود تو ذل من بینی و من عز خود در
رضا بحکم خدای تعالی انگاه فرود آمد و در بگشاد و چراغ بکشت و اندر زاویه بایستاد تا هارون ویرا از در خانه می جست تا دستش
بروی باز آمد گفت آه از دستی که از وی نرم تر ندیده ام اگر از عذاب خدای تعالی برهد عجب باشد هارون فرا گریستن آمد
چندان بگریست که بیهوش شد چون بهوش آمد گفت یا فضل مرا پندی ده گفت یا امیر المؤمنین پدرت عم مصطفی بود
از وی در خواست که مرا بر قومی امیر کن گفت یا عم یکنفس ترا بر تن تو امیر کردم یعنی یکنفس تو اندر طاعت خدا بهتر از هزار سال
طاعت خلق مر ترا ان الامارة یوم القیمة ندامة ازانچه امیری جز در قیامت بجز ندامت نباشد هارون گفت
زیادت کن گفت چون عمر بن عبد العزیز را بخلافت نصب کردند سالم بن عبد الله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب القرظی را بخواند و گفت
من مبتلا شدم بدین بلیات تدبیر من چه چیزست که من این را بلائی شناسم اگرچه مردمان نعمت دانند یکی گفت از میان اگر خواهی
که فردا ترا از عذاب خدای نجات باشد پیران مسلمانانرا چون پدر خویش دان و جوانانرا چون برادر دان و کودکانرا
چون فرزندان انگاه با ایشان معاملت چنان کن که اندر خانه با پدر و برادر و فرزند کنند که همه دیار اسلام
چون خانه تست و اهل آن عیال تو زر اباک و اکرم اخاک و احسن علی ولدک زیارت کن پدر را و کرامت کن برادر را
و نیکوئی کن بجای فرزندان انگاه فضیل گفت من میترسم یا امیر المؤمنین مبادا که آن روی خوب تو بآتش دوزخ
گرفتار شود از خداوند بترس و حق او بهتر ازین گذار پس هارون گفت ترا وام هست گفت بلی وام
خداوند در گردن منست و آن طاعت وی است اگر مرا بدان بگیرد وای بر من گفت یا فضل وام خلق

معلومم گشت حمد و سپاس مر خدای را عز و جل که مرا از وی قسمت بسیارست و هیچ گله ندارم از وی تا بندگان اش
بلکم هارون شش هزار دینار بیرون کرد و پیش وی نهاد و گفت فرمانی اندر وجه از وجوه خود کار بر فضیل گفت یا
امیر المؤمنین این پندهای من ترا هیچ سود نداشت و هم ازینجا جور اندر گرفتی و بیدادگری اندیشه کردی
گفتا چه بیداد کردم گفت من ترا بنجات میخوانم و تو مرا اندر بلا می افگنی این بیدادی نبود هارون و فضیل هر دو
گریان از پیش وی بیرون آمدند و مرا گفت یا فضیل بن ربیع ملک بحقیقت فضیل است و این جمله دلیل صولت وی است
بدنیا و اهل آن و حقارت زینت آن بنزدیک دل وی و ترک تواضع مر اهل دنیا را از برای دنیا و ویرا مناقب بیشتر
ازین هست **و منهم** سفینهٔ تحقیق و کرامت و سمام شرف اندر ولایت ابو الفیض ذو النون بن ابراهیم المصری
رضی الله تعالی عنه تولی بچه بود نام وی ثوبان و از اخیار قوم و بزرگان و عیاران این قوم است که طریق
بلا سپردی و راه ملامت رفتی و اهل مصر جمله اندر شأن وی متحیر بودند و بروزگارش منکر و تا مرگ
کس حال و جمال وی را نشناخت اندر مصر و آن شب که از دنیا بیرون رفت هفتاد کس پیغامبر را صلعم بخواب دیدند
که فرمود دوست خدای ذو النون بخواهست که آید من باستقبال وی آمدم و چون وفات آمدش بر
پیشانی وی نبشته یافتند هذا حبیب الله مات فی حب الله قتیل الله چون جنازهٔ وی برداشتند مرغان
هوا بر جنازهٔ وی مجتمع شدند و پر در پر بافتند و سایه بر جنازهٔ وی افگندند اهل مصر جمله تشویر خوردند و توبه کردند
از جفاهای که مر ورا کرده بودند و وی را طرق بسیارست و کلمات خوش اندر حقایق علوم چنانکه گوید العارف
کل یوم اخشع لانه فی کل ساعة من الرب اقرب هر روز عارف ترسان تر و خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی از
پروردگار خود نزدیکتر بود لامحالت حیرتش و شوق بیشتر بود از آنچه از هیبت سلطان حق آگه گشته باشد و جلال
حق بر دلش مستولی شده خود را از وی دور بیند و بوصل وی بی روی نه خشوعش بر خشوع زیادت شود
چنانکه موسی صلوات الله علی نبینا و علیه اندر حال مکالمه گفت یا رب این اطلبک قال عند المنکسرة قلوبهم یار
خدایا ترا کجا طلبم گفت نزدیک آنکه دلش شکسته باشد و از خلاص خود نومید گشته باشد گفت بار خدایا هیچ کس از دل من نومیدتر
و شکسته تر نیست گفت پس من آنجایم که تویی پس مدعی معرفت بی ترس و خشوع جاهل بود نه عارف و حقیقت
معرفت را علامت صدق ارادت بود و ارادت صادق برنده اسباب و قاطع انساب بنده باشد تا از دون خدای عز و جل
چنانکه ذو النون گوید الصدق سیف الله فی ارضه ما وضع علی شیء الا قطعه راستی شمشیر خدای است عز و جل اندر زمین
و بر هیچ چیز ننهاد الا که آن چیز را ببرد و صدق پیدا سبب باشد نه اثبات سبب چون سبب ثابت شد حکم صدق ساقط شد

و یافتم از حکایات وی که روزی با اصحاب اندر کشتی نشسته و اندر رود نیل تماشا همی کردند چنانکه عادت اهل
مصر باشد کشتی دیگر همی آمد و گروهی از اهل طرب آنجا بودند و فسادی همی کردند شاگردان را از آن نفرت
عظیم آمد گفتند ایها الشیخ دعا کن تا آن جمله را خداوند عز و جل غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود ذوالنون
علیه الرحمة بر پای خاست و دستها بر گرفت و گفت بار خدایا چنانکه این گروه را اندرین جهان عیش
خوش دادی مریدان متعجب شدند از گفتار وی چون کشتی فرا پیشتر آمد چشمشان بر ذوالنون رحمة الله علیه افتاد
فرا گریستن آمدند و عودها بشکستند و توبه کردند و بخدای باز گشتند وی شاگردان را گفت عیش خوش آنجهانی
توبهٔ اینجهانی بود بدیدید که مراد جمله حاصل شد و شما و ایشان بمراد رسیدید بی آنکه رنج بکسی رسد و این حدیث
از غایت شفقت آن پیر بود بر مسلمانان و اندرین اقتدا به پیغامبر صلعم کرد که هر چند از کافران بدو جفا زیادت
بودی وی متغیر نشدی و بگفتی اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون و از وی می آید که گفت از بیت المقدس
می آمدم بقصد مصر اندر راه شخصی دیدم از دور که می آمد اندر دلم تقاضا یافتم که ازین کس سوالی بکنم که می آید
چون نزدیک من آمد پیرزنی با عکازه اندر دست و جبهٔ پشمین پوشیده گفتم من این قالت من الله قلت الی
این قالت الی الله از کجا می آیی گفت از نزد خدای گفتم کجا میشوی گفت بسوی خدای با من دیناری کانه بود
بر آوردم که بدو دهم دست اندر روی من بجنبانید و گفت ای ذوالنون این صورت که ترا بر من بستت از رکیکی عقلست
من کار از برای وی کنم و از دون وی چیزی نستانم چنانکه نپرستم جز او وی این بگفت و از من جدا شد
حکایت دلیل صدق محبت وی بود که خلق اندر معاملت بر دو گونه اند یکی آنکه کار میکند پندارد که از برای وی میکند
و آنهم از برای خود میکند هر چند که بهوای وی از آن منقطع باشد و نه پای آخر تعیین چشم و دل را هوس ثواب
آنجهانی باشد و دیگر آنکه ارادت ثواب و عقاب آنجهانی و ریا و سمعت اینجهانی از معاملت وی منقطع باشد
و آنچه کند خاص مر تعظیم فرمان حق را کند و محبت حق تعالی متقاضی وی باشد تا ترک نصیب خود اندر فرمان
و آن گروه را صورت بسته باشد که آنچه در آخرت را کنند وی را باشد و بدانند که اندر طاعت مر مطیع را نصیب
وافرتر از آن باشد از آنچه اندر معصیت که بهرِ معاصی یک ساعت باشد و رحمت طاعت همیشه بود و خداوند تعالی از
مجاهدت خلق چه سود دارد و از ترک آن چه زیان اگر همه عالم الصدیق ابوبکر رض کردند سود مر ایشانرا
دارد و اگر تکذیب فرعون شوند زیان مر ایشانرا دارد چنانکه گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها
و نیز گفت و من جاهد فانما یجاهد لنفسه ان الله لغنی عن العالمین خلق ملک ابدی مر خود را می طلبند و گویند از برای

میکنیم اما بیرون طریق دوستی خود چیزی بگذاریم نگاهداشت ایشان را از گذاردن فرمان حصول آمد و بدست نگهداشت ایشان
هیچ چیز دیگر نباشد و اندرین کتاب مانند این سخن بیاید اندر باب الاخلاص ان شاء الله عز و جل **و منهم**
امیر امرا و سالک طریق لقا ابو اسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور رضه یگانه بود اندر طریق خود و اندر عصر خود
سید اقران خود بود و مرید حضرت پیغامبر صلعم بود و بسیاری از قدمای مشایخ را یافته بود و با امام ابوحنیفه
اختلاط داشته و علم از وی آموخته و در اول وی امیر بلخ بود روزی بصید شده بود و از لشکر خود جدا مانده
و از پس آهویی تاخت خدای عز و جل مر آن آهو را با وی بسخن آورد تا بزبان فصیح گفت الهذا خلقت
او بهذا امرت از برای اینکار آفریده اند ترا این دیگر دلیل گشت بر توبه دست از جمله بداشت و طریق زهد
و ورع بر دست گرفت و فضیل بن عیاض و سفیان ثوری را بیافت و با ایشان صحبت کرد و اندر عمر خود پس از توبه
بجز از کسب خود نخوردی وی را معاملات ظاهر است و کرامات مشهور اندر حقایق تصوف کلمات بدیع و لطایف
نفیس است و جنید گوید رحمه مفاتیح العلوم ابراهیم کلید همه علمهای این طریقت ابراهیم است و از وی روایت می آرند
که میگفت اتخذ الله صاحبا و ذر الناس جانبا ابراهیم ادهم گفت خداوند را یار خود دار و خلق را بجانبی بگذار
و مراد ازین آنست که چون اقبال بنده بحق تعالی درست باشد و اندر تولی بحق تعالی مخلص بود صحت اقبال
بحق اعراض از خلق تقاضا کند از آنچه صحبت خلق را با حدیث حق هیچ کار نیست و صحبت حق اخلاص باشد
اندر گذاردن فرمان وی و اخلاص اندر طاعت از خلوص محبت بود و خلوص محبت حق از دشمنی نفس و هوا
که هر که با هوا آشنا بود از خدا جدا بود و هر که از هوا جدا بود با خداوند آرمیده بود پس همه خلق تویی اندر حق
تو چون از خود اعراض کردی از همه خلق اعراض کردی و کسی که از خلق اعراض کند و بخود اقبال کند این خطا باشد
از بهر آن که همه خلق را آنچه هستند بحکم و تقدیر وی هستند ترا کار با تو افتاده است و بنای استقامت ظاهر و باطن
مر طالب را بر دو چیز است یکی از آن شناخت علمی و دیگر گردانیدن آنچه شناخت عملی است رویت تقدیر حقیقتست اندر
خیر و شر که اندر ملک هیچ متحرک ساکن نشود و هیچ ساکن متحرک نگردد الا بحکم کسی که خداوند است و آفریننده سکون
در حق تعالی اندر وی نهد و آنچه گزیدنیست گذاردن فرمانست و صحت معاملت و حفظ تکلیف و بهیچ حال تقدیر
وی مر ترک فرمان را حجت نگردد پس اعراض از خلقت درست نیاید تا از خود اعراض نباشد چون
از خود اعراض کردی خلق همه مر بیاید در حصول مراد حق را و چون بحق تعالی اقبال کردی تو می
بیابی مر اقامت امر حق را پس با خلق آرمیدن ترا روی نیست و اگر بدون حق با غیری بخواهی آرمید بلغیره آرام گیری گرام

باغیرت توحید بود و آرام با خود اثبات تعطیل و از آن بود که شیخ ابوالحسن سالبه گفت مریدا در حکم گربه
گربه بودن بهتر از آن که اندر حکم خود از آنچه صحبت با غیر از برای خدای بود و صحبت با خود از برای
پروردن هوا و اندر این معنی سخن بیاید اندرین کتاب بجایگاه خود ان شاء الله تعالی و اندر حکایات یافتم که ابراهیم ادهم گفت که چون
بادیه در شدم پیری بیامد و مرا گفت یا ابراهیم هیچ دانی که این چه جای است که تو بی زاد و راحله میروی گفت
من دانستم که آن شیطانست چهار دانگ سیم با من بود که اندر کوفه زنبیلی فروخته بودم آن از جیب برآوردم
و بینداختم و شرط کردم که بهر میلی چهارصد رکعت نماز کنم چهار سال اندر بادیه بماندم و خداوند تعالی بوقت بی تکلف
روزی میرسانید و اندر آن میان خضر صلوات الله علی نبینا و علیه با من صحبت کرد و مرا نام بزرگ خداوند
بیاموخت آنگاه دلم یکبارگی از غیر فارغ شد و این حکایت بجای خود بیاید و الله التوفیق و منهم شیخ سر معرفت تاج اهل
معاملت ابو نصر بشر بن الحارث الحافی رضی الله عنه در مجاهدت شانی عظیم و برهانی کبیر داشت و اندر معاملت خطری تمام و صحبت فضیل یافته بود
و مرید خال خود بود علی بن خشرم و بعلم اصول و فروع عالم بود و ابتدای توبه وی آن بود که روزی مست برفت
اندر میان راه کاغذ پاره یافت آنرا بتعظیم برگرفت بر آن نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم آنرا معطر کرد و بجای
پاک بنهاد آن شب بخواب دید مر خداوند تعالی را که وی را گفت یا بشر طیبت اسمی فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا و الآخرة
نام مرا خوشبو گردانیدی بعزت من که نام ترا خوشبو گردانم اندر دنیا و آخرت تا هر کس نام تو بشنود الا راحتی بدل
وی اندر آید آنگاه توبه کرد و طریق زهد بر دست گرفت و از شدت غلبه اندر مشاهدت حق تعالی هرگز هیچ
چیز اندر پای نکرد از وی علت آن پرسیدند گفت زمین بساط ویست و من روا ندارم که بساط وی سپرم و میان
پای من و بساط وی واسطه باشد و این از غرایب معاملات ویست که اندر جمع همت وی بحق پا افزاری حجاب آمد و از وی
می آید که گفت من اراد ان یکون عزیزا فی الدنیا و شریفا فی الآخرة فلیجتنب ثلاثا لایسأل احدا حاجة و لایذکر
احدا بسوء و لایجیب احدا الی طعامه هر که خواهد که اندر دنیا عزیز باشد و اندر آخرت شریف گو از سه چیز پرهیز
از مخلوقات حاجت مخواه و کس را بد مگوی و بمهمانی کس مشو اما هر که بخداوند تعالی راه داند از خلق حاجت
نخواهد که حاجت بخلق دلیل بی معرفتی بود که اگر بقاضی الحاجات عالم بودی از چون خویشتنی حاجت نخواستی
لان استعانة المخلوق من المخلوق کاستعانة المسجون من المسجون و اما هر که کسی را بد گوید آن تصرف
کرد اندر حکم خدا میکند از آنچه آن کس و فعل وی آفریده خداوندست و آفریده وی را هر که عیب کند چون فعل را
عیب کند فاعل را عیب کرده باشد بجز آن که وی فرموده است که بر موافقت من کفار را ذم کنید اما آنکه

خلق بپرورید از انچه رزق خدا سے تعالی است اگر مخلوق اسبب روزی تو گردانید او را ببین و بدانکه روزی
بست که خدای تعالی بتو رسانید از آن وے و اگر او بنداردکه از آن ویست و بدان بر تو منت نهد او را
لعنا بنگر که اندر یہ معنی کسی بر کسی منت نیست البته از آنکه نزدیک اهل سنت و جماعت روزی غذاست و نزدیک
معتزله ملک خلق را اغذیه خدای تعالی پرورد نه مخلوق و مجاز این قول را وجه دیگر هست والله اعلم و منهم
ملک معرفت و فلک محبت ابو یزید طیفور بن عیسی البسطامی رح از جمله اجله مشایخ بود و حالش اکبر جمله بود و شانش اعظم
همه تا حدی که جنید گفت رح ابو یزید منا بمنزلة جبرئیل من الملائکة ابو یزید اندر میان ما چون جبرئیل است از ملائکه و جد
مجوسی بوده است از بزرگان بسطام بگی بدرے بود و او را روایات بسیار عالی است اندر احادیث پیغامبر صلعم و از ین ده
امام معروف مر تصوف را یکی ویست و هیچکس را بیش از وی اندر حقایق این علم جدان انبساط نبود که ویرا اندر همه احوال
محب العلم و معظم الشریعت بود بخلاف آنکه گروهی برای مدد الحاد خود را بموضوعی بر وے بنددند و ابتدا کارش روز
مبنی بر مجاهدت بود و زرش معاملت بوده است و از وے می آید که گفت عملت فی المجاهدة ثلثین سنة فما وجدت
شیئا اشد علی من العلم و متابعته و لولا اختلاف العلماء لبقیت و اختلاف العلماء رحمة الا فی تجرید التوحید گفت سی سال
مجاهده کردم هیچ چیز نیافتم که بر من سخت تر از علم و متابعت آن بود اگر اختلاف علما نبودے من از همه چیزها
باز ماندمی و لحوق دین نتوانستمی گذارد و اختلاف علما رحمت است بجز اندر تجرید توحید و تحقیق چنین است
که منع بجهل مایل تر باشد از آنکه بعلم و بجهل بسیار کارها بے رنج توان کرد و بعلم یک قدم بے رنج نتوان نهاد
و صراط شریعت بسیار باریکتر و خطرتر از صراط آن جهان است پس باید که اندر همه احوال چنان باشی
که اگر از احوال رفیع و مقامات خطیر باز مانی و بیفتی بارے اندر میان میدان شریعت افتی که اگر از تو
همه بشود معاملت با تو بماند که عظم آفات مر مرید را ترک معاملت بود و همه دعاوی مدعیان اندر روزش
شریعت متلاشی شود و همه ارباب لسان اندر برابر آن برهنه کردند و از وے می آید رح که گفت الجنة لا خطر لها
عند اهل المحبة و اهل المحبة محجوبون بمحبتهم بهشت را خطر نیست اهل محبت را و اهل محبت باز مانده اند پوشش انداز
محجوب یعنی بهشت مخلوق است اگرچه بزرگ است و محبت وے صفت نیست نا مخلوق و هر که از نا مخلوق بمخلوق باز ماند
بے خطر و بیقدر بود پس مخلوق بنزدیک دوستان بدو محجوب افتاد از آنچه وجود دوستی اقتضا کند و اندر اصل توده
صورت نگیرد و راه دوستان از وحدانیت بوحدانیت بود و اندر راه دوستی علت دوستی آید و آفت آنکه اندر
دوستی مریدے و یا مرادے باید یا مرید حق و مراد بنده و یا مراد حق و مرید بنده اگر مرید حق بود و مراد بنده

هستی بنده ثابت بود اندر مراد حق و اگر مرید بنده بود و مراد حق و طلب وی ارادت مخلوق آید و راه نیست تا اینجا -
آفت هستی اندر محب بود و حال پس فنا محب اندر بقاے محبت تمامتر از آنکه قیامش به بقاے محبت و از وی مے آید در حرم
که گفت یکبار بمکه شدم خانه مفرد دیدم گفتم که حج مقبول نیست که من سنگها ازین جنس بسیار دیده ام بار دیگر رفتم
خانه دیدم و خداوند خانه ندیدم گفتم هنوز حقیقت توحید نیست بار سوم برفتم همه خداوند خانه دیدم و خانه ندیدم بسرّم ندا
آمد یا بایزید اگر خود را ندیدی و همه عالم را بدیدی مشرک نبودی چون همه عالم را نبینی و خود را بینی مشرک باشی
آنگاه توبه کردم و نیز از توبه توبه کردم و از دیدن هستی خود نیز توبه کردم و این حکایت لطیف است اندر صحت حال وی
نشان خوب مر ارباب احوال را و منهم امام فنون و جاسوس الظنون ابو عبدالله الحارث بن اسد المحاسبی رحمه الله عالم بود
باصول و فروع و مرجع همه اهل علم در وقت خود او بود و کتابی کرده است رعایت نام اندر تصوف و بجز آن بر تصنیف بسیار است اندر
اندر هر فن عالی حال و بزرگ همت بود اندر وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود از وی روایت آرند که گفت العلم بحرکات القلوب فی
مطالعة الغیوب اشرف من العلم بحرکات الجوارح آنکه بحرکات دل اندر مطالعه محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح عالم
بود مراد ازین آنست که علم محل کمال است و جهل محل طلب علم اندر پیشگاه بهتر از آنکه جهل بر درگاه که علم مرد را
بدرجه کمال رساند و جهل از درگاه اندر نگذراند و بحقیقت علم بزرگتر از عمل بود از آنچه خداوند عز و جل بعلم توان
شناخت و بعمل اندر نتوان یافت و اگر عمل بے علم را بدو راه باشدی نصاری و رهبانان اندر شدت اجتهاد ایشان
اندر مشاهده اندے و مومنان عاصی اندر غایبه پس عمل صفت بنده است و علم صفت خداوند و بعضی از راویان
این قول را غلطی افتاده است و هر دو بعمل روایت کنند و گویند العمل بحرکات القلوب اشرف من العمل بحرکات
الجوارح و این محالست که عمل بنده بحرکات دل تعلق نگیرد و اگر بدین معنی فکرت و مراقبه احوال باطن میخواهد خود
بدیع نباشد که پیغامبر گفت صلعم تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة و بحقیقت اعمال باطن فاضلتر از اعمال جوارح
و تاثیر احوال و افعال باطن اندر حقیقت تمامتر از تاثیر اعمال ظاهر و از آن بود که گفتند نوم العالم عبادة و
سهر الجاهل معصیة خواب عالم عبادت بود و بیداری جاهل معصیت از آنچه اندر خواب و بیداری سرش مغلوب باشد
و چون سر مغلوب بود تن مغلوب بود پس سر مغلوب بغلبه حق بهتر از نفس غالب بر حرکات ظاهر مجاهدت
و از وے مے آید روزے درویشی را گفت کن لله و الا فلا تکن خداوند را باش و اگر نه خود مباش یعنی
بحق باقی باش و یا از خود فانی یا بدان صفت باش که حق گوید اسجدوا لآدم یا بدان صفت باش
که هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا اگر تو حق را باشی باختیار خود قیامت بخود بود

واگر نباشتی باختیار خود قیامت بحق بود و آشتی همه با لسیف است والله اعلم **ومنهم** امام معرض از خلق و از
طلب ریاست بریده از خلق ابوسلیمان داود بن نصیر الطائی رض از کبار مشایخ و سادات اهل تصوف بود و اندر
زمانه خود بی نظیر شاگرد ابوحنیفه بود رض و از اقران فضیل و ابراهیم ادهم و غیر ایشان و اندر طریقت مرید حبیب راعی بود
و اندر جمله علوم حظی وافر داشت و بدرجه اعلی بود و اندر فقه فقیه الفقهاء بود و عزلت اختیار کرد و از ریاست
اعراض کرد و طریق زهد و تقوی بر دست گرفت و ویرا مناقب بسیار است و فضایل مذکور که بمعاملات عالم
بود و اندر حقایق کامل از وی می آید که گفت مر مریدی از مریدان خود را ان اردت السلامة سلم
علی الدنیا وان اردت الکرامة کبر علی الآخرة) گفت ای پسر اگر سلامت خواهی دنیا را وداع غیبت کن
و اگر کرامت خواهی بر آخرت تکبیر مرگ کن یعنی این هر دو محل حجاب اند و همه فراغتها اندرین دو چیز
بسته است هر که خواهد که بتن فارغ شود گو از دنیا اعراض کن و هر که خواهد که بدل فارغ شود گو ارادت عقبی
از دل بیرون کن و اندرین حکایات مشهور است که وی پیوسته اختلاط با محمد بن الحسن الشیبانی و ابویوسف
القاضی را بنزدیک خود نگذاشتی او را گفتند که هر دو اندر علم بزرگ اند چرا یکی را عزیز داری و یکی را
اندر پیش خود نگذاری گفت از آنچه محمد بن الحسن از نعمت و دنیای بسیار بعلم آمده است و علم سبب عز دین
و ذل دنیای وی است و ابویوسف از ستر درویشی و ذل بعلم آمده است و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده است
لیکن چون وی باشد و از معروف کرخی رض روایت کنند که هیچ کس ندیدم که دنیا را اندر چشم وی خطر
کمتر از داود طائی رض بود که همه دنیا را و اهل آن را بنزدیک وی هیچ مقداری نبود و اندر فقر بحکم کمال
نگریستی اگرچه بآفت بودند و ویرا مناقب بسیار است والله اعلم **ومنهم** شیخ اهل حقایق و منقطع از جمله علایق ابوالحسن
سری بن مغلس السقطی رح خال جنید بود و بجمله علوم وی اندر تصوف شأنی عظیم است و ابتدا کسی که اندر
ترتیب مقامات و بسط احوال خوض کرد وی بود و بیشتری از مشایخ عراق مریدان وی اند و وی حبیب راعی را دیده بود
و با وی صحبت داشته مرید معروف کرخی بود و وی اندر بازار بغداد سقط فروشی کردی چون بازار بغداد
بسوخت ویرا گفتند که دوکانت بسوخت گفت من فارغ شدم از بند آن چون نگاه کردند دوکان وی نسوخته بود
و از چهار سوی آن دوکانها همه سوخته بودند چون آن چنان بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق
تصوف اختیار کرد ویرا پرسیدند که ابتداء حالت چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بر دوکان من بگذشت من
نکسته بدو دادم که بدرویشان ده مرا گفت خیرک الله از آن روز باز که باین گوش آن دعا بشنیدم

نیز احوال دنیا ... — فلیح هیا مد و از وی است آثار ... گفت اللهم انما عذبتنی بهمن شئ فلا تعذبنی بذل الحجاب
بار خدایا اگر مرا بچیزی عذاب کنی بذل حجاب عذاب مکن از آنچه چون محجوب نباشم از تو عذاب بلا بذکر و مشاهده تو
بر من آسان بود و چون از تو محجوب باشم نعیم تو هلاک من بود بذل حجاب تو پس بلائی که اندر مشاهده بلی بود
بلا نباشد و لیکن بلا آن نعمتی بود که اندر حجاب بلی بود و اندر دوزخ هیچ عقوبت سخت تر و صعب تر از حجاب
نیست که اگر اندر دوزخ اهل دوزخ بخدای تعالی مکاشف بودندی هرگز مومنان عاصی را بهشت یاد نیامدی
کردی زیرا حق تعالی چندان شادی دهد که از بلای تن عذاب کالبد خبر نداردندی و اندر بهشت هیچ نعمت کامل تر
از کشف نیست که اگر آن همه نعمتها و چندان دیگر اندر حق ایشان محصول باشدی و ایشان از محجوب هلاک
از دلهای و جانهای ایشان بر آید پس سنت خدای تعالی آنست که اندر همه احوال دل دوستان بخود
بینا دارد تا هر مشقت و ریاضت و بلاها بشرب آن بتوانند کشید لاجرم دران حال دعای ایشان چنین باشد که همه
عذابها دوستر از حجاب تو داریم که چون جمال تو بر دلهای ما مکشوف باشد از بلا نیندیشیم والله اعلم و منهم شیخ
اهل بلا و بلوی و مایه هدی و تقوی ابو علی شقیق بن ابراهیم الازدی رض عزیز قوم و مقتدای ایشان بود
و عالم بجمله علوم شرعی و معاملتی حقیقی و ویرا تصانیف بسیار است اندر فنون این علم صاحب ابراهیم بن ادهم رح
بود و بسیاری از مشایخ را دیده بود و با ایشان صحبت کرده و از وی می آید که گفت جعل الله اهل طاعته احیاء فی مماتهم
واهل المعاصی امواتاً فی حیاتهم خداوند اهل طاعت خود را اندر حال مرگ ایشان زنده گردانیده و اهل معصیت
و اهل معصیت را اندر حال زندگی مرده یعنی مطیع اگرچه مرده بود زنده بود که ملایکه بر طاعت وی آفرین
می کنند تا بقیامت و ثواب او موید بود پس وی اندر فنای مرگ باقی بود ببقای جزا آمده که پیری
بنزدیک وی آمد و گفت ایها الشیخ گناه بسیار دارم و میخواهم که توبه کنم وی گفت دیر آمدی پیر گفت زود آمدم
گفت چرا گفت هر که پیش از مرگ آید اگرچه دیر آمده باشد زود آمده بود و گویند ابتدای توبه وی آن بود
که سالی اندر بلخ قحط افتاده بود و مردمان یکدیگر را میخوردند و همه مسلمانان اندوهگین بودند
غلامی را دید که اندر بازار میخندید و طرب میکرد مردمان گفتند که چرا میخندی شرم نداری که همه مسلمانان
اندر اندوه مانده اند و تو چنین شادی میکنی گفت مرا هیچ اندوهی نیست که من بنده آن کسم که او
را دیهی است خاصه وی شغل من از دل من برداشته است شقیق گفت بار خدایا این غلام بخواجه ای
که یک دیه دارد چندین شادی میکند و تو مالک الملکی و روزی ما اندر پذیرفته و ما چندین اندوه دل را

از شغل دنیا رجوع کرده و طریق حق را بسپرده و آن گرفت که نیز اندوه روزی هرگز نخورد و پیوسته کسی گرسنه نباید کرد آن ملام
و آنچه یافتیم از وی یافتیم و این از وی تو منبع بوده و ورا مناقب بسیار است معروف و بالله التوفیق و منهم شیخ وقت خود و در طریق حق
مجرد ابوسلیمان عبدالرحمن بن عطیه الدارانی رض عزیز قوم و ریحان دلها بود و بریاضت و مجاهدت مخصوص است و عالم بود بعلم وقت و معرفت
آفات نفس و بصیر بکمینهای آن و ویرا کلام لطیف است اندر معاملت و حفظ قلوب در رعایت جوارح و از وی می آید که گفت اذا غلب الرجا
علی الخوف فسد الوقت چون رجا بر خوف غالب گردد وقت بشوریده شود زیرا که وقت رعایت حال باشد خوف بر دلش مستولی بود
چون خوف رفت و تارک الرعایت شود وقتش فاسد گردد و اگر خوف بر رجا غلبه کند توحیدش شود از آنچه غلبه خوف از ناامیدی بود
و نومیدی از حق شرک بود پس حفظ توحید اندر صحت رجا باشد و حفظ وقت اندر صحت وقت و صحت وقت اندر صحت خوف وی و چون هر دو
برابر باشند توحید و وقت هر دو محفوظ باشند و بحفظ توحید مومن بود و بحفظ وقت مطیع و تعلق رجا مشاهدت صرف بود که اندر وی
جمله اعتقادست و تعلق خوف بمجاهدت صرف که اندر وی جمله اضطراب است و مشاهدت نتیجه مجاهدت باشد و این معنی آن بود که همه
از ناامیدی پدید آید و هر که بکردار خود از فلاح خود ناامید شود آن ناامیدی ویرا نجات و فلاح و کرم حق تعالی راه نماید و در
بروی بگشاید و دلش را از آفات طبع بزداید و جمله اسرار ربانی او را کشف گردد احمد بن الحواری رح گوید اندر خلوت
شبی نماز میکردم و اندران مرا راحت بسیار بود دیگر روز با ابوسلیمان گفتم گفت ضعیف مردی که ترا هنوز خلق اندر پیش خاطر
تا اندر خلا دیگر گونی و اندر ملا دیگر گون اندر دو جهان هیچ خطر را آن خطر نیست که بنده را از حق تعالی باز تواند داشت
و چون عروسی را جلوه کنند بر سر خلق از برای آن کنند تا همه خلق ویرا ببینند و از دیدار خلق مراورا زینت افزون بود اما
نباید که وی بجز آن مقصود خود را ببیند که از دیدار غیر مر اورا ذل بود اگر همه خلق عز طاعت مطیع ببینند ورا زیان ندارد
اما اگر وی حسن طاعت خود ببیند هلاک گردد عیاذا بالله منها و منهم متعلق درگاه رضا و پرورده علی بن موسی الرضا رض ابو محفوظ
معروف بن فیروز الکرخی رح از قدما و سادات مشایخ بود و معروف بود بفتوت و مذکور بورع و انابت و ذکر وی مقدم
بایستی برین ترتیب اما من برای موافقت دو صاحب نقل را مقدم یکی صاحب نقل و دیگر صاحب تصرف اندرین محل آوردم یکی از آن شیخ متبرک
ابو عبدالرحمن السلمی که کتابش برین ترتیب است و دیگر استاد ابوالقاسم القشیری رض که اندر کتابش ذکر وی
برین جمله است و اندرین موضع اثبات کردم از آن که وی استاد سری سقطی بود و مرید داود طائی رح و اندر ابتدا بیگانه بود
بر دست علی بن موسی الرضا رض اسلام آورد و نزدیک وی سخت عزیز بوده و ویرا مناقب و فضایل بسیار است اندر فنون علم
مقتدای قوم بوده است و از وی می آید که گفت للفتوة ثلاث علامات وفاء بلا خلاف و مدح بلا جود و عطاء بلا سوال یعنی
علامت جوانمردان سه چیز بود یکی وفایی بی خلاف و دیگر ستایش بی جود و سیوم عطایی بی سوال و وفا بخلاف آن بود که کند

عهد عبودیت بنده مخالفت نکند و معصیت بر خود حرام دارد و مدح و هجو آن بود که از کسی نیکوئی نا دیده و با وی آن نیکو گوئی
و عطا بے سوال آنکه چون هستی بود اندر عطا تمیز نکند و چون حال کسی معلوم شود وی را بسوال نفرماید و جمله خلقی بود مخلقی
اما همه خلایق اندرین هر سه صفت اند و این هر سه صفت حق است عز و جل و فعل وی با بندگانش و این صفت او را حقیقت است
از انکه وفا را و با دوستان خلاف نیست هر چند که ایشان اندر وفاے خود خلاف کنند و بجاے ایشان لطف زیادت کند
و علامت وفاے وی آنست که در ازل فعل نیک بنده مر او را نخواند و امروز بفعل بد وی را ازان راند و مدح و هجو در خبر وی نکند که وی محتاج
فعل بنده نیست و بنده را بندگی از کردار وے ثنا گوید و عطاء بے سوال خبر وی نیز بدان از انکه کریم است حال هر یک بداند و مقصود
هر یک بے سوال وی حاصل کند پس چون خداوند تعالی بنده را کرامت کند وی را بزرگ گرداند و تقرب خودش مخصوص گرداند
تا وی این هر سه معاملت بکند و وی بجهد مقدار امکان معاملت خود با خلق همین گرداند آنگاه وی را نام فتوت کنند
و اندر زمره فتیان نامش ثبت گردد و این هر سه صفت ابراهیم علیه السلام را بود بر حقیقت بجایگاه این ابیان کنم
ان شاء الله تعالی **و منهم** زین عباد و جمال اوتاد ابو عبد الرحمن حاتم بن عنوان الاصم رضی الله عنه از محتشمان بلخ بود
و از قدماے مشایخ خراسان مرید شقیق بود و استاد احمد خضرویه اندر جمله احوال خود از ابتدا تا انتها یک قدم
بر خلاف صدق ننهاده بود تا جنید رح گفت صدیق زماننا حاتم الاصم و وی را کلام عالی است اندر دقایق رویت
آفات نفس و رعونات طبع و تصانیف مشهور اندر علم معاملات از وی آمده گفت الشهوة ثلث شهوة فی الاکل
و شهوة فی الکلام و شهوة فی النظر فاحفظ الاکل بالثقة و اللسان بالصدق و النظر بالعبرة شهوت سه است یکے اندر طعام
دیگر اندر گفتار دیگر اندر دیدار و دیگر اندر نظر نگاه دار خورش خود را بباور داشتن و اعتماد بخداوند و زبان را براست
گفتن و چشم را بعبرت نگریستن پس هر که اندر اکل توکل کند از شهوت اکل رسته باشد و هر که بزبان صدق گوید از
شهوت زبان رسته باشد و هر که بچشم راست بیند از شهوت چشم رسته باشد و حقیقت توکل از راست دانستن بود که آنکه وی را
براستی بداند و بروزی دادن باور دارد آنگاه براستی دانش خود عبادت کند آنگاه از راستی معرفت خود نظر کند
اکل و شربش جز دوستی نبود و عبادتش جز وحدت نه و نظرش جز مشاهدت نباشد پس چون راست داند حلال خورد و
چون راست گوید ذکر گوید و چون راست بیند وی را بیند از انچه جز داده وے بدستوری وے خوردن حلال نیست و غیر
ذکر وے اندر هژده هزار عالم ذکر راست نیست و جز اندر جمال و جلالش اندر موجودات نظاره کردن
روا نیست و چون از وے گیرے و بدستوری وے خوری شهوت نباشد و چون از وے گوی و
بدستوری وے گوئی شهوت نباشد و چون فعل و را بینی و بدستوری

و سببش یعنی شهوت نباشد و باز چون بهوای خود خوری اگرچه حلال بود شهوت باشد و چون بهوای
خود گوئی اگرچه ذکر بود دروغ و شهوت بود و چون بهوای خود نگری اگرچه استدلال کنی وبال
شهوت بود والله اعلم **ومنهم** امام مطلبی و ابن عم نبی صلعم ابو عبدالله محمد بن ادریس الشافعی رضه از بزرگان
وقت بود و اندر جملهٔ علوم امام معروف بود بفتوت و ورع و ویرا مناقب مشهور است و کلام عالی شاگرد امام
مالک بود تا بمدینه بود و چون بعراق افتاد با محمد بن الحسن کرد و همیشه اندر طبعش ارادت عزلت بودی و طلب کردی
مر تحقیق این طریق را تا گروهی برو مجتمع شدند و بدو قوت اقتدا کردند و احمد بن حنبل از ایشان بود آنگاه بطلب جاه و ورزش
امامت مشغول شد و از آن باز ماند و اندر همه احوال محمود الخصال بود و ابتدا احوال از متصوفه اندر دلش خشونتی
می بود تا سلیمان راعی را بدید و بدو تقرب کرد و از بعد آن هر کجا که رفتی طلب کنندهٔ حقیقتی بود و از وی
می آید که گفت اذا رایت العالم یشتغل بالرخص فلیس یجیء منه شیء چون عالمی را بینی که برخص‌ها و تاویلات مشغول گردد
بدانکه از وی هیچ چیز نیاید یعنی علما پیشوای همه خلایق اند و روا نباشد که کسی قدم پیش از ایشان نهد اندر
هیچ معنی و راه حق جز باحتیاط و مبالغت اندر مجاهدت نتوان رفت و رخصت علم طلب کردن کار کسی باشد
که از مجاهدت بگریزد و خواهد که خود را تخفیف اختیار کند پس رخص علم طلب کردن درجهٔ عوام باشد تا از دایرهٔ
شریعت بیفتند و مجاهده و ورزیدن درجهٔ خواص باشد تا ثمرات آن اندر بیابند و علما خواص اند چون خاص را
بدرجهٔ عام رضا بود از وی هیچ چیز نیاید و نباید جشمند شت و نیز رخص طلب کردن سبک داشت فرمان
حق بود و دوستان حق تعالی علما اند و دوستان مر فرمان دوستان را سبک ندارند و ادنی درجات
آن اختیار نکنند و اندر آن احتیاط کنند یکی از مشایخ روایت کند شبی پیغامبر را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله
از تو بمن روایت رسیده است که خدای عز و جل اندر زمین اولیا و اوتاد اند گفت راوی از من خبر درست
رسانیده است گفتم یا رسول الله بگوی تا من یکی از ایشان ببینم گفت محمد بن ادریس یکی از ایشان است و ویرا بجز این
مناقب بسیار است **ومنهم** شیخ سنت و قاهر اهل بدعت ابو محمد احمد بن حنبل رضه مخصوص بود بورع و تقوی و حافظ
حدیث پیغامبر بود و این طبقه بجمله از فریقین وی را متبرک داشته اند و با مشایخ بزرگ صحبت کرده بود چون ذو النون
مصری و بشر الحافی و سری السقطی و معروف کرخی و مانند ایشان و ظاهر الکرامات و صحیح الفراست
بود و آنچه امروز بعضی از مشبهه تعلق بدو کنند آن بر وی افتراست و موضوع و وی از آنجمله بری است و ویرا اعتقادیست
اندر اصول دین که پسندیدهٔ جملهٔ علما است و چون ببغداد معتزله غلبه کردند گفتند که ویرا تکلیف

تا قرآن را مخلوق گویند پیر ضعیف بود دستهایش بر عقابین کشیده بودند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوید
نگفت و اندران میان بند ازارش بگشاد و دستهایش بسته بود دست دیگر پدید آمد و آزارش ببست چون
این برهان بدیدند بگذاشتند و هم اندران جراحت فرمان حق یافت و اندر آخر عهد وی قومی بنزدیک وی آمدند
و گفتند چه گویی اندرین قوم که ترا زدند گفت چگویم از برای خدا زدند پنداشتند که من بر باطلم و ایشان
بر حق اند بمجرد زخم بقیامت من با ایشان خصومت نکنم و ویرا کلام عالیست اندر معاملات هر کس از وی
مسئله پرسید اگر معاملتی بودی جواب دادی و اگر حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی چنانکه روزی
یکی بیامد و گفت ما الاخلاص قال الاخلاص هو الخلاص من آفات الاعمال اخلاص آنست که از آفات اعمال
خلاص یابی یعنی عملت بی ریا و سمعت و نصیب آفت شود گفت ما التوکل گفت توکل چیست گفت الثقة بالله باور
داشتن خدای را عز و جل اندر رسانیدن روزی گفت ما الرضا رضا چه باشد گفت تسلیم الامور الی الله آنکه
کارهای خود بخداوند سپاری گفت ما المحبة گفت محبت چه باشد گفت این از بشر حافی بپرسش که تا وی
زنده است من این جواب نگویم و احمد بن حنبل اندر همه احوال ممتحن بود اندر حال حیات از طعن معتزله و اندر حال
وفات از تهمتهای مشبه تا حدی که اهل سنت و جماعت بر حال وی واقف نگشته اند ویرا تهمت کنند و وی از آن
بریست والله اعلم ومنهم سراج وقت و شرف آفاق مقتدا ابو الحسن احمد بن ابی الحواری رضی الله عنه از جمله اجله مشایخ شام بود و ممدوح
جمله مشایخ تا حدیکه جنید گفت احمد بن ابی الحواری ریحانة الشام و ویرا کلام عالیست و اشارات لطیف اندر فنون
علم طریقت و روایات صحیح از حدیث پیغامبر علیه السلام و رجوع اهل وقت بدو بود اندر واقعات ایشان و وی مرید ابو سلیمان
دارانی بود و صحبت سفیان بن عیینه و مروان بن معاویة القاری یافته و سیاحی کرده بود و از هر یکی ادب
و فایده گرفته و از وی می آید که گفت الدنیا مزبلة ومجمع الکلاب واقل من الکلاب من یعکف علیها فان الکلب یاخذ منها
حاجته وینصرف والمحب لها لایزول عنها ولایترکها بحال دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع گشتن سگان و کمتر از
سگان باشد آنکه بر معلوم دنیا بایستد زانچه سگ از مزبله حاجت خود برد و آنکه سیر گردد بازگردد و دوستدار
دنیا هرگز از دنیا و جمع آن بازنگردد و از خطیری دنیا و ترک آن خبر ندارد که دنیا را مزبله خواند کرد و اهل آنرا کمتر
از سگان و این شدت و علت آورد که چون سگ بهره خود از مزبله برگیرد از آن فراتر شود و اهل دنیا پیوسته بر
جمع و صحبت آن نشسته باشند و هرگز برنگردد و این جمله علامت انقطاع و ریاست از اعراض دنیا و اعراض محل از
... بود و در ابتدا الحقیقت را گسستگی از دنیا که بجای خوش در روضه خرم بست و اندر ابتدا طلب علم کرد و بدید

آمیزد برسید آنگاه این کتب خود بر داشت و اندر دریا برد و گفت نعم الدلیل کنت و اما الاشتغال بالدلیل بعد الوصول
محال نیکو دلیل و رهبری تو مر ما را از ما پس از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال بود که دلیل تا آنگاه باید
که مرید اندر راه بود چون پیشگاه پدیدار آمد درگاه و راه را چه قیمت بود و مشایخ گفته اند که این اندر حال سکر بوده است
و اندرین راه آنکه گفت وصلت فقد فصلت چون رسیدن باز ماندن بود پس شغل شغل بود و فراغت فراغت و اصول
وصول اندر شغل و فراغت نیست که این هر دو صفت بنده باشد و فصل و وصل عنایت حق و ارادت ازلی وی
به نیکو خواست بنده و این اندر شغل و فراغت بنده نیاید پس وصولش اصول و ملازمت و قرب مجاورت بر وی
ناروا و وصلش کرامت بنده و هجرش اهانت وی و تغیر بر صفات وی روا نه و علی بن عثمان الجلابی رضی الله عنه گوید که
محتمل است که آن پیر بزرگ اندر لفظ وصول مراد بوصول راه حق بوده است از آنچه اندر کتب راه حق است که عبارت
از آن است که چون طریق واضح شود عبارت منقطع گردد که عبارات چندانی قوت بود که اندر غیبت مقصود بود
چون مشاهده حاصل آید عبارت متلاشی شود و چون اندر صحت معرفت زبانها کلیل بود از عبارت کتب اولیتر که ضایع
بود و از مشایخ بجز وی همین کردند چون شیخ المشایخ ابو سعید فضل الله بن محمد المیهنی و غیر وی رضی الله عنهم که کتب خود را به آب داد
و گروهی از مترسمان مر کاهلی و جهل را بدان احرار تقلید کردند تا آنکه آن احرار بدان بخبر انقطاع علایق
و ترک التفات و فراغت دل از ما دون حق و این جز از سکر ابتدا نشان نبود که درست نیاید بر آنچه متمکن را کونین حجاب
نکند کاغذ پاره هم حجاب نکند چون دل از علایق منقطع شد پاره کاغذ را چه قیمت باشد تا آنکه گفت شستن کتب مراد
از نفی عبارت است اندر تحقیق معنی نیز چنانکه گفتیم پس اولیتر آن بود که عبارت خود از زبان منفی شود تا آنچه اندر کتاب عبارت نیکوتر
و بر زبان عبارت جاری همی شود از عبارت اولیتر باشد و مرا چنین صورت بندد که احمد بن الحواری اندر غلبهٔ حال
مستمع نیافت شرح حال خود بکاغذها نوشت چون بسیار فراهم آمد اهل آن نیافت تا اشراکی بآب فرو گذاشت و گفت
نیکو دلیلی تو اما چون مرا مراد یافتم تو برآمد مشغول شدن بتو محال بود و نیز احتمال کند که وی را کتب بسیار گرد آمده بود و از
اوراد و معاملت باز همی داشت و مشغول همی گردانید شغل از پیش بر داشت و فراغت دل طلبید و ترک عبارات بگفت
والله اعلم و منهم شیخ سرهنگ جوانمردان و آفتاب خراسان ابو حامد احمد بن خضرویه البلخی رضی الله عنه عالی حال و شریف وقت
مخصوص بود و اندر زمانه خود مقتدای قوم بود و پسندیده خواص و عوام بود و طریق ملامت سپردی و جامه لشکریان
پوشیدی و فاطمه که عیال وی بود رحمها الله اندر طریقت شانی عظیم داشت و وی دختر امیر بلخ بود چون ویرا ارادت توبه
پدیدار آمد باحمد کس فرستاد که گفت یا احمد من ترا مردانه تر ازین پنداشتم که راه حق بزنی راهبر باشی نه راهزن احمد کس

و وی را از پدر بخواست پدر بحکم تبرک وی را با احمد بن خضرویه داد فاطمه بترک شغل و مشغله دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید

تا احمد بن خضرویه را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با وی موافقت کرد و چون پیش بایزید اندر آمد فاطمه نقاب

از روی برداشت و با وی گستاخ وار سخن میگفت احمد از آن متعجب شد و غیرتی بر دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه آنچه

گستاخی بود که با بایزید کردی بایدکه مرا معلوم شود فاطمه گفت از آنچه تو محرم طبیعت منی و وی محرم طریقت

منی از تو بهوا رسم و از وی بخدا گفت دلیل برین آنکه وی از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته

با بویزید گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد و حنا بسته بود گفت یا فاطمه دست از برای

چه حنا بسته و بگفت یا بایزید تا این غایت که تو دست و حنای من ندیدی مرا با تو انبساط بود و اکنون که

چشم تو بر من افتاد صحبت با حرام شد و از آنجا بازگشتند و بنیشابور باز آمدند و مقام کردند و اهل نیشابور

و مشایخ آن با احمد خوش میبودند و چون یحیی بن معاذ الرازی رضه از ری بنیشابور آمد قصد بلخ داشت احمد رح

خواست که وی را دعوت کند با فاطمه مشاورت کرد که دعوت یحیی را چه باید و بگفت چندین گاو و گوسفند و حوایج و

معالیق و چندین شمع و عطر و با این همه بیست خر نیز باید تا بکشیم احمد گفت کشتن خران چه معنی دارد گفت چون کریمی

بخانه کریمی مهمان آید باید که سگان محله را نیز از آن چیزی باشد بویزید گفت من اراد ان ینظر الی

رجل من الرجال مخبو تحت لباس النسوان فلینظر الی فاطمه رح هر که خواهد تا مردی بیند پنهان اندر لباس زنان

گو در فاطمه نگاه کند و ابوحفص حداد رح گوید لولا احمد بن خضرویه ما ظهرت الفتوات اگر احمد نبودی فتوت و مروت

پیدا نگشتی و او را کلام عالی و انفاس مهذب است و تصانیف مشهور اندر هر فن از معاملات و آداب و نکت لایح اندر حقایق

و از وی می آید که گفت الطریق واضح والحق لایح والداعی قد اسمع فما التحیر بعد هذا الا من العمی

راه پیداست و حق آشکار و داعی شنوا اندرین محل تحیر جز از نابینائی نباشد یعنی راه جستن خطاست

که راه حق چون آفتاب تابانست تو خود را جوی تا کجائی چون یافتی فرا سر راه آئی که حق ظاهرتر از آنست

که اندر تحت طلب طالب آید و از وی می آید که گفت استر عز فقرک عز درویشی خود را پنهان دار یعنی با خلق مگوی

که من درویشم تا سر تو آشکار نگردد که این از خدای عز و جل کرامت عظیم است و از وی می آید که گفت شبی اندر

ماه رمضان یکی از اغنیا را دعوت کرد و اندر خانه وی بجز نانی نبود خشک گشته چون توانگر باز گشت صره زر

بدو فرستاد وی آن صره بدو باز فرستاد و گفت این سزای آنکس است که سر خود را با چون تو کسی آشکار کند

(و با اغنیا را اهل فقر دارد این از صحت صدق فقر وی بود والله اعلم)

و ضمیر وی راجع با احمد بود و از [illegible] گوید فاطمه [illegible]

و منهم امام متوکلان و گزیده اهل زمان ابوتراب عسکر بن الحسین النخشبی رح از اجلهٔ مشایخ خراسان بود
و سادات ایشان و مشهور بود بفتوت و زهد و ورع و ویرا کرامات بسیارست و عجایب بیشمار که اندر بادیه دیده
و اندر هر جایی و از فحول مسافران متصوفه بود و ببوادی بتجرید گذشتی و وفات وی اندر بادیهٔ بصره بود و از پس
از چندین سال جماعتی بدو رسیدند ویرا یافتند بر پای ایستاده روی بقبله و جان داده و خشک گشته
و رکوه اندر پیش نهاده و عصا اندر دست گرفته و از سباع هیچ چیز بدو نرسیده بود و کسی نگشته و از
پای اندر نیفتاده بود و از وی می آید که گفت الفقیر قوته ما وجد و لباسه ما ستر و مسکنه حیث نزل قوت
درویش آن بود که آنچه یابد اندران اختیار کند و لباسش آنکه او را بپوشد اندران تصرف نکند و جایگاهش
آنکه آنجا فرود آید منزل کند خود را جای نسازد و از آنکه تصرف اندرین سه چیز مشغولی بود و همه عالم اندر بلاء این سه چیز
چون تصرف کنند و این از روی معاملت بود و از روی تحقیق غذای درویش وجد بود و لباسش تقوی
و مسکنش غیب از آنچه خداوند گفت عز و جل و ان لو استقاموا علی الطریقة لاسقیناهم ماء غدقا و نیز گفت و ریشا
و لباس التقوی ذلک خیر و رسول الله صلعم گفت الفقر وطن الغیب پس چون غذاش شرب وی از شراب قربت بود
و لباسش تقوی و مجاهدت و وطن غیب و استظهار و ملت طریق فقر و انس بود و معاملات آن لایح و این
درجه کمال باشد و منهم لسان محبت و وفا و زین طریقت و ولا ابوزکریا یحیی بن معاذ الرازی رح
عالی حال و نیکو سیرت بود و اندر حقیقت رجا بحق تعالی قدمی تمام داشت تا حصری گوید که خداوند را دو یحیی بود یکی
از انبیا و یکی از اولیا یحیی بن زکریا علی نبینا و علیهم السلام طریق خوف چنان سپرد که همه مدعیان بخوف
از فلاح خود نومید شدند و یحیی بن معاذ طریق رجا چنان سپرد که دست همه مدعیان رجا فرو بست
گفتند حال یحیی بن زکریا معلومست حال این یحیی چگونه بوده است گفت بمن رسیده است که هرگز او را جاهلیت
نبوده و گناه کبیره بروی نرفته و اندر معاملت و ورزش وجدی تمام داشت که کس طاقت آن نداشتی او را یکی از
اصحاب گفت ایها الشیخ مقام تو مقام رجاست و معاملت تو معاملهٔ خایفان گفت بدان ای پسر که ترک عبودیت
ضلالت بود و خوف و رجا هر دو قایمهٔ ایمانند محال باشد که کسی بورزش رکنی از ارکان بضلالت افتد خایف عبادت کند
ترس قطیعت را و راجی بامید وصلت را تا عبادت موجود نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل بود این خوف
و رجا جمله عبادتی بود و از آنجا که عبادت باید عبارت صحیح سود ندارد و ویرا تصانیف بسیارست و نکت و اشارات
بدیع نخست کسی که از مشایخ این طایفه از پس خلفای راشدین رضی الله عنهم بر منبر شد وی بود و من کلام ورا سخت دوست دارم

را اندر علم معاملت تدقیقی هست اندر سمع لذیذ و اندر عمل دقیق و اندر عبارت مفید از وی می آید که گفت الدنیا دار الاشغال
والآخرة دار الاهوال ولا یزال العبد بین الاشغال والاهوال حتی یستقر به القرار اما الی الجنة واما الی النار یعنی
دنیا جایگاه اشغالست و عقبی محل الاهوال و پیوسته بنده میان بند و همت مشغولی و بیم است تا بر چه قرار گیرد یا بنعیم آرامد یا اندر
بجحیم نالد خنک آن دلی که از اشغال رسته باشد و از احوال ایمن شده و همت از این هر دو سرای گسسته باشد بحق تعالی
پیوسته و مذهب وی آن بود که غنا را بر فقر فضل نهادی و چون اندر ری ویرا وام بسیار بر آمد و قصد خراسان کرد چون
به بلخ رسید مریدان ویرا بازداشتند تا مدتی آنجا بخن گفت مر ایشانرا و ایشان صد هزار درم ویرا بدادند چون باز گشت تا بری
شود دزدان بر وی راه زدند و آن همه سیم از وی بستدند و مجرد بنشاپور بر آمد و وفاتش آنجا بود و جمله احوال عزیز بود
میان خلق والله اعلم **و منهم** شیخ المشایخ خراسان و نادره زمین و زمان ابو حفص عمر بن سالم نیشاپوری
الحدادی رضی الله عنه از بزرگان و سادات قوم بود و ممدوح جمله مشایخ صاحب ابو عبد الله ابیوردی و رفیق احمد خضرویه
و شاه شجاع از کرمان بزیارت وی آمد و به بغداد آمد بزیارت مشایخ و اندر تازی فصیحی نداشت چون به بغداد رسید
مریدان با یکدیگر گفتند غبنی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسانرا ترجمانی باید تا سخن ایشان را بداند مسجد شونیزیه آمد مشایخ
رحمهم الله بیامدند و جنید رح با ایشان بیامد و وی تازی فصیح میگفت با ایشان چنانکه الجمله از فصاحت او عاجز شدند
و از وی سوال کردند که ما الفتوة و گفت یکی از شما ابتدا کند و قولی بگوید جنید رح گفت الفتوة عندی
ترک الرؤیة واسقاط النسبة فتوت نزد من آنست که مر فتوت از نبینی و آنچه کرده باشی نسبت بخود نکنی که این
من کردم ابو حفص گفت ما احسن ما قال الشیخ ولکن الفتوة عندی اداء الانصاف وترک مطالبة الانصاف
گفت چه نیکوست آنچه شیخ گفت ولیکن فتوت نزدیک من دادن انصاف باشد و ترک طلب کردن
انصاف جنید گفت رح قوموا یا اصحابنا فقد زاد ابو حفص علی آدم و ذریته بر خیزید ای یاران من بزیادت آورد
ابو حفص بر آدم و ذریته وی اندر جوانمردی و گویند ابتدای توبه وی آن بود که بر کنیزکی شیفته شد
ورا گفتند اندر شارستان نیشاپور جهودیست ساحر حیلت این شغل تو به نزدیک اوست ابو حفص بنزدیک
وی آمد و حال باز گفت جهود گفت ترا چهل روز نماز نباید کرد و هیچ ذکر حق و اعمال خیر و نیت نیکو بر زبان
و دل نراند تا من حیلتی کنم و مراد تو بر آید وی چنان کرد چون چهل روز بر آمد جهود آن طلسم بکرد و مراد
وی بر نیامد جهود گفت لا محاله بر تو چیزی رفته است نیک باندیش ابو حفص رح گفت من هیچ چیز نمیدانم
از اعمال خیر که بر ظاهر یا باطن من گذشته است آنکه براه می آمدم سنگی بود آنرا

ـه نفیا فداده ان شیخ ابو حفص اولا از گفت که معنی خواهد فرمود حال اوست و برای تعلیم مستمعان و برای آنکه تا خود عمل نکنند...

آنرا از راه دور کردم تا ایمی کسی بریان نهاد به جهود گفت بیا زآن خدای را که چهل روز فرمان وی ضایع کردی
و او همی تعدی رنج تو ضایع نکرد تو توبه کرد و جهود مسلمان شد و همان آهنگری میکرد تا به باورد شد ابو عبد الله باوردی بدید
و مهمان داشت و گرفت و چون به نیشاپور بازآمد روزی اندر بازار نابینایی قرآن میخواند و وی در دکان خود
نشسته بود سماع آن وی را غلبه کرد و از خود غایب شد دست اندر آتش کرد و آهن تافته انگشت به بیرون آورد
چون شاگردانش آنرا بدیدند هوش از وی بشد چون ابوحفص بحال صحو بازآمد دست از کسب بداشت و نیز بر دکان نیامد
از وی همی آید که گفت ترکت العمل ثم رجعت الیه ثم ترکنی العمل فلم ارجع الیه از عمل دست بداشتم انگاه بدان بازگشتم
پس عمل مرا دست بازداشت نیز بدان باز نگشتم زانچه هرچیزی که ترک آن به تکلف و کسب بنده باشد ترک آن اولیتر
نباشد از فعل آن و صحت این اصل که جمله اکتساب محل آفات اند و قیمت آن معنی را باشد که بی تکلف از غیب اندر آید
و اندر هر محل که شود و اختیار بنده بر آن متصل شود لطیفه حقیقت از آن زایل شود پس ترک و اخذ هیچ چیز بر بنده
درست نیاید زانچه عطا و زوال از خداوند است عز و جل بتقدیر وی و چون عطا آمد از حق اخذ آمد و چون زوال آمد
ترک آمد و چون چنین باشد قیمت مر آن معنی را باشد که قیام اخذ و ترک بدوست نه آنکه بنده باجتهاد جلب آن و دفع
آن باشد پس اگر هزار سال مرید بقبول حق بگوید چنان نباشد که حق یک لحظه بقبولش بگوید که اقبال ابدی اندر
قبول ازل بسته است و سرور سرمد اندر سعادت سابق و بنده را خلاص خود جز بخلوص عنایت را منیت پس
عزیز باشد بنده که اسباب او اسباب از حال وی منقطع کرده باشد و منهم قدوه اهل ملامت و داده ببلا سلامت
ابو صالح احمدون بن عماره القصار رح از قدمای مشایخ بود و از مشهوران ایشان اندر فقه و علم بدرجه علی
بود و مذهب ثوری داشت و اندر طریقت مرید ابو تراب نخشبی بود و از ان علی نصرآبادی و ویرا
رموز دقیق است اندر معاملات و کلام دقیق اندر مجاهدات همی آید که چون شان وی اندر علم بزرگ
شد ائمه و بزرگان نیشاپور بیامدند و گفتند ترا بر منبر باید شد و خلق را پند داد تا سخن تو فایده
دلها باشد گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت زانچه دل من هنوز اندر دنیا و جاه آن بسته است سخن من
مرا فایده ندهد و اندر دلها اثر نکند و سخن که اندر دلها موثر نباشد استخفاف کردن بود بر علم و استهزا کردن بر شریعت
سخن گفتن آنکس را مسلم باشد که بخاموشی وی دین را خلل بود و چون بگوید خلل برخیزد و از وی پرسیدند که چرا
سخن سلف نافع تر است مر دلها را از سخن ما گفت لانهم تکلموا لعز الاسلام ونجاة النفوس ورضاء الرحمن ونحن نتکلم
لعز النفس وطلب الدنیا وقبول الخلق زانچه ایشان سخن از برای عز اسلام گفته اند و نجات تنها و رضای خدا و ما گفتند

اندر نهایت عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق زآن گویم پس هر که سخن بر ثبوت مراد حق گوید و بحق گوید اندر آن سخن هوان
و ذل بود و خلق را از آن فایده نباشد تا گفتن بهتر از گفتن باشد زانچه مرد از عبادت خود بیگانه شود و منهم شیخ با وقار
و مشرف خواطر و اسرار ابو السری منصور بن عمار رحمه از بزرگان مشایخ بود بدرجه و از کبرای ایشان بمرتبه اصحاب عراقیان
بود و مقبول اهل خراسان و از احسن کلام اندر موعظت کلامی بود و بلطف بیان باین و مردمان را وعظ کردی بفنون علم از روایات
و درایات و احکام و معاملات عالم بود و بعضی از متصوفه اندر وی مبالغت کنند فوق الحد از وی می آید که گفت سبحان
من جعل قلوب العارفین اوعیة الذکر و قلوب الزاهدین اوعیة التوکل و قلوب المتوکلین اوعیة الرضا و قلوب الفقراء اوعیة القناعة
و قلوب اهل الدنیا اوعیة الطمع سبحان آنکه دل عارفان را محل ذکر گردانید و از آن زاهدان را موضع توکل و از آن متوکلان را منبع رضا و
از آن درویشان را جایگاه قناعت و از آن اهل دنیا را محل طمع و اندرین عبرتیست که خداوند تعالی هر عضوی و حاسه که بیافرید اندر آن
معنی متجانس نهاد چنانکه دستها را جمله محل بطش آفرید و پایها را محل مشی و چشمها را محل نظر و گوشها را محل سمع و زبانها را
محل نطق و اندر معنی تکوین و ظهور ایشان خلافی بیشتر نبود و باز که دلها را آفرید اندر هر یک معنی مختلف نهاد و ارادتی
مختلف و هوای دیگرگون دلی را محل معرفت کرد و دلی را موضع ضلالت و دلی را جایگاه قناعت و مانند این و اندر هیچ چیزی عجوبه
فعل حق ظاهرتر از دلها نیست و هم از وی می آید که گفت الناس رجلان عارف بنفسه فشغله فی المجاهدة و الریاضة و عارف
بربه فشغله بخدمته و عبادته و مرضاته مردم بر دو گروه اند یا بخود عارف بود یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهدت و ریاضت
بود و آنکه عارف برب بود شغلش خدمت و عبادت و طلب رضا باشد پس عارفان بخود را عبادت ریاضت بود و عارفان
بحق را عبادت ریاست بود این عبادت کند تا درجه یابد و آن عبادت کند و خود همه یافته باشد فشتان بین المنزلتین
یکی بنده قایم بمجاهده و دیگری قایم بمشاهدت از وی می آید که گفت الناس رجلان مفتقر الی الله فهو فی اعلی الدرجات
علی لسان الشریعة و آخر لا یری الافتقار لما علم من فراغ الله من الخلق و الرزق و الاجل و السعادة و الشقاوة فهو فی
افتقاره الیه و استغنائه به مردمان دو گروه اند یکی نیازمند بخداوند تعالی و وی اندر درجه بزرگترین است بحکم ظاهر
شریعت و دیگر آنکه رویت افتقارش نباشد زانچه بدیده که خدای عز و جل قسمت کرده است اندر ازل از خلق و رزق
و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد که افکنده اندرین افتقار بدو و استغنا از غیر او بود پس آن گروه
اندر افتقارشان برویت افتقار محجوب اند از رویت تقدیر و این گروه اندر ترک رویت افتقارشان
مکاشف و مستغنی بدو پس یکی با نعمت و دیگری با منعم آنکه با نعمت اندر رویت نعمت اگرچه غنی است
فقیر و آنکه با منعم و مشاهده وی اگرچه فقیر است غنی و منهم ممدوح اولیا و قدوه اهل رضا

ابو عبد الله احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه از اعیان قوم بود و سادات ایشان و عالم بعلوم شریعت
و اصول و فروع و معاملات عمری دراز یافت با قدما صحبت کرد و اتباع تابعین را یافته بود و از اقران بشر
و سری بود و مرید حارث محاسبی و فضیل را دیده بود و با وی صحبت کرده و همه با وی ستوده بود و ویرا کلام عالیست
و لطایف بسیار اندر فنون علم ازین قبیل از وی می آید که گفت انفع الفقر ما کنت به متجملا و به راضیا نافع‌ترین فقر آن
بود که تو بدان متجمل باشی و بدان راضی یعنی جمال خلق اندر اثبات اسباب بود و جمال فقرا اندر نفی اسباب و اثبات
مسبب و رجوع بدو و رضا باحکام وی زانچه فقر فقد سبب و غنا وجود سبب پس فقر بی سبب با حق بود و با سبب
با خود پس سبب محل حجاب آمد و ترک آن محل کشف و جمال دو جهان اندر کشف و رضاست و سخط همه اندر حجاب
و این بیانی واضحست اندر تفضیل فقر والله اعلم ومنهم سالک طریق تقوی اندر سیر تزکیه ابو محمد عبد الله
بن خفیف رحمة الله علیه از زهاد قوم و مشهوران ایشان بود اندر کل احوال و ویرا روایات عالیست اندر حدیث
و مذهب ثوری داشت اندر فقر و معاملت و حقیقت اهل طریقت و اصحاب ویرا دیده بود و با ایشان صحبت
کرده و کلام وی اندر مقامات و معاملت اهل طریقت لطیفست از وی می آید که گفت من اراد ان یکون حیا
فی حیوته فلا یسکن الطمع فی قلبه هر که خواهد اندر زندگانی خود زنده باشد گو دل خود را مسکن طمع مکن تا از
کل آزاد شوی زانچه طامع مرده باشد اندر بند طمع خود پس طمع اندر دل چون طبع باشد بر دل و لا محاله دل مختوم مرده
باشد خنک آن دل که مرده باشد از دون حق و زنده بحق زانچه خداوند تعالی دل را عزی و ذلی آفرید ذکر خود را
عز دل گردانید و طمع را ذل دل کرد چنانکه پیغمبر گفت خلق الله القلوب مساکن الذکر فصارت مساکن الشهوات
و لا یمحو الشهوات من القلوب الا خوف مزعج او شوق مقلق خداوند تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس
صحبت کردند مساکن شهوات شدند و پاک نگردند شهوت را از دل مگر خوفی بیقرار کننده و یا شوقی بی
آرام کننده پس خوف و شوق دو قاعده ایمان اند چون دل محل ایمان بود و قرین وی ذکر و قناعت بود
نه طمع و غفلت پس دل مومن طامع و متابع شهوات نباشد که طمع و شهوت نتیجه وحشت باشد و مستوحش
از وی و از ایمان خبر ندارد که ایمان را انس با حق همی بود و وحشت از غیر حق چنانکه گفته اند الطامع مستوحش من کل واحد
ومنهم شیخ المشایخ اندر طریقت و امام الائمه اندر شریعت ابو القاسم الجنید بن مالک بن محمد الجنید
القواریری رح مقبول اهل ظاهر و ارباب القلوب بود و اندر فنون علم کامل و در اصول و فروع و معاملات
مفتی و امام از اصحاب ثوری بود و ویرا کلام عالی و احوال کاملست تا جمله اهل طریقت بر امامت وی متفق اند

وهیچ مدعی را مستغرق ابرو اعتراض نیست خواهرزاده سری سقطی پرسید که هیچ مرید را درجه بلندتر از پیر باشد
گفت بلی برهان این ظاهرست جنید را درجه فوق درجه منست و این قول از روی تواضع بود و آنچه
گفت به بصیرت گفت الا کس را لفوق خود دیدار نباشد که دیدار به تحت تعلق گیرد و قول وی دلیل آن آمد است
که بدید جنید را اندر فوق مرتبه خود چون دید اگرچه فوق دید تحت باشد و مشهورست که اندر ابتدا حالت سری
مریدان مر جنید را گفتند که شیخ ما را سخنی گوید تا دلهای ما را راحتی باشد وی اجابت نکرد و گفت شیخ من بر جایست من
سخن نگویم تا شبی خفته بود که پیغامبر را صلعم بخواب دید گفت یا جنید مر خلق را سخن گوی که کلام ترا خداوند تعالی سبب نجات
عالمی گردانیده چون بیدار شد اندر دلش صورت گرفت که درجه من از سری اندر گذشت که مرا از رسول صلعم امر دعوت
آمد چون بامداد بود سری مریدی را بفرستاد که چون جنید سلام نماز بازدهد او را بگوی که بگفتار مریدان ایشان را
سخن نگفتی و شفاعت مشایخ بغداد نپذیرفتی و من پیغام فرستادم هم سخن نگفتی اکنون بار پیغامبر علیه السلام
رسید فرمان او را اجابت کن جنید گفت آن پنداشت از سر من بشد و دانستم که سری اندر همه احوال مشرف ظاهر
و باطن من است و درجه وی فوق درجه من است که وی بر اسرار من مشرف است و من از روزگار وی بیخبر نزدیک
وی آمدم و استغفار کردم و از وی پرسیدم که تو چه دانستی که من پیغامبر را صلعم بخواب دیدم گفت حق را جل جلاله بخواب دیدم گفت
من رسولی فرستادم تا جنید را بگوید که تا خلق را تا مراد اهل بغداد از وی حاصل شود و درین حکایات دلیلی واضح است
که پیران بهر صفت که باشند مشرف حال مریدان باشند مشرف حال مریدان باشند و ویرا کلام عالیست و رموز لطیف از روی
وی آید که گفت کلام الانبیاء نبأ عن الحضور و کلام الصدیقین اشارة عن المشاهدة سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام
صدیقان اشارت از مشاهدت صحت خبر از نظر بود و اشارت از مشاهده و کردن خبر بجز از عین نتوان داد و اشارت جز بغیر
نباشد پس کمال و نهایت صدیقان ابتداء روزگار انبیا بود و فرق واضح بود میان نبی و ولی و تفضیل انبیا بر اولیا
بخلاف دو گروه اند از ملاحده که انبیا را اندر فضل مؤخر گویند و اولیا را مقدم و از وی می آید که گفت وقتی آرزو خواستم
که ابلیس را ببینم روزی بر در مسجد ایستاده بودم پیری می آمد از دور روی بمن آورده چون ورا بدیدم وحشتی
اندر دل من اثر کرد چون نزدیک بمن آمد گفتم ای پیر تو کیستی که چشم طاقت دیدار روی تو ندارد از وحشت
و دل طاقت اندیشه تو ندارد از هیبت گفت من آنم که ترا آرزوی رویت من است گفتم ای ملعون
ترا چه چیز از سجده کردن باز داشت مر آدم را گفت یا جنید ترا چه صورت بندد که من غیر
ورا سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم اندر سخن وی بسرم ندا آمد که قل له کذبت لو کنت

له اجابت نکردن اول ارشاد دادن از مشغ و دم ... بیعت قبول نمودن و ... اصطلاح ... دعوت ... داد ... بغداد ... بر هان ... در بیابان

عهداً ما هو . اذا خرجت من امره ونهیه فسمع انداءً من قلبی فصاح وقال احرقتنی بالله وغاب بگو
یا جنید مرا ورا که دروغ میگوئی که اگر تو بنده مامور بودی از امر وی بیرون نیامدی وبه
هیچ تقرب نجستی وی این ندا اندر سینه بشنید بانگی بکرد و بگفت بسوختی مرا بالله یا جنید
و ناپیدا شد و این حکایت دلیل عصمت دیست از آنچه خداوند تعالی اولیای خود را نگاه دارد اندر همه
احوال از کیدهای شیطان و آورده اند مریدی را رنجی بدل آمدی بدانست که مگر بدرجه رسیده است اعراض
کرد روزی بیامد تا وی را تجربه کند و وی بحکم اشراف آن مراد وی میدید از وی سوالی میکرد جنید گفت جواب
عبارتی خواهی یا معنوی گفت هر دو گفت اگر عبارتی خواهی اگر خود را تجربه کرده بودی به تجربه کردن
من محتاج نگشتی و اینجا به تجربه نیامدی و اگر معنوی خواهی از ولایت معزول کردم در حال مرید را
روی سیاه شد و بانگ برگرفت که راحت یقین از دلم بشد به استغفار مشغول شد و دست از آن
فضول بداشت انگاه جنید گفت ندانستی این را تو اندانستی که اولیای خداوند تعالی والیان اسرار
اند و تو طاقت زخم ایشان نیاری لفسی بروی افگند وی بر سر مراد خود باز رسید و از تصرف
کردن اندر مشایخ توبه کرد و منهم شیخ المشایخ اندر طریقت و امام الائمه اندر شریعت شاه اهل تصوف
و بری از آفت تکلف ابو الحسن احمد بن محمد النوری رح احسن المعاملات و احسن الکلمات و اظهر المجاهدات
بود و وی را مذهبی مخصوص است اندر تصوف و گروهی اند از متصوفه که ایشان را نوری گویند که اقتدا و تولی
بدو کنند و جمله متصوفه دوازده گروه اند و دو از آن مردود اند و ده مقبول آنچه مقبول اند یکی از آن
محاسبیان اند و دیگر قصاریان اند سه دیگر طیفوریان اند چهارم جنیدیان اند پنجم نوریان اند ششم سهلیان
هفتم حکیمیان اند هشتم خرازیان اند نهم خفیفیان اند دهم سیاریان اند و این جمله از محققان اند و اهل سنت و جماعت اند اما
اما آن دو گروه که مردود اند یکی حلولیان اند که بحلول و امتزاج منسوب اند و سالمیان بدیشان متعلق اند
و دیگر حلاجیان اند که ترک شریعت و الحاد کرده اند و اباحتیان و فارسیان بدیشان متعلق اند و اندرین کتاب
بجای خود بابی اندر فرق فرق ایشان بیارم و اختلاف آن ده گروه و خلاف این دو گروه را بیان کنم تا
فایده تمام شود ان شاء الله تعالی اما طریق وی ستوده است اندر ترک مداهنت و رفع مسامحت و دوام مجاهده
از وی می آید که گفت شنیدم یک جنید اندر آمدم وی را دیدم مصدر نشسته گفتم یا ابا القاسم غششتهم فصدروک
ونصحتهم فرموک بالحجارة حق را ایشان پوشیدی تا مصدرت کردند و من ایشان را نصیحت کردم سنگم زدند

زانچه مداهنت را با هوا موافقت است و نصیحت مرا مخالفت آدمی دشمن آن باشد که مخالف هوای او بود و دوست
آنکه موافق هوای او بود و ابو الحسن نوری رفیق جنید بود و مرید سری و بسیاری از مشایخ دیده بود و صحبت کرده احمد
ابی الحواری را یافته بود و ویرا اندر طریقت تصوف اشارات لطیف است و اقاویل جمیل و اندر فنون علم آن نکت عالی
از وی می آید که گفت الجمع بالحق تفرقة عن غیره والتفرقة عن غیره جمع به جمع بحق تفرقه باشد از جز وی و تفرقه
از جز وی جمع باشد بدو یعنی هر کرا همت بحق تعالی مجتمع است از غیر وی متفرق است و هر که از غیر وی متفرق است بدو
مجتمع است پس جمع همت بحق جدائی باشد از اندیشه مخلوقات و چون از مکونات اعراض درست شد تحقیق
اقبال درست شد و چون بحق اقبال درست شد از خلق اعراض درست شد که ضدان لا یجتمعان اندر حکایات
یافتم که وقتی سه شبانروز متحیر و شیدا اندر خانه بر یکجا ایستاده جنید را گفتند برخاست و بنزدیک وی شد گفت
یا ابا الحسن اگر دانی که با وی خروش سود دارد بگوی تا من نیز فرا خروش آیم و اگر دانی رضا باید دل برضا
تسلیم کن تا دلت خرم شود نوری از خروش باایستاد و گفت نیکو معلمی که تویی ما را یا ابا القاسم و هم از وی می آید که گفت
اعز الاشیاء فی زماننا شیئان عالم یعمل بعلمه و عارف ینطق عن حقیقته عزیزترین چیزها در زمانه ما دو چیز است
یکی عالمیکه بعلم خود کار کند و دیگر عارفیکه از حقیقت حال خود سخن گوید یعنی اندر زمانه ما علم و معرفت هر دو
عزیز است از آنچه علم بی عمل خود علم نباشد و معرفت بی حقیقت معرفت نه و آن پیر از زمانه خود نشان داده است
و اندر همه اوقات این هر دو خود عزیز بوده است امروز هم عزیز است و هر که بطلب عالم و عارف مشغول شد
روزگارش پراگنده گردد و نیابد بخود مشغول باید شد تا همه عالم عالم و از خود بخداوند رجوع کند تا عارف بیند از آنچه
عالم و عارف عزیز باشد و عزیز دشوار یافته شود و چیزیکه ادراک وجود آن دشوار بود طلب کردن آن تضییع اوقات
باشد و علم و معرفت از خود طلب باید کرد و عمل و حقیقت از خود اندر خواست و از وی می آید که من علم الاشیاء
بالله فرجوعه فی کل شیء الی الله هر که چیزها را بخدا داند از آن وی شناسد اندر همه چیز رجوعش بدو باشد نه بچیزها
زانچه اقامت ملک و ملک بمالک بود پس تراحت اندر رویت مکون بود نه اندر رویت کون زانچه اگر اشیا را علت
افعال داند پیوسته رنجور باشد و بهر چیزی رجوع کردن او در شرک باشد چون اشیا را اسباب فعل داند و سبب بخود قایم
نبود که به مسبب قایم بود چون رجوع بمسبب الاسباب کند از شغل نجات یابد و منهم مقدم سلف و از سلف خود
خلف ابو عثمان سعید بن اسمعیل الحیری رض از قدما و جله صوفیان بود و اندر زمانه خود فرید بود و قدرش اندر همه
دلها عظیم ابتدا صحبت با یحیی بن معاذ کرده بود آنگاه مدتی اندر صحبت شاه شجاع کرمانی بود و با وی به نیشابور

آمد بزیارت ابوحفص بنزدیک وی بایستاد و عمر اندر صحبت وی گذاشت ازوی روایت و حکایت کنند ثقات که گفت دلم پیوسته
حقیقتی طلب می‌کردی اندر حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می‌نمودی و دانستمی که لامحاله جز این ظاهر که عامه بر آنند سری هست مر شریعت
را تا به بلاغت برسیدم روزی به مجلس یحیی بن معاذ افتادم و آن سر را بیافتم و مقصود بر آمد تعلق بصحبت وی کردم تا جماعتی از نزدیک
شاه شجاع بیامدند حکایت وی بگفتند دلم از زیارت وی مایل یافتم از ری قصد کرمان کردم و صحبت شاه طلب کردم
وی مرا باز نداد و گفت که طبع تو رجا پرورست و صحبت با یحیی کرده که وی بر مقام رجاست و کسی که مشرب رجا یافت
از وی سپردن طریقت نیاید زانچه رجا تقلید کردن کاهلی بار آرد و گفت بسیار تضرع کردم و زاری نمودم و بیست روز بر
درگاه وی مداومت نمودم تا مرا بار داد اندر پذیرفت و مدتی اندر صحبت وی ماندم و مردی غیور بود تا وی قصد نیشاپور
و زیارت ابوحفص افتاد من با وی بیامدم آن روز که به نزدیک ابوحفص آمد شاه قبائی داشت ابوحفص چون او را بدید
بر پای خواست و پیش باز رفت و گفت وجدت فی القباء ما طلبت فی العباء اندر قبا یافتم آنچه اندر عبا طلب می‌کردم
مدتی آنجا ببود همه همت من به صحبت ابوحفص گرفت و حشمت شاه مرا از مداومت خدمت وی باز داشت و ابوحفص را
ارادت اندر من بدید و از خدای عز و جل میخواستم تا صحبت ابوحفص بر من بسته کند بی آنکه شاه آزرده گردد تا آن روز که شاه
قصد باز گشتن کرد و من بر موافقت وی با وی جامه اندر پوشیدم و دل جمله به نزدیک ابوحفص بگذاشتم ابوحفص گفت یا شاه بحکم
انبساط صحبت این کودک را اینجا بگذار که مرا با وی خوش است شاه روی سوی من کرد و گفت اجب الشیخ وی برفت و من آنجا
بماندم تا دیدم آنچه دیدم از عجایب اندر صحبت وی و وی بر مقام شفقت بود خداوند عز و جل مر ابوعثمان را به سه پیر از سه
مقام بگذرانید و این هر سه بشارت که بدیشان کرده خود وی را بود مقام رجا بصحبت یحیی و مقام غیرت بصحبت شاه
و مقام شفقت بصحبت ابوحفص روا باشد که مرید به پنج پیر و یا به شش پیر و یا بیشتر ازین صحبت کند و هر پیری وی را اندر صحبتی
وی را سبب کشف مقامی گرداند اما نیکوتر آن بود که پیر ایشان را بمقام خود آلوده نگرداند و نهایت ایشان را اندر مقام نشان
نکند و گوید نصیب من از صحبت ایشان این بود و ایشان فوق این بودند مرا اندر حق ایشان بیش ازین بهره نبود
این به ادب نزدیکتر بود زانچه بالغان را به حق با مقام و احوال هیچ کار نباشد و مبدا اظهار تصوف اندر نیشاپور
و خراسان وی بود و با جنید و رویم و یوسف بن الحسین و محمد بن فضل البلخی رض صحبت کرده بود و هیچکس از مشایخ از دل
پیران خود آن بهره نیافته بود که وی از اهل نیشاپور و ویرا منبر نهادند تا بزبان تصوف مر ایشان را سخن گفتی و ویرا
کتب عالیست و روایات متقن اندر فنون علم طریقت و از وی می‌آید که گفت حق لمن اعزه الله بالمعرفة ان لا یذله بالمعصیة

واجب آید و سزاوار مر آنرا که خداوند به معرفت عزیز کرد مگر خود را به معصیت ذلیل نکند و تعلق این بکسب بنده باشد و مجاهده وی
و رعایت وی حق را و اگر مر آنرا که سزاوار است حق تعالی بدان که چون کسی را به معرفت عزیز کند بمعصیت خوار نکند زانچه
معرفت عطای وی است و معصیت فعل بنده کسی که عز بعطای حق یافته باشد محال بود که بفعل خود ذلیل گردد چنانکه آدم علیه السلام
که به معرفت عزیز کرد بزلت ذلیل نگردانید و منهم سپهر معرفت و قطب محبت ابو عبدالله احمد بن یحیی الجلا رضی الله عنه از بزرگان
قوم بود و سادات وقت و ویرا طریقی نیکو و سیرتی ستوده بود صحبت جنید و ابوالحسن نوری و جماعتی از کبار کرده بود و ویرا کلام عالی و اشارات
لطیف است اندر حقایق و از وی می آید که گفت همة العارف الی مولاه فلم یعطف علی شیء سواه همت عارف با حق باشد
و از وی بهیچ چیز باز نگردد و به هیچ چیز فرو ننگرد زانچه عارف را بجز معرفت معلوم نباشد چون معرفت رأس ماله دلش بود مقصودش
رویت بود زانچه پراگندگی همم بلا آرد و هموم از درگاه حق باز دارد و از وی حکایت آرند که گفت روزی حدثی
دیدم خوب روی ترسا اندر جمال وی متحیر شدم و اندر مقابله وی بایستادم جنید بر من گذر کرد گفتم ای استاد خداوند تعالی چنین
روی را بآتش دوزخ بگدازد گفت ای پسر این بازار نفس است که ترا بدین می دارد نه نظاره عبرت که اگر بعبرت
می نگری اندر هر ذره از عالم همین اعجوبه موجود است اما زود باشد که تو بدین بی حرمتی معذب شوی گفت چون جنید روی
از من بگردانید اندر حال قرآن فراموش کردم تا سالها استعانت می خواستم از خداوند عز و جل و توبه می کردم تا قرآن باز
آوردم و اکنون زهره آن ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم و وقت خود را بنظر اندر اشیا ضایع گردانم و منهم
حبر عصر و امام دهر ابو محمد رویم بن احمد رضی الله عنه از اجله و اجل سادات مشایخ و صاحب سر جنید بود و از اقران وی
و اندر فقه امام الفقها بود و اندر علم تفسیر و قراءت حظی وافر داشت و اندر آن زمانه اندر فنون علم مشهور بود و بعلو حال و رفعت مقام
و سفرهای نیکو بتجرید و شدت مجاهدت معروف بود و در آخر عمر خود را اندر میان دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه گشت بقضا و در رتبه بود
از آن بود که با علو حال جنید گفت ما فارغان مشغولیم و رویم مشغول فارغ است و ویرا تصانیف است اندر علم طریقت
خاصه کتابی که مر آنرا غلط الواجدین نام کرده است و من بسیار دوست دارم آنرا و می آید که روزی یکی بنزدیک وی آمد و گفت کیف حالک گفت چگونه باشد
حال تو دی گفت کیف حال من دینه هواه و همته دنیاه لیس بصالح تقی ولا بعارف نقی چگونه باشد حال آنکه دین او هوای او
بود و همت او دنیای او نه نیکوکاری بود از خلق رسیده و نه عارفی بود حق گزیده و این اشارت بعیوب نفس کرده است
زانچه دین نزدیک نفس هوا بود و متابعان نفس هوا را دین نام کرده باشند و متابعت آنرا
در رسم شریعت هر که بر مراد ایشان بود اگرچه مبتدع باشد متدین
بود به نزدیک ایشان و هر که بر خلاف ایشان بود اگرچه متقی

ابو محمد ... رویم ... در فنون علم کامل و در اصول و فروع ... معاملات و عبادات شامل ...

اگرچه متقی باشد بی دین بود و این آفت در زمانه ما از یکدیگر میدانا گشته شایع است نعوذ بالله از صحبت آنکه
صفت وی این بود. ما آن پیر از تحقیق روزگار رسایل اشارتی کرده است و روا بود که اندران حال او را
بدان باز گذشته باشند تا از وصف وجود خود عبارت کرده است و انصاف صفت حقیقت خود بداده والله اعلم
ومنهم بدیع عصر و رفیع قدر ابو یعقوب یوسف بن الحسین الرازی رضی الله عنه از کبرای ایمهٔ وقت بود و قدمای مشایخ
زمان عمر نیکو وقت مرید ذو النون مصری بود و با بسیاری از مشایخ صحبت کرده بود و جمله را خدمت کرده
از وی می آید که گفت اذل الناس الفقیر الطمع و اعزهم المحب لمحبوبه الصدیق ذلیل ترین همه مردمان
درویش طامع باشد چنانکه شرف فقیر ایشان درویش صادق بود و طمع مر درویش را در ذل دو جهان
فگند را انکه درویشان خود اندر چشم اهل دنیا حقیر اند چون بدیشان نیز طمع کنند حقیر تر گردند پس غنا بعز
بسیار تمامتر از فقر که بذل بود و طمع مر درویش را بتکذیب صرف منسوب کند و دیگر محب مر محبوب خود را
نیز ذلیل ترین جمله خلق باشد که محب خود را اندر مقابله محبوب خود سخت حقیر شناسد و مر وی را تواضع
کند و این هم از نتایج طمع بود چون طمع گسسته شد ذل بجمله عز گردد تا زلیخا را بیوسف طمع بود هر زمان ذلیل
تر می بود چون طمع بگسست خداوند تعالی جمال و جوانی بوی باز داد و سنت چنین رفته است که اقبال
محب با عراض محبوب باشد چون محب دوستی را در برگیرد و تصرف دوستی از دوست فارغ شود و با دوستی بیارامد
لامحال ست دوست بدو اقبال کند و بحقیقت محب اعز ست تا طمع وصلت نبود و چون محب را طمع وصال شد و بر نیامد عز
جمله ذل گردد و محبی آنکه وجود دوستی او از وصال و فراق دوست مشغول نکند از محب معلوم باشد ومنهم آفتاب
اهل محبت و قدوهٔ اهل معاملت ابو الحسن سمنون بن عبد الله الخواص رضی الله عنه اندر زمانه خود بی نظیر بود و اندر محبت شانی
رفیع داشت و جمله مشایخ وی را بزرگ داشتندی و وی را سمنون المحب خواندندی و وی خود را سمنون الکذاب
نام کرده بود و از غلام الخلیل بلاها بسیار کشیده بود و پیش خلیفه وقت گواهیها محال داده و مشایخ بدان رنج
دل بودند و این غلام الخلیل مرایی بود و دعوی پارسایی و تصوف کردی و خود را اندر پیش سلطان
و خلیفه معروف گردانیده بود و دین با دنیا فروخته چنانکه اندرین زمانه نیز میان ما آنگاه هست و مشایخ و درویشان
بر دست گرفته بودی و پیش سلطانیان مرادش آن بود که تا ایشان مهجور شوند و کسی ایشان را ترک گفت
تا جاه وی بر جای بماند و ترنج سمنون و آن مشایخ که مر ایشان را یکسر محو کرد بر ضعیفت اندرین زمانه هر محققی
صد هزار غلام الخلیل هست اما باک نیست که مردار مر کرکسان را ولیتر باشد و چون جاه سمنون اندر بغداد بزرگ شد

و هر کسی بدو تقرب کردند و غلام الخلیل را از آن رنج کرد و صنعها کرد تا خصمی گرفت مر سنی را خشم اندر حال سمنون افتاد
و خود را بر وی عرضه کرد وی اباکرد و بنزدیک جنید رح شد که سمنون را بگو تا مرا بزنی قبول کند جنید رح
از آن ناخوش آمد و وی را زجر کرد زن بنزدیک غلام الخلیل آمد و تهمتی چنانکه زنان نهند بر وی نهاد و او
چنانکه اعدا شنوند بشنید و شناعت بر دست گرفت و خلیفه را بروی متغیر کرد تا بفرمود که وی را بکشند چون سیاف را
بیاوردند و خلیفه فرمان خواست که وی را بکشد زبانش بگرفت چون آن شب بخفت بخواب دید که زوال جان سمنون زوال
ملک تو بسته است و دیگر روز عذر خواست و بخوبی باز گردانیدش و ورا کلام عالیست و اشارات دقیق اندر حقیقت محبت
و وی آن بود که از حجاز می آمد اهل فید گفتند ما را سخن بگوی بر منبر شد و سخن میگفت مستمع نداشت روی بقنادیل کرد
گفت شما را میگویم قنادیل همه درهم افتاد و خورد بشکست و از وی می آید که گفت لا یعبر عن شیء الا بما هو ادق منه
ولا شیء ادق من المحبة فبم یعبر عنها یعنی عبارت از چیزی آید که دقیق تر بود و چون ادق از محبت هیچ چیز نیست عبارت
از آن بچه چیز کنند و مراد ازین آنست که عبارت از محبت منقطع است از آنچه عبارت صفت معبر بود و محبت صفت محبوب
بود پس بعبارت مر حقیقت آنرا ادراک نتوان کرد والله اعلم و منهم شاه شیوخ و تعبیر از روزگارش
شیوخ ابو الفوارس شاه بن شجاع الکرمانی رض از ابنای ملوک بود و اندر زمانه خود بی نظیر صحبت ابو تراب
کرده بود و بسیاری از مشایخ را یافته و اندر ذکر ابو عثمان حیری طرفی از حال وی گفته آمده است و ورا رسالات
مشهورست اندر تصوف و کتابی کرده است که مرآة الحکما خوانند و ورا کلام عالیست و از وی می آید که گفت لاهل الفضل
فضل ما لم یروه فاذا راوه فلا فضل لهم ولاهل الولایة ولایة ما لم یروها فاذا راوها فلا ولایة لهم اهل فضل را فضل باشد
بر همه تا آنگاه که فضل خود نبینند چون فضل خود دیدند نیز شان فضل نباشد و اهل ولایت را ولایتی است تا نبینند چون ببینند
نیز شان ولایت نیست و مراد ازین آنست که آنجا که فضل و ولایت بود رویت از آن ساقط بود و چون رویت
حاصل شد معنی ساقط گشت زانچه فضل صفتی است که فضل نبیند و ولایت صفتی است که رویت ولایت نبود و چون
کسی گوید که من فاضلم یا ولی نه فاضل بود نه ولی و اندر آثار وی مکتوب است که چهل سال نخفت و چون بخفت
خداوند تعالی را بخواب دید گفت بارخدایا من ترا بیداری می طلبیدم در خواب یافتم گفت یا شاه اندر
خواب بدان بیداری ها یافتی که اگر آنجا نجستی اینجا نیافتی والله اعلم و منهم سرور دلها و
نور سرها عمرو بن عثمان المکی رض از کبرا و سادات اهل طریقت بود و ورا تصانیف مشهور است اندر حقایق
از علوم و نسبت ارادت بجنید کردی از بعد آنکه بو سعید خراز را دیده بود و با نباجی صحبت کرده و اندر اصول

امام وقت بود و از وی می‌آید که گفت لا یقع علی کیفیة الوجد عبارة لانه سر الله عند المؤمنین عبارت به کیفیت وجد
دوستان نیفتد از آنچه آن سر حق بنزدیک ایشان و هرچه عبارت بنده اندران تصرف توان کرد آن سر حق
نباشد از آنچه کلیت تصرف و تکلف بنده از اسرار ربانی منقطع بود و گویند که چون عمر باصفهان آمد جدّی بصحبت وی سوی
وی رانع وی بود از صحبت وی تا بیمار شد و مدتی برآمد روزی شیخ برخاست با جماعتی بعیادت وی شدند حدث
شیخ را اشارات کرد تا قوال را بگوید تا بیتی چند برخواند عمر قوال را گفت تا برخواند **شعر** مالی مرضت
فلم یعدنی عائد منکم و یمرض عبدکم فاعود ؛ بیمار چون آن بشنید برخاست و بنشست و اهب و سلطانی بیماری
کمتر شد و گفت زدنی قوال این بیت دیگر برخواند **شعر** واشد من مرضی علی صدودکم ؛ وصدود عبدکم
علی شدید ؛ بیمار برخاست و بیماری از وی بشد و بدیدر و ورا بصحبت عمر و تسلیم کرد و از اندیشه که وی بود دل
اندر دل توبه کرد و آن حدث یکی از بزرگان طریقت شد ؛ **و منهم** مالک القلوب ماحی العیوب ابو محمد سهل
بن عبد الله التستری رضه بیر وقت بود و بهمه زبانها ستوده و ورا ریاضات بسیار است و معاملات نیکو و کلام لطیف اندر
اخلاص عیوب افعال و علماء ظاهر گویند که هو جمع بین الشریعة والحقیقة او جمع کرده است میان شریعت و
حقیقت و این سخن از ایشان خطاست از آنچه کسی خود را فرق نکرده است و شریعت جز حقیقت نیست و حقیقت جز شریعت
و بحکم آنکه عبارات آن پیر اندر ادراک سهل‌تر است و طبایع بهتر اندر یابند این سخن گویند و چون حق تعالی
جمع کرده است میان شریعت و حقیقت محال باشد که اولیا را فرق کنند لا محاله چون فرق حاصل آید یکی
و قبول و یکی رد باید و رد شریعت الحاد بود و رد حقیقت شرک و آن فرقی که کنند مر تفریق معنی را نیست مر اثبات
حقیقت است چنانکه گویند لا اله الا الله حقیقة محمد رسول الله شریعة اگر کسی خواهد که اندر صحت ایمان یکی را از دیگر
جدا کند نتواند و خواستش باطل بود و در جمله شریعت فرع حقیقت بود چنانکه معرفت حقیقت است و پذیرفت
فرمان شریعت پس این ظاهریان آنچه مطبوع اندران نیفتد بدان منکر شوند و انکار اصلی از اصول راه حق با خطر بود و هو
علی الایمان و از وی می‌آید که گفت طلعت شمس ولا غربت علی اهل وجه الارض الا وهم جهال بالله الا من
یوثر الله علی نفسه و روحه و دنیاه و آخرته آفتاب برنیاید و فرو نشد بر هیچ کس از روی زمین که وی نه
بخداوند تعالی جاهل بود مگر آنکه حق تعالی را برگزیده بر تن و جان و دنیا و آخرت خود یعنی هر که دست
اندر آغوش نصیب خود دارد پس آن بود که وی جاهل است بخداوند عز و جل از آنچه معرفت وی ترک تدبیر اقتضا کند
و ترک تدبیر تسلیم بود و اثبات تدبیر از جهل بود بتقدیر ؛ **و منهم** اختیار اهل سنت و جمله مشایخ راقرو العصر

ذکر ابو عبد الله بن محمد فضیل

۱۱ ابوعبدالله محمد بن الفضل البلخی رضه از اجلهٔ مشایخ بود و پسندیدهٔ اهل عراق و اهل خراسان مرید احمد بن خضرویه بود
و ابوعثمان حیری را بدو میلی عظیم بود و ورا از بلخ بیرون کردند متعصبان از برای عشق بسبب سمرقند شد و عمر آنجا گذشت
از وی می آید که گفت اعرف الناس بالله اشدهم مجاهدة فی اوامره و اتبعهم لسنة نبیه یعنی بزرگترین اهل معرفت مجتهد
ترین ایشان باشد اندر ادای شریعت و با رغبت ترین اندر حفظ سنت و متابعت و هر که بحق نزدیکتر بود با مرش حریص
تر بود و هر که از وی دورتر بود از متابعت رسولش معرض تر بود و از وی می آید که گفت عجبت ممن یقطع البوادی والقفار
والمفاوز حتی یصل الی بیته و حرمه لان فیه آثار انبیائه کیف لا یقطع نفسه و هواه حتی یصل الی قلبه لان فیه آثار مولاه
عجب دارم از آنکه وادیها و بیابانها برود تا بخانه وی برسد که اندرو آثار انبیا است چرا بادیهٔ نفس و دریاها هوا را
نبرد تا بدل خود رسد که اندرو آثار مولای ویست یعنی دل که محل معرفت اوست و بزرگوارتر از کعبه که قبلهٔ خدمت
کعبه است که پیوسته نظر بنده بدو بود و دل آنکه پیوسته نظر حق بود بدو آنجا که دل دوست من آنجا و آنجا که حکم وی مراد من
آنجا و آنجا که آثار انبیا من قبلهٔ دوستان من آنجا ◊ **و منهم** شیخ باطن و فانی از صفات بشر ابو عبدالله محمد
بن علی الترمذی رضه اندر فنون علم کامل و امام بود و از محتشمان مشایخ بود وی را تصانیف بسیار است
و نیکو کرامات ظاهر اندر بیان هر کتاب چون ختم الولایت و کتاب النهج و نوادر الاصول و جز این بسیار کتب دیگر
و یک رو سخت معظم است و بنزدیک من گفته که محمد دری یتیم است که اندر همه عالم مثال ندارد و اندر علوم ظاهر
نیز کتب است و اندر احادیث اسانید عالی دارد و در تفسیری ابتدا کرده بود عمری تمام کردن آن نیافت و
بدان مقدار که کرده است از میان اهل علم منتشر است فقه بر یکی خوانده بود از خواص یاران ابوحنیفه رح و ورا اندر ترمذ
محمد حکیم خوانند و حکیمان آن ولایت از متصوفه اقتدا بدو کنند و ورا مناقب بسیار است یکی از الجمله با خضر بسیار صحبت
کرده بود و ابوبکر وراق که مرید او بود روایت کند که هر یکشنبه خضر ع به نزدیک وی آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی
و از وی می آید که گفت من جهل باوصاف العبودیة فهو باوصاف الربوبیة اجهل هر که بعلم شریعت اوصاف بندگی جاهل بود وی
باوصاف خداوند جاهلتر بود و هر که بظاهر معرفت نفس راه نداند بمعرفت حق تعالی هم راه نداند و هر که آفات صفات
بشریت نبیند لطایف صفات حق هم نداند که ظاهر با باطن تعلق میدارد و هر که بظاهر تعلق کند بی باطن محال بود
پس معرفت اوصاف ربوبیت اندر صحت ارکان عبودیت بسته است و بی آن درست نیاید و این کلمه سخت با اصل و
مفید است بجایگاه خود تمام کرده آید انشاء الله تعالی ◊ **و منهم** شرف زهاد است و مزکی اهل فقه
و صفوت ابوبکر محمد بن عمر الوراق رضه از بزرگان مشایخ بود و زهاد ایشان و احمد خضرویه را دیده بود و با محمد

ذکر ابوبکر وراق رضه

بن سهل رح صحبت کرده و وی را کتب هست اندر آداب معاملات و مشایخ او را مؤدب اولیا خوانده‌اند و وی حکایت کند که محمد بن علی خزوی چند من داد که در جیحون انداز من دل ندادم اندر خانه بنهادم و بیامدم و گفتم که انداختم گفت چه دیدی گفتم چیزی ندیدم گفت نینداختی باز گرد و اندر آب انداز باز گشتم و دلم را وسواس برهان بگرفت و آن اجزا اندر آب انداختم آب بدو پاره شد و صندوقی پدیدار آمد سر باز چون اجزا اندر آب افتاد سر فراهم آورد و آب بنرد فراهم آمد و صندوق ناپدید شد باز آمدم و حکایت بکردم گفت اکنون انداختی گفتم ای شیخ برای خدای با من بگوی گفت تصنیفی کرده بودم اندر اصول و تحقیق که فهم آن بر عقل مشکل بود برادرم خضر علیه السلام از من بخواست این آب را خداوند تعالی فرمان داده بود تا آن بدو رساند و از ابوبکر وراق می‌آید که گفت الناس ثلثة العلماء والامراء والفقراء فاذا فسد العلماء فسد الطاعة والشریعة واذا فسد الامراء فسد المعاش واذا فسد الفقراء فسد الاخلاق مردمان سه گروه‌اند یکی امرا و دیگر علما سیوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش خلق تباه شود و چون علما تباه شوند طاعت و زرش شریعت بر خلق تباه شود چون فقرا تباه شوند خویهای خلق تباه شود پس تباهی امرا و سلاطین بجور باشد و از آن علما بطمع و از آن فقرا بریاست طلبی و تا ملوک از علما اعراض نکنند تباه نشوند و تا علما با ملوک صحبت نکنند تباه نشوند و تا فقرا ریاست نطلبند تباه نگردند از آنکه جور ملوک از بی‌علمی بود و طمع علما از بی‌دیانتی و ریای فقرا از بی‌توکلی بود پس ملک بی‌علم و عالم بی‌پرهیز و فقیر بی‌توکل قرین شیطان باشند و فساد همه خلق اندر فساد این سه گروه بسته است و منهم ذکر ابوسعید خراز سفینه توکل در رضا و سالک طریق فنا ابوسعید احمد بن عیسی الخراز رح که بیان احوال مریدان و برهان اوقات طالبان [redacted] نخست از طریق فنا و بقا عبارت کرده بود وی را مناقب مشهور است و ریاضت نیکو و نکتهای مذکور و تصانیف تلالی و کلام در رموز عالی بکه ذوالنون مصری رح را یافته بود و از وی می‌آید که اندر قول پیغامبر صلعم جبلت القلوب علی حب من احسن الیها قال واعجبا من لم یر محسنا غیر الله کیف لا یمیل بکلیته الی الله آفرینش دلها بر دوستی آن کس است که بدو نیکوی کنند یعنی هر که بجای کسی نیکوی کند لامحال کسی بدل مر آن نیکوی کننده را دوست گیرد بوسعید رح گفت ای عجب آنکه اندر همه عالم جز خداوند را عز و جل محسن نداند چگونه دل کلیت باو ننازد از آنچه احسان بر حقیقت آن بود که مالک الاعیان کند که احسان نکوی کردن بود بجای آنکه بدان نیکوی کردن محتاج بود و آنکه بر وی از غیر احسان توان بود وی چگونه با کس احسان تواند کرد پس ملک ملک خداوند است و او نست کاز غیر بی‌نیاز است و چون دوستان حق تعالی منعم بدانستند اندر انعام و احسان منعم

و محسن بدیدند و دلهاء شان بکلیت بدوستی وی شد و از غیر وی اعراض کردند **ومنهم**
ذکر علی بن محمد اصفهانی شاهد محققان و دلیل مریدان ابوالحسن علی بن محمد اصفهانی رضه و نیز گویند که علی بن
سهل از کبار مشایخ بود و جنید را رح بدو مکاتبات لطیف است و عمرو بن عثمان مکی رح بزیارت او باصفهان شد
و وی صاحب ابوتراب رح بود و رفیق جنید رح و مخصوص است بطریقی مستود اندر تصوف آراسته برضاء
و ریاضت و محفوظ از فتن وقت و زبان نیکو اندر حقایق و معاملات داشت و از وی می آید که گفت الحضور بالحق افضل
من الیقین لان الحضور وطنات و الیقین خطرات حضور بحق فاضلتر است از یقین بحق از آنچه حضور اندر دل متوطن
بود و غفلت بدان روا نباشد و یقین خاطر بود که گاه بیاید و گاه بشود پس حاضران اندر پیشگاه باشند و موقنان
بر درگاه و اندر غیبت و حضور بابی مفرد بیاید اندرین کتاب انشاء الله تعالی و نیز گفت من وقت آدم الی قیام
الساعة الناس یقولون القلب القلب وانا احب ان اری رجلا یصف ایش القلب فلا اری از وقت آدم تا بقیامت
مردمان میگویند که دل دل و من دوست میدارم که مردی مرا صفت کند و بگوید که دل چیست و چگونه است و
نمی بینم و عوام آن گوشت پاره را دل خوانند و آن مر جانین و مغلوبان و اطفال را باشد ما بیدل باشند پس دل
چه باشد گر از دل بجز عبارت نشنویم یعنی اگر عقل را دل خوانم آن نه دل است و اگر علم را دل گویم آن نه دل است
یعنی همه شواهد حق را قیام بدل است و از وی بجز عبارتی موجود نه **ومنهم** ذکر خیر نساج پیر اهل التسلیم
و اندر طریق محبت مستقیم ابوالحسن محمد بن اسمعیل خیر النساج رضه از بزرگان مشایخ بود اندر وقت خود و اندر
معاملات و عظات بیانی نیکو داشت و عبارتی مهذب و عمر دراز یافته بود و شبلی و ابراهیم خواص رح هر دو اندر
مجلس وی توبه کردند و شبلی را بجنید فرستاد مر حفظ حرمت جنید را و وی مرید سری بود و از اقران جنید و ابوالحسن النوری
بود رح و وی را احترامی تمام کرده بودی و آمد که وی را بسبب آنکه خیر نساج خواندند آن بود که چون وی از مولد
خود برفت بر قصد حج گذرش بر کوفه افتاده بود و بدروازه کوفه خزبافی او را بگرفت که تو بنده منی و خیر نام
تو است و وی آن از حق دید و آن مرد را خلاف نکرد تا سالها بسیار کار وی میکرد و هرگاه که او را گفتی یا خیر گفتی
لبیک تا آن مرد از کرده خود پشیمان شد و ورا گفت برو که من غلط کردم و تو نه بنده منی برفت و بمکه شد و بدان درجه
رسید که جنید گفت الخیر خیرنا و دوستر آن داشتی که وی را خیر خواندندی و گفتی روا نباشد که چون مرد مسلمانی
مرا نامی نهاده باشد من آنرا بگردانم و گویند که چون وفاتش قریب گشت وقت نماز بود چون از غشیان مرگ
اندر آمد چشم باز کرد و بملک الموت نگریست و گفت قف عافاک الله فانما انت عبد مامور و انا عبد مامور

ازض است لهذا قطب شمالی در همه عالم مرئی میگردد و ورے ۸ بعض جزایر که قریب خط استوا واقع اند قطب جنوبی و شمالی هر دو مرئی میگردند

وما امرت به لا یفوتنک وما امرت به فهو شیء لا یفوتنی قد سعی بعضی فیما امرت به یا ابت عافاک الله که تو بنده فرمان بردار
و بنده فرمان بردارم و آنچه ترا فرموده اند از تو فوت نمی شود یعنی جان ستدن و آنچه مرا فرموده اند از من فوت میگردد یعنی نماز
مرا بگذار تا فرمان خود بگذارم تا من ترا بگذارم تا فرمان خود بگذاری آنگاه آب خواست و طهارت کرد و نماز شام بگذارد
و جان بداد همان شب ویرا بخواب دیدند پرسیدند که خداوند تعالی با تو چه کرد گفت لا تسألنی عن هذا ولکن استرحت من دنیاکم
مرا ازین مپرس لکن از دنیاے شما برستم و ازوی می آید که گفت اندر مجلس خود شرح الله صدور المتقین بنور الیقین و کشف
بصایر المؤمنین بنور حقایق الایمان متقی را از یقین چاره نیست که دلش بنور یقین منشرح کرده است و مؤمن را از حقایق
ایمان چاره نیست که بصایر عقل وی بنور ایمانست پس هر جا که ایمان بود یقین بود و هر جا که یقین بود تقوی بود و از آنچه ایشان
قرینه یکدیگر اند یکی تا بعد دیگرے بود **ومنهم** داعی عصر و یگانه دهر ابوحمزة الخراسانی رضی الله عنه از قدماے مشایخ
خراسان بود و با ابوتراب صحبت کرده بود و خراز را دیده بود و اندر توکل قدم تمام داشت و اندر حکایات
مشهور است که وے روزے مے رفت اندر چاهے فتاد و سه روز اندران بود و گروهے از سیاره فرا رسیدند
با خود گفت ایشان را آواز دهم باز گفت که خوب نباشد که از دون حق تعالی استعانت خواهم و این شکایت بود
که ایشان را بگویم که خداوند من مرا در چاه انداخته است کنون شما بر آرید گویند ایشان چاه را بدیدند در میان راه سر
سر وے چاه گفتند بمانده جهت ثواب سر چاه را بپوشیم تا کسی اندرین نیفتد گفت نفس من در اضطراب آمد و از جان خود
نومید شدم چون ایشان سر چاه را استوار کردند و باز گشتند من با حق مناجات ساختم و دل بر مرگ نهادم و از جمله خلق
نومید گشتم چون شبانگاه اندر آمد از سر چاه جنبشی شنیدم نیک نگاه کردم کسی بود که سر چاه را بگشاد و جانور عظیم دیدم
چون اژدها که دم فرو کرد دانستم که نجات من اندرین است و آن فرستاده حق است بدم وے تعلق کردم تا مرا بر کشید
هاتفی آواز داد که نیکو نجاتی که نجات تست یا ابا حمزه که بتلفی از تلف نجات دادیم و از وے پرسید که غریب که باشد
گفت المستوحش من الالف آنکه از الفت مستوحش بود یعنی مر او را همه الفتها وحشت گردد و وے غریب باشد از آنچه درو
اندر دنیا و عقبی وطن و الفت اندر وطن وحشت بود و چون الفت از کون منقطع شود وے از جمله مستوحش گردد آنگاه
غریب گردد و این درجه بس رفیع است **ومنهم** شیخ مریدان بحکم فرمان ابوالعباس احمد بن مسروق
رضی الله عنه از بزرگان و اجله خراسان بود و باتفاق جمله اولیاے خداوند تعالی وے از اوتاد الارض بود و مر او را با
قطب المدار علیه صحبت بود از وے پرسیدند که ما را بگو که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که جنید
و او چهل صاحب تمکین را خدمت کرده بود و از ایشان فایده گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن سواره بود و از وے

... مقصود بگمان مشهور در بحر الحق ... روح ... عادت ... الوقت
بر گزیده چنانکه اندر ... شان ... بعضی از جمله ... ترا ... بر گذشتنا با خودی فنا
فنا شود و باقی ... گردد و ... دقیقه ... است و چون ... ظاهر شود و ... جمله ... گردد ...
وحشت اندر ره و غیر است والله اعلم و منهم استاد مشایخ و شیخ محققان ابو عبدالله محمد بن اسماعیل المغربی
رضی الله عنه از بزرگان و متقدمان وقت بود و اندر زمانه خود مقبول استاد مریدان خود بود و ابراهیم خواص و ابراهیم
شیبانی رضی الله عنهما هر دو مرید وی بودند و ورا کلام عالیست و براهین واضح اندر تجرید ... تمام و ... از وی اندر
می آید که گفت ما انصف من الدنیا ان خدمتها خدمتک و ان ترکتها ترکتک هرگز از دنیا منصف تر چیزی ندیدم
تا وی را خدمت کنی ترا خدمت کند چون ترکش بگذاری ترا بگذارد یعنی طلب وی کنی ترا طلب کند و چون از وی اعراض کنی
و طلب خداوند بر دست گیری از تو بگریزد و اندیشه آن بدل تو نیاید پس هر که بحقیقت از دنیا اعراض کند
از شر وی ایمن گردد و از آفت وی رسته گردد والله اعلم و منهم پیر زمانه و اندر زمانه خود یگانه ابو علی
حسن بن علی الجوزجانی رضی الله عنه اندر روزگار وقت خود بی نظیر بود و ورا تصانیف ظاهر است اندر علم معاملات و در رویت آفات و
مرید محمد بن علی ترمذی بود و از وی می آید که گفت الخلق کلهم فی میادین الغفلة یرکضون و علی الظنون یعتمدون و یعتقدون
عندهم انهم فی الحقیقة یتقلبون و علی المکاشفة ینطقون یعنی قرارگاه خلق جمله میدان غفلت است و اعتماد شان
بر ظن و تهمت و بنزدیک ایشان چنانست که کردار شان بر حقیقت است و نطق ایشان از سر مکاشفت و اشارت
این همه پنداشت طبع و رعونت نفس بوده است که آدمی اگرچه جاهل بود مر جهل خود را معتقد باشد خاصه جهال
متصوفه همچنانکه علمای ایشان عزیز ترین خلق الله اند جهال ایشان اذل ترین خلق اسباب باشند انچه علمای ایشان راست
حقیقت بود و پنداشت نه و جهال ایشان را پنداشت بود و حقیقت نه اندر میدان غفلت متحیر ند پندارند که میدان ولایت
است بر ظن اعتماد کنند پندارند که یقین است و با رسم میروند پندارند که حقیقت است و از هوا میگویند پندارند که آن مکاشفت است
و این پنداشت آن از سر آن وی بیرون نباشد مگر به دیت جلال حق یا جمال وی که اندر اظهار جمال وی
همه را جمله پنداشت شان فانی گردد و اندر کشف جلال خود را نیز نه پنداشت شان بسر بر نیاید و منهم
بساط علوم و واضع رسوم ابو محمد احمد بن الحسین الجریری رضی الله عنه از محرمان جنید بود و صحبت سهل بن عبدالله
تستری یافته بود و از جمله اصناف علوم خبر داشت و اندر فقه امام وقت بود و اصول نیک میدانست و اندر طریقت
بجدی بود که جنید ورا گفت مریدان مرا ادب بیاموز و ریاضت ده و از پس جنید بجای وی نشست و اندر وی

و گفت دوام الایمان و قیام الادیان و صلاح الابدان فی خلال ثلث الاکتفاء و الاتقاء و الاحتماء من اکتفی بالله صلحت سریرته و من اتقی ما نهی

عنه استقامت سیرته و من احتمی ما لم یوافقه ارتاضت طبیعته فثمرة الاکتفاء صفو المعرفة و عاقبة الاتقاء حسن الخلیقة و غایة الاحتماء

اعتدال الطبیعة دوام ایمان و برپای داشتن دین و صلاح تن اندر سه چیز است یکی بسنده کردن و دیگر پرهیز کردن و سه دیگر غذا نگاه داشتن هر که

بخدای بسنده کند سرش به صلاح شود و هر که از نهی او پرهیزد سیرتش نیکو گردد و هر که غذای خود نگاه دارد نفسش ریاضت یابد پس ثمرهٔ

اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلیقت و غایت احتما تندرستی و اعتدال طبیعت یعنی هر که بخداوند بسنده کار باشد معرفتش صافی شود

و هر که حیات وی بمعاملت تقوی زند خلقش نیکو گردد اندر دنیا و آخرت چنانکه حضرت پیغامبر صلعم گفت من کثر صلوته باللیل حسن وجهه بالنهار

هر که نماز بسیار بود در شب رویش اندر روز نیکو گردد و اندر خبر دیگر است که اندر روز قیامت متقیان را می آیند و وجوههم نور علی منابر

من نور با رویهای منور بر تختهای از نور و هر که طریق احتما بر دست گیرد تنش از علت و نفس از شهوت محفوظ باشد و این سخن جامع و نیکو

و منهم شیخ ظرفا و قدوه اهل صفا ابو العباس احمد بن محمد بن سهل الآملی رض از بزرگان مشایخ بود و از محتشمان ایشان و بنزدیک

محترم بود در میان اقران خود و عالم بود بعلم تفسیر و قراءت و زبانی داشت اندر لطایف قرآن که وی بدان مخصوص بود و از کبار مریدان جنید

رحم بود و با ابراهیم مارستانی صحبت کرده بود و ابوسعید خراز وی را حرمت تمام داشتی و جز وی کسی را به تصوف مسلم نکردی از وی می آید که گفت

السکون الی المألوفات الطبایع تقطع صاحبها عن بلوغ درجات الحقایق آرام گرفتن با چیزی که طبایع را با آن الفت بود مر دارا از درجات

حقایق باز گرداند یعنی هر که با مألوفات طبایع بیارامد از حقیقت باز ماند از آنچه طبایع ادوات و آلات نفس اند و نفس محل حجاب

و حقیقت محل کشف است و هرگز مرد محجوب ساکن آن مسکن کشف نباشد پس ادراک حقایق اندر اعراض بسند است از مألوفات طبایع

و الفت طبع با دو چیز باشد یکی با دنیا و دیگر با عقبی و احوال آنکه با دنیا الفت گیرد بحکم جنسیت و احوال آنکه با عقبی الفت گیرد بحکم پندار و ناجنس

و ناشناخت پس الفتش با پنداشت عقبی است نه با عین آن که اگر بحقیقت بشناسد از این سرای گسسته گردد و چون این گسست و لا

طبع سپری شد آنگاه کشف حقایق بود که آن سرای با طبع جز لقای طبع خویشی ندارد لان فیها ما لا خطر علی قلب بشر خطر عقبی بدانست که

راه وی بر خطر است و بس خطر ندارد و آنچه اندر خاطر آید و چون اندر معرفت حقیقت عقبی وهم عاجز بود طبع را با عین آن چگونه الفت باشد

درست شد که الفت طبع با پنداشت عقبی بود والله اعلم و منهم مستغرق معنی و مستهلک دعوی ابو المغیث الحسین بن منصور الحلاج رضی

از مستان و مشتاقان این طریقت بود و حالی قوی و همتی عالی داشت و مشایخ اندر کار وی مختلف اند بنزدیک گروهی مردود است و به

نزدیک گروهی مقبول چون عمرو بن عثمان المکی و ابو یعقوب اقطع و ابو یعقوب نهرجوری و علی بن سهل اصفهانی و غیر از ایشان رد کرده

اند ورا و ابن عطا و محمد بن خفیف و ابو القاسم نصرآبادی و جمله متأخرین قبول کرده اند ویرا و گروهی اندر کار وی توقف کرده اند چون جنید

و شبلی و حصری و جز از ایشان گروهی دیگر بسحر و اسباب آن ویرا منسوب کرده اند اما اندر این عصر شیخ ابو سعید ابو الخیر و شیخ ابو القاسم گرگانی و شیخ ابو العباس

مستغرق اندر وی سحر داشته اند و منکر ایشان بزرگی وی را ما او استاد ابوالقاسم قشیری گوید که اگر وی یکی بود از ارباب معانی و حقیقت بهجران خلق
مهجور نشود و اگر مهجور طریقت و مردود حق بود بقبول خلق مقبول نگردد بحکم تسلیم بدو باز گذاریم و بر قدر نشانیکه با وی یابیم از حق او را
بزرگ داریم اما از جمله مشایخ بجز اندکی منکر نیند مر کمال فضل و صفای حال و کثرت اجتهاد و ریاضت او را و اثبات نا کردن ذکر وی اندرین کتاب
ناانصافی بود که بعضی از مردمان ظاهر او را تکفیر کنند و بدو منکر باشند و احوال وی بعذر و حیله و سحر منسوب کنند و پندارند که حسین بن منصور حلاج
آن حسین بن منصور حلاج است آن ملحد بغدادی که استاد محمد بن زکریا بوده است و رفیق ابو سعید قرمطی و این حسین که ما اندر امر وی خلاف است فارسی
بوده است از بیضا و رد مشایخ او را نه بطعن اندر دین و مذهب است که اندر حال و روزگار ویست که ابتداء مرید سهل بن عبد الله بود و بی
دستوری از نزد وی برفت و بعمرو بن عثمان پیوست و از نزد وی بی دستوری نیز برفت و تعلق بجنید کرد جنید قبول نکرد بدین سبب جمله مهجور کردند او را
پس مهجور معاملت نه مهجور اصل باشد ندیدی که شبلی گفت انا والحلاج فی شیء واحد فخلصنی جنونی واهلکه عقله اگر وی بدین مطعون بودی شبلی نگفتی
من و حلاج یک چیزیم و محمد بن خفیف گفت هو عالم ربانی ... و ماسوای این همه خوشنودی و معقول مشایخ اندر طریقت هجران و وحشت بار آرد
و ویرا تصانیف بسیار است و رموز و کلام مهذب اندر اصول و فروع و من که علی بن عثمان الجلابی ام پنجاه پاره تصنیف وی بدیدم اندر بغداد و نواحی
آن و بعضی بخوزستان و فارس و خراسان جمله سخنانی یافتم چنانکه ابتدا نمودهای مریدان باشد از آن بعضی قوی تر و بعضی ضعیف تر و بعضی سهل تر و بعضی
شنیع تر و چون کسی را از حق نمودی باشد بقوت حال عبارت خواستن و بدو فضل باری کند سخن متعلق شود خاصه که معبر اندر عبارت آن خود
تعجیل و تعجب نماید آنگاه اوهام را از شنیدن آن نفرت افزاید و عقول از ادراک آن باز ماند آنگاه گویند که این سخن عالیست گروهی منکر شوند از
جهل و گروهی مقر آیند هم بجهل انکار ایشان چون اقرار ایشان بود اما چون محققان و اهل بصیرت ببینند در عبارت نیاویزند و بتعجب آن مشغول نگردند و از ذم
و مدح فارغ شوند و از اقرار و انکار برآسایند و باز آنانکه حال آن جوانمرد را بسحر منسوب کنند آن محالست زیرا که سحر اندر اصول سنت و جماعت حق است چنانکه کرامت
اما اظهار سحر اندر حال کمال کفر باشد و اظهار کرامت اندر حال کمال معرفت زانچه یکی نتیجه سخط خداوند است و دیگر قرینه رضای او و در این اندر باب اثبات الکرامات
مشروح تر از این بگوییم و باتفاق اهل بصیرت از اهل سنت مسلمانی ساحر و خاص نباشد و کافر مکرم نه که اضداد مجتمع نشوند و حسین رحمه الله تا بود اندر لباس صلاح بود از
نمازهای نیکو و ذکر و مناجاتهای بسیار و روزهای پیوسته و تحمیدهای مهذب با یافتند تو حیدهای لطیف اندر عمال او ... مجموع آن که بدو نسبت کنند که کرامات
بوده و کرامات بجز ولی محقق را نبود و بعضی از اهل اصول ردّ او کنند و بهمه اعتراض آورند اندر کلمات وی معنی امتزاج و اتحاد و آن تشنیع اندر عبارتست نه اندر معنی
که مغلوب را امکان عبارت نباشد تا اندر غلبه حال عبارتش صحیح آید و نیز روا بود که معنی عبارت مشکل بود که اندر نیابند مقصود معبر را و هم ایشان را اشیا را
و از آن تصوری کنند که ایشان مر آن را انکار کنند از انکار ایشان بدان باز گردد نه بمعنی و امامن گروهی دیده ام از ملاحده بغداد و نواحی آن که دعوی
تولی بدو داشتند و کلام وی را حجت زندقه خود گردانیده بودند و نام حلاجی بر خود نهاده و اندر امر وی غلو میکردند چنان روافض اندر علی و اندر رد کلمات
ایشان را که ما ایم اندر فرق فرق ایشان الله عز و جل فی الجمله بجمله کلام وی اقتدا را نشاید زانچه مغلوب بوده است اندر حال خود نه متمکن و کلام متمکنی

باید تا بدان قیام توان کرد و بس عزیز است و یحکمه الله بر دل من اینها بر هیچ اصل از تعیش مستقیم نیست و بر هیچ محل حالش مقرر نه و اندر حکم الفش
فتنه بسیار است مرا اندر ابتدا نمودهای خود از وی توهنها بسیار بوده است یعنی براهین پیش از این اندر شرح کلام وی کتابی ساخته ام و بدلایل
صحیح علو کلام و صحت حالش ثابت کرده اند اندر کتابی که ذکر کرده ام بجز آن منهاج نام ابتدا و انتهاش یاد کرده ام اینجا نیز آنقدر بیاوردم بس تعین را که
بچندین احتراز اصل آن ثابت باید کرد چرا بدان تعلق واقف کنند اما هوا هرگز با راستی موافقت نباشد به تو تو چیزی همی جوید از طریق اعوجاج اندر
آویزد از وی می آید که گفت الالسنة مستنطقات تحت نطقها مستهلکات یعنی زبانها گویا هلاک دلهای خاموش است این عبارت جمله آفت است
و اندر حقیقت معنی عبارت هدر باشد چون معنی حاصل بود به عبارت مفقود نگردد و چون مفقود بود به عبارت موجود نگردد سوای آنکه اندر آن اشکالی
پدیدار آید و طالب را هلاک کند تا وی عبارت آن را پندارد که معنی است و منهم سرهنگ متوکلان و سالار مستسلمان ابو اسحق ابراهیم بن
احمد الخواص رض در توکل شانی عظیم داشت و منزلتی رفیع و مشایخ بسیار را دریافته و ورا آیات و کرامات بسیار است و او را تصانیف نیکو اندر معاملات این طریقت
از وی می آید که گفت العلم کله فی کلمتین لا تتکلف ما کفیت و لا تضیع ما استکفیت گفت علم جمله اندر دو کلمه مجتمع است یکی آنکه آنچه خدای از تو کفایت
از تو دل گشته است اندر آن تکلف نکنی دیگر آنکه آنچه برای کار تو بر تو فریضه است ضایع نکنی تا اندر دنیا و آخرت موفق باشی مراد از این سخن
آنست که اندر قسمت تکلف مکن که قسمت ازلی به تکلف تو متغیر نشود و اندر امر تقصیر مکن که ترک فرمان به عقوبت بار آرد از وی پرسیدند که عجایبها
چه دیدی گفت بسیار دیده ام اما هیچ عجب تر از آن نبود که خضر پیغامبر از من اندر خواست تا صحبت کند اجابت نکردم گفتند چرا گفت نه
از آنکه رفیق بهتر از آن طلب کردم ولیکن بترسیدم که بدون حق بر وی اعتماد کنم و صحبت وی توکل مرا زیان دارد و به نافله از فریضه باز مانم
درجه کمال باشد و منهم سراپرده تمکین و اساس اهل یقین ابو حمزة البغدادی البزاز رض از متکلمان مشایخ بود و مرید حارث محاسبی و با سری
صحبت کرده و از اقران نوری و خیر نساج بود و با محتشمان مشایخ صحبت کرده بود و اندر مسجد رصافه بغداد وعظ کردی عالم بود به تفسیر و قرائت و روایت عالی
بود اندر حدیث پیغامبر صلعم و وی آن بود که اندر روز قهر نوری و بلا و یاری بوده که خداوند جمله را خلاصی داد و حکایات آن اندر شرح مذهب نوری
بیارم ان شاء الله تعالی از وی می آید که گفت اذا سلمت منک نفسک فقد ادیت حقها و اذا سلم منک الخلق فقد قضیت حقوقهم چون تن تو از تو سلامت
یابد حقوق ایشان بگزاردی یعنی حقوق دو است یکی حق نفس تو بر تو و دیگر حق خلق بر تو چون نفس را از معصیت منع کنی و طریق سلامت
آنجهانی طلب کنی حق وی گزارده باشی و چون خلق را از بد خود ایمن گردانی و بد ایشان نخواهی حق ایشان گزارده باشی جهد کن تا از خلق با از
تو بد نرسد آنگه به حق گزاردن حق اندر مشغول شود والله اعلم و منهم اندر فن خود امام عالی حال و لطیف کلام ابوبکر محمد موسی الواسطی رض
از متقدمان مشایخ بود اندر حقایق شانی عظیم داشت و درجه بلند و نیز در یک جمله مشایخ ستوده بود و از قدماء اصحاب جنید بود تا بر سبیل رمز معنی
و ظاهر بیان را متهم اند ... اعتقاد وی اندر هیچ شهر آرام نیافت چون به مرو آمد اهل مرو به حکم لطافت طبع و نیکو سیرتی خود وی را قبول کردند و سخن
بشنیدند و تا آخر عمر آنجا بماند از وی می آید که گفت الذاکرون فی ذکره اکثر غفلة من الناسین لذکره یاد کننده را اندر یاد کرد وی غفلت

زیادت بود از فراموش کنند مذکور وی را آنچه چون وی را یاد دارد اگر ذکر فراموش کند زیانی ندارد که ذکر را یاد کنند ویرا
فراموش کنند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض که بی پنداشت و ناسی را اندر نسیان و غیبت
پنداشت حضور نیست و ذاکر را اندر ذکر و غیبت از مذکور پنداشت حضور است پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر است از غیبت
بی پنداشت زانچه هلاک طلاب حق اندر پنداشت ایشانست آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی کمتر پنداشت بیشتر و حقیقت پنداشت
ایشان از تهمت عقل باشد و عقل را از تهمت تهمت حاصل آید و همت را با تهمت و تهمت هیچ مقارنت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت
بود یا در حضور چون غایب را از خود غیبت بود و بحق حضور آن نه ذکر بود که آن مشاهده بود و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه ذکر
بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود **و منهم** سکینهٔ احوال و سفینهٔ ابو بکر دلف بن جحدر الشبلی رض از بزرگان و مذکوران مشایخ
بود و روزگار مهذب و وقتی مطلب داشت با حق مر او را اشارات لطیفه است و ستوده چنانکه یکی گوید از متاخران که ثلثه من عجائب الدنیا
اشارات الشبلی و نکت المرتعش و حکایات جعفر و او از کبار قوم بود و سادات اهل طریقت ابتدا او حاجب الحجاب خلیفه بود اندر مجلس خیر نساج
توبه کرد و تعلق ارادت بجنید کرد بسیار از مشایخ را دریافت از وی می آید که گفت اندر معنی قول خدای عز و جل قل للمومنین یغضوا من
ابصارهم ای ابصار الرؤس عن المحارم و ابصار القلوب عما سوی الله بگوی مر مومنانرا تا چشم سر نگهدارند از نظر شهوت و چشم
دل نگهدارند از انواع فکرت بجز اندیشه رویت حق یعنی متابعت شهوت و ملاحظه غفلت است و معصیت مهین مر اهل غفلت را
آنست که از عیوب خود جاهل باشند و آنکه اینجا جاهل بود آنجا هم جاهل بود من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و بحقیقت
تا حق تعالی ارادت شهوت از دل کسی پاک نکند چشم سر از غوامض آن محفوظ نگردد تا ارادت خود اندر دل کسی اثبات نکند
چشم سر او از نظاره بغیر محفوظ نگردد و از وی می آید که روزی ببازار اندر آمد قومی گفتند که هذا مجنون گفت انا عندکم مجنون
و انتم عندی اصحاء فزاد الله فی جنونی و زاد فی صحتکم من بنزدیک شما دیوانه ام و شما بنزدیک من هشیار جنون من از شدت محبت
است و صحت شما از قوت غفلت پس خدای عز و جل اندر دیوانگی من زیادت کناد تا قربتم بر قربت زیاده شود و در هشیاری شما زیادت
کناد تا بعد آن بر بعد زیاده شود و این قول از غیرت بود تا خود چرا کسی اندر سان مرحمت باشد که دوستی را از دیوانگی فرق نکند و تمیز آن
نباشد اندر دو جهان **و منهم** حاکی احوال اولیا بالطف اقوال و ادا ابو محمد جعفر بن نصیر الخلدی رض از کبار اصحاب جنید
بود و قدمای ایشان اندر فنون این علم متبحر بود و حافظ انفاس مشایخ و راعی حقوق ایشان بود ویرا کلام عالیست
اندر هر فن و مر ترک رعونت را اندر هر مسئله حکایتی باز بسته است و حوالت آن بکسی کرده و از وی می آید که گفت التوکل
استواء القلب عند الوجود و العدم توکل آن بود که بوجود رزق خرم نشوی و بعدم آن اندوهگین نگردی زانچه
تن ملک مالک است و به پرورش وی مالک و متصرف اولیتر از تو چنانکه خواهد میدارد تو اندرین دخل مکن و ملک با مالک

بسیار و تصرف خود منقطع کن ابو محمد جعفر روایت کند که نزدیک جنید اندر آمدم او را یافتم اندر تب گفتم ای استاد با حق
بگو تا عاقبت دهد گفت دوش میگفتم بسرم ندا آمد که تن تو ملک ماست خواهیم تندرست داریم و خواهیم بیمار تو کیستی
که میان ما و ملک ما دخل کنی تصرف خود منقطع کن تا بنده باشی والله اعلم و منهم شیخ محمود و معدن جود ابو علی محمد بن القاسم
الرودباری رضا از بزرگان و جوانمردان متصوفه بود و سرهنگ ایشان و از ابنای ملوک بود و اندر فنون معاملات شانی عظیم داشت و ویرا
آیات و مناقب بسیار است و کلام لطیف اندر دقایق طریقت از وی می آید که گفت المرید لا یرید لنفسه الا ما اراد الله له والمراد
لا یرید من الکونین شیئا غیره مرید آن بود که هیچ چیز نخواهد مر خود را جز آنکه حق تعالی ورا خواسته باشد و مراد آن بود که هیچ چیز
نخواهد از کونین بجز کونین پس راضی بارادت حق تارک ارادت باید تا وی مرید باشد و محب را خود عبادت نباید تا
مراد باشد آنکه حق را خواهد جز آن نخواهد که او خواهد و آنکه حق ورا خواهد وی جز حق را نخواهد پس رضا از مقامات ابتدا بود
و محبت از احوال انتها نسبت مقامات به تحقیق عبودیت و مشرب درجات بتائید ربوبیت و چون چنین باشد مرید
بخود قایم بود و مراد بحق قایم والله اعلم و منهم خزینه دار توحید و سمسار تفرید ابو العباس القاسم بن المهدی السیاری
رضا از ائمه وقت بود عالم العلوم ظاهر و حقایق و صحبت با ابوبکر واسطی کرده بود و از مشایخ بسیار ادب گرفته اظرف قوم بود
اندر صحبت و ازاهد ایشان اندر الفت و ویرا کلام عالی است و تصانیف ستوده از وی می آید که گفت التوحید ان لا یخطر
بقلبک ما دونه توحید آن بود که دون حق به نزدیک دلت خطر نبود و خاطر مخلوقات را بر سر گذر نباشد
ز آنچه اندیشه غیر از اثبات ایشان بود و چون غیر ثابت شد حکم توحید ساقط گشت و اندر ابتدا او از خاندان علم
و ریاست بود و از اهل مرو اندر جاه کسی برا اهل بیت وی تقدیم نبود و از پدر میراث بسیار یافت جمله آن بداد
و دو تار موی پیغمبر صلعم بستد خداوند تعالی ببرکات آن او را توبه داد و با ابوبکر واسطی افتاد بدرجتی رسید که امام صنفی
شد از متصوفه و چون از دنیا میرفت وصیت کرد تا آن موی را در دهان وی نهادند و امروز گور وی بمرو ظاهر
است و مردمان بحاجت خواستن آنجا شوند و مهمات از آنجا طلبند و بیابند مجرب است والله اعلم و منهم ملک
وقت خود اندر تصوف خالی المعتقد از تکلف و تصرف ابو عبدالله محمد بن خفیف رضا امام زمانه خود بود
اندر انواع علوم و ویرا اندر مجاهدات شانی عظیم است و اندر حقایق بیانی شافی و روزگارش مهنا د
و هویداست اندر تصانیف ابن عطا و شبلی و حسین بن منصور و جریری را یافته بود و بمکه با یعقوب نهرجوری
صحبت کرده و سفار نیکو کرده به تجرید و از ابنای ملوک بود خداوند تعالی او را توبه داد و از آن خطر
وی بر خاطر اهل معانی بزرگ است از وی می آید که گفت التوحید الاعراض عن الطبیعة توحید اعراض

کردنست از طبیعت زانچه طبع با جمله محجوب اند از آلای حق و نابینا از نعمای او و بی اعراض طبع اعراض نباشد بحق
اقبال نباشد و صاحب طبع محجوب باشد از حقیقت توحید چون آفت طبع دیدی بحقیقت توحید رسیدی و ویرا
آیات و براهین بسیارست و منهم سیف سیادت و آفتاب سعادت ابو عثمان سعید بن سلام المغربی رض از بزرگان
اهل تمکین بوده اند و فنون علم حظی وافر داشت صاحب ریاضت و ثبات بود اندر رویت آفات ویرا آیات بسیارست و
براهین نیکو و از وی می آید که گفت من آثر صحبة الاغنیاء علی مجالسة الفقراء ابتلاه الله بموت القلب که صحبت توانگران
برگزید بر مجالست درویشان مبتلا کند خدای عز و جل ویرا بمرگ دل که با توانگران صحبت کند و با درویشان مجالست زانچه
از فقر اکلی اعراض کند که با ایشان مجالست کرده باشد نه که صحبت کرده باشد زانچه اندر صحبت اعراض نباشد و چون از
مجالست ایشان بصحبت اغنیا شود دلش مرگ نیاز بمیرد و تنش به بند آرگرفتار شود چون اعراض از مجالست ثمره مرگ دل بود
اعراض از صحبت چگونه باشد و اندرین کلمات فرق ظاهر شد میان صحبت و مجالست والله اعلم و منهم سیار صف صوفیان
و معبر اهل احوال و عارفان ابو القاسم ابراهیم بن محمد بن محمود النصرابادی رض و وی اندر نیشابور چون شاه بود اندر نیشابور و شاه
اندر ارشاد بود و معلول حال و مرتبه بجز آنکه عز ایشان اندر دنیا بود و از آن وی اندر آخرت ویرا کلام بدیع و آیات رفیع
است مرید شبلی بود و استاد متاخران اهل خراسان بود و اندر عصر وی چون او نبود و اعلم و اورع اهل زمانه بود اندر
فنون از وی می آید که گفت انت بین النسبتین نسبة الی آدم و نسبة الی الحق فاذا انتسبت الی آدم دخلت فی میادین الشهوات
و مواضع الآفات والزلات و هی نسبة تحقق البشریة قال الله تعالی انه کان ظلوما جهولا واذا انتسبت الی الحق دخلت
فی مقامات الکشف والبراهین والعصمة و هی نسبة تحقق العبودیة قال الله تعالی و عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا
تو اندر میان دو نسبتی نسبت آدم و نسبت حق چون با آدم نسبت کردی اندر میادین شهوتها و مواضع آفتها و ذلتها افتادی که
نسبت طبیعت بی قیمت بود و چون بحق نسبت کردی بمقامات کشف و برهان و عصمت و ولایت افتادی آن نسبت تحقیق
بشریت بود و این دیگر بتحقیق عبودیت نسبت آدم اندر قیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قایم بود و تغیر
آن روا نباشد چون بنده خود را بخود نسبت کند یا با آدم کمال آن بود که گوید انی ظلمت نفسی و چون بحق نسبت کند آدمی محل
آن بود که حق گوید یا عباد لا خوف علیکم الیوم والله اعلم و منهم سرور سالکان طریق حق و جمال جانهای اهل تحقیق ابو الحسن
علی بن ابراهیم الحصری رح از محتشمان احرار درگاه حق بود و از کبرای متصوفه اندر زمانه خود بی نظیر بود ویرا کلام عالی و عبارات
خوش است اندر کل معانی از وی می آید که گفت دعونی فی بلائی ها توا ما لکم الستم من اولاد آدم الذی خلقه الله بیده و نفخ
فیه من روحه و اسجد له ملائکته ثم امره بامر فخالف اذا کان اول الدن دردیا فکیف یکون آخره بگذارید مرا با بلای من شما از فرزندان

آدم اندر آنکه او را خدای تعالی اندر بهشت بیافرید به تخصیص خلقت بی واسطه غیر و دم اندر او کرد و ملایکه را بفرمود تا وی را
سجده کردند پس فرمانی که وی را فرمود بر آن مخالف شد چون اول خمیر در دی بود آخرش چگونه بود یعنی چون آدمی را بدو باز
گذارند همه مخالفت باشد و چون عنایت خود را بوی فرستد همه محبت باشد کنون حسن عنایت حق بشکر و قبح معاملت خود با آن
مقابله کن و پیوسته عمر اندرین گذار و بالله التوفیق اینست ذکر بعضی از متقدمان متصوفه و قدوه ایشان اگر جمله را اندرین
کتاب بیاوردمی و یا روزگار این گروه مذکور را شرح دادمی و حکایات شان بیاوردمی از مقصود باز ماندمی و کتاب مطول
شدی کنون گروهی را از متاخران ایشان بپیوندم و بالله التوفیق و منه العصمة و علیه التکلان

باب فی ذکر ائمتهم المتاخرین

بدان اعزک الله که اندر زمانه ما گروهی اند که طاقت حمل ریاضت ندارند و بی ریاضت ریاست طلب
کنند و همه اهل قصه را چون خود پندارند و چون سخن گذشتگان بشنوند و شرف ایشان ببینند و معاملات ایشان بر خوانند
اندر خود نگاه کنند خود را از آن دور یابند ترک آن بگیرند تا شان گویند ما نیز و گویند اندر زمانه ما چنین کسان
نمانده اند و این قول از ایشان محال بود زیرا که خداوند تعالی هرگز زمین را بی حجت نگذارد و هرگز این امت را بی ولی ندارد چنانکه
پیغمبر صلعم فرمود لا تزال طائفة من امتی علی الخیر والحق حتی تقوم الساعة و نیز پیغامبر صلعم فرمود لا یزال اربعون من امتی علی خلق ابراهیم
هرگز امت من خالی نباشد از طایفه که بر خیر و حق باشند تا قیامت آید و همیشه در امت من چهل تن بر خوی
ابراهیم علیه السلام باشند و گروهی ازین که ذکر ایشان اندرین باب بیاریم گذشته اند و روح بر رحمت و روح سپرده و گروهی
زنده اند رضی الله عنهم و عنا و عن جمیع المسلمین و الاسلام **ومنهم** طراز طریق ولایت و جمال جمیع اهل هدایت ابو العباس
احمد بن محمد القصاب رضی الله عنه متقدمان ماوراءالنهر را دریافته بود و با ایشان صحبت کرده و وی معروف و مشهور بود بعلو حال
و صدق فراست و کثرت برهان و کرامت و ابو عبدالله خیاطی که امام طبرستان بود گوید که از افضال خدای عز و جل یکی
آنست که کسی را بی تعلیم چنان گرداند که چون ما را اندر اصول دین و دقایق توحید چیزی مشکل شود از وی بپرسیم و آن ابو العباس
قصاب است و وی رضی الله عنه امی بود اما کلام وی در علم تصوف و اصول عالی بود اندر ابتدا و انتها
عالی حال و نیکو سیرت بود از وی امر الحکایات بسیار سماع افتاده است اما مذهب من اندرین کتاب اختصار است گویند که
کودکی اشتری را از مام گرفته بود و بار گران اندر بازار آمل میرفت و پیوسته آنجا وحل باشد پای اشتر از جای
بشد و بیفتاد و خرد بشکست مردمان قصد آن کردند که بار از پشتش فرو گیرند کودک دست بمستغاث برداشته بود وی
اندران بر گذشت گفت چه بوده است گفتند پای اشتر بشکست وی زمام اشتر بگرفت و روی بآسمان
کرد و گفت بارخدایا این اشتر را درست کن اگر درست نخواستی کرد دل قصاب بگریستن کودک چرا سوختی اندر حال

اشتر برخاست و فرا رفتن گرفت و از وی می آید که گفت همه عالم را اگر خواهند یا نه با حد آدمی خوی می باید کرد والا اندر رنج باشی
زانچه چون خوی با وی کنی اندر بلا اصلی بینی بلا مبتلا نیاید و اگر خوی نکنی بلا بیاید و بر تو بحجه دل گردی که خداوند تعالی رضا و سخط
تقدیر خود را تغییر نکند پس رضای ما بحکم نصیب راحت ما است هر که با وی خوی کند دلش مرحت ا شود و هر که از وی اعراض کند بود و
قضا رنجه گردد و منهم بیان مریدان و برهان محققان ابو علی الحسین بن محمد الدقاق رح امام قوم خود بود و اندر زمانه بی
نظیر بیانی صریح و زبانی فصیح داشت اندر کشف راه خداوند و مشایخ بسیار را دیده بود و صحبت کرده و مرید نصرآبادی بود
و تذکیر کردی از وی می آید که گفت من انس بغیره ضعف فی حاله و من نطق من غیره کذب فی مقاله هر کرا ابدون حق انس
باشد اندر حال خود ضعیف باشد و آنکه خبر از وی گوید اندر مقالات خود کاذب باشد زانچه انس با غیر از قلت معرفت
بود و انس با وی از غیرت بود و مستوحش از غیر ناطق نبود از غیر و از پیری شنیده ام که وی گفت که روزی بمجلس وی اندر آمدم
بنیت آنکه بپرسم از حال متوکلان وی دستاری نیکو طبری بر سر داشت دلم بدان میل کرد گفتم ایها الاستاد توکل چه باشد
گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوته کنی این بگفت و دستار اندر سر من انداخت و منهم شرف اهل زمانه و اندر زمانه
خود یگانه ابو الحسن علی بن احمد الخرقانی رضی الله عنه از اجله مشایخ بود و قدمای ایشان و اندر وقت خود
ممدوح همه اولیا بود و شیخ ابو سعید قصد زیارت او کرد و با وی او را محاورات لطیف بود از هر فن چون
بازگشت گفت من ترا بولایت عهد خود برگزیدم و از حسن موذب شنیدم که خادم شیخ ابو سعید بود که چون
شیخ بحضرت وی رسید نیز هیچ سخن نگفت و مستمع بود و بجز جواب سخن وی هیچ نگفت من ورا گفتم ایها الشیخ از بهر چه
چنین خاموش گشتی گفت از یک سخن یک عبارت کننده بس بود و از استاد ابو القاسم قشیری شنیدم که چون من بولایت خرقان
اندر آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر و پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم از وی می آید که گفت راه دو است
یکی ضلالت و دیگر راه هدایت یکی راه بنده است بخداوند و دیگر راه خداوند است به بنده پس هر که گوید بدو رسیدم نرسید
و هر که گوید رسانیدند رسید زانچه رسیدن اندر نارسیدن بسته است و نارسیدن اندر رسیدن والله اعلم و منهم
پادشاه وقت و زبان خود و منفرد اندر عبارات و بیان خود ابو عبدالله محمد بن علی المعروف بداستانی بسطامی رح عالم
بود و بانواع علوم و از محتشمان درگاه حق بود و ویرا کلام مهذب است و اشارات لطیف و شیخ سهلکی که امام آن دیار بود ویرا
معتقد نیکو بود و من جزوی از انفاس وی از سهلکی شنیدم و آن سخت عالی و خوش است از آنجمله گوید که التوحید منک موجود
و انت فی التوحید مفقود یعنی توحید از تو درست است اما تو اندر توحید نادرستی که بر مقتضای آن حق می قیام نکنی و کمترین
اندر توحید نفی تصرف تو باشد از ملک و اثبات تسلیم تو اندر امور خود مر حق را عزوجل شیخ سهلکی گفت

۵۱ [illegible]
۵۲ غیاث [illegible]
۵۳ [illegible]
۵۴ [illegible] منتخب
۵۵ [illegible] غیاث

وقتی اندر بستان ملخ آمده بود و همه درختان و برگها از کثرت ایشان سیاه شده و مردمان دست بخروش برداشتند شیخ مرا
گفت ایشان چه مشغله است گفتم ملخ آمده است و مردمان بدان رنجه دل می‌باشند شیخ برخاست و بر بام درآمد و روی به آسمان کرد
در حال آن همه برخاستند و نماز دیگر را یکی نمانده بود و کسی را برگی زیان نشده و الله اعلم بالصواب و منهم شاهنشاه محبان
و ملک ملوک صوفیان ابوسعید فضل الله بن محمد المیهنی رضی الله عنه سلطان وقت و جمال طریقت بود و جمله اهل زمانه ورا مسخر بودند
گروهی به دیدار درست و گروهی باعتقاد نیکو و گروهی بقوت حال و وی عالم بود بفنون علم و روزگاری عجب داشت و شانی عظیم اندر
اندر درجه اشراف بر اسرار و ویرا بجز این آثار و آیات براهین بسیار بود چنانکه آثار وی ظاهر است امروز اندر عالم و اندر ابتدا حالی
بطلب علم از میهنه بسرخس آمد و با ابوعلی زاهد رضی الله عنه تعلق کرد و یکروز سبق سه روزه بگرفتی و آن سه روز بعبادت بگذاشتی
تا آن امام آن بدید در حق وی تعظیم وی زیادت کرد و اندر آن وقت والی سرخس شیخ ابوالفضل حسن بود روزی بر جویبار سرخس
میرفت ابوالفضل اورا پیش آمد گفت یا باسعید راه تو نه آنست که میروی [illegible] شیخ تعلق بدو بکرد و از آنجا باز بجای
خویش رفت و ریاضت و مجاهدت مشغول شد تا حق تعالی در هدایت بروی بگشاد و بدرجه علیا رسانیدش و از شیخ ابومسلم فارسی شنیدم که گفت
مرا با وی پیوسته خصومتی بود وقتی قصد زیارت وی کردم و مرقعه داشتم از بس چرکین و [illegible] گشته چون سنگ [illegible] اندر آمدم ویرا
یافتم بر سریر نشسته و دبیقی مصری پوشیده با خود گفتم این مرد دعوی فقر میکند با اینهمه علایق و من دعوی فقر با اینهمه تجرید
مرا موافقت چگونه باشد با اینهمه مرد وی بر آن اندیشه من مشرف شد سر برآورد و گفت یا بامسلم فی ای دیوان وجدت
اسم من کان قلبه قائماً فی مشاهدة الحق یقع علیه اسم الفقر اندر کدام دیوان یافتی که چون کسی را دل اندر مشاهده حق قائم بود
بروی نام فقر بود یعنی اصحاب مشاهده اغنیا اند بحق و فقرا ارباب مجاهده اند گفت من اندر پندار خود پشیمان شدم و از آن
اندیشه ناخوب استغفار کردم و از وی می آید که گفت التصوف قیام القلب مع الله بلا واسطة تصوف قیام دل بود با حق بلا
واسطه و این اشارت هم بمشاهده بود و مشاهده غلبه دوستی و استغراق صفت اندر تحقیق شوق رویت و فنای صفت
به بقای حق و اندر کتاب لمع اندر مشاهده وجود آن بیارم ان شاء الله تعالی وقتی از نیشابور قصد طوس داشت و اندر آن
عقبه سرد بود و پایش اندر موزه سرد یافت درویشی گفت من اندیشه کردم که این فوطه خود دو نیم کنم و اندر پایهای
او پیچم دلم نداد که فوطه سخت نیکو بود چون بطوس آمدیم اندر مجلس از وی سوال کردم که شیخ ما را فرق کند میان وسواس
شیطان و الهام حق گفت الهام آن بود که ترا گفتند که فوطه بدو پاره کن تا پای بوسعید سرد نیابد و وسواس آنکه ترا منع
کرد از آن نوع از وی متواترست و مراد مرا نیست والله اعلم و منهم زین اوتاد شیخ عباد ابوالفضل محمد بن الحسن الختلی
رضی الله عنه امام اندر طریقت بعد از سیف عالم بود بعلم تفسیر و روایات و اندر تصوف مذهب جنید داشت مرید

حضری بود و مناسبت وی از اقران ابو عمر قزوینی و ابو الحسن بن سالبه بود و شصت سال بحکم غلبۀ صادق اندر گوشها

اندر میگر نشست و نام خود از میان خلق گم کرده بود و بیشتر بجبل لکام بودی عمری نیکو یافت و او را آیات و براهین

بسیار است اما لباس و رسوم متصوفه نداشتی و با اهل رسم شدید بودی و من هرگز مهیب‌تر از وی ندیده بودم آنچه از وی شنیدم

که گفت الدنیا یوم ولنا فیها صوم دنیا یک روز است و ما خود اندران بروزه ایم یعنی از آن هیچ نصیبی نگیریم و اندر بند وی

نیائیم زانچه آفت آن بدیده ایم و بر حجاب آن واقف شده و از آن اعراض کرده وقتی من بر دست وی آب می‌ریختم بر طهارت

وی اندر خاطرم بگذشت که چون کارها بتقدیر و قسمت است چرا آزادان خود را بنده پیران کنند مرا امید کرامتی گفت ای پسر دانستم

آنچه اندیشیدی بدانکه هر حکمی را سببی است چون حق تعالی خواهد تا عوان بچه را تاج مملکت دهد وی را توبه دهد و بخدمت

دوستی مشغول کند تا آن خدمت مر کرامت وی را سبب گردد و مانند این لطایف بسیار هر روز از وی بر ما ظاهر میشد

و آن روز که ورا وفات آمد به بیت الجن بود و آن دیهی است بر سر عقبه میان بانیان رود و دمشق سر بر کنار من نهاده

و مرا رنجی می‌بود اندر دل از یکی از یاران خود چنانکه عادت آدمیان بود وی مرا گفت ای پسر مسئله از اعتقاد با تو بگویم

اگر خود را بران درست کنی از همه رنجها باز رهی بدانکه اندر همه محلها و همه حالها خدای می‌آفریند از نیک و بد باید که بر فعل

وی خصومت نکنی و رنجی بدل نگیری و بجز این وصیتی دراز نکرد و جان بحق تسلیم کرد رحمة الله علیه و منهم استاد و امام و زین الاسلام

ابو القاسم عبد الکریم بن هوازن القشیری رضی الله عنه اندر زمانه خود بدیع بود و قدرش رفیع و منزلتش بزرگ و معلوم است

اهل زمانه را روزگار وی و انواع فضائلش و اندر هر فن وی را لطایف بسیار است و تصانیف نفیس جمله با تحقیق و خداوند تعالی

حال و زبان وی را از حشو محفوظ گردانیده است و از وی شنیدم که گفت مثل الصوفی کعلة البرسام اوله هذیان و آخره سکون فاذا تمکن

خرس مانند که صوفی را علت برسام که ابتدای آن هذیان گفتن است و انتهایش سکوت اندران پس صفوت را

دو طرف است یکی وجد و دیگر نمود نمود مبتدیان را بود و اندر نمود عبارت از نمود هذیان بود و وجد منتهیان را بود و عبارت

از وجد محال باشد پس تا طالب اند بعلو همت ناطق اند و نطق همه مر اهل نیست را هذیان نماید و چون

رسیدند برسیدند و نیز شان عبارت و اشارت نماند و مثال این آنست که چون موسی صلوات الله علیه مبتدی بود

و همه همتش رویت بود از همت عبارت کرد و گفت رب ارنی انظر الیک این عبارت از نایافت مقصود هذیان

نمود و رسول ما صلی الله علیه و سلم منتهی بود و متمکن چون بمقام همت رسید همتش فانی شد گفت لا احصی ثناء علیک

این منزلتی رفیع و مقامی عالی است و منهم شیخ و امام اوحد و اندر طریق خود منفرد ابو العباس احمد بن محمد الاشقانی

رضی الله عنه اندر فنون علم اصول و فروع امام بود ... مشایخ بسیار را دیده از

و از جمله اهل تصوف بود راه خود را لفنا عبارت کردی بعبارتی مغلق و من بدان عبارت مخصوص بوده‌ام و دیدم گروهی
از جهال که بدان عبارت وی تقلید کرده بودند و شطحهای وی بر دست گرفته و تقلید بمعنی ناستوده بود مگر تا لعبارت
چگونه باشد مرا با وی انسی عظیم بود و وی را با من شفقتی صادق و اندر بعضی علوم استاد من بود و هرگز تا من بودم از هیچ
صنف کسی ندیدم که شرع را بنزدیک وی تعظیم بیشتر از آن بود که بنزدیک وی و از کل موجودات گسسته بود و بحر ایام محقق
را از وی فایده نبودی از وقت عبارتش اندر علوم اصول و پیوسته طبعش از دنیا و عقبی نفور بودی و پیوسته میخروشید که اشتهی
عدما لا وجود له و بپارسی گفتی هر آدمی را بایست محال باشد مرا و نیز بایستی محال باشد که یقین دانم که آن نباشد و آن اینست
که همی بایدم که خداوند تعالی مرا بعدمی برد که هرگز آن عدم را وجود نباشد از آنچه هرچه هست از مقامات و کرامات جمله محل حجاب بلا
اند و آدمی عاشق حجاب خود شده نیستی اندر دیدار بهتر از آرام در حجاب و چون حق جل و علا هستی است که عدم بر وی جایز نباشد
چه زیان اندر ملک وی اگر من نیست گردم که هرگز مرا هستی نباشد و این اصلی قوی است اندر صحت فنا و منهم
قطب زمانه و اندر زمانه خود یگانه ابوالقاسم علی بن عبدالله الکرمانی رضی الله عنه و ارضاه و متعنا و المسلمین ببقائه
اندر وقت خود بی نظیر است و اندر زمانه بی بدیل و وی را ابتدا سخت نیکو و قوی بوده است و اسفاری سخت بشرط و اندرین
وقت روی دل همه اهل درگاه بدوست و اعتقاد جمله طالبان بر وی و اندر کشف واقعه مریدان آیتی است ظاهر و بفنون علم
عالم است و از مریدان وی هر یکی عالمی را زینتی اند و از پس وی مر او را خلفی نیکو مانده انشاء الله تعالی مقتدای قوم باشد و آن
لسان الوقت است ابوعلی الفضل بن محمد الفارمدی ابقاه الله که نصیب خدا اندر حق آن بزرگ فرو نهاده باشد و از
کل اعراض کرده و ایزد تعالی مر او را ببرکات آن ریاضت بدان حال آن سید گردانیده است روزی من اندر پیش شیخ نشسته بودم
و حال خود را بر وی همی شمردم بحکم آنکه روزگار خود را بروی عرضه کنم که ناقد وقت است و وی رضی الله عنه
آن بحرمت از من می شنید و مرا نخوت کودکی و آتش جوانی بر گفتار آن حریص میکرد و خاطری صورت می‌بست
که مگر آن پیر را در ابتدا بدین کوی گذر نبوده است که چندین خضوع میکند اندر حق من و نیاز مینماید اندر
حال وی در باطن من آن بدید و گفت دوست پدر بدانکه این خضوع ... و یا حال
تر است که محول احوال در محل محال آید که این خضوع من محول احوال را میکنم و آن عام باشد مر همه طلاب را
نه خاص مر ترا چون این بشنیدم از دست بیفتادم و وی اندر من بدید گفت ای پسر آدمی را بدین طریقت
نسبت بیش از آن نبود که چون وی را بطریقت باز بندند پندار یافت آن بگیردش و چون از آن
معزول کنندش بعبارت پندارش برسد پس نفی و اثبات و فقد و وجود وی هر دو

بند آشفت باشد و آدمی هرگز از بند پندار نرهد ویرا باید که درگاه بندگی گیرد و جمله نسبتها از خود رفع کند بجز نسبت
مردمی و فرمانبرداری از بعد آن مرا اسرار ارباب بسیار بود اگر باظهار آیات وی مشغول گردم از مقصود بمانم والله اعلم
و منهم رئیس اولیا و ناصح اهل صفا ابو احمد المظفر بن احمد بن حمدان رضی الله عنه اندر بالش ریاست خداوند عز و جل
در این قصه بر وی بگشاد و تاج کرامت بر سر وی نهاد ویرا بیان نیکو بود و عبارت عالی اندر فنا و بقا و شیخ المشایخ ابو سعید
گفت که ما را بدرگاه از راه بندگی آوردند و خواجه مظفر را از راه خداوندی یعنی ما به مجاهده مشاهده یافتیم و وی از
مشاهده بمجاهده آمد و من از وی شنیدم که گفت آنچه بزرگان را بقطع بوادی و مفازات روی نمود من اندر بالش و صدر
یافتم و آنانکه اصحاب رعونت اند این قول را از آن پیر بدعوی بردارند و آن از نقص ایشان بود و بهیچ حال عبارت
از صدق حال خود دعوی نباشد خاصه که با اهل بود و امروز ویرا صنفی نیکو مانده است و بزرگوار خواجه احمد سلمه الله
گفت روزی من نزدیک وی بودم یکی از مدعیان نشابور نزدیک وی بود و میگفت اندر میان عبارتش که فانی
شود آنگاه باقی شود خواجه مظفر گفت رحمة الله علیه که بر فنا بقا چگونه صورت گیرد که فنا عبارت از نیستی بود و بقا
اشارت بهستی و هر یکی ازین نفی کننده ضد خود بود پس فنا معلوم است اما چون این نیست بود آن نه عین بود که
آن خود چیزی دیگر بود و روا نباشد که ذوات فانی شود اما فنا صفت را بود و فنا سبب را پس چون صفت
و سبب فانی شود موصوف و مسبب بماند و فنا بر ذات وی درست نباشد و علی بن عثمان الجلابی گوید رضه که من عبارت
آن خواجه بعین یاد نداشتم اما معنی آن این بود که من بدین عبارت یاد کردم و مراد عبارت ظاهرتر کنم تا عام شود پس مراد
ازین آنست که اختیار بنده صفت وی بود و به اختیار خود بنده محجوب است از اختیار حق پس صفت بنده حجاب وی
آمد از حق و لامحاله اختیار حق ازلی بود و از آن بنده محدث و بر ازلی فنا روا نباشد و چون اختیار حق اندر
حق بنده ثبات یابد لامحاله اختیار بنده فانی شود و تصرف وی منقطع والله اعلم روزی من اندر گرمای گرم نزدیک
وی اندر آمدم با جامه راه شولیده وی مرا گفت یا ابا الحسن اکنون حالی مرا بگو تا چیست گفتم مرا سماع باید اندر حال
کسی فرستاد تا قوال را بیاوردند و جماعتی را از اهل عشرت و آتش کودکی و قوت ارادت و حرقت ابتدا مرا اندر سماع
کلمات مضطرب کرد چون زمانی برآمد و سلطان غلیان آن آفت اندر من کمتر شد مرا گفت چگونه بود مر ترا با این
سماع گفتم ایها الشیخ سخت خوش بودم گفت وقتی بیاید که این و بانگ کلاغ هر دو ترا یکسان شود که قوت سماع آنگاه
هست که مشاهده نباشد چون مشاهده حاصل آمد دلالت سمع ناچیز شد و نگر تا این را عادت نکنی تا طبیعت
و بدان باز نمانی والله اعلم

باب فی ذکر الرجال الصوفیة من المتاخرین علی الاختصار

اصحاب یاران و مفرد او ...
و این جمع صاحب نیست ...
صاحب صحبت ...
و جمع صحب ...
اصحاب ...
و جاعد دیگر میگویند که
اصحاب صاحب است
و انصار جمع ناصر
و اجهال جمع جاهل
از این انکار ردارد
۱۲ غیاث

من اهل البلدان اگر کنون با ذکر و شرح حال جمله بیاریم اندرین کتاب دراز گردد و اگر بعضی را فروگذاریم مقصود از
کتاب بر نیاید اکنون اسامی آنچه بوده اند اندر عهد من و هستند از آحاد قوم و مشایخ ایشان از ارباب معانی درون اصحاب رسوم
اندرین کتاب بیاریم تا بحصول مراد خود قریبتر باشیم ان شاء الله عزّ و جلّ اما آنچه بودند اندر شام و عراق شیخ زکی بن العلا
از بزرگان مشایخ بود و از سادات زمانه و دیر ایام چون شعله از شعله‌های محبت با آیات و براهین ظاهر و شیخ بزرگوار ابو جعفر محمد
بن المصباح الصیدلانی از رؤسای متصوفه بود و زبانی نیکو داشت اندر تحقیق و میلی عظیم بحسین بن منصور و بعضی از تصانیف وی
برخواندم و ابو القاسم سدی پیری با مجاهدت و نیکو حال بود درویشان را و معتقد بنیکو اعتقاد نیکو اما از اهل
فارس شیخ الشیوخ ابو الحسن بن سالبه افصح اللسان بود اندر تصوف و فصیح البیان اندر توحید و ویرا کلمات معروفست
و شیخ مرشد ابو اسحق بن شهریار از محتشمان قوم بود و سیاستی تمام داشت و شیخ طریقت ابو الحسن علی بن بکران از بزرگان
متصوفه بود و شیخ ابو مسلم هروی عزیز وقت و نیکو روزگار و شیخ ابو الفتح سالبه مرید پدر را خلفی نیکو
و امیدوار است و شیخ ابو طالب مردی گرفتار کلمات حق بود و از جمله من شیخ الشیوخ و ابو اسحق را ندیده ام اما
از اهل کوهستان و آذربایجان و طبرستان و فک شیخ شفق فرج معروف باخی زنجانی مردی نیکو سیرت و ستوده طریقت
بوده و شیخ اندرین از بزرگان این طایفه است و از وی خیرات بسیار است و باد شاه طاب مردی عیار بود اندر
راه حق و شیخ عبد الله جنیدی پیری رفیق بود و محترم و شیخ ابو طاهر مکشوف از اجلۀ الوقت بود و خواجه
حسن سمنانی مردی گرفتار و امیدوار است و شیخ سهلکی از صعالیک متصوفه بود احمد پسر شیخ خرقانی
مرید پدر خود و خلفی نیکو بود و ادیب کندی از سادات زمانه بود اما از اهل کرمان خواجه علی بن الحسین السیرکانی
سیاح وقت بود و اسفار نیکو داشت و پسرش حکیم مردی عزیز است و شیخ محمد بن سلمه از بزرگان وقت بوده است و پیش از وی
مکتومان بوده اند از اولیای خدای عزّ و جلّ و جوانان و احداث امیدوار هستند اما از اهل خراسان که امروز سایۀ اقبال حق
شیخ مجتهد ابو العباس سرقانی بود زندگانی خوب داشت و وقتی خوش و خواجه ابو جعفر محمد بن علی الحواری است
که از بزرگان و محققان این طایفه است و خواجه ابو جعفر ترشیزی از عزیزان وقت بود و خواجه محمود نیشابوری
مقتدای وقت بود و زبانی نیکو داشت و شیخ محمد معشوق زندگانی نیکو داشت و وقتی خوش و بعبرة المحب پیری
نیکو باطن و محترم بود و خواجه رشید مظفر پسر شیخ ابو سعید امیدوار است که مقتدای قوم و قبلۀ دلها بود و خواجه
شیخ احمد حمادی سرخسی مبارز وقت بود و مدتی رفیق من بود و از کار وی عجایب بسیار دیدم و از جوانمردان
متصوفه و شیخ احمد نجار سمرقندی مقیم مرو بود و سلطان زمان خود و شیخ ابو الحسن بن ابی علی الاسود مرید پدر

خود را نیکو خلقی بود و اندر روزگار خود یگانه بود و بعلو همت و صدق فراست و اگر جمله را برشمارم از اهل خراسان کتاب باز
دارد و من سیصد کس دیدم اندر خراسان تنها هر یکی مشربی داشتند که از ایشان یکی اندر همه عالم بس بودی و این همه از آنست که آفتاب
محبت و اقبال طریقت اندر طالع خراسان است اما از اهل ماوراء النهر خواجه امام مقبول خاص و عام **ابو جعفر محمد بن الحسین الحرمی**
مردی مستمع و گرفتار است و همتی عالی دارد و روزگاری صافی و شفقتی تمام بر طالبان درگاه و خواجه فقیه اندر میان اصحاب خود
وجیهه **ابو محمد** النقری روزگاری نیکو داشت و معاملتی قوی **و احمد ایلاقی** شیخ وقت بود و بزرگ زمانه و تارک رسوم عادات
و خواجه عارف خرید وقت بود و بدیع عصر **و علی بن ابی اسحاق** خواجه روزگار بود و مردی محتشم
و زبانی نیکو داشت و این سامی آن گروه است که من جمله را دیده ام و مقام هر یکی را معلوم کرده و جمله از اهل تحقیق بودند اما از
اهل غزنی و سکان آن شیخ عارف و اندر روزگار خود متصف **ابو الفضل** بن الاسکی پیری بزرگوار بود و ورا براهین
ظاهر است و کرامات زاهر و چون شعله بود از آتش محبت و روزگارش مبنی بر تلبیس بود و شیخ مجرد از علایق مفرد **اسماعیل**
الشاشی پیری محتشم بود و بر طریق ملامت مقتفی **و شیخ سالار** طبری از علمای متصوفه بود و روزگاری خوش داشت
و شیخ عیار و معدن اسرار **ابو عبد الله بن الحکیم** المعروف مرید رحمه الله از مستان جهنم مستحق بود اندر زمانه خود ثانی
در روزگارش بر خلق پوشیده بود و ورا براهین ظاهر است و آیات زاهر و صحبت روزگارش بهتر بودی از آنچه بدیدار
و شیخ محترم و از جمله مقدم **سعید بن ابی سعید العیار** حافظ حدیث پیغامبر بود علیه السلام و عمری نیکو یافت و مشایخ
بسیار را بدید قوی حال بود و با خبر اما پوشیده رفتی و معنی خود بکسی ننمودی و خواجه بزرگوار و قاعده حرمت و وقار
ابو العلاء عبد الرحیم بن محمد السعدی عزیز قوم است و سید وقت و مرا با دل او دلی نیک باشد روزگارش مهذب دارد حال
نیکو و از فنون علم آگاه است **و شیخ اوحد** قسوره بن محمد الجردیزی با اهل طریقت شفقتی تمام دارد و مر یکی را نیز دوستی
حرمتی است و مشایخ را دیده است بحکم اعتقادات عوام و علمای آن شهر امید بهتر دارم که از پس این کسانی پدیدار آیند که
مارا بدیشان اعتقاد باشد و این گروه پراگندگان که اندرین شهر راه یافته اند صورت اهل طریقت قبیح گردانیده اند
از آن شهر پاک کرده اند و این شهر قدمگاه اولیا و بزرگان شود ان شاء الله عز و جل اکنون باز گردیم بتفریق فرق ایشان
اندر مذاهب ان شاء الله عز و جل

باب فی فرق فرقهم فی مذاهبهم

پیش ازین اندرین کتاب ابو الحسن نوری رحمه گفته بودم که ایشان دوازده گروه اند دو گروه از آن مردود اند و ده گروه مقبول هر ده صنف را معاملت
و طریقی نیکوست اندر مجاهدت و آدابی لطیف اندر مشاهدت و هر چند اندر معاملات و مجاهدات و ریاضات
ایشان مختلف اند اندر اصول و فروع شرع و توحید موافق اند و ابو یزید گفت رحمه اختلاف العلما رحمة

بقیه صفحه ۱۰۱ نیابد فکیف کرینش شیخ ابو جعفر ... عقل ... بود که بصورت جنید ... اندر ازین طبقه ... بوده اندر ... بوده جنید ... ابو عثمان حیری ... وتسعین ... کذا فی کتاب ... والرسالة القشیریه ... والیافعی ... وتسعین ... والله تعالی اعلم

الا فی تجرید التوحید و موافق این کلمه نیز خبری مشهور است و حقیقت تصوف میان اخبار مشایخ است از روی حقیقت و مقسوم
از روی مجاز و رسوم پس من بر سبیل اختصار و ایجاز بیان اختلاف ایشان اندر بیان آن مقسوم گردانم و اندر اصل مذهب هر یکی بساطی
بگسترانم تا طالب را این علم حاصل شود و علما را اصلاح بود و مریدان را صلاح و محبان را فلاح و عقلا و خداوندان مروت را تنبیه
و مرا ثواب دو جهانی و بالله التوفیق اما المحاسبیة تولای محاسبیان بابی عبدالله الحارث بن اسد المحاسبی
است و وی باتفاق همه اهل زمانه خود مقبول النفس و مقتول النفس بود و عالم العلم اصول و فروع و حقایق و سخن وی اندر تجرید توحید
و صحت و معاملت ظاهری و باطنی و نادره مذهب وی آنست که رضا را از جمله مقامات نگوید و گوید که آن از جمله احوال است
و این خلاف ابتدا او کرد آنگاه اهل خراسان این قول گرفتند و عراقیان گفتند که رضا از جمله مقامات است و آن نهایت توکل است
و تا امروز میان این قوم این اختلاف مانده است و اکنون این قول را بیان کنیم ان شاء الله تعالی **الکلام فی حقیقة الرضا**
و بیان این مذهب آن است که نخست حقیقت رضا را اثبات کنیم و اقسام آن فرو نهیم آنگاه حقیقت حال و مقام و فرق میان آن
بیاریم ان شاء الله العزیز اما بدانکه کتاب و سنت بر رضا ناطق است و امت بر آن مجتمع اند چنانکه خدای گفت عز و جل رضی الله عنهم
و رضوا عنه و نیز گفت لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة و پیغامبر گفت صلعم ذاق طعم الایمان من رضی بالله
و رضا بر دو گونه باشد یکی رضای خداوند از بنده و دیگر رضای بنده از خداوند اما حقیقت رضای خداوند عز و جل اراده ثواب
و نعمت و کرامت بنده باشد و حقیقت رضای بنده اقامت بر فرمان وی و گردن نهادن مر حکم او را و پس رضای خداوند تعالی
مقدم است بر رضای بنده که تا توفیق وی نباشد بنده حکم وی را گردن ننهد و بر مراد وی اقامت نکند زانچه رضای بنده مقرون رضای
خداوند است و قیامش بدان است و در جمله رضای بنده استوار دل وی باشد بر دو طرف قضا اما منع و اما عطا و در استقامت سر
بر نظارهٔ احوال اما جمال و اما جلال چنانکه اگر بمنع واقف شود یا بعطا سابق بنزدیک رضای وی متساوی باشد و اگر بآتش
هیبت و جلال حق بسوزد و یا بنور لطف و جمال وی بیفروزد سوختن و افروختن بنزدیک دلش یکسان بود زانچه او شاهد حق است
و آنچه از وی بود همه نیکو بود و از امیرالمؤمنین حسین رضی الله پرسیدند از قول ابوذر غفاری رض که گفت الفقر احب الی من الغنا
والسقم احب الی من الصحة فقال رحم الله اباذر اما انا فاقول من اشرف علی حسن اختیار الله لم یتمن غیر ما اختار الله له
درویشی بنزدیک من دوستر از توانگری و بیماری دوست تر از تندرستی حسین گفت رض رحمت خدای بر ابوذر باد اما من گویم هر که بر حسن
اختیار حق اشراف افتاد هیچ تمنی نکند بجز آنکه خدای تعالی او را اختیار کرده باشد و چون بنده اختیار حق بدید از اختیار خود
اعراض کرد از همه اندوهها رست و این اندر غیبت درست نیاید که این را حضور باید لان الرضا للاحزان نافیة
وللغفلة معالجة شافیة رضا مر دل را از اندوهها برهاند و از چنگ غفلت برباید و اندیشهٔ غیر

از دلش بر دارند و از بند مشقتها آزاد کند که رضا را صفت رهانیدن است اما حقیقت معاملات رضا
بسند کاری بنده باشد بعلم خداوند عز و جل و اعتقاد وی که خداوند بهمه احوال وی بینا است و اهل این بر چهار قسم اند
گروهی آنانکه از حق راضی اند بعطا و آن معرفت است و گروهی آنانکه راضی اند به نعما و آن دنیا است و گروهی آنانکه راضی اند
ببلا و آن محن گوناگون است و گروهی آنانکه راضی اند به اصطفا و آن محبت است پس آنکه از معطی بعطا نگرد آنرا بجان قبول کند
و چون بجان قبول کرد کلفت و مشقت از دلش زایل شود و آنکه از عطا بمعطی نگرد از عطا باز ماند و بتکلف راه رضا رود و اندر
تکلف جمله رنج و مشقت بود و معرفت آنگاه حقیقت بود که بنده مکاشف بود اندر حق معرفت و چون معرفت وی را حجاب و عین نکرت
باشد آن معرفت نکرت بود و آن نعمت نقمت و آن عطا غطا و باز آنکه بدنیا از وی راضی شود وی اندر هلاک و خسران بود و آن
رضای وی جمله نیران بود از آنچه دنیا با سرهای آن نیرزد که دوستی خاطر بران گمارد و یا بهیچگونه اندوه آن بر ضمیر تمکین کند
و نعمت آنگاه نعمت بود که بر منعم دلیل بود و چون از منعم حجاب باشد آن نعمت بلا بود و باز آنکه ببلا از وی راضی شود
آن بود که اندر بلا مبلی بیند و مشقت آن بمشاهده مبلی بتواند کشید و رنج آن بمسرت مشاهده دوست رنج ندارد و باز آنکه
باصطفا از وی راضی باشد آن محبان وی اند که اندر رضا و سخط هستی ایشان رعایت بود و منازل دلهای ایشان بجز حضرت
تنزیه نباشد و سراپرده اسرار ایشان جز اندر روضه انس حاضرانی باشند غایب و جسمانی عرشی و جسمانی روحانی
و موحدانی ربانی دل از خلق گسسته و اندر مقامات و احوال جسته و سر از مکونات بشسته و مر دوستی را اندر میان اندر بسته
لا یملکون لانفسهم ضرا ولا نفعا ولا یملکون موتا ولا حیوة ولا نشورا پس رضا بغیر خسران بود و رضا بدو رضوان از آنچه
رضا بدو ملک صحیح و هدایت عافیت بود و رسول گفت صلعم من لم یرض بالله وبقضائه شغل قلبه وتعب بدنه آنکه
بدو و بقضای او راضی نباشد دلش مشغول بود به اسباب نصیب خود و تنش رنجه بطلب آن والله اعلم بالصواب

فصل و اندر آثار است که موسی صلوات الله وسلامه علیه گفت اللهم دلنی علی عمل اذا عملته رضیت عنی فقال الله تعالی انک
لا تطیق ذلک یا موسی فخر موسی علیه السلام ساجدا متضرعا فاوحی الله الیه یا ابن عمران رضائی فی رضاک بقضائی
بار خدایا مرا راه نمای بکرداری که چون آن بکنم تو از من راضی شوی خداوند گفت یا موسی تو آن نتوانی کرد موسی سجده
کرد و تضرع نمود خداوند عز و جل بدو وحی فرستاد که ای پسر عمران رضا و خوشنودی من اندر آن است که تو
بقضای من راضی باشی یعنی چون بنده بقضای حق تعالی راضی باشد علامت آن بود که خداوند تعالی
از وی راضی است بشر حافی رضی الله عنه از فضیل بن عیاض رحمة الله علیه پرسید که زهد فاضلتر یا رضا فضیل گفت
الرضا افضل من الزهد لان الراضی لا یتمنی فوق منزلته رضا فاضلتر از زهد است

چنانچه راضی را متمنی نباشد و زاهد صاحب تمنی بود پس فوق منزلت زهد منزلتی دیگر است که زاهد را بدان منزلت تمنی بود
و فوق رضا هیچ منزلتی نیست که راضی را بدان تمنی بود پس پیشگاه فاضلتر از درگاه و این حکایت دلیل است بر صحت قول
محاسبی که رضا از جملهٔ احوال است و از مواهب است نه از مکاسب و بنا آن نیز احتمال کند که راضی را تمنی نباشد و از پیغمبر صلعم
آمده است که اندر دعوتش گفتی اسألک الرضا بعد القضا بار خدایا از تو خواهم که مرا راضی داری از پس آمدن قضا
پس بدین پیدا شد که الصفتی داری که چون قضا از تو بیاید معتبر بر او رود و خود راضی یابد اینجا درست شد که رضا قبل القضا درست نیاید
درست نیاید زانچه آن عزم باشد بر رضا و عزم رضا عین رضا نبود و ابو العباس عطا گوید رضی الله عنه الرضا
نظر القلب الی قدیم اختیار الله للعبد رضا نظر دل بود باختیار قدیم خدای مر بنده را یعنی هرچه بوی رسد داند که این اراده
قدیم و حکمی سابق بوده است بدین مضطرب نگردد و خرم دل شود و حارث محاسبی صاحب مذهب گوید رضی الله عنه الرضا
سکون القلب تحت مجاری الاحکام رضا سکون دل بود اندر تحت مجاری احکام بدانچه باشد و اندرین مذهب وی قوی
زانچه سکون و طمانینت دل از مکاسب بنده نیست که از مواهب حقیقت است و دلیل کند که رضا از احوال بود نه از مقام و گویند که عتبة الغلام
شبی نخفت و میگفت ان تعذبنی فانا لک محب و ان ترحمنی فانا لک محب اگر مرا بدوزخ عذاب کنی دوست توام و اگر بر من رحمت
کنی دوست توام یعنی الم عذاب و لذت رحمت نعمت بر تن بود و قلق و دوستی اندر دل این مر آنرا مضاد نکند و این تاکید قول
محاسبی است که رضا نتیجهٔ محبت بود که محب راضی بود بدانچه محبوب کند اگر در عذابش دارد بدوستی محجوب نگردد و خرم گردد
و اگر بنعمت دارد از دوستی محجوب نگردد و اختیار خود فرو نهد اندر مقابلهٔ اختیار حق و ابو حفص گوید رحمة الله علیه منذ اربعین
سنة ما اقامنی فی حال فکرهته و ما نقلنی الی غیره فسخطت چهل سال است که مر خدای تعالی اندر هر حالی که داشته است کاره
نبوده ام و از هیچ حال مر بحالی دیگر نقل کرده است که من اندرون جان ساخت بوده ام و این اشارت بدوام رضا و کمال محبت
است و اندر حکایات مشهور است که درویشی اندر دجله گرفتار شد و سباحت ندانست یکی گفت از کناره که خواهی کسی بیاگاهانم
تا برون آید گفت نگفت پس خواهی تا غرقه شوی گفت نگفتا پس چه خواهی گفت آنچه حق خواهد مرا با خواست چه کار
باشد و مشایخ را اندرین سخن بسیار است با اختلاف عبارات اما قاعده این دو اصل است که یاد کردم و ترک
تطویل را بدین اختصار کردم اما اینجا باید که فرق میان احوال و مقام بگویم و حدود آن بیارم تا بر تو و خوانندگان
ادراک این معانی آسان تر شود و این جد باید ان شاء الله تعالی

الفرق بین الحال والمقام

بدانکه این دو لفظ مستعمل است اندر میان این طایفه و جاری اندر عبارات ایشان و متداول اندر علوم و بیان محققان
و مر طالبان علم را از این چاره نباشد اما این باب جای اثبات این حد ها بود اما چاره نبود از معلوم گردانیدن

این معنی مجمل بالله التوفیق والعون والعصمة بدانکه مقام برفع میم اقامت بنده بود و بنصب میم محل اقامت بنده این
تفصیل و معنی در لفظ مقام سهو است و غلط در عربیت مقام بضم میم اقامت باشد و جای اقامت و مقام بفتح میم قیام
باشد و جای قیام بجای اقامت بنده باشد اندر راه حق و حق گزاردن وی و رعایت کردن وی مر آن مقام را تا کمال آنرا
ادراک کند چندانکه صورت بنده بود و روا نباشد که از مقام خود اندر گذرد بی آنکه حق آنرا بگزارد چنانکه ابتدای
مقامات توبه باشد آنگاه انابت آنگاه زهد آنگاه توکل و مانند این روا نباشد که بی توبه دعوی انابت کند و بی انابت
دعوی زهد کند و بی زهد دعوی توکل کند و خدای عز و جل ما را خبر داد از جبرئیل علیه السلام که وی گفت و ما منا الا له مقام
معلوم یعنی نیست از ما الا که او را مقام معلوم است و باز حال معنی باشد که از حق بدل پیوندد بی آنکه از خود آنرا بکسب دفع
نتوان کردن چون بیاید و یا بتکلف جلب توان کرد چون برود پس مقام عبارت بود از راه طالب و قدمگاه وی
اندر محل اجتهاد و درجه وی بمقدار اکتسابش اندر حضرت حق تعالی و حال عبارت بود از فضل خداوند تعالی و لطف وی
بدل بنده بی تعلق مجاهدت وی بدان از آنچه مقام از جمله مکاسب بود و حال از جمله مواهب پس صاحب مقام بمجاهدت
خود قایم بود و صاحب حال از خود فانی قیام وی بحالی بود که حق تعالی اندر وی آفریند و مشایخ رضی الله عنهم بدینجا
مختلف اند گروهی دوام حال روا دارند و گروهی روا ندارند و حارث محاسبی رض دوام حال روا دارد و گوید که
محبت و شوق و قبض و بسط جمله احوال اند و اگر دوام آن روا نباشد نه محب باشد و نه مشتاق مشتاق و تا این حال
بنده را صفت نگردد اسم آن بر وی واقع نشود و از آنست که وی رضا را از جمله احوال گوید و اشارت آنچه ابوعثمان
گفته است بدین اشارتست منذ اربعین سنة ما اقامنی الله علی حال فکرهته و گروهی دیگر حال را دوام و بقا روا ندارند چنانکه
جنید گوید رضی الله عنه الاحوال کالبروق فان بقیت فحدیث النفس احوال چون برقها باشد که بنماید و نپاید آنچه
باقی شود نه حال بود که آن حدیث نفس و هوس طبع باشد و گروهی گفته اند اندرین معنی الاحوال کاسمها یعنی انها کما تحل
فی القلب تزول حال چون نام ویست یعنی اندر حال حلول بدل متصل شود و اندر ثانی حال زایل گردد و هرچه باقی
شود صفت گردد و قیام صفت بموصوف باشد و باید که موصوف کاملتر از صفت باشد و این محال بود و این تفریق بیان
آوردم تا اندر عبارات این طایفه و اندرین کتاب هر جا که حال و مقام بینی بدانی که مراد از آن چه چیز باشد و در جمله بدانکه رضا
نهایت مقامات است و بدایت احوال و آن محلی است که یک طرفش در کسب و اجتهاد است و یکی در محبت و غلیان آن و فوق آن مقام
نیست و انقطاع مجاهدات اندر آنست پس ابتدای آن از مکاسب بود و انتهای آن از مواهب اکنون احتمال کند که آنکه اندر ابتدای رضا خود بخود بیند گفت
مقام است و آنکه اندر انتهای رضا خود بحق بیند گفت حالست این است حکم مذهب محاسبی اندر اصل تصوف اما اندر معاملات خلافی

متابع سنت بود چنانکه روزی ابوحمزه بغدادی که مرید وی بود نزدیک وی آمد و اندر مرد مستمع و صفا حال بود
و حارث را رضی الله عنه مرغی بود که بانگ کردی اندر آن ساعت بکرد و ابوحمزه نعره بزد حارث برخاست و کاردی بگرفت و گفت
کفرت و قصد کشتن وی همی کرد مریدان اندر پای شیخ افتادند و وی را از وی جدا کردند ابوحمزه را گفت اسلم یا مطرود گفتند ایها الشیخ
ما جمله وی را از جمله خواص اولیا و موحدان میدانیم شیخ را با وی این تردد از کجا پدید آمد حارث گفت مرا با وی تردد نیست و
اندر وی بجز خوبی نمی‌بینم و باطن وی را بجز مستغرق توحید نمی‌دانم اما چرا وی را چیزی می‌باید کرد که مانند باشد بافعال حلولیان
تا از مقالات ایشان اندر معاملت وی نشانی باشد مرغی که عقل ندارد بر مجاری عادت و هوای خود بانگی میکند چرا
ناخوش آمد که افتد حق عزوجل متجزی نه و دوستانش بجز بکلام وی آرام نه و جز با سلام وی وقت و حال نه و وی را بجز با حلول و نزول نه
و امتزاج و اتحاد بر قدیم روا نه چون ابوحمزه آن وقت نظر شیخ بدید گفت ایها الشیخ هر چند که من اندر اصل درست بودم اما چون
فعل من مانند بود بفعل قومی توبه کردم و بازگشتم و از این جنس اندر طریقت بسیارست و من مختصر کردم اندر طریقت سخت ستوده است
مستقیم در راه سلامت اندر صحو و حال و پیغامبر گفت من کان منکم یؤمن بالله و الیوم الآخر فلا یقفن مواقف التهم هر که بخدای ایمان
دارد و بروز قیامت ایمان آرد بر موضع تهمت بایستاد و منکه علی بن عثمان الجلابی ام پیوسته از خداوند تعالی بخواهم تا مرا خیر
معاملتی دهد و این با صحبت ترسان باشند نباید که اگر اندر معصیت با ایشان موافقت نکنی دشمن تو گردند فنعوذ بالله
الجهل **واما القصاریة** تولای قصاریان با صالح بن حمدون بن احمد بن عماره القصار بود رضی الله عنه و وی
از علمای بزرگ بود معاملت اندر طریقت و طریق وی اظهار و نشر ملامت بود و اندر فنون معاملات وی را کلام عالیست گفتی
که باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی باید که اندر خلا با حق معاملت نیکوتر از آن کنی که اندر ملا با خلق که حجاب
اعظم از حق شغل دل تست بخلق و باب ملامت اندر ابتداء کتاب بیاد آورده ام بدان اختصار کردم تا ترک تطویل را و از نوادر
حکایات وی یکی آنست که گوید روزی اندر جویبار حیره نشابور میرفتم نوح نام عیاری بود بفتوت معروف و جمله عیاران
نشابور اندر حکم او بودند وی را اندر راه بدیدم گفتم یا نوح جوانمردی چه چیزست گفت جوانمردی من خواهی یا از آن
خود گفتم هر دو بگوی گفت جوانمردی من آنست که من قبا بیرون کنم و مرقعه بپوشم و معاملات آن ورزم تا صوفی شوم
و از شرم خلق اندر آن جامه از معصیت پرهیزم و جوانمردی تو آنکه آن مرقعه بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فتنه نگردند
پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار و از آن تو حفظ حقیقت بود بر اسرار دین و این اصلی قویست **واما الطیفوریة**
و این گروه تولی با بی یزید طیفور بن عیسی البسطامی رضی الله عنه کنند و وی از رؤسای متصوفه بود و از کبرای ایشان و
طریقتش غلبه و سکر بود و غلبهٔ شوق حق عزوجل و سکر و دوستی از جنس کسب آدمی نباشد هر که از دایره

الّا بنا خارج بود و بدان دعوت کردن باطل بود و تقلید بدان محال لامحاله صاحی را سکر نبود و آدمی را به سکر
بجز و سلطان نی و سکران خود مغلوب باشد و بی تخلق از تهمات نبود لمیتعفف از اوصاف تکلف بدید آید و مشایخ این طایفه
همانند که اقتدا بجز بمستقیمی که از دوران احوال رسته باشد درست نیاید و باز گروهی روا دارند که کسی به تکلف راه سکر و غلبه
سپرد از آنجا که پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم ابکوا فان لم تبکوا فتباکوا یا بگریید یا خود را بگریندگان مانند کنید و این درجه باشد یکی مانند کردن
خود را بگروهی مر ریا را و این شرک صریح باشد و دیگر خود را مانند کردن تا حقیقتی مکر ویرا بر آن درجه رساند که خود را مانند
آن قوم کرده است تا موافق باشد بر آن را که پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم پس هرچه اندر نیم مجاهدات آید اندر راه
بیارد و بر درگاه امید میباشد تا خداوند تعالی در تحقیق معانی بر وی آن بگشاید که یکی از مشایخ گفت المشاهدات
مواریث المجاهدات گویم مجاهدات اندر همه عالم نیکو باشد اما سکر و غلبه اندر تحت کسب نیاید تا بمجاهدات مر آن را جلب توان
کرد و مین مجاهدات مر حصول ویرا علت نگردد و مجاهدات اندر حال صحو توان کرد و صاحب صحو را قبله قبول سکر نباشد
این محال باشد و اکنون سخن اندر تحقیق صحو و سکر را باختلاف مشایخ بیان کنیم تا اشکال برخیزد ان شاء الله عز و جل

الکلام فی السکر و الصحو

بدان اعزک الله که سکر و غلبه عبارتیست که ارباب معانی کرده اند از غلبه محبت حق و صحو عبارت
از حصول مراد و اهل معانی را اندرین معنی سخن بسیارست گروهی از پیران فضل نهند و گروهی آنرا برین فضل نهند آنکه
سکر را فضل نهند بر صحو و آن ابو یزید است و متابعان وی گویند صحو بر تمکین و اعتدال صفت آدمیت صورت گیرد
و آن حجاب اعظم بود از حق و سکر بر زوال آفت و نقص صفات بشریت و ذهاب تدبیر و اختیار وی و فنا تصرفش اندر حق
ببقای معانی دیگرست که اندر وی موجودست بخلاف جنس وی و این ابلغ و اتم و اکمل از آن بود چنانکه داود علیه السلام اندر حال
صحو بود فعلی از وی بوجود آمد خداوند تعالی فعل ویرا بدو اضافت کرد و گفت و قتل داود جالوت و پیغامبر اندر سکر بود
فعلی از وی بوجود آمد که خداوند تعالی فعل ویرا بخود اضافت کرد و گفت و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی فشتان ما بین
عبد و عبد آنکه بخود قایم بود و بصفات خود ثابت گفتند تو کردی بر وجه کرامت و آنکه بحق قایم بود و از صفات خود فانی
گفتند ما کردیم آنچه کردیم پس اضافت فعل بنده بحق نیکوتر از اضافت فعل حق به بنده که چون فعل حق به بنده مضاف بود
بنده بخود قایم بود و چون فعل بنده بحق مضاف بود بحق قایم بود که چون بنده بخود قایم بود چنان بود که داود را یک نظر
بجایی افتاد که نبایست یعنی بر زن اوریا دید و چون بحق قایم بود چنان بود که پیغامبر علیه السلام را یک نظر افتاده
هم ازین جنس زنی بر زید حرام شد از آنچه آن محل صحو بود و این محل سکر و باز آنانکه صحو را فضل نهند بر سکر
آن جنید است و متابعان وی گویند سکر محل آفتست از آنچه آن تشویش احوال است و ذهاب صحت و گم کردن سر رشته

خود و چون قاعده همه معانی طالب باشد یا از روی فنای وی یا از روی بقای وی یا از روی محویش یا از روی ثباتش چون
صحیح احوال نباشد فایده تحقیق حاصل نشود زانچه دل اهل حق مجرد میباید از کل مثبتات و نابینایی هرگز از بند اشیا
رحمت نباشد و از آفت آن رستگاری نی و ماندن خلق اندر چیزها بدون حق بدانست که چیزها را چنانکه هست نبینند
و دیدار درست بر دو گونه باشد یکی آنکه ناظر اندر شی بچشم بقای وی نگرد و دیگر آنکه بچشم فنای آن نگرد و گر بچشم بقا آن نگرد
کل را اندر بقای خود ناقص باید که اشیا بخود باقی نه بیند اندر حال بقاشان و اگر بچشم فنای آن نگرد کل موجودات را اندر جنب
بقای حق فانی یابد و این هر دو صفت مر اورا از موجودات اعراض فرماید و از آن بود که پیغامبر صلعم گفت اندر حال دعا
که اللهم ارنا الاشیاء کما هی زانچه هر که دید آسود یعنی قول خدا هست عزوجل که گفت فاعتبروا یا اولی الابصار
تا نه بینند اعتبار نگیرد پس این جمله خبر اندر احوال صحو درست نیاید و مر اهل سکر را ازین معنی هیچ آگاهی نیست چنانکه موسی
اندر حال سکر بود طاقت اظهار یک تجلی نداشت و از هوش بشد و رسول صلعم اندر حال صحو بود از مکه تا بقاب قوسین در عین
تجلی بود و هر زمان هشیارتر و بیدارتر بود شعر شربت الراح کاسا بعد کاس + فما نفد الشراب و ما رویت و شیخ من
گفتی و وی جنیدی مذهب بود که سکر بازیگاه کودکان است و صحو فناگاه مردان منکه علی بن عثمان الجلابی ام برموافقت
شیخم رحمه گویم کمال حال صاحب سکر صحو باشد و کمترین درجه اندر صحو از رویت بازماندگی بشریت بود پس صحوی که آفت نماید
بهتر از سکری که عین آن آفت و از عثمان مغربی رحمه حکایت آرند که اندر ابتدای حالش بیست سال عزلت کرد اندر
بیابانها چنانکه حس آدمی نشنید تا از مشقت بنیتش بگداخت و چشمهایش بمقدار گذرگاه جوال دوز بماند و از
صورت آدمیان بگشت و پس از بیست سال فرمان صحبت آمد و گفت با خلق صحبت کن با خود گفت ابتدا صحبت با اهل خدا و مجاوران حرم
کنم تا مبارکتر قصد اهل مکه کرد مشایخ را بدل از آمدن وی آگاهی بود باستقبال او بیرون آمدند وی را یافتند بصورت
مبدل شده بحالیکه بجز رمق خلقت در وی چیزی نمانده بود گفتند یا اباعثمان بیست سال بر صفتی زیستی که آدم
و ذریتش اندر روزگار تو عاجز شدند ما را بگوی که چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بسکر رفتم
و آفت سکر بدیدم و نومیدی یافتم و بعجز باز آمدم جمله مشایخ گفتند یا اباعثمان حرام است از پس تو بر معبران عبارت صحو
و سکر که تو انصاف جمله بدادی و آفت سکر باز نمودی پس سکر جمله پندار فنا است و عین بقای صفت و آنجا حجاب باشد
و صحو جمله دیدار بقا و فنای صفت و این عین کشف باشد و در جمله اگر کسی را صورت بندد که سکر از فنا نزدیکتر از صحو است محال
باشد زانچه سکر صفتی است زیاده بر صحو تا اوصاف بنده بر زیادتی دارد بیخبر بود چون روی بنقصان آن نهند اعتلا طلاب بدید
آید باشد و در غایت سال الثبات است اندر صحو و سکر و از ابویزید رحمه حکایت آرند منقول است و آن آنست که یحیی بن معاذ

رحمة الله علیه نامه نوشت که چه گویی اندر کسی که بیک قطره از بحر محبت بخورد و مست گردد بایزید جواب باز نوشت که چه گویی اندر کسی که اگر همه دریاهای عالم شراب محبت گردد جمله را بخورد و هنوز از تشنگی میخروشد و مردمان را صورت بندد که یحیی از سکر عبارت کرده است و بایزید از صحو و بر خلاف این است که صاحب صحو آن باشد که طاقت قطره هم ندارد و صاحب سکر آنکه بمستی همه را بخورد و نیز دیگر باید پس آنچه شراب آلت سکر باشد جنس بجنس اولیتر و صحو بضد آن بود با مشرب نیارامد اما سکر بر دو گونه بود یکی بشراب مودت و دیگر بکاس محبت و سکر مودتی معلول باشد که تولد آن از رویت نعمت بود و سکر محبتی بی علت بود که تولد آن از رویت منعم بود پس هر که نعمت بیند بخود بیند خود را دیده باشد و هر که منعم بیند بوی بیند خود را ندیده باشد اگر چه اندر سکر بود سکرش صحو باشد و صحو نیز بر دو گونه است یکی صحو بغفلت و دیگر بمحبت صحوی که بغفلتی بود آن حجاب اعظم بود و صحوی که بمحبتی بود آن کشف ابین باشد پس آنکه مقرون بغفلت بود اگر چه صحو باشد سکر بود و آنکه موصول بمحبت بود اگر سکر بود صحو باشد و چون اصل متحکم بود صحو چون سکر باشد و سکر چون صحو و چون بی اصل بود همچنان و فی الجمله صحو و سکر هر دو طفیلی نماید زانچه اطراف این هر دو بیکدیگر موصول است و نهایت یکی بدایت دیگری باشد و بدایت و نهایت جز اندر تفاریق صورت نگیرد و آنچه نسبت آن به تفرقه باشد اندر حکم متساوی باشد و جمع نفی تفاریق بود و اندر این معنی گوید شعر اذا طلع الصباح بنجم راح + تساوی فیه سکران و صاح + و اندر سرخس دو پیر بودند یکی لقمان و دیگر ابو الفضل حسن رضی روزی لقمان به نزدیک ابو الفضل اندر آمد و ویرا یافت جزوی اندر دست گرفته گفت یا ابا الفضل اندر جزو چه میجویی گفت همانکه تو اندر ترک آن گفت پس این خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من میپرسی که چه میجویی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد تا خلاف برخیزد و بدانستی که من تو چه طلبیم پس طیفوریان را با جنیدیان اینقدار خلاف رود که یاد کردیم و اندر معاملت مطلق مذهب وی ترک صحبت و اختیار عزلت بود و مریدان را جمله بدین امر فرماید و این طریق محمود و سیرتی پسندیده است اگر میسر شود ——

واما الجنیدیة تولی جنیدیان به ابی القاسم الجنید بن محمد کنند رحمه الله و اندر وقت وی مر او را طاوس العلما گفتندی و سید این طایفه و امام الائمه ایشان بود و طریق وی مبنی بر صحو است بر عکس طیفوریان و اختلاف وی گفتیم و معروف ترین مذاهب و مشهورترین آن مذهب ویست و مشایخ من جمله جنیدی مذهب بوده اند و جز این اندر کلمات ایشان اختلاف بسیار است اندر معاملات این طریقت اما مخافت التطویل را این اختصار کردم و اگر کسی را باید که بیشتر از این بداند از جای دیگر باید خواند تا بهتر معلوم شود که مذهب من اندرین کتاب اختصار است و ترک تطویل و بالله التوفیق و اندر حکایات

یافتم که چون حسین منصور اندر غلبهٔ خود از عمرو بن عثمان تبرا کرد نزدیک جنید آمد گفت بچه آمدی گفت تا با شیخ صحبت
کنم گفت ما را با مجانین صحبت نیست که صحبت را صحت باید که چون آفت صحبت کنی چنان باشد که با سهل تستری
و با عمرو کردی گفت ایها الشیخ الصحو والسکر صفتان للعبد ما دام العبد محجوبا عن ربه حتی فنی اوصاف صحو و سکر دو صفت اند
مر بنده را و پیوسته بنده از خداوند محجوب است تا اوصافش فانی شود جنید گفت یا ابن المنصور خطا کردی فی الصحو والسکر
خطا کردی اندر صحو و سکر زانچه خلاف نیست که صحو عبارت از صحت حال است با حق و سکر عبارت است از فرط شوق
و غایت محبت و این هر دو اندر تحت صنعت و اکتساب خلق اندر نیاید و من با پسر منصور اندر کلام تو فضول بسیار می بینم
و عبارات بی معانی **واما النوریة** تولی نوریان به ابی الحسن احمد بن محمد نوری رح کنند و یکی از صدور علمای
متصوفه بود و مشهورتر از نور اندر میان ایشان بمناقب لامع و حجج قاطع و ویرا اندر تصوف مذهبی پسندیده است و قاعده
مذهبش تفضیل تصوف باشد بر فقر و معاملتش موافق جنید باشد و از نوادر طریقت وی یکی آنست که اندر صحبت ایثار
حق صاحب فرماید بر حق خود و صحبت بی ایثار حرام دارد و گوید که صحبت مر درویشان را فریضه است و عزلت نا ستوده
و ایثار صاحب بر صاحب فریضه است و از وی می آید که گفت ایاکم والعزلة فان العزلة مقارنة الشیطان و علیکم بالصحبة فان فیها
رضاء الرحمن بپرهیزید از عزلت که آن مقارنت شیطان است و بر شما باد صحبت که اندر صحبت خشنودی خداست عزوجل اکنون من حقیقت ایثار
بیان کنم و چون بباب صحبت و عزلت رسم آنجا رموز آن را شرح کنم تا فواید عامتر شود ان شاء الله عزوجل الکلام فی الایثار
خداوند گفت عزوجل و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة ایثار کنند اگر چه بدان حاجتمند باشند و نزول این آیت
اندر شان فقرای صحابه بوده است بر خصوص و حقیقت ایثار آن بود که اندر صحبت حق صاحب خود نگهدارد و نصیب خود اندر نصیب او بنهد
و رنج بر خود نهند از برای راحت صاحب خود لان الایثار القیام بمعاونة الاغیار مع استعمال امر الجبار لرسوله المختار صلعم
قال الله تعالی خذ العفو وامر بالعرف واعرض عن الجاهلین و این شرح تر اندر باب آداب الصحبة بیاید امر در اینجا ایثار است
و این بر دو گونه باشد یکی اندر صحبت چنانکه ذکرش گذشت و دیگر اندر محبت و اندر ایثار حق صاحب نوعی از رنج و کلفت است
و اما اندر ایثار حق دوست همه روح و راحت است و اندر حکایات مشهور است که چون غلام الخلیل با صوفیان عداوت خود ظاهر کرد و با
هر یکی خصومتی دیگرگونه پدیدار آورد نوری و رقام و ابو حمزه را بگرفتند و بدار الخلافه بردند و غلام الخلیل گفت این جماعت
اند زنادقه اگر امیر المؤمنین فرمانی دهد بکشتن ایشان اصل زنادقه متلاشی شود که سر همه این گروه اند و هر کس این خیر
غیر پدید آید بر اید مرا ضامنم به مزدی بزرگ خلیفه در وقت بفرمود که گردنهای ایشان بزنند سیاف آمد و آن هر سه را دست ببست
سیاف قصد قتل رقام کرد نوری برخاست و بیجای رقام بنشست بر سر نطع سیاف بطرب و طوعی تمام این عجب داشتند مردمان —

سیاف گفت ای جوانمرد این شمشیر چنان چیزی نیست که بدین تعجیل فرا پیش این آیند که تو آمدی و هنوز نوبت نا رسیده است گفت آری
طریقت من مبنی بر ایثار است و عزیزترین چیزها در دنیا زندگانیست میخواهم تا این نفسی چند اندر کار این برادران صرف کنم
که یک نفس دنیا بنزدیک من دوست تر از هزار سال آخرتست از آنچه این سرای خدمتست و آن سرای قربت و قربت بخدمت یابند
پس این خبر بخلیفه بردند خلیفه از رقت طبع و دقت سخن وی اندر چنان حال متعجب شد و کس فرستاد که اندر امر ایشان توقف کنند
و قاضی القضاة ابو العباس بن علی بود حواله ایشان بدو کرد وی هر سه را بخانه برد و آنچه پرسید از ایشان از احکام شریعت و حقیقت
ایشان را اندر آن تمام یافت و از غفلت خود از حال ایشان تشویر خورد آنگاه نوری گفت ایها القاضی این همه پرسیدی و هنوز هیچ
نپرسیدی فان لله عبادا یاکلون بالله و یشربون بالله و یجلسون بالله و یقولون بالله که خداوند را مردانند که قیام ایشان بدو است
و قعود و حرکت و سکون جمله بدو زنده بدو و باقی اند بپایندگی مشاهده او که اگر یک لحظه از مشاهدهٔ حق از روزگار ایشان گسسته شود خروش
از نهاد ایشان بر آید قاضی متعجب شد از رقت کلام و صحت حال وی و بخلیفه نوشت که اگر اینها از ملحدانند من گواهی دهم و حکم کنم که اندر
روی زمین موحدی نیست خلیفه ایشان را بخواند و گفت حاجتی خواهید گفتند ما را از تو حاجت آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول خود مارا مقرب
دانی و نه بهجرت خود مطرود که هجر تو ما را چون قبول تست و قبول تو چون هجر تو خلیفه بگریست و بکرامت مر ایشان را باز گردانید و از نافع
روایت آرند که گفت ابن عمر را رضی الله عنهما ماهی آرزو کرد اندر همه شهر طلب کردند و نیافتند و پس از آن چند روز بیافتم
بفرمودم تا بریان کنند و بیش وی آوردم اثر شادی اندر سیمای او بدیدم از آوردن آن ماهی دیدم در حال سائلی بر در سرای آمد
بفرمود که این ماهی بدان سائل دهند غلام گفت ای سید چندین روز این ماهی را طلب کردی اکنون چرا میدهی یا بجای این مر سائل را
چیزی دیگر دهیم گفت ای غلام خوردن این بر من حرام است که این را از دل بیرون کردم بدان خبری که از رسول
شنیدیم ایما امرئ اشتهی شهوة فرد شهوته و اثر علی نفسه غفر له آنکه آرزو مند بود بچیزی از شهوت آنگاه که بیابد دست بدارد و از زبان
و دیگری را بدان ایثار کند از خود لا محاله خداوند مر او را بیامرزد و حکایت یافتم که گروهی از مسلمانان بیادیه فرو شدند
راه منقطع شدند همه از تشنگی در یافت و با ایشان یک شربت آب بود هر یکی دیگری را ایثار میکردند و کس نخوردند تا همه از دنیا
بشدند از تشنگی بجز یک کس وی گفت چون دیدم همه بمردند آن بخوردم و بقوت آن براه باز آمدم یکی گفت
ورا اگر نخوردی بهتر بودی وی گفت یا هذا شریعت چنین دانسته که اگر نخوردی قاتل النفس
خود بودی و ماخوذ بدان گفت پس ایشان قاتل النفس خود بوده اند گفت از آن که ایشان
یکی نخورد تا دیگری بخورد و چون جمله اندر سر آن فرو شدند من بماندم و آب لا محاله بر من واجب شد از روی شرع
که آن بباید خورد و چون امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بر بستر پیغمبر صلعم بخفت شب که وی با ابوبکر صدیق رضی الله عنه

بر تعقیب و سلوک کافر شد
جوابش که مشهور صدیق اکبر
نزد کی ابوبکر گفت ... جملة
همین است که ...
در زیر ایشان بود ... بتقصیر
... عبد الحق در باب الافتخار

از مکه بیرون آمد و بغار اندر آمد و اندر آن شب که کفار قصد کشتن پیغمبر داشتند خدای عز و جل جبرائیل و میکائیل را گفت که من
میان شما برادری دادم و یکی را زندگانی درازتر از دیگری گردانیدم کیست از دو شما که ایثار کند برادر خود را به زندگانی خود
زندگانی و مرگ خود را اختیار کند هر دو خود را زندگانی اختیار کردند خداوند با جبرائیل و میکائیل گفت شرف علی ببینید
و فضلش بر خود که میان وی و رسول خود برادری دادم وی قتل و مرگ خود را اختیار کرد و بر جای پیغمبر بخفت و تن و جان فدای
وی کرد و زندگانی بدو ایثار کرد و هلاک خود کنون هر دو بر زمین شوید و ویرا از دشمنان نگهدارید آنگاه جبرائیل و میکائیل
بیامدند و یکی بر سرگاه و یکی بر پایگاه وی نشست جبرائیل گفت بخ بخ من مثلک یا ابن ابی طالب ان الله تعالی یباهی بک علی
ملائکته کیست چون تو ای پسر ابی طالب که خداوند تعالی بتو مباهات میکند بر همه ملایکه و تو اندر خواب خوش خفته آنگاه این آیت
آمد اندر شان او و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله والله رؤف بالعباد و چون به محنت حرب احد خداوند تعالی
مر مومنان را آزموده گردانید زنی گوید از صالحات انصار که من بیرون آمدم با قدری آب تا لختی از ان خود برم اندر حربگاه
یکی را دیدم از اکابر صحابه مجروح افکنده و نفس می شمرد بمن اشارت کرد که آن آب بمن ده من آن آب بوی بردم مردی دیگر
آواز داد که بمن ده وی آن آب نخورد مرا گفت بوی بر چون بدو آوردم دیگری آواز داد که بمن ده وی آن آب نخورد مرا گفت
بدو بر همچنین تا هفت کس چون بهفتم خواست که آن شربت آب از من بستاند جان بداد باز گشتم تا دیگران را دهم هر هفت بحق رسیده
بودند آنگاه این آیت آمد و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و اندر بنی اسرائیل عابدی بود چهارصد سال عبادت کرده بود
روزی گفت خداوندا اگر این کوهها نیافریده بودی رفتن و سیاحت کردن بر بندگان آسانتر بودی پیغمبر وقت را فرمان
آمد که مر آن عابد را بگوئی که ترا بتصرف اندر ملک ما چه کار است اکنون که تصرف کردی نامت را از دیوان سعدا پاک کردم و اندر
دیوان اشقیا نوشتم عابد را اندر دل طربی پدیدار آمد سجده شکر کرد مر خداوند را پیغمبر برفت گفت ای زاهد بر شقاوت سجده
شکر واجب نشود گفت شکر من بر شقاوت نیست بر آنست که نام من اندر دیوانی است از دواوین وی اما حاجتی دارم ای پیغامبر به
گفت بگوی تا باز بگویم گفت بگوئی مر خدای را عز و جل اکنون که مرا بدوزخ میفرستی چندانی گردان مرا که جای همه مومنان
عاصی بگیرم تا ایشان جمله به بهشت روند فرمان آمد که بگوی مر آن بنده را که این امتحان نه از برای اهانت تو بود که جلوه کردن
تو بود بر سر خلایق و تعبیه است تو و آنکه شفاعت کنی اورا اندر بهشت باشید و من از احمد حمادی سرخسی پرسیدم که ابتدای توبه ات
چگونه بود گفت وقتی من از سرخس برفتم و بیابان فرود شدم بر سر اشتران خود مدتی آنجا بودم و پیوسته من دوست داشتمی
که گرسنه بودمی و نصیب خود بدیگری بدادمی و قول خدای عز و جل و یؤثرون علی انفسهم
ولو کان بهم خصاصة اندر پیش دل من تازه بودی و بدین طایفه اعتقادی داشتم

روزی شیری گرسنه از بیابان بر آمد و اشتری از آن من بکشت و بر سر بالا شد و بانگی کرد هر چه اندر آن نزدیکی
سباع بود بانگ وی بشنیدند و بر وی مجتمع شدند وی بیامد و اشتر را بر هم درید و هیچ نخورد و باز بر آن سر بالا شد آن
سباع از روباه و شغال و گرگ و آنچه بدین ماند همه از آن جمله خوردن گرفتند و وی می بود تا همه باز گشتند آنگاه قصد کرد تا لختی
از آن بخورد روباه لنگ پدید آمد شیر باز گشت تا آن روباه چندانکه توانست بخورد و باز گشت آنگاه شیر آمد و لختی از آن
بخورد و من از دور نظاره میکردم چون باز گشت بزبان فصیح مرا گفت یا احمد ایثار بر لقمه کار سگان بود مردان جان و زندگانی
ایثار کنند چون این برهان بدیدم دست از کل اشغال بداشتم و ابتدای توبه من آن بود جعفر خلدی گوید رضه که روزی ابوالحسن نوری
رح اندر خلوت مناجات میکرد من برفتم تا مناجات وی بگوش دارم چنانکه وی ندانست که سخت فصیح و لطیف بود میگفت
بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریدگان تواند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و اگر ناچار دوزخ را از مردم پر خواهی
کرد قادری بر آنکه بمن آن دوزخ و طبقات آن پر کنی و مرا بدانجا فرستی و ایشانرا به بهشت فرستی جعفر گفت من در امر وی متحیر شدم بخواب دیدم که آینده
بیامدی و گفتی خداوند گفت ابوالحسن را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت و رحمت بخشیدیم که با بندگان ماست و ویرا نوری
بدان خواندندی که اندر خانهٔ تاریک چون سخن گفتی بنور باطنش خانه بدر روشن شدی و بنور حق اسرار مریدان بدانستی تا جنید
گفت ویرا که ابوالحسن جاسوس القلوب است و این تخصیص وی است و این اصلی قوی و امری معظم است بنزدیک اهل بصیرت و بر آدمی
هیچ چیز سخت تر از بذل روح نیست و دست بداشتن از محبوب جمله خداوند عز و جل کلید همه نیکوئیها بر بذل محبوب خود را
گردانیده است چنانکه گفت لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون چون روح کسی را مبذول باشد مال و حال و حرقه و لقمه را چه خطر
باشد و اصل این طریق اینست چنانکه یکی نزدیک رویم آمد و گفت مرا وصیتی کن گفت یا بنی لیس الامر غیر بذل الروح ان قدرت
علی ذلک والا فلا تشتغل بترهات الصوفیة این کار بجز بذل جان نیست اگر توانی والا بترهات صوفیان مشغول
مگرد و هر چه جز این بود همه ترهات است و خداوند گفت عز و جل و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء
عند ربهم یرزقون و نیز گفت و لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء که ایشان حیات ابدی اندر قرب
حضرت به بذل روح یابند و ترک نصیب خود اندر فرمان وی و متابعت دوستان وی و اما ایثار رحمة
جمله اندر رویت تفرقه باشد و اندر عین جمع عین ایثار که ترک نصیب است خود اصل نصیب بود
و تا روش طالب متعلق بکسب وی بود همه هلاک وی بود و چون جذب حق ولایت خود ظاهر گرد
احوال و افعال وی جمله بر هم بشولید و ویرا عبارت نماند و روزگارش را اسم نه تا کسی ویرا نامی نهد یا
از وی عبارتی کند یا چیزی را بدو حوالتی کند و اندرین معنی شبلی گوید رحمة الله علیه

لیثی بفتح دیگر معجم زیرک و هشیار
لیثی بفتح اللام و کسر یا جامه زیرک
و دیگر این سخن ۱۲
لیثی بفتحتین لائق
شدن و استاد شدن ۱۲

شعر: غبت عنی فما احس بنفسی ❊ وتلاشت بی صفاتی الموصوفة ❊ فانی الیوم غایب عن جمیع ❊ لیس الا العبارة
الملهوفة ❊ و اما السهلیة تولی سهلیان بسهل بن عبد الله تستری کنند رحمه الله و او از محتشمان اهل تصوف بود
و کبرای ایشان چنانکه ذکر وی گذشت و در جمله اندر وقت خود سلطان وقت بود و از اهل حل و عقد اندرین
طریقت و وی را براهین ظاهر بسیار بود که اندر ادراک آن عقل عاجز شود و طریق وی اجتهاد و مجاهدهٔ نفس
و ریاضت و مریدان را بمجاهده بدرجات کمال رسانیدی و اندر حکایات معروفست که مریدی را گفت که جهد کن تا همه روز
همه روز میگویی الله الله الله و دیگر روز همچنان تا بران خو کرد و گفت کنون شبها بران پیوند چنان
کرد تا چنان شد که اگر خود را بخواب دیدی همان میگفتی اندر خواب تا آن عادت طبع وی شد آنگاه گفت اکنون
ازین بازگرد و بیاد داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن گشت وقتی اندر خانه بود چوبی
از هوا اندر افتاد بر سر وی آمد و بشکست قطرهای خون که از سرش بر زمین می آمد نوشته پدید آمد که الله الله الله
و پرورش مریدان از روی ریاضت و مجاهدات طریق سهلیان بود و بخدمت درویشان و حرمت طریق حمدونیان
و مراقبه باطن طریق جنیدیان و حکم ریاضت و مجاهدت ویرا بود و مراد اکنون من معرفت نفس و حقیقت آن بیان
کنم تا معلوم شود آنگاه بیان مذاهب اندر مجاهدات و احکام آن فرو نهم تا بر تو بمعرفت این هر دو هویدا شود انشاء الله
الکلام فی حقیقة النفس و معنی الهوی بدانکه نفس اندر لغت وجود شی باشد و حقیقته و ذاته و اندر
جریان عادات و عبارات مردمان مختلفست معانی بسیار بر خلاف یکدیگر استعمال کنند بمعانی متضاد بنزدیک گروهی
نفس بمعنی روح است و بنزدیک گروهی بمعنی مروت و بنزدیک گروهی بمعنی جسد و بنزدیک گروهی بمعنی خون اما محققان این
طایفه را مراد ازین لفظ از جمله هیچ چیز نباشد و اندر حقیقت آن متفق اند که منبع شرست و قاعده بدی اما گروهی
گویند که عینیست موضوع اندر قالب چنانکه حیات و متفق اند که اظهار اخلاق ذمیمه و افعال مذموم را آن سببست و این بر دو
قسم است یکی معاصی و دیگر اخلاق دنیه چون کبر و حسد و بخل و خشم و حقد و آنچه بدین ماند از معانی ناستوده اندر شرع
و عقل پس بریاضت مر این صفات را از خود دفع توان کرد چنانکه بتوبه مر معصیت را و معاصی از اوصاف ظاهر بود و این
اخلاق از اوصاف باطن و ریاضت از افعال ظاهر بود و توبه از اوصاف باطن آنچه اندر باطن پدیدار آید از اوصاف
دنیه باوصاف ستوده ظاهر پاک شود و آنچه بر ظاهر پدیدار آید باوصاف ستوده باطن پاک شود و نفس و روح هر دو از لطایف اند اندر
قالب چنانکه اندر عالم شیاطین و ملائکه و بهشت و دوزخ اما یکی محل خیرست و دیگر محل شر چنانکه چشم محل بصرست و گوش محل سمع
و کام محل ذوق و مانند این اعیان و اوصاف که اندر قالب آدمی موضوع است پس محل لغت نفس بر همه عبادتها و محل ...

دهنده خبر بدان بحق راهنما باید آنچه تو بدانستی و بالاک بنده است و مخالفت آن نجات بنده و خداوند تعالی امر کرد بخلاف
کردن آن و مدح کرد مر آنانرا که بخلاف نفس کار کنند و ذم کرد آنانرا که بر موافقت نفس رفتند چنانکه خدای عز و جل گفت و
نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و نیز گفت افکلما جاءکم رسول بما لا تهوی انفسکم استکبرتم و از یوسف
صدیق علیه السلام مارا خبر داد که گفت و ما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی و پیغمبر گفت ع اذا اراد الله
بعبد خیرا بصره بعیوب نفسه و اندر آثار مشهور است که خدای عز و جل بداود ع وحی فرستاد یا داود عاد نفسک فان کردی معاداة
پس این جمله که یاد کردیم اوصاف اند و لامحاله صفت را موصوفی باید تا بدان قایم بود از آنچه صفت بخود قایم نباشد و معرفت آن
صفت جز بشناخت جملگی آن ممکن نگردد و معرفت شناختن آن جز بعلم انسانیت و سر آن درست نیاید
مردمان سخن گفته اند که تا این اسم مر چه چیز را سزاوار است و علم این بر همه طلاب حق فریضه است از آنچه هر که بخود جاهل بود بغیر
جاهلتر بود و چون بنده مکلف باشد بمعرفت خداوند معرفت خود او را بباید تا بصحت حدوث خود قدم خداوند را بشناسد
و بفنای خود بقای حق را معلوم گردد و نص کتاب برین ناطق است که خداوند تعالی کفار را بجهل خود صفت کرد و گفت و من
یرغب عن ملة ابراهیم الا من سفه نفسه و یکی گفت از مشایخ که من جهل نفسه فهو بغیره اجهل و رسول گفت ع من عرف
نفسه فقد عرف ربه ای من عرف نفسه بالفناء فقد عرف ربه بالبقاء و یقال من عرف نفسه بالذل فقد عرف ربه بالعز و یقال
من عرف نفسه بالعبودیة فقد عرف ربه بالربوبیة پس هر که خود را نشناسد از معرفت کل محجوب باشد و مراد از این جمله اینجا
معرفت انسانیت است و اختلاف مردمان اندر آن اهل قبله گروهی گویند انسان جز روح نیست و این جسد جوشن و هیکل
اوست و مسکن گاه وی تا از علل طبایع محفوظ باشد و حس و عقل صفت آن و این باطل است از آنچه جان چون از بدن
جدا شود ویرا انسان میخوانند و این نام از آن شخص مرده زایل نگردد و چون جان با وی بود آدمی بود زنده و چون جان بازستانند
مرده باشد دیگر آنکه جان اندر قالب ستوران نیز موجود است و ایشانرا انسان نمیخوانند و اگر علت انسانیت روح بودی بایستی
که هر جا که جان بودی حکم انسانیت موجود بودی پس دلیل قایم شد بر بطلان قول ایشان و گروهی دیگر گفتند که این نام مر روح و
جسد است بهم و چون یکی از دیگر مفارق بود این اسم ساقط شود چنانکه اسب چون دو رنگ مجتمع شود یکی سیاه و دیگر
سفید آنرا ابلق خوانند و چون از یکدیگر جدا باشند آن یکی را سیاه خوانند و دیگر را سفید و این نیز باطل است بقول
خدای عز و جل که گفت هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا خاک آدم را بیجان انسان خواند و هنوز
جان بدان قالب نپیوسته بود و گروهی دیگر گویند که انسان جزویست لایتجزی و محل آن دلست که قاعده همه اوصاف
آدمی آنست و این نیز محال است که اگر یکی را بکشند و دل از وی بیرون کنند هم اسم انسانیت از وی نیفتد

وپیش از جان باتفاق اندر قالب آدم دل بود و گروهی گویند از مدعیان متصوفه را اندرین معنی خلل و غلطها افتاده است
و گویند که انسان آن آکل و شارب و محل تغیر نیست و آن سر الهی است و این جسد لباس آنست و آن مودع است اندر امتزاج
طبع و اتحاد جسد و روح گوییم باتفاق جمله عقلا و مجانین و کفار و فساق را نام انسانیست و اندر ایشان هیچ معنی نیست
ازین اسرار و جمله متغیر و آکل و شارب اند و قالب وجود معنی را هیچ معنی نیست که آنرا انسان خوانند و ما بعد عدمش نیز بود و خداوند
عز و جل جمله بهار اکار اندر نام ترکیب گردانیده است انسان جز اینده است بدون سواکه آن متصفیا در میان نیست قوله عز و جل ولقد
خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا
المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین پس بقول خداوند عز و جل که اصدق
الصادقین است اندر خاک تا خاک این صورت مخصوص باهم تعلقیه تغیر آتش انسانست چنانکه گروهی گفتند از اهل سنت که انسان حی
است که صورتش منصفیت معهود است که موت این اسم ازو نفی نکند با صورت معهود و آلت معلوم بر ظاهر و باطن مراد از صورت
معهود تندرست و بیمار و آلت موسوم بمجنون و عاقل و به اتفاق هر چه صحیح تر بود کاملتر باشد اندر خلقت پس بنزدیک آنکه تر
انسان آنگاه کامل بود بنزدیک محققان ازین معنی باشد یکی روح و یکی نفس و سه دیگر جسد و هر معنیی را ازین صفتی بود که بدان
قائم بود روح را عقل و نفس را هوی و جسد را حس و مردم نمونه است از کل عالم و عالم نام دو جهانست و از هر دو جهان اندر انسان
نشانست نشان این جهان آب و خاک و باد و آتش و ترکیب وی از بلغم و خون و صفرا و سودا و نشان آن جهان بهشت
و دوزخ و عرصات جان بجای بهشت از لطافت و نفس بجای دوزخ اندر آفت و وحشت و جسد بجای عرصات و جمال این هر دو معنی قهر
و مواصلت پس بهشت تاثیر رضای او و دوزخ نتیجه سخط وی همچنین روح مؤمن از راحت معرفت و نفس وی از حجاب ضلالت
و چنانک اندر قیامت مؤمن از دوزخ خلاصی نیابد و ببهشت نرسد بحقیقت و دنیا نیابد مصطفا ببهشت نرسد همچنین تا بنده
اندر دنیا از نفس نجات نیابد و بتحقیق ارادت نرسد که قاعده آن روح است بتحقیق قربت و معرفت هم نرساد
پس هر که اندر دنیا او را شناسد و از دیگران اعراض کند و بر صراط شریعت قیام کند بقیامت دوزخ و صراط نه بیند و در جمله
روح مؤمن داعی او بود به بهشت که اندر دنیا نمونه آن است و آن یکی بجای عجایب قائم است اندر مؤمن دیگر باید تا این داعی وی نفس
تدبیر آن یکی صواب و از آن دیگری خطا پس طالب این درگاه واجب بود که پیوسته طریق مخالفت نفس سپرد تا بمخالفت
وی سر روح و عقل را مدد کرده باشد و الله اعلم **فصل** اما آنچه مشایخ گفته‌اند اندر نفس ذوالنون مصری گوید که اشد
الحجاب رؤیة النفس و تدبیرها صعبتر حجب بنده را رؤیت نفس است و متابعت تدبیر آن زیرا که متابعت وی مخالفت حق بود
و مخالفت حق سر همه حجابها بود و ابویزید بسطامی گوید النفس صفة لاتسکن الا بالباطل نفس صفتی است که

که سکونت آن به باطل بود هرگز دیدار حق نیابد و محمد بن علی الترمذی گوید رحمه الله تریدان تعرف الحق مع بقاء نفسک
ونفسک لا تعرف نفسها فکیف تعرف غیرها خواهی تا حق را بشناسی با بقای نفس تو و نفس تو خود را با بقای
خود نمی‌شناسد چگونه غیر را شناسد یعنی نفس اندر حال بقای خود محجوب است و هرچه بخود محجوب بود از حق چگونه مکاشف
گردد و جنید گفت رحمه الله اساس الکفر قیامک علی مراد نفسک اساس کفر قیام بنده باشد بر مراد تن خود ازیرا که نفس را با لطیفهٔ
اسلام متعارفت نیست لامحاله پیوسته باعراض کوشد و معرض منکر بود و منکر بیگانه و ابوسلیمان دارانی گوید رحمه الله النفس
خائنة مانعة وخلافها افضل الاعمال نفس خاین است اندر امانات و مانع است از طلب رضا و بهترین عملها خلاف ویست
زیرا که خیانت اندر امانت بیگانگی بود و ترک رضا کم شدگی و انفاس ایشان اندر این معنی بیش از آنست که حصر
توان کرد جمله آن را اوردیم بر سر مقصود و اثبات مذهب سهل رضی اندر صحت مجاهدت نفس و ریاضت آن و
طریق بیان اندر حقیقت آن و بالله التوفیق

الکلام فی مجاهدة النفس

قال الله تعالی والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا وقال النبی صلی الله علیه وسلم المجاهد من جاهد نفسه فی الله و نیز گفت رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر قیل
یا رسول الله وما الجهاد الاکبر قال الا وهی مجاهدة النفس بازگشتیم از جهاد خرد ترسوی غزو و سوی جهاد اکبر
گفتند یا رسول الله جهاد اکبر چیست گفت مجاهدهٔ نفس پس رسول صلی الله علیه وسلم مجاهدهٔ نفس را بر جهاد تفضیل نهاد از آنچه رنج آن
زیاده بود که آن جهاد راندن هوا بود و مجاهده قهر کردن آن پس بدان اعزک الله تعالی که طریق مجاهدهٔ نفس و ریاضت
آن واضح است و پیدا و ستوده میان اهل ادیان و ملل و مخصوص اندر اهل این طریقت بر عام آن مستعمل و جاریست و این عبارت
اندر میان خاص و عام ایشان و مشایخ را اندر این معنی رموز و کلمات بسیار است و سهل بن عبدالله تستری رضی اندر اصل این معنی
بیشتر کند و ویرا اندر مجاهدت براهین بسیار است و گویند که وی خود را بر آن بداشته بود که هر پانزده روز یکبار طعام خوردی
و عمری دراز بگذاشت لغوی اندک و جمله محققان مجاهده اثبات کرده‌اند و مر آن را امتیاز مشاهده گفته‌اند و گفته وی بوده است
که مجاهده را علت مشاهده گفته است و مر طلب را اندر حق یافت تأثیری عظیم نهاده و وی زندگانی دنیا را در طلب فضل نهد بر
حیات عقبی و گوید اگر زندگانی دنیا نبودی آنچه گوید آن ثمره است چون در دنیا خدمت کنی آنجا قربت یابی بی خدمت آن قربت نباشد پس
علت وصول حق مجاهده بنده باشد که بکنند هم بتوفیق وی المشاهدات مواریث المجاهدات و دیگران گویند که وصول
حق را علت نباشد هر که بحق رسد بفضل رسد و فضل را با عمل چه کار بود پس مجاهدت تهذیب نفس راست نه حقیقت قرب
را از آنچه رجوع مجاهدت به بنده باشد و حوالهٔ مشاهده بحق محال باشد که بنده علت آن کرده و یا آن آلت
و حجت اهل سهل قول خدای است عزوجل والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا آنکه مجاهده کند

شناخته باید و نیز جمله دعوت انبیا و اثبات شریعت و نزول کتب و جمله احکام تکلیف مجاهده است اگر مجاهده علت مشاهده
نبودی حکم این جمله باطل شدی و نیز جمله احکام احوال دنیی و عقبی تعلق بحکم و علل دارد و هر که علل از حکم نفی کند شرع و رسم
جمله برخیزد نه اندر اصل اثبات تکلیف درست آید و نه اندر فرع طعام سبب سیری باشد و جامه سبب دفع سرما علت شود و این تعطیل
کل معانی بود پس رؤیت اسباب اندر افعال توحید بود و رفع آن تعطیل و این را اندر مشاهده دلایل است و انکار آن
مکابرهٔ عیان بود نه بینی که اسپ توسن را بریاضت از صفت ستوری بصفت مردمی آرند و نهاد ستوری اندر وی مبدل
کنند تا تازیانه از زمین برگیرد و بخداوند دهد و گوی بدست آرد و مانند این و کودک عجمی را بریاضت عربی زبان کنند
و نطق طبیعی وی مبدل گردانند و باز وحشی را بریاضت بدان درجه رسانند که چون وی را بگذارند بشود و چون بخوانند
باز آید و رنج و بند وی دوستر از آزادی و گذاشتگی بود و سگ پلید بمجاهده بدان محل رسانند که کشتهٔ وی حلال
گردد و آن آدمی بی مجاهده و ریاضت نا یافته حرام و مانند این بسیار است و جمله شرع و رسم بر مجاهده است و رسول صلعم اندر حال
قرب حق و یافتن کام و امن عاقبت و تحقیق عصمت چندان مجاهدات کرد از گرسنگیهای دراز و روزه‌های وصال و بیداریهای
شب که فرمان آمد که یا محمد طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی قرآن بتو بدان نفرستادیم که تا خود را هلاک کنی و از ابوهریره
روایت آرند رض که رسول صلعم اندر حال عمارت مسجد خشت می کشید و من می دیدم که وی را رنج می رسید گفتم یا رسول الله آن خشت
فرا من ده که من بجای تو کار کنم گفت یا ابوهریره خذ غیرها فانه لا عیش الا عیش الآخرة یا ابوهریره تو خشتی دیگر بردار که
سرای عیش آخرت است و این سرای رنج و مشقت است و حیان بن خارجه روایت آرند که از عبدالله بن عمر رض پرسیدم اندر غزو
چه گویی گفت ابدأ بنفسک فجاهدها و ابدأ بنفسک فاغزها فانک ان قتلت فارًّا بعثک الله صابرا محتسبا پس هر چند آنکه
تالیف و ترکیب عبارت را اندر حق بیان معنی اثر است تالیف و ترکیب مجاهده را اندر اصول معانی اثر است چون بی تالیف
و بی عبارت و تالیف آن درست نیاید اصول بی مجاهده و ترکیب آن درست نیاید و آنکه دعوی کند مخطی بود زانچه عالم و
اثبات حدوث آن دلیل معرفت آفریدگار است و معرفت نفس و مجاهدهٔ آن دلیل وصلت وی و محبت گروهی دیگر
آنکه گویند این آیت اندر تفسیر مقدم و موخر است چنانکه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا ای والذین هدیناهم
سبلنا جاهدوا فینا و رسول گفت صلعم لن ینجوا احدکم بعمله قیل ولا انت یا رسول الله قال ولا انا الا ان یتغمدنی الله برحمته یکی از
شما بعمل خود نرهد گفتند یا رسول الله تو هم نرهی گفت من هم نرهم بجز آنکه خداوند بر من رحمت کند پس مجاهده فعل بنده
باشد و محال باشد که فعل وی علت نجات وی گردد پس خلاص و نجات بنده متعلق بمشیت است نه بمجاهدت زانچه
خداوند گفت عز و جل فمن یرد الله ان یهدیه یشرح صدره للاسلام و من یرد ان یضله یجعل صدره ضیقا حرجا

و نیز گفت تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء تکلیف همه عالمیان اندر اثبات مشیت خود نفی کرد و اگر مجاهدت
علت وصول بودی ابلیس مردود نبودی و اگر ترک آن علت رد و طرد بودی آدم صلوات الله علیه هرگز مقبول و مصطفی نبودی
پس به سبقت عنایت دارد نه کثرت مجاهدت نه هر که مجتهدتر ایمن‌تر بلکه هر که به عنایت پیشتر وی به حق نزدیکتر یکی اندر
صومعه متعبد و از حق بعید و دیگری در خرابات مصر معصیت به حق نزدیک و اشرف همه معانی ایمان است که کودکی را که
مکلف نیست حکمش حکم ایمان بود و مجانین را همچنان پس چون اشرف مواهب را مجاهدت علت نباشد آنچه کم از آن
بود هم به علت محتاج نبود و من که علی بن عثمان الجلابی ام میگویم که این خلاف اندر عبارت بود نه اندر معنی از آنچه یکی میگوید
من طلب وجد و دیگر میگوید من وجد طلب و سبب یافتن طلب بود و سبب طلب یافتن یکی آن مجاهدت فرماید تا مشاهدت یابد
و این مشاهدت یابد تا مجاهدت کند حقیقت این آن بود که مشاهدت اندر مجاهدت بجای توفیق است اندر طاعت و آن
عطایی است از حق عز و جل پس چون حصول طاعت بی توفیق حق محال بود حصول توفیق نیز بی طاعت محال بود و چون
بی مشاهدت مجاهدت موجود نباشد بی مجاهدت مشاهدت نیز محال بود پس لمعه از جمال خداوندی میباید تا بنده را بمجاهدت
دلالت کند و چون علت وجود مجاهدت آن لمعه باشد هدایت سابق بود بر مجاهدت اما آنچه این قوم یعنی سهل و اصحاب او حجت
کنند که هر که مجاهدت اثبات نکند نبود و جمله انبیا و کتب و شرایع منکر بود که مدار تکلیف بر مجاهدت است آن بهتر از آن
نباید که مدار تکلیف بر هدایت حق است مجاهدت اثبات حجت است نه حقیقت وصلت خداوند عز و جل گفت
و لو اننا نزلنا الیهم الملائکة و کلمهم الموتی و حشرنا علیهم کل شیء قبلا ما کانوا لیؤمنوا الا ان یشاء الله و لکن اکثرهم یجهلون اگر ما فرشتگان
بدایشان فرستیم و مردگان را با ایشان بسخن آریم و برانگیزیم بر ایشان همه چیزها را ایشان ایمان نیارند تا ما نخواهیم از آنچه علت ایمان
مشیت ماست نه رؤیت دلایل و مجاهدت ایشان و نیز گفت ان الذین کفروا سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون
آنان که کافر شدند متساوی است نزدیک ایشان اظهار حجت و انذار از اهوال قیامت و ترک آن ایشان ایمان نیارند که
ما ایشان را از اهل ایمان نگردانیده‌ایم و دلهای ایشان بحکم شقاوت مختوم است پس ورود انبیا و نزول کتب و ثبوت شرایع اسباب
وصول اند نه علت آن و آنچه ابوبکر رض اندر حکم تکلیف همان بود که ابوجهل اما ابوبکر به عدل و فضل برسید ابوجهل به عدل از
فضل باز ماند پس علت وصول عین وصول است نه طلب وصول که اگر طالب و مطلوب هر دو یکی بودی طالب واجد بودی و چون
واجد بودی طالب نبودی از آنچه رسیده آسوده باشد و در طلب آسایش درست نیاید و پیغمبر گفت من استوی یوماه فهو مغبون
هر که دو روزش چون هم بود یعنی از طالبان بود اندر غبنی ظاهر بود باید که هر روز بهتر باشد و این همه طالبان است و باز
گفت استقیموا و لن تحصوا استقامت گیرید و بر حال باشید پس مجاهده را بگفت و سبب اثبات کرد مر اثبات حجت را

و وصول را از سبب نفی کرد بتحقیق آلهیته را و آنچه گویند که اسباب مجاهدت بصفتی دیگر گردند بدانکه اندر اسب صفتی

است مکتوم که اظهار آنرا مجاهده سببست که تا ریاضت نیاید آن معنی ظاهر نشود و اندر خر و آن معنی نیست اگر

اسپ گرد د به مجاهدت خر توان کرد و نه خر را بریاضت اسب توان گردانید زانچه این قلب عین باشد پس چون چیزی عینی را

قلب نتوان کرد اثبات آن اندر حضرت خدای محال باشد بران پیر رض یعنی سهل تستری مجاهدت بسیرت کرد و ازان

بود و در عین آن عبارت او ازان منقطع بود نه چون گروهی که عبارت آنرا معاملت مذهب گردانیده اند و کان باشد

که آنچه همه معاملت است و مذهب باید همه عبارت گردد و در جمله مراهل منقصد را مجاهدت در یافت موجود است با تفاق

امارویت آن اندران آفت است پس آنکه مشاهده نفی کند مراد عین مجاهده است که مراد رویت مجاهده است و معجب باشد بفعل

خود اندر محل قدر ازانکه مجاهده فعل بنده بود و مشاهده داشت حق تا داشت حق نباشد فعل بنده قیمت نگیرد لعمری از خود تا دل بگرفت

که چندین بساطت خود کنی و فضل حق همی نبینی که چندین سخن فعل خود گوئی پس مجاهده دوستان فعل حق باشد اندر ایشان

بے اختیار ایشان و آن قهر و گدازش بود و گدازش جمله نوازش بود و مجاهده غافلان فعل ایشان باشد اندر ایشان

باختیار ایشان و آن تشویش بود و پراگندگی و دل پراگنده را آفت پراگنده بود پس تا توانی از فعل خود عبارت مکن و اندر

هیچ صفت نفس را متابعت مکن که وجود تو حجاب تست اگر بفعلی محجوب بودی بفعلی دیگر برخاستی چون کلیت تو حجاب تست

تا تکلیف فنا نکردی شایسته بقا نگردی لان النفس کلب باغ وجلد الکلب لا یطهر الا بالدباغ و اندر حکایات معروفست که چون

حسین منصور رح بکوفه اندر خانه محمد بن الحسین العلوی نزول کرده بود ابراهیم خواص رض بکوفه اندر آمد چون خبر وی

شنید بزیارت وی شد حسین گفت یا ابراهیم اندرین چهل سال که تو تعلق بدین طریقت داری از همه معنی ترا چه چیز حاصل شده است

گفت طریق توکل مرا مسلم شده است حسین گفت ضیعت عمرک فی عمران الباطن فاین الفناء فی التوحید عمر اندر عمران

باطن ضایع کردی فنا کجا است اندر توحید یعنی توکل عبارتی است از معامله خود با خدا و ندو درستی باطن با عتماد کردن با وی

و چون کسی عمری اندر معالجه باطن کند عمری دیگر باید تا در معالجه ظاهر کند و عمر ضایع شد و هنوز از حق بوی اثری نیست

و از شیخ ابو علی سیاه مروزی رح حکایت کنند که گفت من نفس خود را بدیدم بصورتی مانند صورت من که یکی موی وی گرفته بود

و وی را بمن داد من وی را بدرختی بستم و قصد هلاک وی کردم مرا گفت یا با علی مرنج که من لشکر خدایم تو مرا هیچ نتوانی کرد و از محمد علیان

نسوی رحمة الله علیه روایت کردند و وی از کبار اصحاب جنید بود که من اندر ابتدای حال که آفتهای نفس بینا گشته بودم و کمین گاههای وی

بدانسته از وی پیوسته اندر دل من حقدی بود روزی چیزی چون روباه بچه از گلوی من برامد و حق تعالی مرا شناسا گردانید تا بدانستم

که آن نفس ست وی را بزیر پای اندر آوردم هر لگدی که بروی زدم او بزرگتر میشد گفتم بخدا همه چیزها برنج و زخم هلاک شوند تو چرا زیادت گردی

گفت زانچه آفرینش من بر ما زگونگیست و آنچه رخ خیز ما بود رحمت حسن بود و آنچه رحمت خیز ما بود رنج من بود و شیخ ابو العباس
اشقانی که امام وقت بود گفت روزی من بخانه اندر آمدم سگی زرد دیدم بر جای خود خفته پنداشتم که از محلت اندر آمده است قصد
راندن وی کردم که بزیر دامن من اندر شد و ناپدید شد و شیخ ابو القاسم گرگانی که امروز قطب و مدار علیه است ابقاه الله وی
از ابتدای حال نشان داده که من او را بصورت ماری دیدم و درویشی گفت که من نفس را دیدم بصورت موشی گفتم تو کیستی گفت من هلاک
غافلانم که دائم در شر و سوء ایشان و نجات دوستان که اگر من با ایشان نباشمی که وجود من آفت است ایشان بپاکی خود مغرور شوندی
و بافعال خود متکبر که چون اندر طهارت دلها و صفای سر و نور ولایت و استقامت بر طاعت نگرند زهو و کبر در ایشان پدیدار
آید و باز چون مرا به بینند اندر میان دو پهلوی خود آن همه عیبشان باطل شود و این جمله حکایات دلیل است که نفس عینی است نه صفتی
و ویرا صفتست و ما اوصاف وی ظاهر می‌بینیم و پیغمبر گفت ع اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک دشمن ترین دشمنان تو نفس تست
اندر میان دو پهلوی تو پس چون معرفت آن بحاصل آید خود آنرا به ریاضت بدست توان آورد اما اصل و ماهیت وی فنا نگردد و چون
شناخت وی درست شد طالب را اگر مالک باشد باک نبود از ابقای وی اندر دنیا لان النفس کالسراج و امساک الکلب بعد الریاضت مباح پس مجاهده
نفس مر فنای اوصاف نفس را بود نه فنای عین وی را و مشایخ را اندرین معنی سخن بسیارست اما خوف تطویل کتاب را بدین مقدار
کفایت کردیم اکنون سخن اندر حقیقت هوا و ترک شهوت گوییم ان شاء الله عزوجل و بالله التوفیق الکلام فی حقیقة الهوی
بدان اعزک الله که هوا عبارت است از اوصاف نفس بقول یک گروه و بقول یک گروه دیگر عبارتست از ارادت طبع که متصرف
و مدبر نفس است چنانکه عقل از آن روح و هر روحی را که اندر بنیت خود از عقل قوتی نباشد ناقص بود و هر نفسی را که از هوا قوتی نباشد
ناقص بود پس نقص روح نقص قربت بود و نقص نفس عین قربت بود و پیوسته بنده را دعوتی باشد از عقل و یکی از هوا الا آنکه متابع
دعوت عقل باشد بایمان رسد و آنکه متابع دعوت هوا بود بضلالت و کفر رسد پس هوا حجاب و ضلالت است و واقعیت گاه مردان
و محل اعراض طالبان و مورد ابنده بخلاف آن مامور است بنهی از ارتکاب آن لان من رکبها هلک و من خالفها ملک چنانکه خدای عزوجل
گفت و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی و رسول گفت ع اخوف ما اخاف علی امتی اتباع الهوی و طول الامل و از
ابن عباس می‌آرند رضی الله عنه اندر تفسیر قول خدای عزوجل افرأیت من اتخذ الهه هواه ای الهوی الها معبودا و یل بر آنکه معبود وی بدون حق هوای او
است و همه همت وی روز و شب طلب رضای هوای وی است و هواها جمله بر دو قسم اند یکی هوای لذت و شهوت و دیگر هوای جاه خلق
و ریاست آنکه متابع هوای لذتی باشد اندر خرابات بود و خلق از فتنه وی ایمن باشند اما آنکه متابع هوای جاه و ریاست
باشد اندر صوامع و دیرها باشد فتنه خلق باشد که خود از راه شده باشد و خلق را نیز بضلالت برد فنعوذ بالله من
متابعة الهوی پس آنرا که کل حرکت هوا باشد و بمتابعت آن ویرا رضا باشد و وی باشد از حق اگر چه بر سماک

ودرو حکام و زشتی از خوب
ترجمه دائره و دوره
معلقه نیز آمده ۱۲
سگ: بر آنکه سر که
سود و شید او در هلاک شوند
دیرکه مخالفت کرد او پادشاه
شد ابد ۱۲
سگ: اما کسیکه تربیه یافته شده از
ایستادن بحضور برو در نگاهدارد
خویش و باز داشته شد
نفس را از شهوت ۱۲
غه: بسیار زرد نیکو
ام یعنی متابعت کردن هوا
و درازی امید ۱۲

و پادشاه آن را که از هوا بر گذشتش بود و از متابعت آن گریزش نزدیک باشد بحق اگرچه اندر کنشت باشد ابراهیم خواص گوید
وقتی شنیدم که اندر روم راهبی است هفتاد سال است تا در دیر نشسته بحکم رهبانیه گفتم اعجبا شرط رهبانیت چهل سال بود
و این مرد بچه مشرب هفتاد سال ایدر مانده است قصد وی کردم چون نزدیک وی رسیدم دریچه باز کرد و گفت یا ابراهیم دانستم
که بچه کار آمدی من اینجا نه بر رهبانیت نشسته ام اندرین هفتاد سال که من سگی دارم با هوا شوریده اندر پیش ستم تا سگبانی
میکنم و شر وی از خلق باز میدارم و الا من ترا نه آنم چون این سخن از وی بشنیدم گفتم بار خدایا قادری که اندر عین ضلالت
بنده را طریق صواب دهی و راه راست کرامت کنی مرا گفت یا ابراهیم چند مردمان طلبی برو خود را طلب چون یافتی پاسبان
خود باش که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس الهیت پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند و جمله شیطان را
اندر دل و باطن بنده مجال نباشد تا وی را هوای معصیتی پدیدار نیاید و چون پایه از هوا پدیدار آید انگاه شیطان آن را
بگیرد و می آراید و بر دل او جلوه میکند و این معنی را وسواس خوانند پس ابتدا از هوا بوده باشد و البادی اظلم و این معنی جواب دوست است
عز و جل که گفت مر ابلیس را آنگاه که وی گفت که من جمله آدمیان را از راه ببرم ان عبادی لیس لک علیهم سلطان که ترا بر بندگان
من هیچ سلطانی نیست پس شیطان بحقیقت نفس و هوای بنده باشد و از آن بود که پیغمبر ص گفت ما من احد الا وقد
غلبه شیطانه الا عمر فانه غلب شیطانه هیچ کس نیست که نه شیطانش وی را غلبه کردست یعنی هوا بر ایشان غلبه کرده است الا عمر
که وی هوای خود را غلبه کرد پس هوا ترکیب طینت آدم است چنانکه فرزندان وی است که پیغمبر گفت ص الهوی و الشهوة
معجونان بطینة ابن آدم ترک هوا بنده را امیر کند و ارتکاب آن امیر را اسیر یوسف ع ترک هوا گفت امیر بود اسیر گشت
و از جنید رح پرسیدند که ما الوصل قال ترک ارتکاب الهوی آنکه خواهد که بوصلت حق کرم شود گو هوا را تن را خلاف کن
که بنده به هیچ عبادت بحق تقرب نکند بزرگتر از آنکه مر هوا را خلاف کند زیرا که کوه بناخن کندن آدمی را آسانتر از آن بود که
هوا را خلاف کردن اندر حکایات یافتم از ذوالنون مصری که گفت یکی را دیدم که اندر هوا می پرید گفتم این درجه بچه یافتی
گفت قدم بر هوا نهادم تا در هوا شدم و از محمد بن الفضل البلخی می آید که عجب دارم از آنکه بهوای خود بخانه وی شود و
زیارت کند چرا قدم بر هوا نه نهد تا بدو رسد و با وی دیدار کند اما ظاهرترین صفتی مر نفس را شهوتست و شهوت
صفتیست پراگنده در اجزای آدمی و حمله هواس را کار بند وی اند و بنده بحفظ جمله مکلفست و از فعل هر یک
مسئول شهوت چشم دیدن است و آن گوش شنیدن و آن بینی بوئیدن و آن زبان گفتن و از آن کام چشیدن و از آن
جسد لمس و بسودن و از آن صدر اندیشیدن پس باید تا طالب حق ع حاکم خود باشد و روز و شب روزگار
خود اندر آن گذارد تا این دواعی هوا را که اندر حواس پیدا آید از خود منقطع گرداند

تعالی اندر جوار او دیر اندر آن صحبت گرداند که اهل ارادت از باطن وی مدفوع گردد هر آنکه به بحر شهوت مبتلا گردد
از محل معانی محجوب شود و پس بنده اگر بتکلف این بلا از خود دفع کند سخن وی دراز گردد و وجود خناس آن متواتر شود و طریق این
تسلیم است تا مراد حاصل گردد از ابو علی سیاه مروزی رحمة الله حکایت کنند که گفت من یکبار به رفته بودم و در سنت وقت است
استره را مر آلت را سیکردم با خود گفتم ای ابو علی این عضو را که منبع شهوت است که ترا چندین آفت مبتلا دارد از خود جدا کن تا از
شهوت باز رهی بسترم ندا کردند که یا ابا علی اندر ملک ما که تصرف می کنی مگر تعبیه ما رعضوی از دیگر عضو اولی تر است بعزت
ما که اگر آنرا از خود جدا کنی ما در هر موی از آن تو صد چندان شهوت نهیم که اندر آن محل و اندر این معنی گوید شعر منفی الالحان
دع جسانک + اترک یحشوا مادنجاتک + بنده را در جزا بنیت هیچ تصرف نیست اما اندر تبدیل صفت بتوفیق حق
و تسلیم امر و تبری از حول و قوت کسبی است و بحقیقت چون تسلیم آمد عصمت آمد و بعصمت حق بنده بحفظ و فنا آفت نزدیکتر بود
که بمجاهده لان نفی الذباب بالمکنة یسیر من لغیها بالمذبة پس حفظ حق زایل کننده جمله آفتها است و بر داوری همگی غلبه
و هیچ صفت مر بنده را بکوشش اکتساب نیست و بجز آنچه وی فرموده است اندر ملک وی تصرف نه و تا تقدیر عصمت حق نه
باشد به جهد بنده از هیچ چیز باز نتوان بود که جد بجد جد باشد که چون از حق به بنده جد نباشد جد وی ثمره ندارد و قوت
طاعت بجد ساقط شود و جمله جدها اندر وی جایگاه صورت بنده باشد یا جهد کند تا تقدیر حق را بگرداند از خود یا خود دنجلا تقدیر
چیزی از خود را کسب کند و این هر دو روا نباشد که تقدیر بجهد متغیر نشود و هیچ کار بی تقدیر نیست هیچ آید که شبلی رحمة الله بیمار شد
طبیبی نزدیک وی آمد گفت پرهیز کن گفت از چه پرهیز کنم از چیزی که روزی من است یا از آنچه روزی من نیست اگر پرهیز از روزی
باید کرد نتوان و اگر از غیر روزی خود آن بمن ننهند لان المشاهد لا تجاهد و این مسئله را باحتیاط جای دیگر بیارم ان شاء الله تعالی

و اما الحکیمیة حکیمیان تولی بابی عبدالله محمد بن علی الحکیم الترمذی کنند رضی الله عنه و وی یکی از ائمه وقت بود اندر جمله علوم ظاهری و باطنی
و وی را تصانیف بسیار است و قاعده سخن وی طریقش بر ولایت بود و عبارت از حقیقت آن کردی و از درجات اولیا و مراعات ترتیب
آن و آن عجب دریا احدی بحریست بیکرانه با عجوبه بسیار و تنها کشف مذهب وی آنست که بدانی که خداوند تعالی را اولیا است و ایشان را از خلق
برگزیده است و همت شان را از متعلقات بریده و از دواعی نفس و هواشان وا خریده و هر کسی را
بر درجتی قیام داده و در این معنی بر ایشان گشاده و اندرین سخن دراز است و چند
اصل اندر این شرح و علم بداد تا معلوم گردد اکنون من بر سبیل اختصار تحقیق این
ظاهر کنم و اسباب و اوصاف و سخن مردمان را اندر آن بیارم ان شاء الله عز و جل —

الکلام فی اثبات الولایة بدانکه قاعده و بنای طریقت

[illegible] ابو [illegible] بن [illegible] ... [illegible]

طریقت تصوف و معرفت جمله بر ولایت و اثبات آنست و جمله مشایخ رض اندر حکم اثبات این موافق‌اند اما هر کسی بعبارتی
دیگرگون اینها ظاهر کرده‌اند و محمد بن علی را مخصوص است باطلاق این عبارت بر تحقیق طریقت اما ولایت بفتح واو نصرت بود اندر
لغت و ولایت بکسر واو امارت بود و نیز بر مصدر دولت باشد چون ضمیر بود تا در لغت بود چون دولت و دولا
و نیز ولایت ربوبیت بود از آنست که خدای عزوجل گفت هنالک الولایة لله الحق که کفار تولی بدو کنند و بدو
گروند و از معبودان خود تبرا کنند و نیز ولایت بمعنی محبت بود اما ولی روا باشد که فعیل بود بمعنی مفعول چنانکه خدای عزوجل
گفت و هو یتولی الصالحین که خداوند تعالی بنده خود را بافعال و اوصاف وی نگذارد و اندر کنف حفظ خودش بدارد و روا باشد
که فعیل باشد بمعنی مبالغه اندر فاعل که بنده تولی بطاعت وی کند و رعایت حقوق وی را مداومت کند و از غیر وی اعراض کند
این یکی مرید باشد و آن دیگر مراد و این جمله معانی از حق ببنده و از بنده بحق روا باشد زانچه روا باشد که وی تعالی ناصر
دوستان خود باشد زانچه وعده کرد خداوند تعالی مر دوستان خود را از صحابه پیغمبر صلعم بنصرت و گفت الا ان نصر الله قریب
و نیز گفت و ان الکافرین لا مولی لهم ای لا ناصر لهم چون کفار را ناصر نبود لامحاله مومنان را ناصر بود که نصرت کند عقول
ایشان را اندر استدلال آیات و بیان معانی بر دلهای ایشان و کشف براهین بر اسرار ایشان و نصرت کند مر ایشان را
بر مخالفت نفس و شیطان و موافقت امر خود و نیز روا باشد که بدوستی مخصوص گرداند شان و از محل عداوت نگهدارد
یحبهم و یحبونه تا ایشان را بدوستی وی دوستان اندر روی از خلق بر تابند تا هم وی ولی ایشان باشد و هم ایشان اولیای وی و روا
که یکی را ولایتی دهد بر اقامت کردن بر طاعت وی و ویرا اندر حفظ عصمت نگهدارد تا وی بر طاعت وی اقامت کند
و از مخالفت پرهیز کند و شیطان از وی بگریزد و روا باشد که یکی را ولایتی دهد تا حلش اندر ملک حل بود و عقد بر
عقد و دعوتش مستجاب و انفاسش مقبول چنانکه پیغمبر گفت صلعم رب اشعث اغبر ذی طمرین لا یوبه به لو اقسم علی الله لابره
معروفست که اندر خلافت عمر بن الخطاب رضی الله عنه رود نیل بر عادت خود بایستاد زانچه اندر جاهلیت هر سال کنیزکی
آراسته در وی انداختندی تا روان شدی عمر رض بر کاغذ پاره نوشت که ای آب اگر بخود استاده روا نباشد و اگر بفرمان
خدا استاده عمر میگوید که برو چون رقعه اندر آب انداختند آب برفت و این امارت بر حقیقت بود پس مراد من از
ولایت و اثبات آن نیست تا بدانی که اسم ولی مر آنکس را روا بود که این معانی مذکور اندر وی موجود باشد چنانکه
ویرا حال آن بود که گفتم نه قال و بسیار از مشایخ اندرین کتب ساخته‌اند و از عزیزی نادر و نیست گشت کنون من عبارت
آن پیر بزرگ را که صاحب مذهب است مجمل و هم چنانچه اعتقاد من بدان مضمر است تا ترا فواید بسیار حاصل شود
و دیگر ازو آنرا که بسعادت خواندن این کتاب باشند از طلاب این طریقت انشاء الله عزوجل

فصل

بدان اعزک الله که این لفظ مشهورست میان خلق و کتاب و سنت بدین ناطق است چنانکه خداوند گفت عزّ و جلّ الا ان
اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و نیز گفت نحن اولیاؤکم فی الحیوة الدنیا و الآخرة و جای دیگر گفت الله ولی الذین آمنوا و پیغمبر
گفت صلعم ان من عباد الله لعبادا یغبطهم الانبیاء و الشهداء قیل من هم یا رسول الله صفهم لنا لعلنا نحبهم قال قوم تحابوا
بروح الله من غیر اموال و لا اکتساب وجوههم نور علی منابر من نور لا یخافون اذا خاف الناس و لا یحزنون اذا حزن الناس ثم
تلا الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و نیز پیغمبر گفت صلعم که خدای گفت عزّ و جلّ من آذی لی ولیا فقد استحل
محاربتی و مراد ازین آنست تا بدانی که خداوند تعالی را اولیاست که ایشان را بدوستی و ولایت مخصوص گردانیده
و والیان ملک وی اند که برگزیده است شان و نشانهٔ اظهار فعل خود گردانیده است و بانواع کرامات مخصوص کرده و آفات
طبیعی از ایشان پاک گردانیده و از متابعت نفس شان رهانیده تا همتشان جز بدو نیست و انسشان جز با وی
نه پیش از ما بوده اند اندر قرون ماضیه و اکنون هستند و از پس این الی یوم القیمة همی باشند بود زانچه خداوند تعالی
زانچه خداوند تعالی مر این امت را شرف داده است بر جمله امم و ضمان کرده که من شریعت محمد را نگهدارم چون براهین خبری
و حجج عقلی امروز موجود است اندر میان علما باید تا برهان عیینی نیز موجود باشد اندر میان اولیا و خواص خداوند و اندرین
خلاف ما را بدو گروه باشد یکی معتزله و دیگر عامه حشویان معتزله که تخصیص یکی را بر یکی انکار کنند از گروندگان
و نفی تخصیص ولی نفی تخصیص نبی باشد و این کفر باشد و عامه حشویان تخصیص روا دارند اما گویند که بوده اند امروز نماندند
و انکار ماضی و مستقبل هر دو یکی بود زانچه طرفی از انکار اولیتر نباشد از طرفی دیگر پس خداوند تعالی برهان نبوی
امروز باقی گردانیده است و اولیا را سبب اظهار آن کرده تا پیوسته آیات حق و حجت صدق محمد صلی الله علیه
و سلم ظاهر همی باشد و مر ایشان را والیان عالم گردانیده اند تا مجرد مر حدیث وی را گشته اند و راه متابعت نفس را
اندر نوشته تا از آسمان باران به برکات اقدام ایشان آید و از زمین نبات بصفای احوال ایشان روید و بر کافران مسلمانان
ظفر بهمت ایشان یابند و از ایشان چهار هزار اند که مکتومانند و مر یکدیگر را نشناسند و جمال حال خود ندانند و اندر کل احوال
از خود و از خلق مستور باشند و اخبار بدین معنی وارد است و سخن بدین ناطق و مراد خود اندرین معنی بحمد الله عیان گشته است
و اما آنچه اهل حل و عقدند و سرهنگان درگاه حق سیصد اند که ایشان را اخیار خوانند و چهل دیگر که مر ایشان را ابرار
خوانند و هفت دیگر که مر ایشان را ابدال خوانند و چهار دیگر که مر ایشان را اوتاد خوانند و سه دیگر که مر ایشان را
نقبا خوانند و یکی که او را قطب خوانند و غوث نیز خوانند و این جمله مر یکدیگر را بشناسند و اندر امور باذن
یکدیگر محتاج باشند و بدین اخبار مروی ناطق است و اهل سنت بر صحت این مجتمع اند و مراد اندرین معنی شرح

و بسط این نیست اینجا تمام اعتراض نکنند اما چه گفتم که ایشان بر کلیه بار را بجا شناسند اما بر [illegible] ازیشان [illegible] گویند
پس باید که بعاقبت خود ایمن باشد و این محالست که معرفت ولایت مقتضی امن کند چون روا باشد که مؤمن بایمان خود
عارف بود و ایمن نباشد روا باشد که ولی بولایت خود عارف باشد و ایمن نباشد اما روا باشد که بر وجه کرامت
حق تعالی ولی را از عاقبت او عارف گرداند اندر صحت حال وی و حفظ وی از مخالفت و اینجا مشایخ را
خلافست و من علت خلاف پیدا کردم بر چهار هزار مکتوم [illegible] معرفت ولی مر خود را بولایت روا ندارند
و آنکه ازین گروه دیگراند روا دارند و بسیاری از فقها نیز موافق آن گروه اند و بسیاری موافق این گروه
و از متکلمان استاد ابو اسحق اسفراینی و جماعتی از متقدمان اند که شناسد ولی مر خود را که ولیست
گوییم مر آن گروه را که اندر معرفت مر خود را چه آفت است گویند که معجب شود چون بداند که ولیست گوییم شرط
ولایت حفظ حق بود و آنکه از آفت محفوظ بود این بر وی روا نباشد و این سخت عامیانه است که کسی ولی باشد
و بر وی کرامات ناقض عادت همی گذرد و نداند که حق ولی است یا این کرامات است و گروهی از عوام این
این گروه را تقلید کرده اند و بعضی آن گروه را و حدیث ایشان معتبر نیست اما معتزله کلیت تخصیص و کرامات را
منکر شوند و حقیقت ولایت کرامت و تخصیص بود و گویند همه مسلمانان اولیای خدااند چون مطیع باشند و هر که با احکام
ایمان وفا کرد و صفات و رؤیت را منکر شد و مؤمن را مخلد دوزخ روا داشت و بایجاب تکلیف بمجرد عقل بی ورود
رسل و نزول کتب مقر آمدی ولی بود و به نزدیک مسلمانان این ولی ابلیس بود و نیز گویند که اگر ولایت را
واجب کردی بایستی تا همه مؤمنان را کرامت بودی از آنچه اندر ایمان مشترک اند چون اندر اصل مشترک باشند باید
اندر فروع نیز مشترک باشند و نگاه گویند که روا باشد که مؤمن و کافر را کرامت باشد و آن چون گرسنگی باشد اندر
سفری که وی را سیری پدیدار آید یا ماندگی تا کسی او را بر ستوری برنشاند و مانند این و گویند که اگر روا بودی
که کسی مسافتی بیک شب قطع کردی بایستی تا پیغمبر را بودی چون وی قصد مکه کرد خداوند گفت عز و جل و تحمل اثقالکم الی
بلد لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس گوییم قول شما باطل است بدانچه خدای گفت عز و جل سبحان الذی اسری
بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی [illegible] اجماع صحابه [illegible] آن بود که کرامات خاص را
نه عام و اگر ایشان جمله بکرامات [illegible] عام گشتی و ایمان سبب ضروری شدی و کل احکام ایمان [illegible] شدندی
بر ما [illegible] زانچه ایمان اندر محل عموم است [illegible] مطیع و عاصی اند و ولایت اندر محل خصوص است پس خدای تعالی آنچه
حکم آن در محل عموم نهاد [illegible] بموافقت ایشان بحمل اثقال فرمود و آنچه حکم آن در محل خصوص نهاد [illegible] گشت

هر چیز بهم نا از مکه به بیت المقدس رسانیدند و از آنجا بقاب قوسین بردند و آیات و دنیا پاسے عالم بدو نمودند چون باز آمد
هنوز بسیاری از شب مانده بود و در جمله حکم ایمان خلق بود و حض بود و نفی تخصیص کابر عیان بود چنانکه پروردگار
ملک را بانان و حاجب و دستوربان و وزیر بود هر چند که در حکم چاکری یکسان اند اما بعضے را فاضلتر است
پس هر چند که اندر حقیقت ایمان یکسان اند مومنان اما یکی عاصی بود و دیگر مطیع و یکی عالم بود و یکی جاهل پس نفی
کردن انکار تخصیص کل جاهلی بود **فصل** و مشایخ را هر یکی اندر تحقیق عبارت ولایت رموز لطیف است آنچه ممکن شود
از مختارات رموز ایشان بیارم تا فائده تمامتر شود انشاء الله عز و جل ابو علی جرجانی گوید رحمه الله الولی هو الفانی فی حاله
والباقی فی مشاهدة الحق لم یکن له عن نفسه اخبار و لا مع غیر الله قرار ولی آن بود که فانی بود از حال خود و باقی
بمشاهده حق ممکن نگردد مر او را که از خود خبر دهد و یا با غیر خداوند بیارامد زیرا که خبر بنده از حال خود باشد چون
احوال فانی شد وی را از خود خبر دادن درست نیاید و با غیر حق آرام نیاید که از حال خود او را غیر دهد از آنچه
خبر دادن غیر را از حال حبیب کشف سر حبیب باشد و کشف سر حبیب بر غیر حبیب محال باشد و نیز چون اندر مشاهدت باشد اندر
مشاهدت رؤیت غیر محال باشد و چون رؤیت غیر نباشد قرار با خلق چگونه ممکن شود و جنید گفت رضی الله عنه الولی
لا یکون له خوف لان الخوف ترقب مکروه یحل فی المستقبل و انتظار محبوب یفوت فی المستانف والولی ابن وقته لیس له وقت
مستقبل فیخاف شیئا و کما لا خوف له لا رجاء له لان الرجاء انتظار محبوب یحصل او مکروه یکشف و ذلک فی الثانی
من الوقت و کذلک لا یحزن لان الحزن من خشونة الوقت و من کان فی ضیاء الرضا و روضة الموافقة فانی
یکون له حزن قال الله تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و مراد ازین قول آنست که گفت ولی را ترس نباشد
از آنچه ترس از نهوس چیزی باشد که از آمدن آن بر دل کراهیتی بود و یا بر تن بلائی و یا بر محبوبی می ترسد که از وی
فوت شود و ولی اندر حال با وقت بود وی را مستقبل وقت نبود او را خوف نباشد که از آن بترسد و چنانکه او را خوف نباشد رجا هم نباشد
رجا امید محبوبی باشد که بدو رسد اندر ثانی حال یا مکروهی از وی دفع شود و اندوه نباشدش از آنچه اندوه
از کدورت وقت بود پس آنکه اندر خطیره رضا بود و در روضه موافقت اندوه او را از کجا باشد عوام را چنین صورت بندد
که اندرین قول چون خوف و رجا نباشد و حزن نه بجای آن امن باشد و هم امن نباشد که امن از نادیدن غیب بود و اعراض
کردن از وقت و این صفت آنان باشد که رؤیت بشریت شان نباشد و آرام صفت نه خوف و رجا و امن و حزن جمله
نصیب نفس باز گردد و چون آن نفی شد رضا بنده را صفت گشت و چون رضا آمد احوال مستقیم شد اندر دیدن
محول او از احوال اعراض پدید آمد آنگاه ولایت بر دل کشف گشت و معنی آن بر سر ظاهر شد و ابو عثمان مغربی گوید رحمة الله علیه

باسطه بر صفحه دوم

الولی قد یکون مشهوراً ولا یکون مفتوناً ولی مشهور باشد میان خلق اما مفتون نباشد و دیگری گوید قد یکون مستوراً فلما
یکون مشهوراً ولی مستور باشد و مشهور نباشد این که احتراز کرد از شهرت که ولی بدان بود که اندر شهرت وی فتنه باشد
پس شیخ عثمان گفت روا بود که وی مشهور باشد اما شهرت وی بی فتنه باشد زانچه فتنه اندر کذب بود چون ولی اندر ولایت خود
صادق بود بر کاذب اسم ولایت واقع نشود و اظهار کرامت بر دست وی محال گردد باید تا فتنه از روزگار وی ساقط
بود و این دو قول بدان اختلاف باز گردد تا ولی خود را شناسد که ولی است که اگر بشناسد مشهور بود و اگر نشناسد مفتون
و شرح این لیطول و اندر حکایات است که ابراهیم ادهم رح مردی را گفت خواهی تا تو ولی باشی از اولیاء خدا گفت بلی
میخواهم گفت لا ترغب فی شیء من الدنیا والآخرة و فرّغ نفسک لله و اقبل بوجهک علیه بدنیا و عقبی رغبت مکن که
رغبت کردن بدنیا اعراض کردن بود از مولی بچیزی باقی چون اعراض بچیزی فانی بود و فانی فنا شود و اعراض
نیست گردد و چون اعراض بچیزی باقی بود بر بقا فنا روا نباشد پس اعراض وی هم روا نباشد و گفت فارغ کن
مر خود را از بهر دوستی خداوند و دنیا و عقبی را در دل خود راه مده و روی دل بحق آر و چون این اوصاف اندر
تو موجود باشد ولی باشی و از ابو یزید بسطامی رح پرسیدند که ولی که باشد گفت الولی هو الصابر تحت الامر والنهی
ولی آن بود که اندر تحت امر و نهی خداوند صبر کنند زانچه هر کرا دوستی حق در دل او زیاده ترا امر وی بر دلش معظم تر و از نهی
اوتنش دورتر و از ابو یزید رح حکایت کنند که گفت وقتی مرا گفتند که در فلان شهر ولی است از اولیاء خدای عز و جل
بر خاستم و قصد زیارت وی کردم چون بمسجد وی رسیدم وی از خانه بیرون آمد و اندر مسجد خیو از دهان بزمین بیفگند من از آنجا
باز گشتم و بر سلام ناگفته گفتم ولی باید که شریعت بر خود نگهدارد تا حق تعالی حال وی بر وی نگهدارد اگر این مرد ولی بودی خیو
از دهن بر زمین مسجد نیفگندی حفظ حرمت را و یا حق او را نگاه داشتی صحت کرامت را آن شب پیغمبر را صلعم بخواب دیدم
مرا گفت یا بایزید برکات این چه کردی در تو رسید دیگر روز بدین درجه رسیدم که شما می بینید و شنیدم یکی نزدیک
شیخ ابو سعید اندر آمد و نخست پای چپ اندر مسجد نهاد گفت او را باز گردانید که هر که اندر خانه دوست در نداند آمد
ما را نشاید و گروهی از ملاحده لعنهم الله تعلق بدین طریق خطیر کردند و گفتند که خدمت چندان باید کرد که بنده ولی
شود چون ولی شد خدمت برخاست و این ضلالت است و هیچ مقام معلوم نیست اندر راه حق که هیچ رکنی از ارکان
خدمت برخیزد و بجایگاه شرح این تمامی گویم ان شاء الله عز و جل **الکلام فی اثبات الکرامت**
بدانکه ظهور کرامت جایز است بر ولی اندر حال صحت تکلیف بر وی و فریقین از اهل سنت و جماعت برین متفق
و اندر عقل نیز مستحیل نیست زانچه این نوع مقدور خداوند است و اظهار آن منافی هیچ اصل نیست از اصول

شرع و اراده جنس آن را ولی را و اهم گسسته نیست و کرامت علامت صدق ولی بود و ظهور آن بر کاذب روا نباشد بجز
علامت کذب دعوی وی و آن فعلی بود ناقض عادت اندر حال بقای تکلیف و آنکه به تعریف حق بر وجه استدلال صدق از
کذب بداند وی نیز ولی باشد و گروهی از اهل سنت گویند که کرامت درست است اما نه تا حد معجزه چون استجابت دعوت و حصول مراد
از انچه بدین ماند که عادات نقض نکند گوییم شما را از ظهور فعل ناقض عادت بر دست ولی صادق اندر زمان تکلیف چه صورت
می بندد از فساد اگر میگویید که این نوع مقدور خدای تعالی نیست این ضلالت است و اگر میگویید که نوع مقدور است اما
اظهار آن بر دست ولی صادق ابطال نبوت بود و نفی تخصیص انبیا این هم محال است زانچه ولی مخصوص است بکرامات و نبی بمعجزات
والمعجزة لم تکن معجزة لعینها انما کانت معجزة لحصولها من شرطها اقتران دعوی النبوة بها فالمعجزات تختص للانبیاء والکرامات
تکون للاولیاء چون ولی ولی باشد و نبی نبی اندر میان ایشان هیچ شبه نباشد تا از آن احتراز باید کرد که شرف پیغمبر بعلو رتبت
و صفای عصمت است نه بمجرد معجزه یا کرامت و یا باظهار بر ایشان فعل ناقض عادت و باتفاق همه مر انبیا را جمله معجزات است
ناقض عادت و اندر اصل اعجاز جمله متساوی اند اما اندر درجات تفضیل یکی را بر یکی فضل است و چون روا باشد تسویه افعال
ناقض عادات مر ایشان را بر یکدیگر فضل بود چرا روا نباشد که این را نیز کرامت بود فعلی ناقض عادت و انبیا اند فاضلتر
باشند و چون آنجا فعل ناقض عادت علت تفضیل و تخصیص ایشان نگردد بایکدیگر اینجا نیز فعل ناقض عادت علت تخصیص
ولی نگردد بر نبی یعنی همسان نگردد با ایشان و آنکه این دلیل معلوم کند از عقلا این شبه از دلش برخیزد و اگر یکی را صورت
چنین بندد که اگر ولی را کرامت ناقض عادت بود و دعوی نبوت کند این محال باشد زانچه شرط ولایت صدق قول باشد
و دعوی بخلاف معنی کذب باشد و کاذب ولی نباشد و اگر ولی دعوت نبوت کند آن قدح باشد اندر معجزه و این کفر بود و کرامت
جز مومن مطیع را نباشد و کذب معصیت بود نه طاعت و چون چنین باشد که کرامت ولی موافق اثبات حجت نبی باشد و هیچ
شبه نیفتد میان کرامت و معجزه زیرا که پیغمبر اثبات معجزه نبوت خود اثبات می کند و ولی بکرامت هم نبوت وی و اثبات می کند هم ولایت
خود پس این صادق اندر ولایت همان گوید که آن صادق اندر نبوت و کرامت ولی عین اعجاز نبی باشد و مومن به معجزه کرامت
ولی زیادت یقین باشد بر صدق نبی نه شبهت اندر و زانچه دعوی ایشان متضاد نیفتد تا یکی مر یکی را نفی کند که دعوی این عین
برهان دعوی آن است چنانکه اندر شریعت چون گروهی از ورثه اندر دعوی متفق باشند چون حجت یکی ثابت شود حجت
حجت دیگران باشد بحکم اتفاق شان در دعوی و چون دعوی متضاد بود آنگاه حجت یکی حجت دیگران نباید پس چون نبی مدعی
بود بصحت نبوت بدلالت معجزه و ولی مر او را مصدق بود اندر دعوی وی و اثبات شبهت اندرین محال باشد الکلام فی
الفرق بین المعجزه والکرامه چون درست شد که بدست کاذب معجزه و کرامات محال بود لامحاله فرقی ظاهر تر باید تا

افتد کذب وی و شک نباشد و ظهور آن فعل بر کذب وی ناطق بود و آنچنان بود که فرعون چهار صد سال عمر یافت که او را اندران میان هیچ بیماری نبود و چون بر آب رفتی آب از پس او ببالا بر شد چون بایستاد آب بایستاد و چون برفت آب برفت اما بدین جمله اندر دعوی وی عاقلان را شبهت نیفتاد که وی دعوی خدائی کرد و مضطر اند عقلا که خداوند تعالی مجسم و مرکب نیست اگر چنین افعال بسیار دیگر که بر وی پدید آمده آمدی عاقل را بر کذب دعوی وی شک نبودی و آنچه از شداد صاحب ارم و از نمرود روایت آرند از این جنس همه برین قیاس کن و مانند این مخبر صادق ما را خبر داده است که اندر آخر زمان دجال بخواهد آمد و دعوی خدائی کند و دو کوه یکی بر راست و دیگری بر چپ وی میرود و این که بر راست بود بر جایگاه باشد و این که بر چپ بود سبب عقوبت و عذاب و خلق را بخود دعوت کند و آنکه بدو نگرود او را عقوبت کند و خداوند بسبب ضلالت وی خلق را همی میراند و زنده همیگرداند و اندر عالم او امر مطلق گستر نهیه باشد اگر بیجای آن صد چندان از افعال ناقض عادات بر وی پدیدار آید عاقل را اندران هیچ شبهت نیفتد که عاقل را بالضرورت معلوم بود که خدای بر خر ننشیند و متغیر و متلون و کون نباشد و این معاند را حکم استدراج باشد و نیز روا باشد که بر دست مدعی رسالت که کاذب بود فعلی پدید آید ناقض عادت که آن دلیل کذب وی بود چنانکه بر دست صادق علامت صدق وی بود اما روا نباشد که فعلی پدیدار آید که اندران کسی را شبهتی افتد و چون اثبات شبهت جایز باشد صادق را از کاذب باز نتوان شناخت و آنگاه طالب ندانند که کرا تصدیق باید کرد و کرا تکذیب و آنگاه حکم نبوت و تکلیف باطل شود و روا باشد که بر دست مدعی ولایت چیزی از جنس کرامت پدید آید که وی اندر دین درست باشد اگر چه معاملتش خوب نباشد زانچه بر آن صدق رسول اثبات میکند و فضل حق ظاهر میکند بر خود نه نسبت آن فعل بحول و قوت خود میکند و آنکه اندر اصل ایمان راست گوی بود بی برهان اندر همه احوال اعتقاد اندر ولایت راست گوئی بود به برهان زانچه چون اعتقاد وی اندر کل احوال به وصف اعتقاد ولی باشد اگر چه اعمالش موافق اعتقادش نباشد دعوی ولایت از وی با ترک معاملت منافات نکند چنانکه دعوی ایمان و بتحقیق کرامت و ولایت از مواهب حق است نه از مکاسب بنده پس کسب مر حقیقت هدایت را علت نگردد و پیش ازین گفته ام که اولیا معصوم نباشند که عصمت شرط نبوت است اما محفوظ باشند از آفتی که وجود آن نفی ولایت اقتضا کند و نفی ولایت از بعد وجود آن اندر چیزی بسته است که نفی ایمان است و آن ردت بود نه معصیت و این مذهب محمد بن علی حکیم ترمذی است و از آن جنید و ابوالحسن نوری و حارث محاسبی و جز

و جز ایشان بسیاری از اهل حقایق رضی الله عنهم اما اهل معاملات چون سهل بن عبدالله تستری
و ابو سلیمان دارانی و ابو حمدون قصار و جز ایشان مذهب آنست که شرط ولایت بر مداومت طاعت است
چون کبیره بر دل ولی گذر کند وی از ولایت معزول شود و پیش ازین گفتم که باجماع امت بنده بکبیره از
ایمان بیرون نیاید و ولایتی از ولایت دیگر اولیتر نیست و چون ولایت معرفت که اصل همه کرامتهاست بمعصیت
زایل نشود و این اختلاف اندر مشایخ دراز شده است و اینجا مراد من اثبات آن جمله نیست اما مهم ترین چیزها اندر
معرفت این باب آنست که بدانی بعلم الیقین که این کرامت بر ولی اندر چه حال ظاهر شود اندر حال صحو یا اندر
حال سکر و اندر غلبه یا اندر تمکین و شرح صحو و سکر اندر ذکر مذهب بویزید بتمامی بیاورده ام و ابو یزید و ذو النون مصری
و محمد بن خفیف و حسین بن منصور و یحیی بن معاذ رازی و جماعتی بر آنند که اظهار کرامت بر ولی بجز اندر حال سکر وی
نباشد و آنچه اندر حال صحو باشد آن معجزهٔ انبیا بود و این فرق واضح است میان معجزه و کرامت اندر مذهب
ایشان که اظهار کرامات بر ولی اندر سکر وی باشد که وی مغلوب باشد و ویرا دعوت نبود و اظهار معجزه های
نبی اندر حال صحو وی باشد که وی تحدی کند و خلق را بمعارضهٔ آن خواند و صاحب معجزه مخیر بود
میان دو طرف حکم یکی اظهار وی آنجا که خواهد و اعراض و دیگر کتمان آن و باز اولیا را این نباشد
که ایشان گاهی کرامت بخواهند و نباشد و گاهی نخواهند و باشد زانچه ولی داعی نباشد تا حالش به بقای
اوصاف منسوب باشد که وی مکتوم باشد و حالش بفنای صفت موصوف باشد پس یکی صاحب شرع
بود و دیگری صاحب سر پس باید تا کرامت جز در حال غیبت وی ظاهر نگردد و جمله تصرف وی به
تصریف حق باشد و آنکه وقت وی این بود جمله نطقش تالیف حق بود زانچه صحت صفت بشریت
یا لاهی را بود یا ساهی را یا مطلق الهی را پس انبیا لاهی و ساهی نباشند و بجز انبیا مطلق الهی نباشند
تا اندرینجا تردد می کنند بدون تحقیق و تمکین اولیا و تا با قامت حال بشریت با خود باشند محجوب باشند
چون مکاشف شوند مدهوش و متحیر شوند اندر حقیقت لطایف حق و اظهار کرامت بجز اندر حال کشف
درست نیاید که آن درجهٔ قرب باشد و آن وقتی بود که حجر و ذهب به نزدیک ایشان یکسان شود و هیچ
حال این آدمی را بجز انبیا صفت نگردد و الا که اندر وی عاریت باشد و آن بجز حالت سکر نباشد
چنانکه حارثه یک روز از دنیا گسسته شد و اندر دنیا بعقبی مکاشف شد گفت عزفت نفسی عن الدنیا
فاستوت عندی حجرها و ذهبها و فضتها و مدرها روز دیگر دیدندش براز خرمابنی کار میکرد گفتند

معلوم و مبین شود بدانکه شرط معجزات اظهار است و از آن کرامت کتمان و ثمره معجزه بغیر باز گردد و کرامت خاص صاحب کرامت
را بود و نیز صاحب معجزه قطع کند که این عین اعجاز است و ولی قطع نتواند کرد که کرامتست یا استدراج و نیز صاحب معجزه اندر
شرع تصرف کند و اندر ترتیب آن از نفی و اثبات بفرمان خدای عز و جل و صاحب کرامت را اندر آن بجز تسلیم و قبول
احکام روی نیست زانچه بهیچ وجه کرامت ولی مر حکم شرع نبی را منافات نکند و اگر کسی گوید که چون گفتی که معجزه ناقض عادت است
و دلیل صدق نبی و چون جنس آن جز نبی را روا داری آن معتاد گردد و همین حجت ترا با اثبات معجزه باطل کند گوئیم این امر
بر خلاف صورتست که مر ترا اعتقاد گشته است زانکه اعجاز عادت خلق را ناقض است چون کرامت ولی و همین معجزه نبی بود
و همان برهان نماید که معجزه نبی نمود و اعجاز مر اعجاز را نقض نکند نه دیدی که چون خبیب را کفار مکه بر دار کردند رسول علیه السلام
بمدینه بود اندر مسجد نشسته و ویرا همی دید و با صحابه همی گفت آنچه با وی همی کردند خدای تعالی حجاب از چشم وی نیز برداشت تا وی نیز
پیغمبر را همی دید و گفت السلام علیک یا رسول الله خداوند تعالی سلام وی بگوش پیغمبر رسانید و جواب پیغمبر وی بشنود و دعا کرد تا روی وی
بقبله گشت پس اینکه پیغمبر او را همی دید از مدینه و وی بمکه بود فعلی بود ناقض عادت و معجزه بود و آنچه وی پیغمبر را همی دید از مکه
و وی بمدینه بود فعلی بود ناقض عادت و کرامت وی بود زانچه باتفاق رویت غایب ناقض عادت بود پس هیچ فرق
نبود میان غیبت زمان و غیبت مکان چه کرامت خبیب اندر حال غیبت مکان از پیغمبر بود و چه کرامت متاخران
اندر حال غیبت زمان از وی و این فرق مبین است و برهان واضح مر استحالت مضادت کرامت مر
اعجاز را از آنچه کرامت جز اندر حال تصدیق صاحب معجزه ثابت نشود و جز بر دست مومن مصدق
مطیع پیدا نیاید زانچه کرامات امت معجزه پیغمبرست و آنچه شریعت وی باقی است باید تا حجت وی نیز باقی بود
پس اولیا گواهانند بر صدق رسالت رسول و روا نباشد که بر دست بیگانه کرامتی ظاهر شود و اندر این معنی
حکایتی آورده اند از ابراهیم خواص رحمه الله و آن سخت اندر خور بود اینجا ابراهیم گفت من ببادیه فرو
رفتم بر تجرید بر حکم عادت خود چون لختی بشدم یکی از گوشه برخاست و از من صحبت خواست
اندر وی نگاه کردم از دیدن وی نفرتی بدل من باز آمد گفتم اینچه شاید بود مرا گفت
یا ابراهیم رنجه دل مشو که من یکی از نصاری ام و صابیان ایشان که از اقصی بلاد روم آمده ام
با امید صحبت تو گفتا چون بدانستم که بیگانه است دلم بر آسود و طریق صحبت گزاردن و حق این بر من
آسان تر گشت گفتم یا راهب النصاری با من طعام و شراب نیست ترسم که ترا اندرین
بادیه رنج رسد گفت یا ابراهیم چندین بانگ تو در عالم و تو هنوز اندوه طعام و شراب میخوری

گفت عجب داشتم از ان انبساط وی و صحبتش قبول کردم تجربه را تا اندر دعوی خود بچه جایست چون هفت شبانروز برفتیم
تشنگی ما را دریافت وی بایستاد و گفت یا ابراهیم چندین طبل تو در عالم میزنند بیار تا چه داری از گستاخیها برین درگاه
که مرا طاقت نماند از تشنگی گفت من سر بر زمین نهادم و گفتم بار خدایا مرا و پیش این بیگانه رسوا مگردان که او را اندر
عین بیگانگی بمن ظن نیکوست چه باشد که ظن کافری در حق من وفا کنی گفت چون سر برآوردم طبقی دیدم دو قرص و دو کاسه
شربت آب بران نهاده آن بخوردیم و از انجا برفتیم چون هفت روز دیگر برآمد با خود گفتم کی من این ترسا را تجربه کنم تا دل
خود به بیند پیش از انکه وی مرا بچیزی دیگر امتحان کند و چیزی از من معارضه کند گفتم یا راهب النصاری بیار که امروز نوبت تست
تا چه داری از ثمره مجاهدت وی سر بر زمین نهاد و چیزی گفت طبقی پدیدار آمد و چهار قرص و چهار کاسه شربت آب بر وی من از ان
سخت عجب داشتم و رنجه دل شدم و از روزگار خود نومید شدم و با خود گفتم کی من ازین نخورم کی این از برای کافری پدید آمده
است و معونت وی باشد من این کی خورم با من گفت یا ابراهیم بخور گفتم نخورم گفتا بچه علت گفتم از انچه تو اهل نیستی و این از جنس
حال تو نیست و من اندرین کار متعجبم اگر این را کرامت حمل کنم بر کافر کرامت روا نباشد و اگر گویم معونت است تو مدعی را
شبهت افتد با من گفت یا ابراهیم بخور و بشارت مر ترا بدو چیز یکی باسلام من اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد
ان محمدا عبده و رسوله و دیگر آنکه ترا به نزدیک حق تعالی خطری بزرگست گفتم چرا گفت ما را ازین جنس هیچ چیز نباشد من
از شرم تو سر بر زمین نهادم و گفتم بار خدایا اگر دین محمد حق است و پسندیده تست مرا دو قرص و دو کاسه شربت آب ده
و اگر ابراهیم خواص ولی تست مرا دو کاسه شربت آب و دو قرص بده چون سر برآوردم این طبق حاضر کرده بودند
ابراهیم از ان بخورد و آن جوانمرد که راهب بود یکی از بزرگان شد و این عین اعجاز نبی باشد موصول بکرامت ولی و این
سخت نادرست که اندر غیبت نبی مر غیری را برهان نماید و اندر حضور ولی مر غیر ویرا از کرامت وی نصیبی بود و بحقیقت
منتهی ولایت را خبر مبتدی آن نشناسد زانچه آن راهب را از مکتومان بود چون سحرهٔ فرعون تا برای ابراهیم صدق معجزهٔ
نبی اثبات کرد و آن دیگر هم صدق نبوت طلبید و هم عز ولایت خداوند تعالی بحسن عنایت مقصود وی حاصل کرد و این
فرقی ظاهرست میان کرامت و اعجاز و اندر معنی سخن بسیارست و این کتاب بیش ازین تحمل نکند و اظهار کرامت
بر اولیا کراهتی دیگر بود و شرط این کتمانست نه اظهار به تکلف و شیخ من گفتی که اگر ولی ولایت ظاهر کند و بدان دعوی
کند مر صحت حالت را زیان ندارد اما تکلف وی باظهار آن رعونت باشد فصل **الکلام فی اظهار جنس
المعجزة علی ید من یدعی الالهیة** اتفاق کردند مشایخ این طایفه و جمله اهل سنت و جماعت بر آنکه روا باشد که
فعلی ناقض عادت مانند معجزه و کرامت پیدا آید بدست کافری که بیان شبهت نبود و آن منقطع باشد و

چه میکنی یا حارث گفت طلب قوت میکنم که از آن چاره نیست پس آن ساعت چنان بود و این ساعت چنین پس
مقام صحو اولیا را درجهٔ عوام بود و مقام سکر شان درجهٔ انبیا هرگاه که بخود باز آیند خود را یکی از جاه مردان
دانند و چون از خود غایب شوند بحق راجع شوند سکر شان مهذب شود و مر حق را مهذب و کل عالم اندر حق ایشان
چون ذهب شوند و شبلی گوید رحمه الله ذهبا حیثما ذهبا و درا حیثما درنا و فضة حیثما انفضا و از استاد امام
ابوالقاسم القشیری شنیدم رحمه الله که وقتی از طایرانی پرسیدم از ابتدای حالش گفت وقتی مرا سنگی می بایست از
رود خانهٔ سرخس هر سنگ که بر میگرفتم جوهری میشد و باز می انداختم و این از آن بود که هر دو به نزدیک وی
یکسان بود لا بلکه جوهر هنوز خوارتر که ویرا ارادت آن بود و از آن سنگ بود از خواجه امام خرزی
شنیدم بسرخس که گفت کودک بودم و بمحلتی رفته بودم از محلتها بطلب برگ توت از برای مایهٔ قز و بر درختی
شده کرم گاهی و شاخ آن میزدم شیخ ابوالفضل بن الحسین رحمه الله بدان کوی بر گذشت و من بر درخت
بودم مرا ندید من هیچ شک نکردم که از خود غایب است و بدل با حق است بر حکم انبساط پس سر بر آورد و گفت
بار خدایا یکسال بیشتر است تا تو مرا دانگی نداده که موی سر باز کنم با دوستان چنین کنند گفت اندر حال
همه اوراق و اغصان و اصول درختان زرین دارم شدند آنگاه گفت عجب کاری همه تعریض با اعراض است
مرگشا بشر دل را با تو سخنی نتوان گفت و از شبلی می آید که چهار هزار دینار بجمله اندر دجله انداخت گفتند چه
میکنی گفت سنگ در لیتر گفتند چرا بخلق ندهی گفت سبحان الله من بخدای حجت آرم که حجاب از دل خود
برگیرم و بر دل برادران مسلمان نهم شرط نباشد در دین که برادران مسلمان را بتر از خود خواهی و این جمله
حال سکر است و شرح این گفته ام اما مراد از این جمله اثبات کرامات است و باز جنید ابوالعباس سیاری و ابوبکر واسطی
و محمد بن علی که صاحب مذهب بودند بر آنند که کرامت اندر حال صحو و تمکین ظاهر شود بدون سکر از آنچه اولیا خداوند تعالی
مدبران ملک اند و مشرفان بر ایشان را والیان عالم گردانیده است و حل و عقد آن به ایشان باز بسته و احکام
عالم را موصول همت ایشان گردانیده است پس باید تا صحیح ترین همه رایها رای ایشان باشد و مشفق ترین
همه دلها دل ایشان بود بر خلق خدای از آنچه ایشان رسیدگان باشند و تلوین و سکر اندر ابتدای حال باشد و چون
بلوغ حاصل آید تلوین به تمکین بدل گردد آنگاه ولی بر حق باشد و کرامات وی صحیح بود و آنچه میان ایشان این قصه
معروف است که اوتاد را باید تا هر شب بگرد همه عالم بر آیند و اگر هیچ جا باشد که چشم ایشان بر آن نیفتاده باشد دیگر روز
خللی اندر آن محل پدیدار آید آنگاه قطب را بباید گفتند تا وی همت بر گمارد خلل از عالم خدای تعالی به برکات وی

زایل گردد و آنان که گویند زر و کلوخ به نزدیک ما یکسان است آن جمله علامت سکر است و نادرستی دیدار و این را بس خطری
نباشد و شرف مر آن درستی راست و آن را بود که زر نزدیک وی زر بود و کلوخ کلوخ اما با آفت آن بینا بود تا گوید یا
صفراء و یا بیضاء غرّی غیری یا زر زرد و سیم سفید غیر مرا فریبید که من به شما مغرور نگردم از آنچه من آفت شما بدیده ام پس
آنکه آفت وی بیند مر آن را محل حجاب باید چون ترک آن بگوید ثواب آن بیابد و باز آن را که زر چون کلوخ بود و ترک
کلوخ گفتن درست نیاید ندیدی که چون حارثه صاحب سکر بود گفت زر و سنگ کلوخ و نقره به نزدیک من یکیست و ابوبکر
رضی الله عنه صاحب صحو بود آفت قبض دنیا بدید و ثواب رفض آن روشن و معلوم شد دست از آن بداشت تا پیغمبر گفت علیه السلام که عیال را چه
باز گذاشتی گفت الله و رسوله و ابوبکر وراق ترمذی روایت کند که روزی محمد بن علی مرا گفت یا ابابکر امروز من ترا جایی خواهم
بر د گفتم فرمان شیخ را باشد با وی برفتم دیر بر نیامد که بیابانی دیدم سخت صعب و تختی زرین اندر میانه آن زیر درخت سبز و چشمهٔ آب
نهاده و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی خوب پوشیده چون محمد بن علی به نزدیک وی شد برخاست و ویرا بر آن تخت بنشاند
و چون زمانی بر آمد از هر سو گروهی می آمدند تا چهل کس آنجا مجتمع شدند وی بر آسمان اشارتی کرد به آسمان تا طعامی از آسمان چیزی
خوردنی پدیدار آمد بخوردیم و محمد بن علی سوالی کرد و آن مرد اندران سخنی بسیار گفت چنانکه من یک کلمه از آن فهم نکردم چون
زمانی بود دستوری خواست و بازگشت و مرا گفت رو که سعید گشتی چون زمانی بر آمد به ترمذ باز آمدیم من ابو بکر گفتم ایها الشیخ آن
چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب مدار علیه بود گفتم ایها الشیخ اندرین ساعت چگونه از ترمذ به
تیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت یا ابابکر ترا کار رسیدن است نه با پرسیدن و نه با چگونگی و این همه است صحت حال باشد نه از آن
سکر اکنون این را مختصر کردم که اگر بتفصیل آن مشغول شوم و خواهم آن را شرح دهم کتاب مطول شود و از مقصود باز مانم
پس بعضی از دلایل که تعلق آن به کتاب است و ذکر کرامات و حکایات شان موصول کردم تا خواندن این مریدان را یقین
باشد و علما ما را تسلیم و محققان را مذاکرت و عوام را زیادتی یقین و رفع شبهت گرد ان شاء الله تعالی و بالله التوفیق

الکلام فی ذکر کراماتهم

بدانکه چون بحجت عقل ثابت شد صحت کرامات و دلیل بر ثبوت آن قایم شد باید که تا دلیل کتابی
مر آن را نیز معلوم شود و آنچه آمده است اندر اخبار صحاح و کتاب و سنت بر صحت کرامات و فعال ناقض عادت بر دست اهل ولایت ناطق
است و انکار آن جمله انکار حکم نصوص باشد از آنچه یکی آنکه خداوند تعالی اندر نص کتاب باد خبر داده است و ظللنا علیهم الغمام و انزلنا
علیهم المن و السلوی ابر پیوسته بر سر ایشان سایه داشتی و من و سلوی هر شبی تازه پدیدار آمدی اگر کسی گوید از منکران که آن
معجزه موسی بود روا بود ما نیز گوییم که این کرامات اولیا معجزه محمد است صلی الله علیه و سلم اگر گویند که این کرامات در غیبت است و واجب
کند معجزه موسی باشد و آن اندر وقت نبی بود گوییم که چون موسی علیه السلام از ایشان غایب شد و به طور رفت

و سایه بان ساختیم بر شما ابر را و فرود آوردیم بر شما من و سلوی را ۱۲ فتح الرحمن

همان علم باقی بود پس چون غیبت زمان چه نیست مکان چون آنجا معجزه اندر غیبت مکان روا بود اینجا اندر غیبت
زمان روا بود و دیگر بار خبر داد از کرامت آصف برخیا که چون سلیمان ع را بایست که تخت بلقیس پیش از آمدن وی
آنجا حاضر کنند و خداوند تعالی خواست تا شرف وی بخلق نماید و کرامت وی ظاهر کند و با اهل زمانه نماید که کرامات اولیا نیز
بود سلیمان گفت کیست که تخت بلقیس پیش از آمدن وی اینجا حاضر کند خداوند تعالی ما را خبر داد قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل
ان تقوم من مقامک عفریت گفت من بیارم تخت وی را نزدیک تو پیش از آنکه تو از جای خویش برخیزی سلیمان گفت زودتر ازین
باید آصف گفت انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک الآیه پیش از آنکه تو چشم بر هم زنی من آن تخت را اینجا حاضر کنم بدین گفتار
سلیمان ع بر وی متغیر نشد و انکار نکرد و وی را مستحیل ننمود و این بهیچ حال معجزه نبود زانچه آصف پیغمبر نبود لا محاله باید که کرامت
باشد و اگر معجزه بودی اظهار آن بر دست سلیمان بایستی و دیگر بار خبر داد اندر قصه مریم که چون زکریا نزدیک وی اندر آمدی
تابستان میوهٔ زمستانی دیدی و بزمستان میوهٔ تابستانی تا گفت انی لک هذا قالت مریم گفت من عند الله و بالاتفاق مریم
پیغمبر نبود و نیز خداوند تعالی ما را بیانی صریح از حال وی خبر داد و گفت و هزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا
جنیا و نیز احوال اصحاب الکهف و سخن گفتن سگ با ایشان و خواب ایشان و تقلب ایشان اندر کهف بر یمین و یسار و قال
و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید و این جمله افعال ناقض عادت است و معلوم است که معجزه نیست
باید تا کرامت باشد و روا بود که این کرامات به معنی استجابت دعوات بود و حصول امور موهوم اندر زمان تکلیف روا بود
پدیدار آمدن طعامی بود از جایگاه ناموسوم روا بود که سیرآب بود بر اندیشهٔ خلق و مانند این و اندر احادیث صحیح
از پیغمبر ص حدیث الغار آمده است و آن چنان بود که روزی صحابه پیغمبر را گفتند که یا رسول الله ما را از عجایب افعال
امم ماضیه چیزی بگوی وی گفت پیش از شما کسی بجایی میرفتند چون شبانگاه شد قصد غاری کردند و اندر وی
بخفتند چون پاره از شب گذشت سنگی از کوه اندر افتاد و در آن غار بگرفت ایشان متحیر شدند با یکدیگر گفتند
نرهاند ما را ازینجا هیچ چیز جز آنکه کردارهای بی ریای خود در پیش خداوند تعالی شفیع کنیم یکی گفت مرا مادری و پدری بود و مرا
مال دنیا چیزی نداشتم بجز بزکی که شیر آن بدیشان دادمی و من هر روز یک حزمه هیزم بیاوردمی
و بهای آن اندر وجه طعام خود کردمی و از آن ایشان شبی من بیگاه تر آمدم و تا من آن بز
را بدوشیدم و طعام ایشان اندر شیر آغشتم ایشان خفته بودند آن قدح در دست من
بماند و من بر پای ایستاده چیزی ناخورده و انتظار بیداری ایشان میکردم تا صبح برآمد
و ایشان بیدار شدند و طعام بخوردند من آنگاه بنشستم پس گفت ای بار خدای اگر من

اندرین راست گویم مرا فریاد رس پیغمبر گفت صلعم آنگاه آن سنگ جنبیدنی بجنبید و شکافی پدیدار
آمد و دیگری گفت مرا دختری بود با جمال و پیوسته دلم بدو مشغول بودی و او را بخود خواندمی اجابت نکردی
تا وقتی بتعجیل صد و بیست دینار بدو فرستادم تا یکشب با من خالی کند و چون نزدیک من آمد ترس
اندر دلم پدیدار آمد از خدای تعالی و دست ازوی بداشتم و زر بدو بگذاشتم پس گفت بار خدایا
اگر من اندرین راستگویم مرا فرج فرست پیغمبر گفت صلعم آنگاه آن سنگ جنبیدنی دیگر بجنبید و آن
شکاف زیادت شد اما هنوز از آن بیرون نتوانستند شدن سیم دیگر گفت مرا گروهی مزدوران بودند چون کاری
میکردند تمام شد همه مزد خود بستدند یکی از ایشان ناپدیدار شد من آن مزد وی گوسفندی خریدم سال دیگر دو شد و سال
دیگر چهار شد و هر سال همچنین زیادت می‌شد و چون سالی چند برآمد مالی عظیم فراهم آمد آن مزدور بیامد که وقتی من ترا
کاری کرده‌ام یاد داری کنون مرا بدان مزد حاجتست او را گفتم برو آن همه مال تست گفت مرا فسوس میداری گفتم نه راست
میگویم آن همه مال فراو دادم تا ببرد پس گفت آنگاه آن سنگ از در آن غار فراتر شد تا هر سه تن بیرون شدند و این فعل
ناقض عادت بود و مشهور و معروفست از پیغمبر صلعم حدیث جریج راهب و ابوهریره راوی آنست که پیغمبر گفت صلعم که بگهواره اندر کسی
سخن نگفت الا سه کس یکی عیسی و شما خود همه میدانید و دیگر اندر بنی اسرائیل راهبی بود جریج نام مردی مجتهد بود و مادری مستوره
داشت روزی بدیدن پسر بیامد اندر نماز بود در صومعه نگشاد و دیگر روز و سیم روز همچنان مادرش گفت از تنگدلی
یا رب رسوا گردان پسر مرا و بحق من بگیرش و بهمدران زمان زنی بلایه گفت مر گروهی را که من جریج را از راه ببرم
بصومعه وی شد و جریج بدو التفات نکرد و با شبانی اندر راه صحبت کرد و حامله شد و چون بشهر آمد گفت این حمل
از جریج است و چون بار بنهاد قصد صومعه جریج کردند و ویرا اندر سرای سلطان آوردند جریج گفت
ای غلام پدر تو کیست گفت یا جریج مادرم بر تو دروغ میگوید پدر من شبانیست و سیم دیگر زنی کودکی داشت و بر
در سرای خود نشسته بود سواری نیکوروی و نیکو جامه برگذشت زن گفت یا رب تو پسر مرا چون این سوار گردان
آن کودک گفت یا رب مرا چنان مگردان چون ساعتی بود زنی بدنام برگذشت زن گفت یا رب پسر مرا چنین
مگردان آن کودک گفت یا رب مرا چنان گردان مادر متعجب شد که این چرا میگوئی
آن کودک گفت زانچه آن سوار جباریست از جبابره و این زنیست صالح اما خلق او را بد میگویند و نمیدانند
و من نخواهم که از جباران باشم میخواهم که از صالحان باشم دیگر معروفست حدیث زائده کنیزک امیرالمومنین
عمر خطاب رض که روزی نزدیک پیغمبر صلعم آمد گفت ای زائده چرا نزدیک من دیر آمدی تو موفقه و من ترا دوست

داری گفت یا رسول الله امروز با عجایبی آمده گفت آن چه چیز است گفت بامداد من طالب هیزم رفته بودم چون هیزم
ببستم بر سنگی نهادم تا بگیرم سواری دیدم که از آسمان به زمین آمد و بر من سلام گفت و گفت محمد را از من سلام برسان و بگو که
رضوان خازن بهشت گفت که بشارت مر ترا که بهشت را بر امتان تو سه قسمت کرده‌اند گروهی بی حساب اندر شوند و گروهی
را حساب سبک کنند و گروهی را بشفاعت تو بخشایند بگفت و قصد آسمان کرد و از آسمان و زمین میان التفات کرد مرا یافت
که آن هیزم را برنمی‌یافتم گفت یا زائده آن هیزم را بر سنگ بگذاشته‌ام مر سنگ را گفت ای سنگ این هیزم را با زائده بدر حجره
عمر بر پیغمبر صلعم برخاست با صحابه بدر خانه عمر آمدند و آن آمد و شد سنگ بدیدند گفت الحمد لله که خدای مرا از دنیا نبرد
تا بر زبان رضوان امت مرا بشارت نداد و تا خدای زنی را از امت من مرتبه مریم نرسانید و معروفست که پیغمبر صلعم
علاء بن حضرمی را بغزوی فرستاد و بر راه پاره‌ای از دریا فرا پیش آمد قدم بران نهادند و جمله بگذشتند که قدمهای
ایشان تر نشد و از عبدالله بن عمر معروفست که بر راهی می‌رفت گروهی را دید بر قارعه طریق ایستاده و شیری راه ایشان
گرفته عبدالله بن عمر گفت ای سگ از خدای اگر زبانی داری بران و اگر نه ما را راه ده تا بگذریم شیر برخاست
و مراو را تواضع کرد و در گذشت و از ابراهیم پیغمبر صلعم معروفست که مردی را دید اندر هوا نشسته گفت ای بنده
خدا این بچه چیز یافتی گفت بچیزی اندک گفت آن چه بود گفت روی از دنیا بگردانیدم و بفرمان خدای
آوردم مرا گفتند کنون چه خواهی گفتم آنکه مرا اندر هوا مسکنی باشد تا دلم از خلق گسسته شود و چون آن مرد
عجمی به مدینه آمد و قصد عمر کرد گفتند امیرالمؤمنین اندرین خرابهای خفته باشد رفت او را یافت
برخاک خفته و دره زیر سر نهاده با خود گفت این همه فتنه اندر جهان از این مرد گشتن این به نزدیک من
آسان شمشیر برکشید دو شیر پدیدار آمد و قصد وی کردند وی فریاد کرد عمر رض بیدار شد قصه با وی بگفت
و اسلام آورد و اندر خلافت ابوبکر صدیق رض خالد بن الولید اسپ را بعراق اندر میان مدینه حقه
آوردند که اندران زهری قاتل است و اندر خزینه هیچ ملکی این نیست خالد آن حقه را بگشاد و آن زهر را
برکف دست افکند و بسم الله بگفت و اندر دهان نهاد مردمان متعجب شدند و بسیاری از ایشان به راه
آمدند و حسن بصری رض روایت کند که بعبادان سیاهی بود که اندر خرابها بودی روزی من از بازار چیزی بخریدم
و بدو بردم مرا گفت این چه چیز است گفتم طعامست که آورده‌ام بدانکه مگر تو بدان محتاج باشی بدست اشارتی کرد و
اندر من خندید مرا از سنگ و کلوخ و دیوارهای آن خرابه دیدم همه زر گشته بود از کرده خود پشیمان شدم آنچه برده
بودم بگذاشتم و خود بگریختم از هیبت او و از ابراهیم ادهم روایت کنند که گفت بر جایی بگذشتم و از آنجا اهتمام گفت شیر

دارم آب کدام خواهی من گفتم آب برخاست و عصا بر سنگ زد آب خوش و پاکیزه ازان سنگ بیرون آمد
و من بدان متعجب شدم گفت تعجب مکن چون بنده حق را مطیع باشد همه عالم مطیع وی باشند و آورده اند که سلمان و ابو دردا
بهم نشسته بودند و طعام میخوردند و تسبیح کاسه میشنودند و از ابو سعید خراز روایت کنند رحمه الله که گفت گرسنه گشتم بمکه من هر سه
روز یکبار طعام میخوردمی اندر بادیه میرفتم روز سه دیگر ضعفی اندر من آمد و طعام نیافتم طبعم عادت خود طلب کرد
بر جای فرو نشستم هاتفی آواز داد که یا باسعید اختیار طعام مر سکونت نفس را کنی یا سببی خواهی مر دفع ضعف را بی طعام یا
بی سبب و یا بی سبب قوتی گفتم الهی قوتی قوتی اندر من آمد برخاستم و دوازده منزل دیگر رفتم بی طعام و شراب و معروفست
که امروز اندر تستر مر خانه سهل بن عبدالله را بیت السباع خوانند و متفق اند اهل تستر که سباع و شیران بسیار
نزدیک وی آمدندی و وی ایشان را طعام دادی و مراعات کردی و اهل تستر خلقی بسیار اند و ابوالقاسم مروزی گوید
من با ابوسعید خراز میرفتم بر کرانه بحر جوانی دیدم مرقعه در بر و محبره اندر کوه آویخته ابوسعید گفت سیماء این جوان حکایت
و معاملتش چیزی چون در وی نگرم گویم از رسیدگان است و چون محبره نگرم گویم از طالبان است تا ازوی بپرسیم تا حقیقت
خراز گفت ای جوان راه بخدا چیست گفت راه بخدا دو است یکی راه عوام و دیگر راه خواص ترا از راه خواص هیچ خبر
نیست اما راه عوام اینست که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول حق می انگاری و محبره را از حجاب میدانی و ذوالنون
مصری گوید که من وقتی با جماعتی اندر کشتی نشستم تا از مصر بجده روم جوانی مرقعه دار با ما اندر کشتی بود مرا آرزوی التماس صحبت بود
اما هیبت وی مرا باز نشستی از سخن گفتن با وی که بس عزیز روزگار بود و هیچ از عبادت خالی نبودی تا روزی صره جواهر از مردی
گم شد خداوند صره مر این جوان را تهمت کرد خواستند که با وی جفائی کنند من گفتم که با وی بدینگونه سخن مگوئید تا من از وی بپرسم
بنزدیک وی آمدم و با وی بتلطف گفتم که این مردمان را صورتی بسته است از تو و من ایشان را از درشتی و جفا باز داشتم
اکنون چه باید کرد وی روی بآسمان کرد و چیزی بگفت ماهیان دیدم که بر روی آب آمدند و هر یکی جوهری اندر دهان گرفته
یکی جوهر بر بالستید و بدان مرد داد و چون مردم کشتی آن بدیدند وی پای بر روی آب بنهاد و برفت پس آنکه صره برده بود از اهل
کشتی بود ما آنرا بیفکند و اهل کشتی ندامت خوردند و از ابراهیم رقی روایت کنند که گفت من در ابتدای امر خود قصد زیارت
مسلم مغربی کردم چون بمسجد وی اندر آمدم امامی میکرد و الحمد لله خطا بر خواند با خود گفتم رنجم ضایع شد آن شب آنجا بودم روز دیگر
بوقت طهارت خواستم تا بر کناره آب شوم شیری بر راه خفته بود بازگشتم دیگری از پس من می آمد بانگ بر
گرفتم مسلم از صومعه بیرون آمد چون شیران او را دیدند تواضع کردند وی گوش هر یک بگرفت
و بمالید و گفت ای سگان خدای نگفته ام شما را که با مهمانان من مپیچید آنگاه مرا گفت یا ابا اسحق

عشیة [illegible] یا رسول الله [illegible] … [illegible] … ۱۲۴ [illegible]

شما براست کردن ظاهر مشغول شدید مرخلق را می ترسید و ما براست کردن باطن مرحق را تا حق از
ما متیر شد روزی شیخ ما را سوی بیت الجن قصد متنق داشت بارانکی آمده بود و ما اندر
گل بدشواری میرفتیم شیخ را نگاه کردم نعلین و پایجامه خشک بود بادی گفتم گفت آری تا آن
همت از راه توکل برداشته ام و باطن را از وحشت نگاه داشته خداوند تعالی قدم مرا از وحل
نگاه داشته است. صفت مرا واقع افتاد و طریق حل آن بر من مشکل شد قصد زیارت شیخ ابو القاسم
کرکانی کردم رضی الله عنه بطوس و ویرا اندر مسجد سرای خود یافتم تنها و بعینه آن واقع من بعد
که میگفت با ستونی گفتم شیخ این با که میگوئی گفت ای پسر این ستون را حق تعالی این ساعت
ناطق گردانید تا از من این سوال کرد بفرغانه بدهی که آنرا اسلانگ گویند پیرے بود از اوتاد
الارض که او را باب عمر مسکینه گفتندے و همه درویشان آن دیار مشایخ بزرگ را باب
خوانند و مر او را عجوزه بود فاطمه نام قصد زیارت او کردم از اوزکند چون بنزدیک وے
اندر آمدم گفت بچه آمدی گفتم تا شیخ را ببینم بصورت و وے نظر کند بمن بشفقت
گفت ای پسر من خود از فلان روز باز تا می بینم و تا از نست غایب نگردانند من میخواهمت
و بیدی چون روز و سال شمار کردم آن روز ابتدای توبه من بود گفت اے پسر بیرون
مسافت کار کودکان بود و پس این زیارت بهمت کن که درحضور اشباح شیخ نیست
است پس گفت ای فاطمه آنچه داری بیار تا این درویش بخورد انگور بیاورد وقت
آن نبود بران رطبی چند بود و بفرغانه رطب ممکن نشود وقتی ببهنه بر سر
تربت شیخ ابو سعید رحمه نشسته بودم تنها بر حکم عادت کبوترے بود سفید که بیامد
و اندر فوطه شد که بر گور افکنده بود گفتم مگر از کسی جسته است و چون برخاستم
و نگاه کردم در زیر فوطه هیچ چیز نبود دیگر روز و سه دیگر روز بدیدم و اندر تعجب آن فروماندم شبی او را
در خواب دیدم و آن واقعه از وی پرسیدم گفت آن کبوتر صفای معاملت من است
که هر روز با من اندر گور بمناوست من آید ابوبکر وراق روایت که روزی محمد بن علی نخته
اندک اجزاء از تصانیف خود فرا من داد گفت این را اندر جیحون افکن چون برون
آمدم نگاه کردم همه لطائف و لطائف بود دلم نداد اندرخانه بنهادم و باز گشتم و گفتم

سر افگندم گفتا چه دیدی گفتم هیچ چیز ندیدم گفت بعیکندی گفتم مشکلم دو شد یکی آنکه چرا میگوید که تا آب اندر فکن و دیگرے آنکه چه برهان است که بدیدار خواهند آمد باز گفتم و آن بر داشتم و بدر دل بر کنارهٔ جیحون دا جزا از دست بنید اختم آب دیدم که از هم باز شد و صندوقی بدید آمد سر گشاده و این اجزا اندران افتاد و سر صندوق استوار شد و آب بحال خود فرا رفتن آمد باز گشتم و باوی گفتم وے گفت که اکنون انداختی گفتم ایها الشیخ بعزت خداوند که این سر با من بگوے گفت بدانکه کتابے تصنیف کرده بودم اندر علم این طایفه که تحقیق آن بر همه عقول مشکل بود و برادر من خضر پیغمبر علیه السلام از من خواسته بود آن صندوق را ماهیے بفرمان وی آورده بود خداوند تعالے این آب را فرمان داده است تا آن بدو رساند و اگر بسیارے ازین حکایات بیاوردم هنوز یکے نگردد و مراد از این کتاب اثبات اصول طریقت است اندر فروع معاملات نقالان خود کتب ساخته اند و بسیارے جمع کرده و مذکران بر سر منابر نشر میکنند کنون فصولے که بدین پیوسته است اندرین کتاب مشبع بیارم تا بجایے دیگر بسرا بمعنے باز نباید شد الکلام فی تفضیل الانبیاء علی الاولیاء بدانکه اندر همه اوقات و احوال باتفاق جمله مشایخ این طریقت اولیا متابعان پیغمبرانند و مصدقان دعوات ایشان و انبیا فاضلترند از اولیا زانچه نهایت ولایت بدایت نبوت باشد و جمله انبیا ولی باشند اما از اولیا کسے نبی نباشد و انبیا متمکنانند اندر نفی صفات بشریت و اولیا عاریت اند اندران چه این گروه را حالیست طاری و آن گروه را مقامیست و آنچه این گروه را مقام آن گروه را حجاب و هیچکس از علمای اهل سنت و محققان این طریقت اندرین خلاف نکنند بجز گروهی از حشویان که مجسم اهل خراسانند و متکلم بکلام متناقض اندر اصول توحید که اصل این طریقت را نشناسند و خود را ولی خوانند و ولی است و لیکن ولی شیطان و ایشان گویند اولیا فاضلتر اند از انبیا و این ضلالت مر ایشان را کفایت بود که جاهلی را فاضلتر از محمد مصطفے صلعم گویند و گروهے دیگر هم ازین سنخ که تولی بدین طریقت کنند و حلول و نزول حق بمعنے انتقال روا دارند و بجواز تجزیه گویند به اتحاد و

عثمان ... ابن مسعود بالمدینة یوم الاربعاء تسعین من ذی الحجة سنة ثلث وعشرین و دفن یوم الاحد ... المحرم سنة ... اربع وعشرین و ... ثلث و ثمانون ... و صح فیما قیل ... و کانت خلافته عشر سنین و نصف و صلی الله علیه ... عثمان ابوبکر و ... العشرة و علی ... من الصحابة والتابعین ۱۲ رجال المشکوة

واین اندران مذهب مذموم که وعده کرده ام بیارم اندرین کتاب تمامی انشاء الله تعالی
و در جمله این دو گروه که مدعی اسلام‌اند موافق اند اندر نفی تخصیص انبیا با بر همه و
هر که مر نفی تخصیص انبیا را اعتقاد کند کافر شود و پس انبیا صلوات الله و سلامه علیهم
و امام اند و اولیا متابعان ایشان باحسان و محال باشد که ماموم از امام فاضلتر باشد و در
جمله بدانکه اگر احوال و انفاس و روزگار جمله اولیا را اندر جنب یک قدم صدق نبی صورت کنی
جمله متلاشی نماید زانچه این گروه مطالبند و میروند و ایشان رسیده اند و یافته و بفرمان
دعوت باز آمده و قومی را سمی برند و اگر کسی گوید از ملاحده مذکور لعنهم الله که
اندر عادت چنین رفته است که چون رسولی بکسی آید از ملکی باید تا مبعوث الیه فاضلتر
از وی باشد چنانکه پیغمبران از جبرائیل فاضلتر اند و این صورت مر ایشان را خطاست گوییم
اگر ملکی رسولی به یکی کس باید تا مرسل الیه از وی فاضلتر باشد چنانکه جبرائیل را برسل
فرستاد و ایشان هر یکی از وی فاضلتر بودند اما چون رسول بجماعتی باشد و قومی
لامحاله رسول فاضلتر از آن گروه باشد چنانکه پیغمبران از امم و اندرین همه عاقل
را بحکم حدیث اشکال نیفتد پس یک نفس انبیا فاضلتر از همه روزگار اولیا نیز چون
اولیا به نهایت رسند از مشاهده خبر دهند و از حجاب بشریت خلاص یابند هر چند که عین
بشر باشند و باز رسول را اول قدم اندر مشاهده باشد چون بدایت این نهایت بود و
را با آن قیاس نتوان کرد نبینی که همه طلاب حق از اولیا متفق اند که مقام جمع از تفاریق
کمال ولایت بود و در صورت آن چنان بود که بنده بدرجتی رسد که از غلبهٔ دوستی که عقلشان اندر
نظر فعل مغلوب گردد و بشوق فاعل کل عالم را همه آن وی انند و آن بینند چنانکه ابو علی رودباری
گوید رحمه الله لو زالت عنا رویته ما عبدناه اگر دیدار حق از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط شود
که ما شرب عبادت جز از دیدار وی نیابیم و این صفت مر انبیا را بدایت حال باشد که اندر روزگار ایشان
تفرقه صورت نگیرد و نفی و اثبات و مسلک و مقطع و اقبال و اعراض و بدایت و نهایت ایشان
اندر عین جمع باشد چنانکه اندر بدایت حال ابراهیم ع آفتاب را بدید گفت هذا ربی و ماه
و ستاره را بدید و گفت هذا ربی از غلبهٔ حق بر دلش و اجتماعی که اندر عین جمع غیر ندید و اگر دید بدیده

جمع دید و در عین دیدار از دیدار خود تبرا کرد و گفت لا احب الآفلین ابتدا بجمع انتها بجمع تا
لاجرم ولایت را بدایت او نهایت است و نبوت را نیست تا بودند نبی بودند و تا باشند نبی باشند و پیش از آنکه
موجود نبودند اندر معلوم و مراد حق همان بودند و از ابو یزید رض پرسیدند که چه گوئی اندر
حال انبیا گفت هیهات ما را اندر ایشان هیچ تصرف نیست هر چه اندر ایشان صورت کنیم آنهمه
ما باشیم و حق تعالی اثبات و نفی ایشان اندر درجتی نهاده است که دید خلق بدان نرسد پس چنانکه
مرتبه اولیا از ادراک خلق نهانست مرتبه انبیا از تصرف اولیا نهانست و ابو یزید رض صاحب روزگار بوده است
وی گوید که سر ما را باسمانها بردند بهیچ چیز نگاه نکرد و بهشت و دوزخ وی را بنمودند بهیچ چیز نگرد التفات
و از مکونات و حجب برگذشت فصرت طیرا و مرغی گشتم و اندر هوای هویت می پریدم تا بر میدان احدیت
مشرف شدم و درخت ازلیت اندر آن بدیدم چون نگاه کردم آنهمه من بودم گفتم بار خدایا منی مرا تو
راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد یا با یزید خلاص تو از توئی تو اندر متابعت
دوست ماست بسته است دیده را بخاک قدم وی اکتحال کن و بر متابعت وی مداومت کن و اینحکایتی دراز است
و این را اهل این طریق معراج با یزید خوانند و معراج عبارت بود از قرب پس معراج انبیا از روی اظهار
بود بشخص و جسد و از آن اولیا از روی همت و اسرار و تن پیغمبران بصفا و پاکیزگی و قربت چون
دل اولیا باشد و سر ایشان و این فضل ظاهرست و آنچنان بود که ولی را اندر حال خود مغلوب گردانند
تا مست گردد آنگاه بدرجات سر وی را از وی غایب گردانند و بقرب حق می آرند چون بحال صحو
باز آید آنجمله براهین در دلش صورت گشته باشد و علم آن مر او را حاصل آمده پس فرق بسیار بود
میان کسیکه بشخص وی را آنجا برند که فکرت دیگری را و الله اعلم الکلام فی تفضیل الانبیاء و الاولیاء
علی الملائکة بدانکه باتفاق اهل سنت و جماعت و جمهور مشایخ طریقت انبیا و آنانکه محفوظ اند از اولیا فاضلترانند
از فرشتگان بخلاف معتزله که ایشان ملائکه را فضل گویند از انبیا و گویند که ایشان بر تبت رفیعترند
و بخلقت لطیفتر و مر حق را مطیعتر باید که فاضلتر باشند گوییم که حقیقت این خلاف صورت ساخت
که تن مطیع و رتبت رفیع و خلقت لطیف مر فضل حق را علت نگرده نباشد و فضل آنرا باشد که حق
تعالی نهاده است و بجمله که میگویند مر ابلیس را بود اما باتفاق ملعون و معزول گشت پس

پس فضل آنرا بود که خداوند عز و جل ویرا افضل نهد و از خلق برگزیند و دلیل بر فضل انبیا آنکه خداوند تعالی ملایکه را
بفرمود تا آدم را سجده کردند و این مقررست که حال مسجود له عالی‌تر از حال ساجد بود و اگر گویند که خانه
سنگی و جمادیست و مومن از وی فاضلترست و ویرا سجده میکنند پس روا باشد که ملایکه فاضلتر از آدم
اگرچه ویرا سجده کردند گوییم هیچکس نگوید که مومن خانه را یا محراب او یا دیوار را سجده میکند الا همه گویند که خدایرا
سجده میکنند و همه گویند که ملایکه آدم را سجده کردند بر موافقت بکلام خداوند که چون ذکر سجده ملایکه کرد گفت
اسجدوا لآدم ما فرمودیم مر ملایکه را و گفتیم تا آدم را سجده کنند و چون ذکر سجده مومنان کرد گفت واسجدوا
واعبدوا ربکم وافعلوا الخیر لعلکم ترحمون خداوند را سجده کنید و بندگی ویرا میان اندر بندید پس خانه نه
چون آدم بوده باشد که مسافر چون خواهد که بر پشت ستور خداوند را پرستد اگر روی سوی خانه نباشد
معذور باشد و متحیر علیه اگر دلایل قبله اندر بیابانی گم کند روی بهر سوی که کند فرمان گزارده باشد و ملایکه
اندر سجود آدم علیه السلام هیچ عذر نبود و آنکه که از خود عذری نهاد ملعون و خاکسار شد و این ادلت حجت
آنرا که بصیرت بود و نیز بدان که ملایکه چگونه مستوی باشند در درجه اگرچه مستوی اند در معرفت از آنکه
مر ایشانرا اندر خلقت شهوت نیست و اندر دل حرص و آفت نه و اندر طبع ذوق حیلت و غذاشان
طاعتست و مشربشان فرمان حق اطاعت کردن باز اندر طبیعت آدمی شهوت مرکبست و ارتکاب معاصی
از وی محتمل و زینت دنیا اندر دلش موثر و حرص و حیلت اندر طبعش مقتدر و شیطانرا اندر شخص وی چندانی سلطانی
که اندر عروق وی همی با خون وی همی گردد اندر مجاری آن و نفس مقرون که داعی همه شرهاست پس کسیکه
که با چندین صفت وجود وی بود با غلبه شهوت از فسق و فجور پرهیز کند و با عین حرص از دنیا اعراض نماید و با
بقای وسواس شیطان اندر دل از معاصی رجوع کند و از آفت نفسانی روی بگرداند با قامت بر عبادت
و مداومت بر طاعت و مجاهده نفس مجادله با شیطان مشغول گردد بتحقیق این از آنکس فاضلتر بود که اندر صفت وی
معرکه گاه شهوت نباشد و اندر طبعش ارادت غذا و لذت نه و اندوه زن و فرزند نه و مشغله خویش و پیوند نه و
محتاج سبب آلت نه و مستغرق طول امل نه و لعمری عجب دارم از آنکه فضل اندر فعال بینید و با غوا اندر حال و با [illegible]
در یافت حال بینید و تا آن نعمت نیستی برخود زوال بینید چرا از بهر آنکه فضل نه از فعال باشد [illegible]
و اگر اندر صفات [illegible] بینید نیستی و حرمتهایان بینید تا آن نعمت برخود جاودان بینید و اندر دو جهان

دل خود را به دعا داد ان جنید جبرائیل که چندین هزار سال با انتظار خلعتی عبادت کند خلعتش عاشیه
داری محمد مصطفی صلوات الله علیه بود تا شب معراج ستور او را خدمت کند چگونه فاضل بود از انکه اندر دنیا
نفس را ریاضت کند و روز و شب مجاهدت کند و حق با وی عنایت کند و ویرا خود را کرامت کند ما زحمل خطر آتش
باستا کند و چون نخوت ملایکه از حد اندر گذشت و هر یک صفای معاملت خود را حجب خود گردانیدند و زبان ملامت
اندر آدمیان دراز کردند حق تعالی خواست تا حال ایشان بد ایشان باز نماید گفت سه کس را آنچه از میان شما بزرگتر
اختیار کنید که بر ایشان اعتماد دارید تا بزمین شوند و خلفای روی زمین باشند و خلق را بصلاح آرند میان
آدمیان داد و عدل کنند سه فرشته برا اختیار کردند یکی از ایشان پیش از انکه بزمین آید آفت آن بدید وا
خداوند تعالی اندر خواست تا بازگردد و دو بزمین آمدند خداوند تعالی خلعت ایشان مبدل گردانید تا آرزومند
طعام و شراب شدند و به شهوت میل کردند تا ایشانرا بدان عقوبت کرد و تفضیل آدمیانرا ملایکه بر خود عیان
دانستند و در جمله خواص مومنان از خواص ملایکه فاضلترند و عوام مومنان از عوام ملایکه فاضلترند پس آنچه
معصوم و محفوظ اند از آدمیان فاضلتر از جبرائیل و میکائیل اند و آنچه معصوم و محفوظ نیند فاضلتر از حفظه و کراما
کاتبین اند و الله اعلم بالصواب و اندرین معنی سخن بسیار هست و هر یک چیزی گفته اند از مشایخ و خداوند تعالی
فضل نهد آنرا که خواهد بر آن که خواهد و بالله التوفیق اینست متعلقات مذهب حکیمیان اندر تصوف و اختلاف
متصوفه با یکدیگر که یاد کردم بر سبیل اختصار و بحقیقت ولایت سر سیست از اسرار حق و جز بروش هویدا نگردد
و ولی را بجز ولی نشناسد و اگر اظهار ولایت بر جمله عقلا جایز بودی دوست از دشمن پدیدار نیامدی و واصل
از غافل تمیز نبودی پس خداوند تعالی چنان خواست تا جوهر دوستی را اندر صدف خوار داشت خلق نهد و به
دریای بلا اندازد تا طالب آن بحکم عزیزی آنجا از خطر کردن بر آن دریای جان ستان گذر کند و یا غرق دریا
شود تا مرادش بر آید یا جان در آن [illegible] و می خواستم که تا این اصل را اصل کنم اما خوف ملال بود و نفرت
طبع مانع بود و مرید حق را اندرین طریقت این مقدار بسنده بود و الله اعلم بالصواب **واما الخرازیه**
تولی خرازیان بابی سعید خراز کنند و ویرا اندر طریقت تصانیف ظاهر است و اندر تجرید و انقطاع شانی
عظیم داشت و ابتدا و عبارت از حال فنا و بقا او کرد و طریقت خود را جمله اندرین دو عبارت مضمر
گردانید اکنون من معنی آن بگویم و غلطهای گروهی اندرین بیارم تا بدانی که مذهب وی چیست و مقصود
از لطایف این دو عبارت چیست اول **الکلام فی البقاء و الفناء**

خداوند عز و جل گفت ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و جای دیگر میگوید کل من علیها فان و یبقی وجه
ربک ذو الجلال و الاکرام بدانکه فنا و بقا بر زبان علم بمعنی دیگر بود و بر زبان حال بمعنی دیگر و ظاهریان اندر هیچ
عبارت این طایفه متحیرتر از آن نیند که اندرین عبارت پس بقا بر زبان علم و مقتضای لغت بر سه گونه است یکی بقای
که طرف اول وی اندر فنا است و طرف آخر وی اندر فنا چون این جهان که ابتدا نبود و با انتها نباشد
و اندر وقت باقی است و دیگر بقایی که نبوده و بوده گشت و هرگز فانی نشود و آن بهشت است و دوزخ و آن
جهان و اهل آن و سه دیگر بقایی که هرگز نبود که نبود و هرگز نباشد که نباشد و آن بقای حق است و صفات
وی که لم یزل وی با صفاتش قدیم است و مراد از بقای وی دوام وجود ویست و کس را اندر اوصاف وی با وی
مشارکت نیست پس علم فنا آن بود که بدانی که دنیا فانی است و علم بقا آنکه بدانی که عقبی باقی است
چنانکه خدای عز و جل گفت و الآخرة خیر و ابقی و اینجا ابقی بر وجه مبالغه گفت زانچه بقای عمر آن
جهانی اندر فنا نباشد اما بقای حال و فنای آن آن بود که چون جهل فانی شود لامحاله علم باقی بود و
چون معصیت فانی شود طاعت باقی بود چون بنده علم و طاعت خود حاصل کند و نیز غفلت فانی
شود ببقای ذکر باقی شود یعنی چون بنده بحق عالم شود و بعلم وی باقی شود از جهل بدو فانی شود و چون
از غفلت فانی شود ببقای ذکر باقی شود یعنی و این اسقاط اوصاف مذموم باشد بقیام اوصاف محمود اما خواص
اهل این قصه را بدین عبارت مراد نه این باشد که یاد کردیم و اشارت ایشان اندرین اهل العلم و حال
نیست و ایشان فنا و بقا را بجز اندر درجه کمال اهل ولایت استعمال نکنند و آنانکه از رنج مجاهدت رسته
باشند و از بند مقامات و تغیر احوال جسته و طلب ایشان بیافت برسیده و همه دیدنیهای دیده بدیده و همه شنیدنیها
بگوش بشنیده و همه دانستنیهای دل بدانسته و همه یافتنیها بر یافته اندر یافت آن آفت یافت خود بدیده
و روی از جمله بگردانیده و بقصد اندر مراد فانی شده و در راه برسیده و دعوی ساقط شده و از معنی منقطع
شده کرامات حجاب گشته مقامات معاینه شده احوال لباس آفت پوشیده در عین مراد از مراد بی مراد
گشته مشرب از کل ساقط شده انس با استیناس ... شده که گفت لیهلک من هلک عن بینة و
یحیی من حی عن بینة و اندرین معنی گویم فنائی نفع جده هوائی فلیست فصار هوای فی الاله هوا کما دا
العبد علی اوصافه او کرل لبقا تمام چون بنده اندر حالت وجود اوصاف از آفات اوصاف
فانی شده به بقای مراد اندر فنای مراد باقی شد تا قرب و بعد حق نباشد

وحشت و الفت نه و صحو و سکر نه فراق و وصل نه طمس و اصطلام نه اسما و اعلام نه سمات و ارتسام فنا اندر بمعنی

یکی گوید از مشایخ **شعر** وطاح مقامی والرسوم کلاهما ✤ فلست اری فی الوقف قربا ولا بعدا ✤

فنیت بمعنی فبان لی الهدی ✤ فهذا ظهور الحق عند الفنا قصدا ✤ و در جمله فنا از چیز جز برویت آفت آن و نفی

ارادت آن درست نیاید که هر کرا صورت بسته است که منم از چیزی جز بحجاب آن چیز درست نیاید

خطا است نه چنانکه چون آدمی چیزی را دوست دارد گوید که من بدان باقیم و یا چیزی را دشمن دارد

گوید که من از ان فانیم که آن هر دو صفت طالب است و اندر فنا محبت و عداوت نیست و اندر بقا

رویت جمع و تفرقه نه و گروهی را اندرین معنی غلطی افتاده است و پندارند که این فنا بمعنی فقد ذات و نیستی

گشتن شخص است و بقای آن که بقای حق به بنده پیوندد و این هر دو محالست و اندر هندوستان

مردی دیدم که مدعی بود بتفسیر و تذکیر و علم با من اندرین مناظره کرد چون نگاه کردم وی خود فنا را نمی شناخت

و بقا را نمی دانست و قدیم را از محدث فرق نمی دانست کردن و از جهال این طایفه بسیارند که فنا کلیت روا دارند

و این مکابره عیان بود که هرگز فنا اجزای طینتی و انقطاع آن روا نباشد مراین متحیران جاهل را

گویم که بدین فنا چه میخواهید اگر گویند فنای عین صفت روا داریم فنا صفتی و بقا صفتی دیگر که روا نه هر دو صفت

به بنده باشد و محال باشد که کسی بصفت غیری قایم باشد و مذهب نسطوریان از روم یان

و نصاری آنست که گویند مریم رضی الله عنها به مجاهدت از کل اوصاف ناسوتی فانی شد و بقای لاهوتی

بدو پیوست و وی بدان بقا یافت تا باقی شد ببقای اله عیسی نتیجه آن بود و اصل ترکیب عیسی صلوٰة الله علیه

نه از مایه انسانیت بود که بقای وی بتحقیق بقای الهیت بود پس وی و ما در وی و خداوند هر سه باقیان اند بیک

بقا که آن قدیم است و صفت حقست و اینجمله موافقست مر قول حشویان را از مجسمه و مشبه که ذات

ذات خداوند را محل حوادث گویند و مر قدیم را صفت محدث روا دارند گویم باینجمله که چه محدث محل قدیم بود

و چه قدیم محل محدث و چه قدیم را وصف محدث بود و چه محدث را وصف قدیم و جواز این مذهب دهریانند

و دلیل حدث عالم را باطل کند و صنع و مصنوع و صانع را قدیم باید گفت و یا هر دو را محدث با امتزاج مخلوق

با نامخلوق و حلول نامخلوق به مخلوق و این خسران مر ایشانرا ابنده است که چون قدیم را محل حوادث گوییم

و یا حادث را محل قدیم تا صنع و صانع را قدیم باید گفت چون برهان ضرورت گردد محدثی صنع پس صانع

نیز محدث باید گفت که محل چیزی چون عین چیز بود و چون محل محدث بود باید که حال هم محدث بود پس بدینجمله لازم آید

که محدث را قدیم گویند یا قدیم را محدث و این هر دو ضلالت بود در جمله هر جزء که بجزئی موصول و مقرون و متحد و ممتزج بود حکم هر دو چیز چون یکی بود پس بقای ما صفت ماست و فنای ما صفت ماست و اندر تخصیص اوصاف ما بقای ما چون فنای ما بود و فنای ما چون بقای ما پس فنا فنا وصفی بود به بقا و دیگر و باز اگر کسی عبارت از فنا کند که بقا را بدان تعلق نباشد روا بود و اگر از بقای که فنا را بدو تعلق نباشد هم روا بود که مراد از ان فنا فنا ذکر غیر بود و بقا بقا ذکر حق من فنا من المراد بقی بالمراد هر که از مراد خود فانی شود بمراد حق باقی شود از آنچه مراد تو فانی است و مراد حق باقیست چون قایم به مراد خود باشی مراد تو فانی شود و قیامت بفنا بود و باز چون متصرف مراد حق باشی مراد حق باقی بود قیامت ببقای بود و مثال این چنان بود که هر چه اندر سلطان آتش شود وصف شی را اندر فنی مبدل کند سلطان ارادت حق از سلطان آتش اولی تر اما این تصرف آتش اندر وصف آهن است و لیکن عین همانست هرگز آهن آتش نگردد و الله اعلم بالصواب ❊

فصل

مشایخ رضی الله عنهم هر یکی را اندرین معنی رمزیست لطیف ابو سعید خراز رضی الله عنه که صاحب نسبت است گوید که الفنا فنا العبد عن رویة العبودیة والبقاء بقاء العبد بشاهد الالهیة فنا فنا بنده باشد از رویت بندگی و بقا بقا بنده باشد بمشاهده الهی یعنی اندر کردار و دید بندگی آفت بود و بنده بحقیقت بندگی انگاه رسد که او را بکردار خود دید نباشد و از دیدن فعل خود فانی گردد و بدیدن فعل خداوند تعالی باقی تا نسبت معاملتش جمله بحق تعالی باشد نه بخود که آنچه بنده مقرون بود از افعال بجمله ناقص بود و آنچه از حق تعالی موصول بود بدو جمله کامل بود پس چون بنده از متعلقات خود فانی شود بجمال الهیت حق باقی بود و ابو یعقوب نهرجوری رحمة الله علیه گوید که صحة العبودیة فی الفناء والبقاء صحت بندگی کردن اندر فنا و بقا است از آنچه تا بنده از کل نصیب خود تبرا نکند شایسته خدمت باخلاص نگردد و پس تبرا از نصیب آدمیت فنا بود و خلاص اندر عبودیت بقا و ابراهیم بن شیبان گوید رضی الله عنه علم الفناء والبقاء علی الاخلاص الوحدانیة وصحة العبودیة وما کان غیر هذا فهو المغالیط والزندقة قاعده علم فنا و بقا بر اخلاص وحدانیت است یعنی چون بنده بوحدانیت حق مقر آید خود را مغلوب و مقهور حکم حق بیند و مغلوب فانی بود اندر غلبه غالب چون فنایی بر وی درست گردد بعجز خود اقرار کند بجز بندگی چاره نه بیند و حلقه اندر حلقه درگاه زند و هر که فنا را فنا عین داند و بقا را بقای حق زندیق باشد

در صفت تصاریف حیاتکه بیش ازین رفت و من میگویم که علی بن عثمان الجلابی ام که جمله اقاویل ازروی معنی
بیکدیگر نزدیکست اگرچه بعبارت مخالفست و حقیقت این جمله آن بود که فنا بنده را از رویت جلال حق بود
و کشف عظمت وی بر دل تا اندر غلبهٔ جلال او دنیی و عقبی فراموش گردد و احوال و مقام اندر خطر همتش حقیر نماید
کرامات اندر روزگارش متلاشی از عقل و نفس فانی شود و از فنا نیز فانی گردد و اندر عین آن فنای فنا
زبانش بحق ناطق شود و تن خاشع و خاضع چنانکه اندر ابتدای اخراج ذریه از پشت آدم علیه السلام ترکیب آفات اندر
حال عهد عبودیت و یکی گوید از مشایخ اندر تحقیق رض شعر تکنت ان کیف السبیل الیک + افنیتنی
عن جمیعی فصرت ابکی علیک + و دیگر گوید ففی فنائی فنا فنائی و فی فنائی وجدت انت محوت اسمی
و رسم جسمی سئلت عنی فقلت انت + اینست احکام فنا و بقا و اندر باب فقر و تصوف طرفی بیاورده ام
و هرجا که اندرین کتاب از فنا و بقا عبارت کنم مراد این باشد اینست مذهب خرازیان و همه اصل روزگار
آن بر وی این نیکو صلبیت معضلیکه دلیل وصل باشد نه بی اصل باشد و اندر جریان کلام این طایفه این عبارت
مشهورست والله اعلم و اما الخفیفیة خفیفیان تولی بابی عبدالله محمد بن الخفیف کنند
و وی از کبرا و سادات و عزیزان وقت بود و عالم بعلوم ظاهر و باطن و وی را تصانیف
معروفست اندر فنون علم طریقت و مناقبش از آن مشهورتر که کلیت آن احصا توان کرد در جمله
مردی عزیز روزگار و عزیز نفس بود و عفیف نفس بوده است و معرض از متابعت شهوت
نفسانی و شنیدم که چهار صد نکاح کرده بود و آن از آن بود که وی از ابنای ملوک بود
و چون توبه کرد مردم شیراز بدو تقرب عظیم کردند و چون حالش بزرگ شد بنات ملوک و رؤسا
مر تبرک را خواستندی که وی عقد کند وی بکردی و بکر را قبل الدخول طلاق گفتی اما چهل سال صحبت
بود وی را با دختر وزیر بود شنیدم از شیخ ابوالحسن علی بن بکران الشیرازی رض که روزی از زنان وی
که بنکاح وی بودند گرد هم مجتمع بودند و هر یک از وی حکایتی میکردند جمله بران متفق شدند که ایشان شیخ را
اندر خلوت بحکم اسباب شهوت هرگز ندیده بودند و سوسه اندر دل هر یک پدیدار آمد که عجب
است ندو پیش از آن هر یک پنداشته بودند که او بدان مخصوص است گفتند از سر
صحبت وی بجز دختر وزیر خبر ندارد که سالها است که تا اندر صحبت وی است و تدبیر

و نان بردی او دست دو کس را از میان خود از آن مجلس اختیار کردندی و فرستادندی که شیخ
گفت شیخ ما با تو انبساط بیشتر بوده است باید که ما را از سر صحبت وی آگاه کنی وی گفت چون شیخ
مرا اندر حکم آورد کسی بیامد که وی امشب بخانهٔ تو خواهد آمد من طبقهای خوب ساختم و مر زینت و زیب
خود را تکلف کردم چون بیامد طعام بیاوردند و مرا بخواند و زمانی اندر من نگریست و زمانی اندر آن
طعام آنگاه دست من بگرفت و به آستین خود آورد و از سینه تا ناف از اندرون شکم پانزده
عقده بر افتاده بود گفت ای دختر از وی بپرس که این چه عقده است گفت بپرسیدمش گفت
این همه لهب و شدت صبر است که گره بسته است که از چنین روی و از چنین طعام صبر کرده ام این
گفت و برخاست و بیش ازین گستاخیهای وی این بوده است و طراز مذهب وی اندر تصوف غیبت و حضور است و عبارت
از آن کنم و من بمقدار امکان آن را بیان کنم ان شاء الله عز و جل الکلام فی الغیبة والحضور این عبارتها
که طرد شان چون عکس بود اندر عین معنی مقصود آنگاه متضاد نماید مستعملست و متداول اندر میان ارباب اللسان
و اهل معنی پس مراد از حضور حضور دل بود بدلالت یقین تا حکم غیبش ورا چون حکم عینی گردد و مراد از غیبت غیبت دل
بود از دون حق تا حدیکه از خود غایب شود و از غیبت خود غایب شود تا به غیبت خود از خود به خود نظاره نکند و علامت
اعراض بود از حکم رسوم چنانکه از حرام نبی معصوم باشد پس غیبت از خود حضور بحق آمد و حضور بحق غیبت از خود لامحاله
هر که از خود غایب بود بحق حاضر بود و هر که بحق حاضر بود از خود غایب بود پس مالک دل خداوند است چون جذبه از جذبات
حق جل و علا دل طالب را مقهور گرداند غیبت نزدیک وی چون حضور گرداند و شرکت و قسمت برخاست و اضافت
بر خود منقطع شد چنانکه یکی گوید از مشایخ رضی الله عنهم شعر ولی فؤاد وانت مالکه + بلا شریک فکیف ینقسم + چون دل را
جز او مالک نباشد که زیب ار دیا حاضر اندر تصرف وی باشد و اندر حکم نظر وی جمع جمله مریدان روشن حجاب است
اما چون فرق افتد مشایخ را رضی الله عنهم اندرین سخن است گروهی حضور را مقدم دارند بر غیبت و گروهی غیبت را بر حضور
چنانکه اندر سکر و صحو بیان کردیم اما صحو و سکر بر بقیت اوصاف نشان کنند و غیبت و حضور بر فنای اوصاف
نیز بین اظهار باشد اندر تحقیق و آنانکه غیبت را مقدم دارند بر حضور آن ابن عطا است و حسین بن منصور
و ابوبکر شبلی و بندار بن الحسین و ابو حمزه بغدادی و سمنون محب و جماعتی از عراقیان گویند که حجاب اعظم
اندر راه حق تویی چون تو از تو غایب شدی آفات تو منتفی گشت و اندر تو فانی شود قاعده
روزگار بگشت مقامات مریدان جمله حجاب تو شد احوال طالبان جمله آفت گاه تو گشت

از ... خواره از خود و از غیر ... صفات بشریت اندر عین وجود
انفعال قرب سوخته شد و صورت این چنان باشد که خداوند تعالی غیبت تو مر ترا از پشت آدم بیرون آورد
و کلام عزیز خود مر ترا بشنوانید و خلعت توحید و لباس مشاهده مخصوص گردانید تا از خود غایب بودی
بحق حاضر بودی نه بحجاب چون بصفت خود حاضر شدی از قربت غایب شدی پس هلاک تو اندر حضرتست
و اینست معنی قول خدای عز و جل و لقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة و باز حارث محاسبی و جنید و سهل بن عبدالله
و ابوحفص حداد و ابوحمدون قصار و ابومحمد جریری و حصری و مذهب محمد بن خفیف رضی الله عنهم
با جماعتی دیگر بر آن اند که حضور را مقدم از غیبت گویند از آنچه همه جمالها اندر حضور بسته است و غیبت از خود
راه بود بحضور حق چون پیشگاه آمد راه آفت گردد پس هر که از خود غایب بود لا محال بحق حاضر بود
و فایدهٔ غیبت حضور است و در غیبت حضور چه ... بود با بیگانه تارک غفلت باشد تا مقصود این غیبت حضور بود
و چون مقصود موجود باشد علت ساقط شد شعر: لیس الغایب من غاب من البلاد ¤ انما الغایب من غاب
من المراد ¤ و لیس الحاضر من لیس له مراد ¤ انما الحاضر من لیس له فؤاد ¤ حتی سنفر فبالمراد نه غایب آن بود که از شهر و
ولایت غایب بود غایب آن بود که از کل ارادت غایب بود تا ارادت حق ارادت وی آید و نه حاضر آن بود که او
ارادت نبود بلکه حاضر آن بود که ورا دل ... نبود تا اندر آن فکرت دنیا و عقبی نبود و آرام شد با هوا
و اندر این معنی دو بیت است یکی از مشایخ رضی الله عنه شعر: من لم یکن بک فانیا عن نفسه ¤ و عن الهوی
بالانس و الاحباب ¤ فکانه بین المراتب واقف ¤ لمنال حظ او لحسن مآب ¤ و مشهور است که یکی از مریدان
ذوالنون قصد زیارت بویزید کرد چون بدر صومعهٔ وی آمد و در بزد ابویزید گفت کیستی و کرا خواهی
گفت بویزید را گفت بویزید که باشد و کجا است و چه چیز است من دیر است تا بویزید را جستم و نیافتم
چون آنکس باز گشت و حال با ذوالنون گفت وی گفت اخی بویزید ذهب فی الذاهبین الی الله و یکی بنزدیک
جنید آمد و گفت زمانیک با من حاضر شو تا سخنی چند بگویم گفت ای جوانمرد تو از من چیزی میطلبی
که دیرگاه است که من همان میطلبم سالها است تا میخواهم که یک نفس با خود حاضر باشم نمیتوانم اندرین ساعت بتو چون
حاضر توانم شد پس اندر غیبت حضوریست حجاب با او و اندر حضور ... کشف و اندر همه احوال کشف نه چو حجاب باشد
و اندر این معنی شیخ ابوسعید ره گوید شعر: تقشع غیم الهجر عن قمر الحب ¤ و اسفر نور الصبح عن ظلمة الغیب
اندر فراق ... الطسه ... حالی ... قال ... اندر ... سید

محال باشد که صفت قدیم را حق مر حق را صفت گردد اگر روا باشد که حیوة وی صفت خلق گردد هم روا باشد که قدرتش
قدرت خلق گردد آنگاه صفت موصوف قایم بود پس چگونه باشد صفت قدیم مر موصوف محدث را پس لامحال قدیم را با محدث
هیچ تعلق نباشد و قول ملاحده درین باطل است و روح مخلوق است بفرمان حق تعالی و هر که جز این گوید مکابر عیان بود
و محدث را از قدیم فرق نداند و روا نباشد که ولی اندر صحت ولایت خود با وصف حق جاهل بود و سجده مر خدای
تعالی را که ما را از بدع و خطر محفوظ گردانیده است و عقل داده که بدان نظر و استدلال کردیم و ایمان داد تا وی را بشناختیم حمدی
که آن بغایتی موصول نباشد که حمد متناهی اندر برابر نعیم نامتناهی معقول نباشد و چون ظاهریان این حکایت
از اهل اصول بشنیدند پنداشتند که جمله متصوفه را اعتقاد این است تا بغلط بزرگ و خسران واضح از جمال این اسرار
محجوب گشتند و لطیفهٔ ولایت حق و لوامع و لوایح ربانی بر ایشان پوشیده شد از بهر آنکه بزرگان و سادات
رد خلق چون قبول ایشان بود و قبول ایشان چون رد ایشان والله اعلم بالصواب فصل یکی گوید از مشایخ
رضی الله عنهم الروح فی الجسد کالنار فی الفحم فالنار مخلوقة والفحم مصنوعة جان اندر تن چون آتش است اندر انگشت
و آتش مخلوق و انگشت مصنوع و قدم جز بر ذات و صفات خداوند روا نیست و از مشایخ رضی ابوبکر واسطی بوده است
که اندر روح بیشتر سخن گفته است و از وی می آید که گفت الارواح علی عشرة مقامات ... جانها بر ده مقام قایم اند اول
جان مخلصان که محجوب اند اندر ظلمتی و ندانند که با ایشان چه خواهند کرد دیگر جان پارسامردان که اندر
آسمان دنیا به موارید اعمال شادمانه می باشند و به طاعتهای خوش گشته و بقوت آن می روند سویم
جانهای مریدان که اندر آسمان چهارم اند اندر لذت صدق و ظلل اعمال خود با ملایکه می باشند چهارم جانهای
اهل محبت که اندر قنادیل نور از عرش آویخته اند غذای ایشان رحمت است و شربهٔ ایشان لطف و قربت پنجم جانهای اهل وفا
که اندر حجاب صفا و مقام اصطفا طرب می کنند ششم جانهای شهیدان اندر حواصل مرغان اندر بهشت که اندر ریاض
آن هر جا که می خواهند می روند گاه و بیگاه هفتم جانهای مشتاقان اند که اندر حجب انوار صفات بر بساط ادب قیام کرده
هشتم جانهای عارفان اندر حظایر قدس که بامداد و شبانگاه سخن شنوند و اماکن خود اندر بهشت دنیا همی
بینند نهم جانهای دوستان اند که اندر مشاهدهٔ جمال و مقام کشف مستغرق شده اند و جز وی را ندانند و با
هیچ چیز قرار ندارند دهم جانهای درویشان اند که اندر محل فنا مقر شده اند و اوصافشان مبدل و احوال
متغیر گشته و از مشایخ می آرند که ایشان را دیده اند بر کسی بصورتی و این روا باشد از آنچه گفتیم که آن موجود است
جسمی لطیف باید تا همی بیاید که چون حق تعالی خواهد بنماید بنده را چنانکه خواهد و من همی گویم که علی بن عثمان الجلابی ام

که جمله زندگی با خداوند است و پایندگی بدو و زنده داشتن با فعل حق است اندر ما و زنده بخلق وی نه بذات و
وصفات او و قول بعد از حیات اینجمله باطل است و از ضلالت عظیم اندر میان خلق یکی آنست که روح را قدیم گویند و چند
عبارت بدل کرده اند گروهی نفس و هیولی گویند و گروهی نور و ظلمت و مبطلان این طریقت فنا و بقا گویند و یا جمع
و تفرقه و مانند این عبارت زخرف ساخته اند و کفر خود را بدان تجمل همی گویند و متصوفه ازین گروه بیزار اند که اثبات
ولایت و حقیقت محبت خداوند جز بمعرفت وی درست نیاید و چون کسی قدیم را از محدث باز نشناسد آنچه گوید اندر
گفت خود جاهل باشد و عقلا سخن جهال نگرانند اکنون آنچه مقصود این دو گروه مبطل بود اندرین دو باب بیاید
و اگر بیش ازین باید اندر کتب دیگر از آن من بباید طلبید که اینجا مراد تطویل نیست اکنون من کشف حجب
و ابواب معاملات و حقایق اهل تصوف با براهین ظاهر اندرین کتاب بیان کنم تا طریق دانستن مقصود تو آسان
تر گردد و از منکران آنکه او را البصیرتی بود بدین راه باز آید و مرا بدین دعا و صوابی باشد انشاء الله تعالی کشف

الحجاب الاول فی معرفة الله

خداوند عز و جل گفت و ما قدروا الله حق قدره و رسول گفت صلعم
لو عرفتم الله حق معرفته لمشیتم علی البحور و لزالت بدعائکم الجبال پس معرفت خدای عز و جل بر دو گونه است یکی علمی
و دیگر حالی معرفت علمی قاعده همه خیرات دنیا و آخرت است و مهم ترین چیزها مر بنده را اندر همه اوقات و احوال
شناخت خداوند است عز و جل گفت و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون نیافریدم پریان و
آدمیان را مگر از برای آنکه مرا بشناسند پس بیشترین خلق مقصر اند سوای آنانکه خداوندشان برگزیده است
و از ظلمات دنیا باز رهانیده و دل شان را بخود زنده گردانیده چنانکه خداوند تعالی از حال عمر بن الخطاب رض
ما را خبر داد و گفت و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس یعنی عمر رض کمن مثله فی الظلمات یعنی ابا جهل لعنه الله پس معرفت
حیوة دل بود بحق و اعراض سر از دون حق و قیمت هر کسی بمعرفت بود و هر که را معرفت نباشد وی بی قیمت بود پس مردمان
از علما و فقها و غیر آن صحت علم را بخداوند معرفت خوانند و مشایخ این طایفه صحت حال را با خداوند معرفت خوانند و ازان
بود که معرفت را فاضلتر از علم گفتند که صحت حال جز بصحت علم نباشد اما صحت علم صحت حال نباشد یعنی عارف نبود که بحق عالم نباشد
اما عالم بود که عارف نباشد و آنانکه ازین معنی جاهل بودند از هر دو طایفه اندرین مناظرها بیفایده کردند و از جانبین مر یکدیگر را اندرین سخن انکار کردند
اکنون من سر این مسئله را کشف کنم تا فایده هر دو گروه را ظاهر گردد انشاء الله تعالی **فصل** بدان اسعدک الله تعالی که مردمان را اندر معرفت
خداوند و صحت علم بدو خلاف بسیار است معتزله گویند که معرفت وی عقلی است و بجز عاقل معرفت بدو روا نباشد و این محال باطل است
بدلیل آنکه اندر دار اسلام اند که حکم معرفت بود و دیگر کودکانی که عاقل نباشند و حکم شان حکم ایمان بود که اگر معرفت بعقل با

بودی ایشان را که عقل نیست حکم معرفت نبودی کافران را که عقل هست حکم کفر و اگر عقل معرفت را علت بودی بایستی
تا هر که عاقل بود عارف بودی و همه بی‌عقلان جاهل و این مکابره عیان است گروهی گویند که علت معرفت استدلال است
و بجز مستدل را معرفت نبود و این قول باطل است با ابلیس که وی آیات بسیار دید چون بهشت و دوزخ و عرش و کرسی
و رویت آنهمه وی را علت معرفت نیامد خداوند عز و جل گفت و لو اننا نزلنا الیهم الملائکة و کلمهم الموتی و حشرنا علیهم کل شیء قبلا ما کانوا لیؤمنوا
الا ان یشاء الله اگر ما فرشتگان را بگماریم تا با ایشان سخن گویند و مردگان را ناطق گردانیم و همه چیزها را با ایشان به سخن آریم هم
ایشان ایمان نیارند تا خداوند عز و جل نخواهد و اگر رویت آیت و استدلال آن علت معرفت بودی خداوند تعالی علت
معرفت آن را گردانیدی نه مشیت خود را و نزدیک اهل سنت و جماعت صحت عقل و رویت آیت سبب معرفت است نه علت معرفت
و علت آن جز عنایت و مشیت خداوند نیست که بی عنایت وی عقل نابینا بود از آنچه عقل به خود جاهل بوده است
و از عقلا کس حقیقت آن را نشناخته است و چون وی به خود جاهل بود غیر خود را چگونه شناسد و بی عنایت او استدلال
و فکرت اندر رویت آیت همه خطا بود که اهل هوا و طوایف الحاد جمله مستدل‌اند اما بیشتری عارف نیستند باز آنکه از اهل
عنایت است همه حرکات وی علامات معرفت است و استدلالش طالب و ترک استدلال تسلیم و اندر صحت معرفت تسلیم
از طلب اولی‌تر نباشد که طلب اصلی است که ترک آن روا نه و تسلیم اصلی که اندر آن اضطراب روا نه و حقیقت این
هر دو معرفت نه و بحقیقت بدانکه راهنمای و دلگشای بنده بجز خداوند نیست و جز عقل و دلایل را امکان هدایت
نباشد و دلیل این واضح‌تر نباشد که خداوند تعالی گفت و لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون اگر کفار از
قیامت باز به دنیا آیند همان کفر خود باز کنند و چون از امیرالمومنین علی رض پرسیدند از معرفت گفت عرفت الله
بالله و عرفت ما دون الله بنور الله خداوند را به خداوند شناختم و جز خداوند را به نور او شناختم پس خداوند تن را
بیافرید و حوالت زندگانی او با جان کرد و بستن عقل و آلت و آیت را قدرت زنده کردن تن نباشد محال بود
که دل را زنده کند چنانکه گفت او من کان میتا فاحییناه و حوالت حیات جمله بخود کرد آنگاه گفت و جعلنا له نورا یمشی
به فی الناس آفریدگار نور روشنی مومنان اندر آن است و نیز گفت افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه گشادن دل بخود
حوالت کرد و بستن آن را به فعل خود باز بست و گفت ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم و نیز گفت لا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا پس چون گشاد
و بسط و شرح و ختم دل بدو بود محال باشد که راهنمای جز وی را باشد که هر چه دون اوست جمله علت و سبب است و هرگز سبب بی عنایت مسبب راه نتواند نمود که حجاب
راهبر باشد نه رهبر و نیز خداوند تعالی گفت و لکن الله حبب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم و کره الیکم الکفر و الفسوق و العصیان تزیین و تحبیب به وی اضافت کرد
و الزام تقوی که عین آن معرفت است از وی است و کرمها اندر الزام خود و اختیار در فعل جلب آن حالت نباشد پس بی تعریف وی سبب خلق از معرفت وی

دلیل و رهنمای نیست معرفت خود و علم آن از عجب است ار طلبند صحت معرفت را از مخلوقات کسی را قدرت آن نیست که کسی را بخدا
رساند مستدل از ابوطالب عاقل تر نباشد و دلیل از محمد مصطفی بزرگتر نباشد چون حکم ابوطالب بر شقاوت بود دلالت
مصطفی وی را سود نداشت و سخت در بجهد استدلال اعراض است از حق جل و علا از آنچه استدلال تامل کردن اندر غیر است و حقیقت
معرفت اعراض است از غیر و اندر عادت وجود جمله مطلوبات باستدلال بود و معرفت وی خلاف عادت است پس معرفت را جز دوام
حیرت عقل نیست و اقبال عنایت وی به بنده کسب خلق را اندر آن سبیل نیست و بجز او مر بنده را دلیل نیست و آن از فتوح قلوب
است و از خزاین غیوب که آنچه دون وی است جمله محدث اندر وا بود که محدث چون خودی رسد و رسد بخود که با غیر دیگر خود رسد
و یا وجود وی مکتسب باشد و آنچه اندر تحت کسی آید کاسب غالب بود و مکتسب مغلوب پس کرامت نه آن بود که عقل بدلیل فعل
هستی عامل اثبات کند که کرامت آن بود که ولی نور حق سبحانه و تعالی هستی خود را نفی کند آن یکی را معرفت قالت بود این یکی را حالت
شود و آنچه گروهی آن را علت معرفت نهند و آن عقل است گو بنگر تا آن اندر دل از عین معرفت چه چیز اثبات کند که آنچه
عقل اثبات می کند معرفت نفی آن اقتضا میکند یعنی آنچه اندر دل بدلالت عقل صورت گیرد که خداوند آنست و اگر بخلاف
صورت گیرد وی بخلاف آنست پس چون مجال ماند اینجا عقل را تا باستدلال وی معرفت باشد از آنچه عقل و وهم هر دو یک جنس باشند
و آنجا که جنس اثبات شد معرفت نفی گشت پس اثبات استدلال عقل تشبیه آمد و نفی آن تعطیل و مجال این هر دو اندرین دو اصل نیست
و این هر دو اندر معرفت نکرت بود که مشبه معطل موحد نباشد پس چون عقل بمقدار امکان خود در رفت اندر وی همه آمد خود همه او بود دلها
دوستانرا از طلب چاره نبود بر درگاه عجز بی آلت بیارمیدند و اندر آرام خود بی آرام شدند دست نیازی بر کردند و دلها خود مرهم جستند
و ایشان از انواع طلب قدرت ایشان برسیده بود قدرت حق اینجا قدرت ایشان آمد یعنی از وی بدو راه یافتند از رنج غیبت بیاسودند
و در روضه انس جا یافتند و بیارمیدند و اندر روح سرور مقر کردند چون عقل دلها را بمراد رسیده دید
تصرف خود پیدا کرد و اندر نیافت بازماند چون متحیر شد و چون متحیر شد معزول گشت چون معزول شد
آنگاه حق لباس خدمت اندر وی پوشید و گفت تا با خود بودی آلت تصرف بودی
محجوب بودی چون آلات تصرفات فانی شد ماندی چون ماندی برسیدی پس دل را نصیب
قربت آمد و عقل را خدمت و معرفت خود بر تعریف بود پس خداوند عز و جل بنده را بتعریف و
تعرف خود شناسا کرد بدو را دشناخت شناختی که موصول آلت بود شناختی که وجود وی اندر آن عاریت
بود تا بهمه وجوه عارف را انانیت خیانت آمد تا ذکرش بی نسیان بود و روزگارش بی تقصیر و معرفت وی
الهامیست و این نیز محال است از آنچه معرفت را برآن باطل و حق است و اهل الهام را بر خطا و صواب برهان نباشد پس آنچه یکی گوید که من

الهام است که خداوند اندر مکان است و یکی گوید که مرا الهام چنان است که وی بی مکان است لامحاله اندر دو دعوی متضاد حق
به نزدیک یکی باشد هر دو بالهام دعوی همی کنند و لامحاله دلیلی باید تا فرق کند میان صدق و کذب این دو مدعی
آنجا به دلیل دانسته باشد و حکم الهام باطل بود و این قول براهمه است و الهامیان اندرین زمانه دیدم قومی که ایشان
غلو بسیار کنند و نسبت روزگار خود بر طریق پارسا مردان کنند و جمله ضلالات اند و قول ایشان مخالف همه عقلاست
از اهل کفر و اسلام زانچه هر مدعی بالهام به قول متناقض دعوی کنند اندر یک حکم همه باطل بود و هیچکس بر حق نباشند
و اگر گوینده گوید که آنچه خلاف شرع بود آن الهام نباشد گوییم که تو اندر اصل خود مخطی و بر غلطی که چون شرع نعت
را قیاس الهام بجز دیگری و گو می ثبات الهام بدانست پس معرفت شرعی و نبوی و هدایتی بود نه الهامی و حکم الهام
اندر معرفت بهمه وجوه باطل است و گروهی گفتند که معرفت حق ضروری است و این نیز محال باشد زانچه اندر هر چیزی
که علم بنده بدان ضرورت بود باید تا عقلا اندران مشترک باشند و چون همی بینیم که گروهی از عاقلان به وجود وی انکار
کنند و تشبیه و تعطیل روا دارند درست شد که ضروری نیست و نیز اگر معرفت خداوند ضروری بودی بدان
تکلیف نیامدی که محال بود تکلیف معرفت چیزی که علم بدان ضرورت بود چنانکه بر معرفت خود و آسمان و زمین
و روز و شب و آلام و لذات و آنچه بدین ماند که عاقل خود را اندر حال وجود آن شک نتواند افگند که اندران
اضطراری بود و اگر خواهد نشناسد اما گروهی از متصوفه که اندر صحت یقین خود نگاه کردند گفتند که ما ویرا بضرورت
شناسیم زانچه اندر دل هیچ شک نیافتند یقین را ضرورت نام کردند اندرین معنی مصیب اند و اندر عبارت مخطی
که اندر علم ضرورت مر تصحیح را تخصیص روا نباشد که عقلا یکسان باشند و نیز علم ضرورت علمی بود که اندر دل احیا
بی سببی پدیدار آید و علم بخداوند و معرفت وی سببی بوده است اما استاد ابوعلی دقاق و شیخ ابوسهل
صعلوکی و پدر ابن سهل که رئیس و امام نشاپور بود بدان رفتند که ابتدای معرفت استدلال است و انتهای آن ضرورت شود
همچنانکه علم صناعتها که ابتدای آن مکتسب باشد و انتهای آن ضرورت شود با یک قول اهل سنت و گویند که نبینی که اندر بهشت علم ما بدو
را ضرورت شود و چون روا باشد که آنجا ضرورت بود روا باشد که اینجا هم ضرورت گردد و نیز اینجا پیغامبران صلوات الله علیهم اندر
حال که سخن حق تعالی میشنودند بی‌واسطه وی را بضرورت شناسند و یا فرشته که وحی میگزارد همچنان و مانند این گوییم که بهشتیان
اندر بهشت وی را بضرورت شناسند زانچه بهشت دار تکلیف نیست و پیغامبران مامون العاقبت باشند و از قطیعت ایمن آنکه
وی را بضرورت شناخت نیز و مر او را ... ایمان و معرفت فضل آن است که غیب است چون عین گردد ایمان جبر گردد
و اختیار اندر وی آن بر خیزد و اصل شرع مضطرب شود و حکم ردت باطل گردد و تکفیر بلعم و ابلیس و برصیصا درست نباید که

کی ایشان با تعلق عارف بودندی چنانکه از ابلیس ما را خبر داد از حال طرد و رجم وی چنانکه گفت فبعزتک لاغوینهم اجمعین بحقیقت
سخن گفتن و جواب شنیدن از تعالی قطعیت معرفت کند و عارف تا عارف بود از قطیعت ایمن بود و قطیعت بزوال معرفت حاصل آید و زوال علم
ضروری درست نگیرد و این مسئله پر آفتست اندر میان خلق و شرط آن اینست که این مقدار بدانی تا رسته باشی از آفت که علم بنده و معرفت وی
بجمله اندر جنب اعلام و هدایت ازلی حق نیست اما رد آنرا که تعیین بندگان اندر معرفت گاه زیادت شود گاه نقصان پذیرد اما اصل معرفت
زیادت و نقصان نشود که زیادتش نقصان بود و نقصانش هم نقصان بود و جنس آن خداوند تعالی نشاید کردن و ویرا بصفات کمالی او مر شناخت
و این جز بعنایت محض عنایت حق تعالی راست نیاید و دلایل عقول آنجمله ملک ویست و اندر تصرف وی خواهد فعلی را از فعال
خود دلیل گرداند و ویرا بدان بخود ره نماید و اگر خواهد بهمان فعل را حجاب وی گرداند تا هم بدان فعل از وی باز ماند چنانکه عیسی
قومی را دلیل گشت بمعرفت و قومی را حجاب آمد از معرفت تا گروهی گفتند که این بنده خداست و گروهی گفتند پسر خداست
و بت و آفتاب و ماه همچنان گروهی را آن دلیل شد و گروهی هم بدان بازماندند و اگر دلیل علت معرفت بودی بایستی هر که
مستدل بودی عارف بودی و این مکابره عیان باشد پس خداوند تعالی یکی را برگزیند و ایشان جمله را سبب وی گرداند تا سبب
این بدو رسیدند و ویرا بدین دلیل و سبب آن علت و سببی از سببی اولیتر نباشد اندر حق مسبب پس مر مسبب را تعمیر کی اثبات سبب
عارف را اندر معرفت زنار باشد و التفات بغیر معروف شرک من یضلل الله فلا هادی له که چون اندر لوح محفوظ
لا بلکه اندر مراد و معلوم حق کسی را که نصیب شقاوت بود دلیل و استدلال چگونه راه دهی وی آید من التفت الی الاغیار
فمعرفته زنار انکما اندر قهر خداوند مکاشفی مستغرق است چگونه ویرا بدون حق خبری گریبان گیرد چون ابراهیم
علیه السلام از غار برون آمد بروز هیچ چیز ندیده بود اندر روز برهان بیشتر و بسیار تر پدید آید و بزرگان و عجایبها از برهان
اندر روز بیشتر بود و عجایب ظاهر تر چون شب برون آمد مر ایرا کو کب اگر علت معرفت وی دلیل بودی دلایل بروز بهوید ماتر
و عجایب آن بعین تر بودی پس خداوند تعالی چنانکه خواهد بدانچه خواهد بنده را بهر چه خواهد در راه نماید و در معرفت بروی بگشاید تا اندر عین
معرفت بدرجه رسد که عین معرفت ویرا غیر نماید و صفت معرفت وی آفت وی گردد و بمعرفت از معروف محجوب گردد تا بحقیقت
معرفت وی بدرجه رسد که معرفت وی دعوی وی شود ذوالنون گوید رحمه الله ایاک ان تکون بالمعرفة مدعیا یدعی العارف
معرفت اقر بالجهل فی معرفتی بر تو باد که دعوی معرفت نکنی که اندر آن هلاک شوی تعلق بمعنی آن کن تا نجات
پس هر که بکشف جلال وی مکرم شود هستی وی وبال گردد و صفات وی جمله آفت گاه وی شود و آنچه از خود
و حق از آن ویرا هیچ چیز نباشد که نسبت وی بدان چیز درست آید اندر کونین و عالمین و حقیقت
معرفت و انستن ملک است مر خدایرا چون کسی درست ملک متصرف ویرا داند ویرا با خلق چه کار ماند

تا بجهد یا بمخلوق محجوب شود حجاب آن جمله جهل بود و چون جهل فانی شد حجاب متلاشی شد دنیا بمنزلهٔ عقبی شد فصل و مشایخ را
رحمهم الله اندرین معنی رموز بسیارست و حصول فایده را بعضی از اقاویل ایشان بیارم ان شاء الله تعالی عبد الله بن مبارک رح
گوید المعرفة ان لا تتعجب من شیء معرفت آن بود که از هیچ چیز تعجب نیاید زانچه عجب از فعلی باید که کسی بکند زیادت
از مقدور خود و چون وی تعالی قادر بر کمال است عارف را بافعال وی تعجب محال باشد و اگر عجب صورت گیرد وی آنجا باید
که مشتی خاک را بدان درجه رساند که بدو فرمان بود و قطرهٔ خون را بدان مرتبه رسانید که حدیث دوستی و معرفت وی
کند و طلب رویت وی و قصد قربت و وصلت وی دارد ذو النون مصری رح گوید حقیقة المعرفة اطلاع الحق علی الاسرار بمواصلة
لطایف الانوار حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطایف انوار معرفت بدان پیوندد یعنی حق تعالی بعنایت
خود دل بنده را بنور خود بیفروزد از جملهٔ آفتها تا باز دارد چنانکه موجودات و مثبتات را اندر دلش بخردلی وزن نماند
مشاهدهٔ اسرار باطن و ظاهر او را غالب گردد چون این بکرد معاینه جمله مشاهده گردد و شبلی گوید رح المعرفة دوام الحیرة
و حیرت بر دو گونه باشد یکی اندر هستی و دیگر اندر چگونگی حیرت اندر هستی شرک باشد و کفر و اندر چگونگی معرفت زیرا انچه اندر
هستی وی عارف را شک صورت نگیرد و اندر چگونگی وی عقل را مجال نباشد ماند اینجا یقینی در وجود حق تعالی و تحیر در کیفیت
او و ازان بود که یکی گفت یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا نخست معرفت وجود و کمال اوصاف وی اثبات کرد و بدانست که وی
مقصود خلق است و مستجاب کنندهٔ دعوت ایشان و متحیر از تحیر بعجز وی نیست آنگاه زیادت حیرت خواست و بدانست
که اندر مطلوب عقل را بجز حیرت و سرگردانی شرک وقت نبود و این معنی سخت لطیفست و نیز احتمال کند که معرفت هستی
حق بتحیر بهستی خود تقاضا کند از انچه بنده چون خداوند را بشناخت کل خود را در بند قهر وی بیند و چون وجودش
بدو بود و عدم از وی و از سکونت و حرکت بقدرت او متحیر شود که چون کل مرا بوی قیام بود پس من خود کیستم و چیستم
و این همی بود که پیغامبر گفت صلعم من عرف نفسه فقد عرف ربه هرکه خود را بشناسد بفنا حق را بشناسد ببقا و از فنا عقل و صفت
باطل بود و چون عین چیزی معقول نباشد اندر معرفت وی بجز تحیر ممکن نشود و ابو یزید گفت رضی الله عنه المعرفة
ان تعرف ان حرکات الخلق و سکناتهم بالله معرفت آنست که بدانی که حرکات خلق و سکون ایشان
بحق است و هیچکس را بی اذن وی اندر ملک وی تصرف نیست و عین بدو و عین هست و اثر بدو و اثر
و صفت بدو صفت و متحرک بدو متحرک و ساکن بدو ساکن که تا اندر وی استطاعت نیافریند و اندر دل اراده ننهاد بنده
هیچ عمل نتوانست کرد و فعل بنده بر مجاز است فعل حقیقت خداوند راست و محمد بن واسع گوید رح اندر صفت عارف من عرف الله
قل کلامه و دام تحیره عارف آنست که سخنش اندک بود و حیرتش مدام از انچه عبارت از چیزی

توانگر دکه اندر تحت عبارت آید و اندر حصول عبارت را حد بود و معبّر چون محدود نباشد که اساس عبارت را اندر آن نهد
عبارت معبر چگونه ثبات باید و چون مقصود اندر عبارت نیاید و بنده را از وی چاره نباشد بجز حیرت و هم اندر وی چاره باشد
شبلی گوید رح حقیقة المعرفة العجز عن المعرفة حقیقت معرفت عجز است از معرفت چیزی که از حقیقت آن بنده بجز عجز اندر آن
نشان نکند رد آنها شد که بنده را اندر راه آن بجز دعوی بیشتر نباشد از آنچه عجز در طلب بود و تا طلب اندر آلت
و صفت خود قایم است اسم عجز بر وی درست نباشد و چون این آلت و اوصاف بر سد آنگاه فنا بود نه عجز و دیگر گروهی
مدعیان اندر حال اثبات صفت آدمیت و بقاء تکلیف بصحت خطاب و قیام حجت خداوند بر ایشان گویند که
معرفت عجز بود و ما عاجز شدیم و از همه باز ماندیم و این ضلالت و خسران بود گویم که اندر طلب چه چیز عاجز شدید
و این عجز را دو نشان بود و هر دو با شما نیست یکی نشان فنای آلت و دیگر اظهار تجلی آنجا که فنای آلت بود عبارت
متلاشی بود که از عجز عبارت کند که عبارت از عجز عجز نباشد و آنجا که اظهار تجلی بود نشان نپذیرد و تمیز صورت
نبندد تا عاجز بداند که او عاجز است تا آنچه وی بدان منسوب است آن را عجز خوانند زانچه عجز غیر بود و اثبات معرفت
غیر معرفت نباشد و تا غیر را اندر دل جاست و یا عارف را از عبارت هنوز عارف عارف نباشد قال ابو حفص
حداد رح گوید مذ عرفت الله ما دخل في قلبي حق ولا باطل تا شناخته ام خداوند را اندر نیامده است
بدل من اندیشه حق و باطل زانچه چون خلق را کام و هوا بود بدل باز گردد تا دل او را به نفس دلالت کند
که آن محل باطل است و چون عزیزی بود و هم باید هم بدل بازگردد تا دل او را بروح دلالت کند که آن منبع حق
و حقیقت بود و چون رجوع بدل غیر بود رجوع عارف بدان نکرت آید پس همه خلق طلب معرفت از دل
کردند و طلب کام و هوا هم از آن چون همه ایشان را کام نبود بدل رجوع نکردند و جز با حق نیارمیدند چون ایشان
بر هیچ بایست رجوع بحق کردند بدل پس فرق است میان بنده که رجوع او بدل بود و از آن بنده که رجوع او بحق
بود ابوبکر واسطی گوید رض من عرف الله انقطع بل خرس وانقمع وقال النبي صلعم لا احصي ثناء عليك آنکه خداوند شناخت
از همه چیزها برید بلکه از همه عبارتها گنگ گشت و از همه صفات خود فانی گشت چنانکه پیغمبر صلعم تا اندر غیبت بود
افصح عرب بود و گفت انا افصح العرب والعجم چون از غیبت بحضرت بردند گفت زبان مرا امکان کمال ثناء تو نیست
چه گویم از گفت بی گفت شدم و از حال بی حال تو آنی که تو بی گفتار من با شما نیابی اگر بخود گویم بگفت خود محجوب باشم و اگر بتو گویم بحجب خود
اندر مقر قربت محجوب باشم لیس نگویم فرمان آمد کیا اگر تو نگویی یا محمد ما بگوییم لعمرک اذ اسکت عن ثنائي فالکل منک ثناء حق خود را
اندر اهل تبع ثنای من باشید ای من همه اجزای عالم را نایب تو گردانیدم تا ثنای من گویند و حوال آن به تو کنند والله اعلم بالصواب

کشف الحجاب الثانی فی التوحید

خداوند گفت والهکم اله واحد و نیز گفت قل هو الله احد
و نیز گفت تعالی و تقدس لا تتخذوا الهین اثنین انما هو اله واحد و پیغامبر گفت صلعم بینا رجل فیمن کان قبلکم لم یعمل خیرا قط الا التوحید
فقال لاهله اذا مت فاحرقونی ثم اسحقونی ثم ذرونی نصفی فی البر و نصفی فی البحر فی یوم رایح ففعلوا فقال الله عز و جل للریح
اجمعی ما اخذت فاذا هو بین یدیه فقال له ما حملک علی ما صنعت فقال استحیاء منک فغفر له مردی بود پیش از شما که هیچ
از کردار نیکو نداشت مگر توحید چون وفاتش نزدیک آمد اهل خود را گفت چون من بمیرم مرا بسوزید و خاکستر مرا
خورد کنید و اندر روز باد نیمی از آن بدریا اندازید و نیمی به بیابان بر باد کنید تا از من اثری نماند چنان کردند
خدای تعالی باد را و آب را فرمان داد که نگاه دارید آنچه بستدید یعنی خاکستر وی را نگاه دارید تا قیامت آن را نگاه
میدارند آنگاه که خداوند او را زنده گرداند گوید او را که ترا چه چیز بر آن داشت تا خود را بسوختی گوید که بار خدایا
سخت جافی بودم آنگاه خداوند تعالی وی را بیامرزد و حقیقت توحید حکم کردن بود بر یگانگی چیزی و صحت علم بر یگانگی
آن و چون خداوند تعالی یکی است بی قسیم اندر ذات و صفات خود و بی بدیل و شریک اندر افعال خود و موحدان وی را
بدین صفت دانسته اند دانش ایشان را بیگانگی توحید خوانند و توحید سه است یکی توحید حق مر حق را و آن علم
بود به یگانگی خود و دیگر توحید حق مر خلق را و آن حکم وی بود به توحید بنده را و آفرینش توحید اندر دل وی
و سه دیگر توحید خلق باشد مر حق را و آن علم ایشان بود بوحدانیت خداوند پس چون بنده بحق عارف بود بر وحدانیت
وی حکم تواند کرد بدانکه خداوند یکیست که وصل و فصل نپذیرد و دوی بر وی روا نباشد و یگانگی وی عددی نیست
تا باثبات عددی دیگر دو گردد و تا حد نهایتش عددی بود و محدود نیست تا ورا جهات باشد و هر جهتی را جهتی
دیگر باید و این اثبات اعداد بی نهایت باشد و وی مکانی نیست و اندر مکان نه تا باثبات مکان متمکن مکان را نیز
مکان باید و حکم فعل و فاعل و قدیم و محدث باطل شود و عرضی نیست تا محتاج جوهری شود و اندر دو حال در محل
خود باقی ماند و جوهری نیست که وجودش جز با چون خودی درست نیاید و طبعی نیست تا مبدا حرکت و سکون
باشد و روحی نیست تا حاجت مند بنیتی باشد و جسمی نیست تا از اجزای مولف بود و اندر چیزها قوت و حال نیست تا جنس
چیزها بود و با هیچ چیز پیوند نیست تا آن چیز جزو وی از وی بری است از همه نقایص و پاک از همه آفات و متعالی از
از همه عیوب او را مانند نیست تا او با مانند خود دو چیز باشد و فرزند ندارد تا نسل وی اقتضای اصل وی کند و تغیر
بر ذات و صفات او و صفات او روا نیست تا وجود وی بدان متغیر شود و اندر حکم متغیر چون تغیر باشد و موصوف است
بصفات کمال آن صفاتی که موحدان مر او را بحکم بصیرت اثبات کنند که وی خود را بدان صفت کرده است

و بری است از آن صفات که ملحدان وی را بدان صفت کنند که وی خود را بدان صفت نکرده است حی علیم
رئوف و رحیم است مرید و قدیر است سمیع و بصیر است متکلم و باقی است علمش اندر وی حال نیست و قدرتش اندر وی
صلابت نه سمع و بصرش اندر وی متجرد نه و کلامش اندر وی متبعض و متجدد نه همیشه با صفاتش قدیم است و معلومات
از علم وی بیرون نه و موجودات را از ارادتش چاره نه آن کند که خواسته است و آن خواهد که دانسته است مخلوقات را
بران اشراف نه حکمش همه حق و دوستانش را جز تسلیم روی نه امرش همه حتم و مریدانش را جز گزاردن امر چاره نه مقدر
خیر و شر او و امید و بیم جز بدو سزاوار نه خالق نفع و ضرر او و حکم جز او را نه حکمش همه حکمت جز رضای وی کس را روی نه
از وصل وی بوی نه و بدو رسیدن روی نه دیدارش مر بهشتیان را روا و تشبیه و جهت نه و مقابله و مواجهه بر هستی وی
صورت نه اندر دنیا مر اولیا را مشاهده وی جایز و انکار شرط نه آنکه وی را چنین داند از اهل قطیعت نه و دگر آنکه جز
این داند دیانت نه و اندر این معنی سخن بسیار است اصولی و فصولی اما از خوف تطویل را بدین اختصار کردم و در جمله
من گویم که علی بن عثمان الجلابی ام رضه که اندر ابتدای این فصل بگفتم که توحید حکم کردن بود بر وحدانیت چیزی و حکم جز
بعلم نتوان کرد پس اهل سنت حکم کردند بر یگانگی خداوند به تحقیق از آنچه صنعی لطیف دیدند و فعلی بدیع با چندین لطیفه
بسیار نظر کردند بودن آن بخود محال دانستند و اندر هر چیزی علامات حدث ظاهر یافتند لامحاله فاعلی بایست تا آن را
از عدم بوجود آورد یعنی عالم را با زمین و آسمان و ماه و آفتاب و بر و بحر و کوه و صحرا و آن صور را با حرکات و سکنات
و علم و نطق و موت و حیات ایشان پس این جمله را از صانعی چاره نبود و از دو و سه مستغنی بودند بیک صانع کامل حی عالم
و قادر مختار از شریکی با شرکا و دیگری بی نیاز و چون فعل را از یک فاعل چاره نباشد و خود دو فاعل را احتیاج
هر دو باشد بیکدیگر محال باشد پس به علم الیقین باید تا یکی باشد و اندر این خلاف با ثنویان کردند با اثبات نور
و ظلمت و گبرکان با اثبات یزدان و اهرمن و طبایعیان با اثبات طبع و قوت و فلکیان با اثبات هفت سیاره
و معتزلیان با اثبات خالقان و صانعان بی نهایت و من مر جمله را دلیل کوتاه بگفتم و این کتاب جای اثبات کردن
ترهات ایشان نیست و طالب علم را این مسئله از کتاب دیگر باید طلبید که کرده ام و آنرا الرعایة لحقوق الله نام کرده
و اندر کتب متقدمان اصول رضی الله عنهم کنون باز گردم بر رموزی که مشایخ گفته اند اندر توحید ان شاء الله
بیده فصل و از جنید می آید که گفت رضه التوحید افراد القدم عن الحدث توحید جدا کردن قدم بود از حدث یعنی
آنکه قدیم را محل حوادث ندانی و حوادث را محل قدیم نه و بدانی که حق قدیم است و تو محدث از جنس تو هیچ چیز بدو نپیوند
و از صفات او هیچ چیز اندر تو نیامیزد که قدیم را با حدیث مجانست نه از آنچه قدیم بود پیش از وجود حوادث و چون قبل

ترهات بضم اول ... الیبین

آنکه خواهد ... و جمله در دست اوست ۱۲

وجود الحوادث قدیم به محدث محتاج بود و بعد وجود الحوادث هم بدو محتاج نگردد و این خلاف آنکسانست که بقدم ارواح
گویند و ذکر ایشان گذشت و چون کسی قدیم را اندر محدث نازل گوید یا محدث را به قدیم متعلق و اندر قدم
حق و بر حدث عالم دلیل نماند و این مذهب دهریان گشت فنعوذ بالله من اعتقاد السوء و در جمله همه حرکات
محدثات دلایل توحید است و گواه بر قدرت خداوند عز و جل و اثبات قدم وی اما بنده از انجمله غافل است
مراد جز از و خواهد و جز با ذکر او آرام جوید اندر نیست و هست کردن تو ویرا شریک نباید محال باشد که اندر
تربیت تو شریک باید و حسین بن منصور گوید رح اول قدم فی التوحید فناء التفرید اول قدم اندر توحید فناء
تفرید است زانچه تفرید حکم کردن بود بجدا گشتن کسی از آفت و توحید حکم کردن بود بوحدانیت چیزی پس اندر
فردانیت اثبات غیر روا بود و بجز ویرا شاید بدین صفت کرد و بوحدانیت اثبات غیر روا نباشد و بجز حق را
بدین صفت نشاید کرد پس تفرید عبارت مشترک آمد و توحید نفی کننده شرکت پس اول قدم توحید نفی کردن شریک
باشد و دفع مزاج از منهاج باشد و سراج و حصری گوید رحمة الله علیه اصولنا فی التوحید خمسة اشیاء رفع الحدث
و اثبات القدم و هجر الاوطان و مفارقة الاخوان و نسیان ما علم و جهل اصل ما اندر توحید پنج چیز است یکی
برداشتن حدث و اثبات کردن قدیم و هجر وطن و مفارقت برادران و فراموشی آنچه دانند و ندانند اما رفع
حدث نفی محدثات باشد از مقارنه توحید و استحاله حوادث از ذات مقدس وی و اثبات قدم اعتقاد همیشه
بودن خداوند و شرح این پیش ازین یاد کرده ام اندر قول جنید و از هجر اوطان مراد هجرت کردن بود از
مألوفات نفس و آرامگاهای دل و قرارگاههای طبع و هجرت کردن از رسوم دنیا مر مرید را و از مقامات سنی
و احوال سنیه و کرامات رفیع مر او را و از مفارقت برادران مراد اعراضست از صحبت خلق و اقبال بصحبت
حق که هر خاطری که از اندیشه غیر بر موحد گذر کند حجابی باشد و آفتی بدان مقدار که آن خاطر را با سر موحد صحبت
بود وی از توحید محجوب باشد زانچه باتفاق امم توحید جمع همم باشد و آرام با غیر نیز نزد ایشان تفرقه همت باشد
و از فراموشی آن چیز که دانند و ندانند از توحید مراد آنست که علم خلق بحق یا بچونی بود یا بچگونگی یا بجنسیت یا به
طبع و هر چه علم خلق اندر توحید حق اثبات کند توحید نفی کند و هر چه جهلشان اثبات کند بر خلاف علمشان بود آنچه
جهل توحید نیست و علم بتحقیق توحید جز بثبت تصرف درست نیاید و اندر علم و جهل جز تصرف نیست یکی بر بصیرت و یکی
بر غفلت یکی از مشایخ گوید که در مجلس حصری بودم اندر خواب شدم دو فرشته دیدم که از آسمان بر زمین آمدند و ساعتی
سخن او استماع کردند یکی گفت مر دیگر را که آنچه این مرد میگوید علم هست از توحید نه از عین توحید چون

بیدار شدم وی عبارت از توحید میکرد روزی بمن آورد و گفت یا فلان از توحید بجز علم آن نتوان گفت و از
جنید می آید رحمه گفت التوحید ان یکون العبد شبحا بین یدی الله تجری علیه تصاریف تدبیره فی مجاری احکام قدرته
فی لجج بحار توحیده بالفناء عن نفسه و عن دعوة الخلق له و عن استجابته لهم بوجود وحدانیته فی حقیقة قربه بذهاب
حسه و حرکته لقیام الحق له فیما اراد منه و هو ان یرجع آخر العبد الی اوله فیکون کما کان قبل ان یکون حقیقت
توحید آن بود که بنده چون هیکلی شود اندر جریان تصرف تقدیر حق بر وی اندر مجاری امور قدرتش
خالی از اختیار و ارادت خود اندر دریای توحید وی بفنا از نفس خود و انقطاع دعوت خلق از وی و محو استجابت
وی مر دعوت خلق را بحقیقت معرفت وحدانیت اندر محل قربت بذهاب حرکت و حس او و قیام حق بدو اندر آنچه
اراده حق است ازو تا آخر بنده اندرین محل چون اول او شود و وی چنان گردد که از اول بوده است و مراد
ازین جمله آنست که موحد را اندر اختیار حق اختیار نماند و اندر وحدانیت حق بخودش نظاره نه زانچه اندر محل
قرب نفس وی فانی بود و حسش منهوب و احکام حق بر وی میرود چنانکه خواهد و مقتضای فنا تصرف بنده تا چنان
گردد که آن ذره بود اندر ازل اندر حال عهد توحید که گویند حق بود و جواب بنده وی نشان آن ذره و آنکه
چنین بود خلق را با وی آرام نماند تا ویرا بچیزی دعوت کنند و ویرا با کس انس نی تا دعوت ایشانرا اجابت
کند و اشارت این قول بفنا صفات است و صحت تسلیم اندر حال قهر و کشف جلال که بنده را از اوصاف خود
فانی گرداند تا آلتی گردد و جوهری لطیف چنانکه اگر بر جگر حمزه زنند بگذرد بی تمیز و اگر بر بیت مسیلمه نهند بره
بی تصرف اندر جمله از جمله فانی بود و شخص وی تعبیه گاه اسرار حق بود تا نطقش را حواله بدو بود و فعلش را اضافت
بدو و صفتش را قیام بدو و مر اثبات صحبت را حکم شریعت بدو باقی بود و وی از رویت کل فانی و این صفت
پیغامبرست صلی الله علیه و سلم که اندر شب معراج که ویرا بمقام قرب رسانیدند مقام رفعت اشارت بود اما قرب بی
مسافت بود و حالش از نوع معقول خلق بعید گشت و از اوهام منقطع شد تا حدیکه کون ویرا گم کرد و وی خود را
گم کرد اندر فنا صفت بی صفت متحیر شد ترتیب طبایع و اعتدال مزاج مشوش شد نفس بمحل دل رسید و دل بدرجه
جان و جان بمرتبه سر و سر بصفت قرب از همه جدا شد خواست تا بنیت خراب شود و ملخص گردد از
مراد حق زوال اقامت حجت بود فرمان آمد که بر حال باش بدان قوت یافت و آن قوت قوت شد و از
نیستی خود هستی حق پدید آمد تا باز آمد و گفت انی لست کاحدکم انی ابیت عند ربی فیطعمنی و یسقینی من جوع
از شما نیستم که مرا از حق طعامی و شرابیست که زندگانی من بدان بود و پاینده گی من بدان و نیز گفت

لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل مرا با خداوند وقتی هست که اندر آن نگنجد بمن هیچ فرشته
نه مقرب و نه نبی مرسل و از سهل بن عبدالله می آید رض گفت ذات الله موصوفة بالعلم غیر مدرکة بالاحاطة ولا مرئیة
بالابصار فی دار الدنیا موجودة بحقائق الایمان من غیر حد ولا احاطة ولا حلول وتراه العیون فی العقبی
ظاهراً و باطناً فی ملکه وقدرته قد حجب الخلق عن معرفة کنه ذاته ودلهم علیه بآیاته والقلوب تعرفه والعقول
لا تدرکه ینظر الیه المؤمنون بالابصار من غیر احاطة ولا ادراک نهایته توحید آن بود که بدانی که ذات خدای
موصوفست بعلم و ازانکه او را در تو انند یافت بحس و یا تو نتوان دید اندر دنیا بچشم و بحقیقت ایمان موجود
است بی حد و نهایت وی دریافت وی آمده شد و ظاهرست اندر ملک خود به صنع و قدرت خود خلق از معرفت
کنه ذات وی محجوب اند و وی باظهار عجایب و آیات راه نماینده است و دلهاشان می شناسند او را به یگانگی
و عقلها ادراک نکنند از روی چگونگی و بینند مومنان او را یعنی اندر عقبی بچشم سر بی آنکه ذات او را
بینند و یا نهایتی را ادراک کنند و این لفظی جامع است مر کل احکام توحید را و جنید گوید رض اشرف
کلمة فی التوحید قول ابی بکر رض سبحان من لم یجعل لخلقه سبیلا الی معرفته الا بالعجز عن معرفته سبحان آنکه
مر خلق را معرفت خود راه نداد جز بعجز ایشان اندر معرفت او و عامی اندرین کلمه غلط اندر پندارند که عجز از
معرفت بی معرفتی بود و این محال است زانچه عجز اندر حالت موجود صورت گیرد بر حالت معدوم عجز صورت نگیرد چنانکه
مرده از حیات عاجز نبود که اندر موت از موت عاجز بود باستحالت علم عجز قوت او را و اعمی از بصر عاجز نبود
عارف از معرفت عاجز بود و معرفت موجود باشد و این چون ضرورتی باشد و بر آن حمل کنیم این قول
صدیق رض که بو سهل صعلوکی و استاد ابو علی دقاق گویند که معرفت ابتدا کسبی بود و انتها ضروری گردد
و علم ضرورت آن بود که صاحب آن اندر حال وجود آن مضطر و عاجز بود از دفع و جلب آن پس بدین قول
توحید فعل حق باشد اندر دل بنده و بازشبلی گوید رح التوحید حجاب الموحد عن جمال الاحدیة حجاب موحد بود از
جمال احدیت حق زانچه توحید را فعل بنده گوید و لامحاله فعل بنده مر کشف حق را علت نگردد و اندر عین کشف
آنچه کشف را علت نباید حجاب باشد و بنده با کل اوصاف خود غیر باشد چون صفت خود را
حق شمرد لامحاله موصوف صفت روا و آن ولیت هم حق باید شمرد آنگاه موحد
و توحید و احد همه سه وجود یک دیگر را علت کردند و این تألیف ثلاثه نصاری بود
بعینه و تا هیچ صفت طالب را از فنا رخود اندر توحید مانع است هنوز بدان صفت محجوب است

وتا محجوب باشی موحد نیستی لان ما سواه من الموجودات باطل که چون وی هست شد هر چه جز ویست باطلست و طالب
جز ویست پس صفت طالب باطل آید و این تفسیر لا اله الا الله باشد و اندر حکایتها معروفست که چون ابراهیم
خواص رحمه الله بنزدیک حسین بن منصور رفت او را گفت یا ابراهیم روزگار خود اندر چه گذاشتی گفت خود را در توکل درست
کردم گفت ضیعت عمر کردی عمران باطنک فاین الفناء فی التوحید ضایع کردی عمر اندر آبادانی باطن فنای
تو اندر توحید کجاست و اندر عبارات توحید مشایخ را سخن بسیارست گروهی آنرا فنا گفته اند که جز بر فنا صفت
درست نیاید و گروهی گفته اند که جز فنای خود صفت توحید نباشد و قیاس این بر جمع و تفرقه باید کرد تا معلوم
شود و من میگویم که علی بن عثمان الجلابی ام رضی الله عنه که توحید حق به بنده از اسرارست و بعبارت هویدا
نشود و تلک کسی آنرا بعبارت مزخرف بیاراید که عبارت و معبر غیر باشد و اثبات غیر اندر توحید اثبات
شرک بود و آنگاه آن لهو گردد و موحد الهی بود نه لاهی اینست احکام توحید و اقاویل ارباب معرفت اندروی
بر سبیل اختصار والله اعلم بالصواب

کشف الحجاب الثالث فی الایمان

خدای
عز و جل گفت یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله و رسوله و نیز بچندین جای گفت یا ایها الذین آمنوا و پیغامبر
گفت صلعم الایمان تومن بالله و کتبه و ملائکته و ایمان از روی لغت تصدیق باشد و مردمانرا اندر
اثبات حکم آن شریعت سخن بسیارست و اختلاف بسیار معتزله جمله طاعت را علی و معامله ایمان گویند
و از آنست که بنده را به گناه از ایمان بیرون آرند و خوارج همین گویند و بنده را بگناهی که
میکند کافر گویند و گروهی دیگر مر ایمان را قول فرد گویند و گروهی معرفت تنها و گروهی از متکلمان اهل سنت
تصدیق مطلق و من اندر بیان این کتابی کرده ام جداگانه مراد اینجا اثبات اعتقاد مشایخ متصوفه است و جمهور
ایشان اندر ایمان بر دو قسم اند چنانکه فقهای فریقین و از اهل یقین گروهی گویند قول و تصدیق و عمل ایمانست
چون فضیل بن عیاض و بشر حافی و خیر نساج و سمنون المحب و ابو حمزه بغدادی و محمد جریری و جز ایشان جماعتی
بسیار و گروهی گویند ایمان قول و تصدیق است چون ابراهیم ادهم و ذوالنون مصری و ابو یزید و ابو سلیمان
دارانی و حارث محاسبی و جنید و سهل بن عبدالله و شقیق و حاتم و محمد بن الفضل البلخی و جز ایشان جماعتی دیگر و از
فقهاست مالک و شافعی و احمد و جز ایشان جمله عقب بر آن قول پیشین اند و باز ابو حنیفه رض و حسین بن الفضل
البلخی و اصحاب این هر دو چون محمد بن الحسین و داود طائی ابو یوسف رح علیهم اجمعین برین قول پسین
اند و تحقیق این خلاف بعبارت باز میگردد بدون معنی اکنون من بیان این معنی را بیانی کوتاه بکنم

تا تر معلوم گردد و بدین خلاف کسی را اندر ایمان مخالف الاصل نگوئی بالله التوفیق **فصل** بدانکه اتفاقیست
میان اهل سنت و جماعت و اهل تحقیق و معرفت که ایمان را اصلی است و فرعی اصل آن تصدیق بدل باشد و
فرع آن مراعات امر و اندر عادت عربست که فرع چیزی را بر وجه استعارت بنام اصل آن خوانند چنانکه
نور آفتاب را آفتاب خوانند بهمه لغات و نیز بدان معنی آن گروه طاعت را ایمان خوانند که بنده جز بدان ایمن نشود
از عقوبت و تصدیق مجرد ایمن مقتضا نکند تا احکام فرمان بجای نیارد پس هر کرا طاعت بیشتر بود ایمن وی از
عقوبت زیادت بود و چون آن علت ایمن آمد بتصدیق و قول آنرا ایمان گفتند باز گروهی گفتند که علت
ایمن معرفت است نه طاعت اگرچه طاعت حاصل بود و چون معرفت موجود نباشد سود ندارد و چون معرفت موجود باشد
اگر طاعت نباشد آخر بنده نجات یابد هرچند که حکمش اندر مشیت بود که خداوند یا بفضل از آتش درگذارد و یا
بشفاعت پیغمبران بخشد یا بمقدار جرمش عقوبت کند آنگاه از دوزخ به بهشت نقل فرمایدش پس چون اصحاب
معرفت اگرچه مجرم باشند بحکم معرفت جاوید اندر دوزخ نمانند و اصحاب عمل العمل مجرد بی معرفت به بهشت اندر
نیایند پس اینجا طاعت علت ایمن نیاید و رسول صلعم گفت لن ینجو احدکم بعمله قیل و لا انت یا رسول الله قال و لا
الا ان یتغمدنی الله برحمته زهی یکی از شما بعمل خود گفتند تو نیز نه ای یا رسول الله گفت و نه من مگر آنکه خدای
عز و جل برحمت خویش مرا اندر گیرد و الا من هم نه پس از روی حقیقت بخلاف میان است ایمان معرفت
و اقرار و پذیرفت عمل هر که او را شناسد بصفتی شناسد از اوصاف و خصایص صفات وی بر سه قسم است بعضی آنکه تعلق
بجمال دارد و بعضی آنکه بجلال و بعضی آنکه بکمال پس خلق را بکمال وی راه نیست بجز آنکه بکمال او را اثبات کنند
و نقص از وی نفی کنند ماند اینجا جلال او و جمال آنکه شاهد وی جمال حق باشد اندر معرفت پیوسته مشتاق رویت بود
و آنکه شاهد وی جلال حق باشد پیوسته از اوصاف خود با نفرت بود و دلش اندر محل هیبت بود پس شوق تاثیر محبت بود
و نفرت از اوصاف بشریت همچنان زانچه کشف حجاب صفت بشریت بجز عین محبت نیست اکنون ایمان و معرفت محبت
آمد و علامت محبت طاعت بود زانچه چون دل محل دوستی بود و دیده محل رویت و جان محل عبرت و دل موضع
مشاهدت تن باید که تارک الامر نباشد و آنکه تارک امر بود او را از معرفت خبر نباشد و این آفت اندر زمانه میان
متصوفه ظاهر شد که گروهی از ملاحده جمال ایشان بدیدند و قدر و منزلت شان معلوم کردند خود را بدیشان
مانند کردند و گفتند این رنج چندان است که نشناخته چون بشناختی دل محل شوق شد تعظیم فرمان یادت شد و
ما ندا آریم که مطیع بدرجتی رسد که رنج طاعت از وی برخیزد و برگذارد من و ما توفیق دهند تا آنچه خلق برنج گذارد وی

بی رنج باشد و این بجز شوقی متعلق و منغلق و مرعجز نتوان و باز گروهی ایمان را همه از حق میگویند و گروهی همه از بنده و این
خلاف اندر میان خلق دراز شده است بماوراء النهر پس آنکه همه از وی میگوید جبر محض باشد زانچه بنده اندر آن باید
تا مضطر و آنکه همه از خود گوید قدر محض باشد که بنده بجز اعلام وی ویرا اندر طریق توحید جبر باشد و فوق قدر و تحقیقت
ایمان فعل بنده باشد بهدایت حق مقرون که گم کرده وی براه ندانند آمد و آورده وی گم نگردد چنانکه گفت فمن یرد الله
ان یهدیه یشرح صدره للاسلام و من یرد ان یضله یجعل صدره ضیقا حرجا و برین اصل باید که گردش
هدایت حق بود و گرویدن فعل بنده باشد پس علامت گرویدن بر دل اعتقاد توحید است و بر دیده حفظ
از منهیات و عبرت کردن اندر علامات و آیات و بر گوش استماع کلام وی و بر معده خالی آن حرام و بر زبان
صدق قول و بر تن پرهیز کردن از منهیات تا معنی با دعوی موافق بود و ازین بود که آن گروه زیادت و نقصان
اندر ایمان روا داشتند و اتفاق است میان همله ندر معرفت از زیادت و نقصان روا نباشد که اگر اندر معرفت زیادت
و نقصان شاید بایستی که در معروف زیادت و نقصان شدی چون بر معروف زیادت و نقصان روا نیست بر معرفت روا نبود
که معرفت ناقص معرفت نباشد پس باید که تا زیادت و نقصان فرع عمل و فرع باشد و باتفاق بر طاعت زیادت
و نقصان روا بود و مر حشویان را که بفعل یقین نسبت کنند این بر دل دشوار آید که از حشویان گروهی طاعات را
از جمله ایمان گویند و باز گروهی ایمان را بجز قول مجرد نگویند و این هر دو عدم انصاف باشد و در جمله ایمان بر
حقیقت استغراق کل بنده باشد اندر طلب حق و جمله گرویدگان را بدین اتفاق باید کرد که غالب سلطان معرفت
قاهر اوصاف نکرت بود و آنجا که ایمان بود اسباب نکرت از آن منفی بود که گفته اند اذا طلع الصباح
عطل المصباح و چون صبح منتشر شد جمال چراغ ناچیز گشت و روز را بدلیل و بیان نمود چنانکه گفت آن موافق
بر نمودار روز روشن دلیل نباید و خداوند عز و جل گفت ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها الایة چون
حقیقت معرفت اندر دل عارف حاصل آید ولایت ظن و شک و نکرت فانی شود و سلطان آن مر حواس و هوای
وی را مسخر خود گرداند تا اندر همه چه نگرد و کند و گوید همه اندر دایره امر باشد و یافتم که ابراهیم خواص را پرسیدند از حقیقت
ایمان گفت کنون این را جواب ندارم زانچه هر چه گویم عبارت بود مرا د باید تا به معاملت جواب گویم اما من
قصد مکه دارم و تو نیز برین عزمی اندرین راه با من صحبت کن تا جواب مسئله خود بیابی گفتا چنان کردم چون بادیه
با وی فرو رفتم هر شب دو قرص و دو پیاله شربت آب پدیدار آمدی یکی را فرا من دادی و یکی خود برداشتی
تا روزی اندر میان بادیه پیری بر آمد سوار چون ما را بدید از اسب فرود آمد و یکدیگر را بپرسیدند و زمانی

تا ترا معلوم گردد و بخلاف کسی را اندر ایمان مخالف الاصل نگوییم بالله التوفیق **فصل** بدانکه اتفاقست میان اهل
سنت و جماعت و اهل تحقیق و معرفت که ایمان را اصلی هست و فرعی اصل آن تصدیق بدل باشد و فرع آن مراعات امر و اندر عادت
عرب است که فرع چیزی را بوجه استعارت بنام اصل آن خوانند چنانکه نور آفتاب را آفتاب خوانند بدین لغات تو نیز بدان
معنی آن گروه طاعت را ایمان خوانند که بنده جز بدان ایمن نشود و از عقوبت و تصدیق مجرد ایمنی نبخشد تا احکام فرمان
سبحانی نیارد پس هر که طاعت بیشتر بود ایمنی وی از عقوبت زیادت بود و چون این علت ایمنی آمد نه تصدیق و قول آنرا ایمان
گفتند باز گروهی دیگر گفتند که علت ایمنی معرفت است نه طاعت اگرچه طاعت حاصل بود چون معرفت موجود نباشد آخر نیز
نجات نیابد هرچند که حکمش از مشیت بود که خداوند بفضل خود از آتش درگذارد و یا بشفاعت پیغامبران ببخشد یا بمقدار
جرمش عقوبت کند آنگاه از دوزخ به بهشت نقل فرمایدش پس چون صاحب معرفت اگرچه مجرم باشند بحکم معرفت
جاوید اندر دوزخ نمانند و اصحاب عمل بعمل مجرد بی معرفت به بهشت اندر نیایند پس اینجا طاعت علت ایمنی نیاید و
رسول صلعم گفت لن ینجو احدکم بعمله قیل ولا انت یا رسول الله قال ولا انا الا ان یتغمدنی الله برحمته زیرا یکی از شما بعمل
نرهد گفتند تو نیز نرهی بعمل خود یا رسول الله گفت و من نیز نرهم مگر آنکه خدای عزوجل برحمت خویش مرا اندر گیرد و الا من
هم نرهم لیکن روی حقیقت بی خلاف میان امت ایمان معرفت است و اقرار و پذیرفت عمل هر که اورا بشناسد بوصفی بشناسد
از اوصاف وی و اوصاف وی بر سه قسم است بعضی آنکه تعلق دارد بجمال و بعضی آنکه بجلال و بعضی آنکه بکمال پس خلق را بکمال
وی راه نیست بجز آنکه بکمال وی را اثبات کنند و نقص از وی نفی کنند آمدیم اینجا جلال و جمال آنکه شاهد وی جمال حق باشد اندر
معرفت پیوسته مشتاق رویت بود و آنکه شاهد وی جلال حق باشد پیوسته از اوصاف خود با نفرت بود و دلش اندر محل هیبت
بود پس شوق تأثیر محبت بود و نفرت از اوصاف بشریت همچنان از آنچه کشف حجاب وصف بشریت بجز عین محبت
نیست اکنون ایمان و معرفت محبت آمد و علامت محبت طاعت بود از آنچه چون دل محل دوستی بود و دیده محل
رویت و جان محل عبرت و دل موضع مشاهدت تن باید که تارک الامر نباشد و آنکه تارک امر بود ویرا از معرفت خبر نباشد
و این آفت اندر زمانه میان متصوفه ظاهر شد گروهی از ملاحده جمال ایشان بدیدند و دقت روش ایشان معلوم کردند
خود را بدیشان باز بستند و گفتند این رنج چندانست که نشناخته چون بشناختی کلفت برخاست گوییم لا بل چون
بشناختی دل محل شوق شد و تعظیم فرمان زیادت شد و روا داریم که مطیع بدرجتی رسد که رنج طاعت ازوی بردارند
بر گزاردن اورا توفیق زیادت دهند تا آنچه خلق برنج گزارد وی بی رنج باشد اندر سماع این طریق شوقی متعلق

و متعلق سر رنج نتوان و باز گروهی ایمان را همه از حق میگویند و گروهی همه از بنده و این خلاف اندر میان خلق دراز
شده است با ورا النهر پس آنکه همه از و میگوید محض جبر باشد زانچه بنده اندران باید تا مضطر باشد و آنکه همه از خود گوید
قدر محض باشد که بنده بجز اعلام وی ورا نداند و طریق توحید دون جبر باشد و فوق قدر و بحقیقت ایمان فعل بنده باشد
بهدایت حق مقرون که گم کرده وی براه نداند آمد و براه آورده وی گم نگردد چنانکه گفت فمن یرد الله ان یهدیه
یشرح صدره للاسلام و من یرد ان یضله یجعل صدره ضیقا حرجا و برین اصل باید که گروش هدایت حق بود و گرویدن
فعل بنده باشد پس علامت گرویدن بر دل اعتقاد توحید است و بر دیده از حفظ منهیات و عبرت کردن اندر علامات
و آیات و بر گوش استماع کلام وی و بر معده تخلی آن از حرام و زبان صدق قول و بر تن پرهیز کردن از منهیات تا معنی
با دعوی موافق بود و ازین بود که آن گروه زیادت و نقصان اندر ایمان روا داشتند و اتفاق است میان همه که اندر
معرفت زیادت و نقصان روا نباشد که اگر اندر معرفت زیادت و نقصان شدی بایستی که در معروف زیادت
و نقصان شدی چون در معروف زیادت و نقصان روا نباشد بر معرفت روا نبود که معرفت ناقص معرفت نباشد
پس باید که زیادت و نقصان در عمل فرع باشد و باتفاق بر طاعت زیادت و نقصان روا بود و مر حشویانی را که
بعضی نسبت کنند ازین بدل دشوار آید که از حشویان گروهی طاعت را از جمله ایمان گویند و باز گروهی ایمان را
بجز قول مجرد نگویند و این هر دو عدم انصاف باشد و در جمله ایمان بر حقیقت استغراق کل اوصاف بنده باشد
اندر طلب حق و جمله گرویدگان را بدین اتفاق باید کرد که غلبه سلطان معرفت قاهر اوصاف منکرت بود و آنجا که ایمان
بود اسباب منکرت از آن منفی بود که گفته اند اذا طلع الصباح عطل المصباح چون صبح منتشر شد جمال چراغ ناچیز
گشت و روز را بدلیل و بیان نمود چنانکه گفت آن موفق بر نمود او را روز روشن دلیل نباید و خدای عز و جل
گفت ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها الآیة چون حقیقت معرفت اندر دل عارف حاصل آید ولایت
ظن و شک و منکرت فانی شود و سلطان آن مر حواس وی را و بر متابعت خود گرداند تا اندر هر چه نگرد کند و گوید همه اندر
دایره امر باشد و یافتم که ابراهیم خواص را پرسیدند از حقیقت ایمان گفت کنون این را جواب ندارم زانچه هر چه
گویم عبارت بود و مرا باید تا بمعاملت جواب گویم اما من قصد مکه دارم و تو نیز برین عزمی اندرین راه با من
صحبت کن تا جواب مسئله خود بیابی گفت چنان کردم چون ببادیه رسیدیم بادی فرو رفتم هر روز دو قرص و دو پیاله
شربت آب پدیدار آمدی یکی را فرا من دادی و یکی خود را برداشتی تا روزی اندر میان بادیه پیری آمد سوار چون

او را بدید از اسپ فرود آمد و یکدیگر را بپرسیدند و زمانی سخن گفتند و برنشست و بازگشت گفتم ایها الشیخ
مرا بگوی که آن پیر که بود گفت آن جواب سوال تو بود گفتم چگونه گفت آن خضر پیغامبر بود علیه السلام که از من
صحبت می طلبید و من اجابت نکردم پرسیدم چرا گفت ترسیدم که اندر میان صحبت اعتماد از دون حق با وی کنم و توکل
من مشغول بدو شود و حقیقت ایمان حفظ توکل باشد چنانکه خدای عز و جل گفت و علی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین
و محمد خفیف گوید رض الایمان تصدیق القلب بما علّمه من الغیوب ایمان باور داشتن دل است بدانکه از غیب بروی
کشف کنند و ویرا بیاموزند ازآنچه ایمان بغیب است و خداوند تعالی از چشم سر غایب جز بقوت الهی اندر معنی
یقین بنده پدیدار نتوان آورد و آن باعلام خداوند باشد عز و جل چون معرفت و علم عارفان و علمای معرفت
خداوند بود که اندر دل ایشان معرفت و علم آفرید حواله علم و معرفت از کسب ایشان منقطع باشد پس هر که دل را با
معرفت حق باور دارد مؤمن باشد و بحکم آنکه جز اندرین کتاب مراد زین معنی سخن بسیار است اینجا بدین مقدار بسنده کردم
تا کتاب مطول نشود و همین مقدار اهل بصیرت را بسنده باشد اکنون بر سر معاملات آییم و حجاب آن را کشف گردانم
ان شاء الله عز و جل **کشف الحجاب الرابع فی الطهارت** و از پس ایمان نخستین چیز بر بنده طهارت
کردن فریضه شود مر گزاردن نماز را و آن طهارت بدن بود از نجاست و جنابت و شستن سه اندام و مسح
کردن سر بر متابعت شریعت و یا تیمم کردن اندر حال فقد آب و یا شدت مرض و احکام این همه معلوم است بدانکه طهارت
بر دو گونه بود یکی طهارت باطن و دیگر طهارت ظاهر چنانکه بی طهارت تن نماز درست نیاید بی طهارت دل
معرفت درست نیاید پس طهارت تن را آب مطلق باید نه آب ملوث و مشوب و مستعمل نباید طهارت دل را آب
توحید محض باید باعتقاد مختلط و مشوش نشاید پس این طایفه بظاهر پیوسته بر طهارت باشند و بباطن با توحید
و رسول گفت صلعم مر یکی را از صحابه ادم علی الوضوء یحبک حافظاک و خداوند عز و جل گفت ان الله یحب التوابین
و یحب المتطهرین پس هر که بظاهر بر طهارت مداومت کند ملائکه او را دوست دارند و هر که بباطن بتوحید
قیام کند خداوند او را دوست دارد و رسول صلی الله علیه وسلم پیوسته میگفتی اندر دعوات خود اللهم
طهر قلبی من النفاق بار خدایا دلم را پاک کن از نفاق و بهیچ حال نفاق اندر دل مبارک او صورت نگیرد اما از روایت
کرامات خود را اثبات غیر بود و اثبات غیر نفاق آید اندر محل توحید هر چند که یک ذره را از کرامات مشایخ
سرمه دیده مریدان کرده اند آخر اندر محل کمال آن حجاب مکرم بوده است از آنچه هر چیز که غیر رویت آن

آفت ازان بود که بویزید گفت رضـ نفاق العارفین افضل من اخلاص المریدین نفاق رسیدگان بهتر از اخلاص
طالبان یعنی آنچه مرید مقام باشد کامل الحجاب باشد مرید را همت آنکه کرامات یابد و کامل را همت آنکه کرم یابد
در جمله اثبات کرامات مر اهل حق را نفاق نماید آنچه آن معاینه غیر باشد پس آفت دوستان خدا عزّ و علا اندر جمله اهل
بود از معصیت و آفت اهل معصیت نجات جمله اهل ضلالت بود از ضلالت که اگر کافران بدانستندی که معصیت ایشان
ناپسند خداوند است چنانکه عاصیان دانند جمله از کفر نجات یافتندی و اگر عاصیان بدانستندی که جمله معاملات ایشان محل
علت است چنانکه دوستان دانند جمله از معصیت نجات یافتندی و از همه آفات طاهر شوندی پس باید که طهارت ظاهر
موافق طهارت سر بود یعنی چون دست بشوید باید که تا دل را از دوستی دنیا بشوید و چون استنجا کند باید که تا
چنانکه از نجاست ظاهر نجات جست از دوستی غیر باطن نجات جوید و چون آب اندر دهن کند باید که تا دهن
از ذکر غیر خالی کند و چون استنشاق کند باید که شهوتها بر خود حرام گرداند و چون روی بشوید باید که از جمله
مالوفات بیکبار اعراض کند و بحق اقبال کند و چون دستها بشوید باید که از جمله نصیبهای خود منقطع شود و چون
مسح سر کند باید که امور خود بحق تسلیم کند و چون پای بشوید باید که جز بر وفق فرمان خداوند نیت اقامت نکند
تا هر دو طهارت ویرا حاصل آید که جمله امور شرعی ظاهر بباطن پیوسته است چون در ایمان قول زبان ظاهر و
تصدیق دل حقیقت نیت بدل و احکام طاعت در شریعت بر تن پس طریق طهارت دل تدبیر و تفکر بود
اندر آفت دنیا و دیدن آنکه دنیا سرای غدار است و محل فنا دل ازان خالی کند و این جز بمجاهدت بسیار
حاصل نگردد و مهم ترین مجاهدتها حفظ آداب ظاهر بود و ملازمت بران اندر همه احوال و از ابراهیم خواص
می آید رحمة الله علیه که گفت مرا از خدای تو عمر ابدی می باید اندر دنیا تا همه خلق اندر نعمت دنیا مشغول گردند
و حق را فراموش کنند و من اندر بلاء دنیا بحفظ آداب شریعت قیام کنم و حق را یاد دارم و می آید
که ابوطاهر حرمی چهل سال بمکه مجاور بود اندر مکه طهارت نکرد یکبار طهارت از حد حرم بیرون آمدی و گفتی
زمینیرا که حقتعالی بخود اضافت کرده است من کراهیت دارم که آب مستعمل بران نهم و از ابراهیم خواص
می آرند که اندر جامع ری مبطون بود اندر یکشبانروز شصت غسل کرده بود آخر وفاتش اندر میان آب
بود و ابو علی رودباری رحمة الله علیه یک چندگاه ببلاء وسواس اندر طهارت مبتلا بود گفت روزی
بسحرگاه بدریا فرو شدم و تا بر آمدن آفتاب بماندم اندران میان رنجه دل بودم گفتم بار خدایا

بعضی گویند این جوی ... حاصل ...
... ازین
... اگر
... دانست
... بافتی
... بسیار
... دران
... یافته ... اول آن
ابن ... قال
الامام الشافعی فیما اخرج
من کتاب الوضوء یعنی
من کتاب الام اخبرنا
مالک عن صفوان
بن سلیم عن سعید
بن سلیم ...

العافیة العافیة ملتفی آواز داد از دریا که العافیة فی العلم از سفیان ثوری می آید که یک نماز را بشصت
بار طهارت کرد اندر بیماری در حال بیرون آمدن از دنیا گفت تا چون فرمان اندر آید من ظاهر باشم
گویند که شبلی روزی طهارت کرد بقصد آنکه اندر مسجد آید از هاتفی شنید که ظاهر را شستی صفاء باطن کجاست
بازگشت و همه ملک و میراث بداد و یکسال جز بدان مقدار جامه که بدان نماز روا بود نپوشید آنگاه نزدیک
جنید آمد جنید او را گفت یا ابابکر این نخست سودمند طهارتی بود که کردی خدای پیوسته ترا با طهارت داراد گفت
از پس آن هرگز بی طهارت نبود تا حدی که چون از دنیا بخواست شد طهارتش تفرق الفصل فتاد اشارت بمریدی کرد که مرا
طهارت ده مرید او را طهارت داد و تخلیل محاسن فراموش کرد وی را اندر آن حال زبان نبود که سخن گفتی دست
آن مرید بگرفت و بمحاسن اشارت کرد تا تخلیل بکرد و از وی همی آید که گفت من مسح وقت ترک ادبی بکردم
از آداب طهارت الا که اندر باطنم پنداری پدیدار آمد و از ابو یزید همی آید رح که گفت هرگاه که اندیشه دنیا
بر دلم گذر کند طهارتی بکنم و چون اندیشه عقبی گذر کند غسلی از آنچه دنیا محدث است اندیشه آن حدث باشد و عقبی محل
غیبت و آرام با آن جنابت پس از حدث طهارت واجب شود و از جنابت غسل و از شبلی می آید رحمة الله علیه
که روزی طهارت کرد چون بدر مسجد آمد بسرش ندا آمد که یا ابابکر طهارت آن داری که بدین گستاخی اندر
خانه ما خواهی آمد این شنید و بازگشت ندا آمد که از درگاه ما باز میگردی کجا خواهی شد نعره بزد ندا
آمد که بر ما تشناعت میکنی بر جای بایستاد خاموش ندا آمد که دعوی تحمل بلای ما میکنی گفت المستغاث منک
الیک و مشایخ این قصه را اندر تحقیق طهارت سخن بسیار است و مریدان را بمداومت طهارت ظاهر و باطن فرموده
اند و قصد ایشان بدرگاه حق چون کسی بظاهر قصد خدمت کند باید که بظاهر طهارت کند و چون بباطن
قصد قربت کند باید که بباطن طهارت کند طهارت ظاهر با آب و از آن باطن بتوبه و رجوع کردن بدرگاه
حق تعالی کنون من توبه را با متعلقاتش بشرح بگویم تا حقیقت آن ترا معلوم گردد ان شاء الله تعالی **باب
التوبة وما یتعلق بها** بدانکه اول مقام سالکان طریق حق توبه است چنانکه اول درجه طالبان
خدمت طهارت بود و از آن بود که خداوند گفت یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا
و نیز گفت توبوا الی الله جمیعا ایها المومنون لعلکم تفلحون و رسول گفت صلعم ما من شیء احب الی الله
من شاب تایب مینت چیزی دوست تر بر خداوند تعالی از جوانی توبه کرده و نیز گفت التایب من الذنب

کمن لا ذنب له ثم قال اذا احب الله عبدا لم یضره ذنب ثم تلا صلی الله علیه وسلم ان الله یحب التوابین ویحب
المتطهرین تائب از گناه بی‌گناه شود چون خداوند تعالی بنده را دوست دارد گناه او را زیان ندارد و گفتند
علامت توبه چیست گفت ندامت اما آنچه گفت گناه مرد دوست را زیان ندارد یعنی بنده بگناه کافر نگردد
و اندر ایمانش خلل نیاید و چون سرمایه را گناه زیان ندارد زیان معصیتی که عاقبت آن نجات باشد بحقیقت
زیان نباشد و بدانکه توبه اندر لغت بمعنی رجوع باشد بحقیقت زیان نباشد و بدانکه توبه اندر لغت
بمعنی رجوع باشد چنانکه گویند تاب ای رجع پس باز گشتن از نهی خداوند بدانچه خوبست از امر خداوند حقیقت
توبه باشد و پیغامبر گفت صلعم الندم توبة پشیمانی توبه باشد و این قولیست که شرایط توبه بجمله اندرین
موجود است از آنچه یک شرط توبه تأسف است بر مخالفت و دیگر اندر حال ترک زلت و سدیگر عزم معاودت
ناکردن بمعصیت و این هر سه شرط بندامت بسته است که چون ندامت حاصل شود اندر دل این دو شرط دیگر
تبع او باشند و ندامت را سه سبب بود چنانکه توبه را سه شرط بودی چون خوف عقوبت بر دل سلطان
شود اندوه کردارها بر دل صورت گیرد ندامت حاصل آید و دیگر ارادت نعمت بر دلش مستولی
گردد و معلوم گردد که بفعل بد و بی‌فرمانی آن نیاید اندران پشیمان شود و سه دیگر شرم خداوند تا هر شود پس یکی ازین
سه تایب بود و یکی منیب و یکی اواب و توبه را سه مقامست یکی توبه و دیگر انابت و سه دیگر اوبت پس توبه خوف
عقاب را و انابت طلب ثواب را و اوبت رعایت فرمان را از آنچه توبه مقام عامه مؤمنان است و آن از کبیره بود چنانکه
گفت خداوند عز و جل یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا و انابت مقام اولیا و مقربانست
چنانکه گفت خداوند عز و جل من خشی الرحمن بالغیب وجاء بقلب منیب و اوبت مقام انبیا و مرسلانست چنانکه خدای گفت
عز و جل نعم العبد انه اواب پس توبه رجوع از کبایر بود بطاعت و انابت رجوع از خود بخداوند و فرق
میان آنکه از فواحش باوامر رجوع کند و از آنکه از لمم و اندیشه بمحبت رجوع کند و از آنکه از خودی خود
بحق رجوع کند و اصل توبه از زواجر حق باشد به بیداری دل از خواب غفلت و دیدن عیب حالی و چون بنده تفکر
کند اندر سوء احوال و قبح افعال خود و از آن خلاص جوید حق تعالی اسباب توبه بر وی سهل گرداند و ویرا از شومی
معصیت وی برهاند و بحلاوت طاعت برساند و روا باشد نزدیک اهل سنت و جماعت و جمله مشایخ[4] که کسی از یک
گناه توبه کند و گناهان دیگر میکند خدای عز و جل بدانچه وی از آن باز بوده است او را ثواب دهد و باشد که برکات

[4] المعرفت

از گناهان دیگر باز ماند چنانکه یکی میخواره باشد و زانی از زنا توبه کند و بر خوردن مصر باشد توبه وی از آن یک
گناه درست باشد با ارتکاب بدین گناه دیگر و بهشیان از معتزله گویند که هم توبه درست نیاید جز بر کسی کی از همه کبایر
مجتنب باشد و این قول محال است زانچه بهمه معاصی که بنده کند ویرا بدان عقوبت بود و چون بترک یک
نوع از معاصی بگوید بنده از عقوبت آن نوع امین شود لا محاله بدان تایب بود و نیز اگر کسی بعضی فرایض
بکند و از بعضی دست بدارد لا محاله بدانچه میکند اورا ثواب بود چنانچه بدانچه نمیکند عقاب و اگر کسی را آلت معصیت
موجود نباشد و سبب آن مهیا نه از آن توبه کند تایب باشد از آنچه توبه را یک رکن ندامت بود و ویرا بدان
توبه بر گذشته ندامت حاصل آید و اندر حال از آن جنس معصیت معرض است و عزم دارد که اگر آلت موجود گردد
و سبب حاصل من هرگز بر سر آن معصیت باز نه گردم و مشایخ مختلف اند اندر صفت توبه و صحت آن سهل بن
عبدالله با جماعتی بر آنند که التوبة ان لا تنسی ذنبک توبه آن بود که گناه کرده را فراموش نکنی و پیوسته
اندر تشویر آن باشی تا اگرچه عمل بسیار داری بدان معجب نگردی زانچه حسرت کردار بد مقدم بود بر اعمال
صالح و هرگز آن کس معجب نشود که گناه را فراموش نکند و با جنید با جماعتی بر آنند که التوبة ان تنسی ذنبک
توبه آن بود که گناه را فراموش کنی زانچه تایب محب بود و محب اندر مشاهده باشد و اندر مشاهده ذکر گناه
جفا باشد چندگاه با جفا بود و چندگاه با ذکر جفا در وفا و ذکر جفا در وفا از وفا حجاب باشد و رجوع این
اندر خلاف مشاهده و مجاهده بسته است و ذکر آن اندر مذهب سهلیان باید جست آنکه تایب را بخود قایم گویند
نسیان ذنب از غفلت دانند و آنکه بحق قایم گوید ذکر ذنب را شرک نماید و در جمله تایب اگر باقی الصفة بود
عقده اصرارش حل نگشته باشد و چون فانی الصفت باشد ذکر صفتش اورا درست نیاید موسی علیه السلام
گفت تبت الیک اندر حال بقاء صفت و رسول گفت صلی الله علیه وسلم لا احصی ثناء علیک اندر حال فناء
صفت و در جمله ذکر وحشت اندر محل قربت وحشت باشد و تایب را باید تا خودی خود یاد نیاید گناهش
چگونه یاد آید و بحقیقت خود یاد گناه گناه بود چنانچه گناه محل اعراض است و ذکر آن هم محل اعراض
و ذکر غیر آن همچنان و چنانکه ذکر جرم جرم باشد نسیان آن هم جرم باشد از آنچه تعلق ذکر و نسیان هر دو
بتو باشد و جنید گوید رضی الله عنه کتب بسیار خوانده ام و در هیچ چیز چندان مرا فایده نبود که اندرین
بیت شعر اذا قلت ما اذنبت قالت مجیبة وجودک ذنب لا یقاس به ذنب - چون وجود

وجود دوست اندر حضرت دوست جنایت بود وصفتش را چه قیمت باشد فی الجمله توبه تایید ربانی بود و معاصی فعل جسمانی چون ندم بر دل اندر آید بر تن هیچ آلت نباشد که ندامت دل را دفع کند و چون در ابتدا فعل وی دافع توبه نبود چون بباید اندر انتها نیز فعلش حافظ توبه نباشد و خداوند گفت عزوجل فتاب علیه انه هو التواب الرحیم و مر این را اندر نص کتاب نظایر است بسیار تا حدیکه از معروفی باثبات کردن حاجت نیاید پس برسه گونه باشد یکی از خطا بصواب و دیگر از صواب باصوب و دیگر از خودی بحق تعالی از خطا بصواب آنکه حق تعالی گفت والذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم ذکروا الله فاستغفروا لذنوبهم و از صواب باصوب آنکه موسی گفت تبت الیک و از خود بحق آنکه پیغامبر گفت صلعم وانه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة ارتکاب خطا زشت و مذموم و رجوع از خطا بصواب خوب و محمود و این توبه عام است و حکم این ظاهر است و تا اصوب باشد با صواب قرار گرفتن وقفست و حجاب بود و رجوع از صواب باصوب اندر درجه اهل همت است و این توبه خاص است و محال باشد که خواص از معصیت توبه کنند ندیدی که همه عالم اندر حسرت رویت خداوند و موسی از آن توبه کرد زانچه رویت باختیار خواست و اندر دوستی اختیار آفت بود ترک آفت اختیار خلق را ترک رویت نمود **فصل** بدانکه توبه را شرط تا بید نیست از بعد آنکه عزم بر رجوع ناکردن بمعصیت درست باشد و اگر تایب را فترتی بیفتد که باز به معصیت باز گردد و بعد از صحت عزم اندر ان ایام گذشته ثواب توبه یافته باشد و از مبتدیان و تایبان بسیار بوده اند که توبه کرده اند و باز فترتی بیفتادشان و بخرابی باز گشته اند انگاه باز بحکم تنبیهی بدرگاه آمده اند تا یکی از مشایخ گفته است که من هفتاد بار توبه کردم و باز به معصیت باز گشتم تا هفتاد و یکم بار استقامت یافتم و ابو عمرو بخنید گوید رحمه الله که من ابتدا توبه کردم اندر مجلس ابو عثمان حیری و یکچندگاه بران بودم انگاه اندر دلم معصیتی تقاضی پدید آمد و مرا آن را متابعت شدم و از صحبت آن پیر اعراض کردم و هر جاکه ویرا از دور بدیدی از تشویر بگریختمی تا مرا نبیند روزی ناگاه بدو رسیدم مرا گفت ای پسر با دشمنان خویش صحبت مکن مگر انگاه که معصوم باشی زانچه دشمن عیب بیند و چون معیوب باشی دشمن شاد گردد و چون معیوب باشی دشمن شاد گردد و چون معصوم باشی اندوهگین شود و اگر ترا می باید که معصیت کنی نزد ما بیا تا بلای تو بکشیم و تو دشمن کام نگردی گفت دلم از گناه سیر شد و توبه درست گشت و نیز شنیدم که یکی از معاصی توبه کرد و باز بسر آن باز گشت انگاه پشیمان شد روزی با خود گفت که اگر بدرگاه باز آیم حالم چگونه باشد هاتفی آواز داد

اطعناک فشکرناک ثم ترکتنا فامهلناک فان عدت الینا قبلناک ترا طاعت داشتی ترا شکر کردیم و بیوفایی کردی و ما را بگذاشتی
ما ترا مهلت دادیم اکنون اگر باز آیی با ما آشتی ترا قبول کنیم اکنون باز گردیم با قاعده سخن مشایخ رحمة الله علیهم اجمعین شیخ ذو النون
مصری گوید رحمة الله توبة العوام من الذنوب و توبة الخواص من الغفلة توبه عوام از گناه باشد و توبه خواص از غفلت زانچه
عوام را از ظاهر حال پرسند و خواص را از تحقیق معاملت زانچه غفلت مر عوام را نعمت است و خواص را حجاب و ابو حفص حداد گوید
رحمه الله لیس للعبد فی التوبة شیء لان التوبة الیه لا منه از توبه بنده را هیچ چیزی نیست زانچه توبه از حق به بنده است نه از بنده
بحق و بدین قول باید تا توبه مکتسب نباشد که موهبتی بود از مواهب حق و تعلق این قول بمذهب جنید باشد و ابو الحسن بوشنجه
گوید رحمه الله اذا ذکرت الذنب ثم لا تجد حلاوته عند ذکره فهو التوبة چون گناه را یاد کنی و از یاد کردن اندر دل لذتی نیابی
آن توبه باشد از آنچه ذکر معصیت یا بحسرتی بود و یا بارادتی چون کسی بحسرت و ندامت معصیت خود یاد کند تایب بود
و هر که بارادت معصیت یاد کند عاصی بود زانچه اندر فعل معصیت چندان آفت نباشد که اندر ارادت آن زانکه فعل
آن یکزمان بود و ارادت همیشه پس آنکه یکساعت با معصیت صحبت کند نه چنان بود که روز و شب بدل آن صحبت کند
و ذو النون مصری گوید رضه التوبة توبتان توبة الانابة و توبة الاستحیاء ان یتوب حیاء من کرمه توبه دو باشد
یکی توبه انابت و دیگر توبه استحیا توبه انابت آن بود که بنده توبه کند از خوف عقوبت خدا و توبه استحیا آنکه توبه
کند از شرم کرم خداوند توبه خوف از کشف جلال بوده و از آن حیاء از نظاره جمال پس یکی در جلال از آتش خوف همی
سوزد و دیگری در جمال از نور حیا همی فروزد یکی از این دو سکران بود و دیگری مدهوش و اهل حیا اصحاب سکر باشند و اهل
خوف اصحاب صحو و سخن اندرین دراز بود و من کوتاه کردم و بالله التوفیق

کشف الحجاب الخامس فی الصلوة

خداوند تعالی گفت و اقیموا الصلوة و رسول گفت صلعم الصلوة و ما ملکت ایمانکم و نماز بمعنی ذکر و انقیاد باشد از روی
لغت و اندر جریان عبارات فقها را عباراتی مخصوص است بدین احکام که معتاد است و آن از حق تعالی فرمانست که پنج نماز
اندر پنج وقت بکنید و قبل از دخول آن مر آن را شرایط است یکی از آن طهارت است بظاهر از نجاست و بباطن از شهوت
و دیگر طهارت جامه بظاهر از نجس و بباطن آنکه از حلال باشد و سه دیگر طهارت جای بظاهر از حوادث و آفت و بباطن
از فساد و معصیت و چهارم استقبال قبله ظاهر کعبه و از آن باطن عرش و از آن سر مشاهده و پنجم قیام ظاهر اندر حال قدرت
و قیام باطن اندر روضه قربت بشرط دخول وقت آن بظاهر شریعت و دوام وقت اندر درجه حقیقت و ششم خلوص نیت
با اقبال حضرت و هفتم تکبیر اندر مقام هیبت و فنا و قیامی اندر محل وصلت و قرائت بترتیل و عظمت و رکوعی

بخشوع و سجودی بتذلل و تشهدی باجتماع و سلامی بفنای صفت و اندر اخبار آمده است که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یصلی
و فی جوفه ازیز کازیز المرجل چون پیغامبر صلعم نماز کردی اندر اندرونش جوشی بودی چون جوش دیگ روئین که در زیر آن
آتش افروخته باشند و چون امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه قصد نماز کردی موی‌ها او از جامه بیرون کردی و لرزه بر وی
افتادی و گفتی آمد وقت گزاردن امانتی که آسمانها و زمین‌ها از حمل آن عاجز شدند و یکی از مشایخ گوید که پرسیدم از حاتم
اصم که نماز چگونه کنی گفت چون وقت اندر آید یک وضوی ظاهری و باطنی بکنم ظاهری به آب و باطنی به توبه آنگاه به مسجد اندر
آیم و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را میان دو ابروی خود نهم و بهشت را بر راست خود دارم و دوزخ را بر چپ
خود و صراط را زیر قدم خود آرم و ملک الموت را از پس پشت خود انگارم آنگاه تکبیر کنم با تعظیم و قیامی به حرمت
و قراءتی به هیبت و رکوعی به تواضع و سجودی به تضرع و جلوسی به حلم و تمامی سلامی به شکر **فصل** بدانکه نماز عبادتیست
که از ابتدا تا انتها راه حق مریدان اندر آن یابند و مقامات شان اندر آن کشف گردد چنانکه طهارت مریدان را بجای
توبه بود و تعلق به پیری بجای اصابت قبله و قیام به مجاهدت نفس بجای قیام و ذکر دوام بجای قراءت و تواضع بجای رکوع
و معرفت نفس بجای سجود و مقام انس بجای تشهد و تفرید از دنیا بجای سلام و بیرون آمدن از بند مقامات و از آن بود که
چون رسول صلعم از کل مشارب منقطع شدی و اندر محل کمال حیرت طالب شوق گشتی و تعلق به مشربی کردی آنگاه گفتی ارحنا
یا بلال بالصلوة یا بلال ما را بنواز و بانگ نماز خرم گردان و مشایخ را رضی الله عنهم اندرین سخن است و هر یک را درجتی گروهی
گویند که نماز آلت حضورست و گروهی گویند که آلت غیبت و گروهی که غایب بوده‌اند حاضر شدند و گروهی که حاضر بوده‌اند اندر
نماز غایب شدند چنانکه اندر سرای جهان اندر محل رویت گروهی که خداوند را ببینند غایب باشند حاضر شوند و گروهی که حاضر
باشند غایب شوند و من میگویم که علی بن عثمان الجلابی‌ام رضه که نماز امریست نه آلت حضور و نه آلت غیبت از آنچه امر هیچ
چیز را آلت نگردد که علت حضور عین حضور بود و علت غیبت عین غیبت و هر دو متضادند مر ایشان را با هیچ سبب تعلق نیست
که اگر نماز علت و آلت حضور بودی بایستی که جز نماز حاضر نکردی و اگر علت غیبت بودی بایستی که غایب به ترک آن حاضر شدی
و چون حاضر و غایب را به ترک آن چیز غیبت نیست نماز را در نفس خود سلطانیست اندر غیبت و حضور نه بسته است پس نماز اهل مجاهدت
و اهل استقامت بیشتر کنند و فرمایند چنانکه مشایخ مریدان را اندر شبانروزی چهارصد رکعت نماز فرمایند مر عادت
تن را بر عبادت و مستقیمان نیز نماز بسیار کنند مر شکر قبول را اندر حضرت اما ارباب احوال ایشان بر دو گروه بوند
گروهی آنانکه نمازهای شان اندر انقطاع مشرب بجای مقام جمع بود و بدان مجتمع شوند و گروهی نمازهای شان اندر

انقطاع مشرب جای مقام تفرقه بود مریدان متفرق شوند و آنانکه اندر نماز مجتمع باشند روز و شب اندر نماز باشند و آنانکه متفرق
باشند بجز فرایض و سنن نماز کمتر کنند و رسول گفت صلعم جعلت قرة عینی فی الصلوة روشنایی چشم من نماز نهاده اند یعنی
همه راحت من اندر نماز است زانچه مشرب اهل استقامت اندر نماز بود و آنچنان بود که چون رسول صلعم بمعراج بردند و بمحل
قرب رسانیدند نفسش از بند کونین گسسته شد بدان درجه رسید که دلش بود و نفسش بدرجهٔ دل رسید و دل بدرجهٔ جان و جان بمحل
سر و سر از درجات فانی شد و از مقامات محو گشت و از نشانها بی نشان گشت و اندر مشاهده از مشاهدت غایب شد
از معاینه بر رسید شرف انسانی متلاشی شد ماده نفسانی بسوخت قوت طبیعی نیست گشت شواهد ربانی اندر ولایت خود
عیان گشت از خود بیخود بماند معنی بمعنی رسید و اندر کشف لم یزل محو شد بی اختیار خود تشوقی اختیار کرد و گفت بار خدایا مرا بدان
سرای بلا مبر و در بند طبع و هوا مفکن فرمان آمد که حکم چنین است که باز گردی بدنیا مر اقامت شرع را تا ترا آنچه داده ایم آنجا
بدهیم چون بدنیا باز آمد هر گاه که دلش مشتاق آن مقام معلی شدی گفتی ارحنا یا بلال بالصلوة پس مر او را هر نمازی معراجی بودی
و قربتی و خلق ورا اندر نماز دیدی جان وی اندر نیاز بودی و دلش اندر نیاز و سرش اندر پرواز و تنش و نفسش اندر گداز تا قرة عینه
فی الصلوة شدی و تنش اندر ملک بودی جانش اندر ملکوت تنش انسی بودی و جانش اندر محل انس بودی و سهل بن عبدالله
گوید رحمة الله علیه علامة الصدق ان یکون له تابع من الحق اذا دخل وقت الصلوة یحثه علیها و ینبهه ان کان نائما
آن بود که خدای تعالی فرشته بر وی گماشته باشد که چون وقت نماز درآید بنده را بر گزاردن نماز حث کند و اگر خفته باشد بیدار
گرداندش و این اندر سهل بن عبدالله پیدا بود زانچه وی به پیری زمن گشته بود چون وقت نماز بودی وی درست گشتی چون نماز
بکردی بر جای بماندی یکی گوید از مشایخ رح یحتاج المصلی الی اربعة اشیاء فناء النفس و ذهاب الطبع و صفاء السر و کمال المشاهدة
نماز کننده را از فنای نفس چاره نیست و آن جز بجمع همت نباشد چون همت مجتمع شد ولایت نفس برسید زانچه وجود وی
از تفرقه همت اندر تحت عبارت جمع نیاید و ذهاب طبع جز با ثبات جلال نباشد که جلال حق زوال غیر بود و صفاء
سر جز بمحبت نباشد و کمال مشاهده جز بصفای سر نمی آید که حسین بن منصور اندر شبانروزی چهار صد رکعت نماز بر خود
فریضه داشتی گفتند اندرین درجه که تویی اینهمه رنج چراست گفت اینهمه رنج و راحت اندر حال تو نشان کنند دوستان
فانی صفت باشند نه رنج اندر ایشان اثر کند و نه راحت مگر تا کاهلی را رسیدگی نام نکنی و حرص را طلب یکی گفت من از پس
ذوالنون نماز میکردم چون ابتدا تکبیر کرد گفت الله اکبر بیهوش بیفتاد چون جسدی که اندر وی روح نباشد و جنید
رح چون پیر شد هیچ ورد از اوراد جوانی فرو نگذاشت گفتند ایها الشیخ ضعیف گشتی از بعضی ازین نوافل دست

بدایت گفت این چیز نیست که اندر بدایت آنچه یافتیم بدین یافتیم محال باشد که اندر نهایت از آن دست بازدارم
و معروفست که ملایکه پیوسته اندر عبادت اند و عبادت اندر مشرب ایشانست از طاعت و غذای ایشان از عبادت
زانچه روحانیند و نفس شان نیست و مانع و زاجر بنده از طاعت نفس بود هرچند که وی مقهورتر میشود طریق بندگی
کردن سهلتر میگردد و چون نفس فانی شود غذا و مشرب عبادت گردد چنانکه از آن ملایکه اگر فنای نفس درست آید و عبدالله بن
مبارک گوید رضا که من زنی را یاد دارم که در حین کودکی دیدم از متعبدات که اندر نماز گزدم وی را چهل جای بزد و هیچ
تغیری اندر وی پدیدار نیامد چون از نماز فارغ شد گفتمش ای مادر چرا آن گزدم را از خود دفع نکردی گفت ای
پسر تو کودکی چگونه روا بودی که من اندر میان کار حق کار خود کردمی بوالخیر اقطع را آکله اندر پای افتاد اطبا گفتند
این پای بباید برید وی بدان رضا نداد مریدان گفتند که اندر نماز پای از وی جدا باید کرد که در آن وقت او از خود
خبر ندارد چنان کردند چون از نماز فارغ شد پای بریده یافت و اندر ابوبکر صدیق رضی الله عنه می آید که چون نماز شب
کردی قرآن نرم خواندی و عمر خطاب رض بلند خواندی کما ذکرنا فی ذکر الصحابة پیغامبر گفت صلعم یا ابابکر چرا نرم میخوانی
گفت یسمع من اناجی می شنود آنچه میگویم اگر نرم میگویم و اگر بلند گویم و عمر را گفت چرا بلند میخوانی گفت اوقظ
الوسنان و اطرد الشیطان بیدار کنم خفته را و برانم دیو را رسول گفت صلعم یا ابابکر تو بلندتر خوان عمر را گفت تو
نرمتر خوان بر ترک عادات پس بعضی ازین طایفه فرایض آشکار کنند و نوافل اندر نهان و بدان آن خواهند که از ریا رسته
باشند که چون کسی اندر معاملت ریا ورزد و توجه خلق بدو خواهد مرائی گردد و گویند اگر چه ما معاملت کنیم و نه بینیم خلق
به بینند و این هم ریا بود و گروهی دیگر فرایض و نوافل آشکار کنند و گویند که ریا باطل است و طاعت حق محال باشد
که از برای باطل حق را پنهان کنیم پس ریا از دل بیرون باید کرد و عبادت آنجا که تو خواهی میکن و مشایخ رضی حق
آداب آن نگاه داشته اند و مریدان را بدان فرموده یکی میگوید از ایشان که چهل سال سفر کردم هیچ نمازم از جماعت خالی نبود
و هر آدینه بقصبه بودم و احکام این بیش از آنست که حصر توان کرد و آنچه بنماز پیوندد از مقامات محبت بود اکنون ما
احکام آن بیاریم ان شاء الله تعالی

باب المحبة و ما یتعلق بها

خدای عز و جل گفت یا ایها الذین آمنوا من یرتد
منکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه و نیز گفت و من الناس من یتخذ من دون الله اندادا یحبونهم
کحب الله والذین آمنوا اشد حبا لله و پیغامبر گفت صلعم که از جبرائیل شنیدم که وی گفت که خداوند عز و جل گفت
من اهان لی ولیا فقد بارزنی بالمحاربة و ما ترددت فی شیء کترددی فی قبض نفس عبدی المومن عند الموت

یکره الموت و یکره مساءته و لا بد له منه و ما تقرب الیّ عبدی بشیء احب الیّ من اداء ما افترضت علیه و لا یزال
عبدی یتقرب الیّ بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و یدا و مؤیدا الحدیث و نیز گفت من احب
لقاء الله احب الله لقاءه و نیز گفت اذا احب الله لقاءه و نیز گفت اذا احب الله عبدا قال لجبرئیل یا جبرئیل انی احب فلانا فاحبه
فیحبه جبرئیل ثم یقول جبرئیل لاهل السماء ان الله تعالی قد احب فلانا فاحبوه فیحبه اهل السماء ثم یضع له القبول فی الارض
فیحبه اهل الارض و فی البغض مثل ذلک بدانکه محبت خداوند مر بنده را و محبت بنده مر خداوند را درست است
و کتاب و سنت بدین ناطق است و امت برین مجتمع اند و خداوند تعالی بصفتی است که دوستان ورا دوست دارد
و وی دوستان خود را دوست دارد و بمعنی لغت گویند که محبت ماخوذ است از حبه بکسر حا و آن تخمها بود که اندر صحرا
بر زمین افتد پس حب را حب نام کردند زانچه اصل حیات اندرو است چنانکه اصل نبات اندر حب چنانکه
آن تخم اندر صحرا بریزد و اندر خاک پنهان شود و باران بر آنها همی آید و آفتابها بر آن همی تابد و سرما و گرما
بر آن همی گذرد و آن تغیر از زمانه متغیر نگردد و چون وقت وی فرا رسد بروید و گل برآرد و ثمره دهد همچنین
حب اندر دل چون مسکن گیرد بحضور و غیبت و بلا و محنت و راحت و لذت و فراق و وصال متغیر نگردد و اندرین
معنی یکی از شعرا گوید شعر یا من سقام جفونه لسقام عشاقه طبیب * جزت المحبة فاستوی عندی حضورک و المغیب
و نیز میگویند که ماخوذ است از حبی که اندر روی آب بسیار باشد و آن بر گشته باشد و حبها را اندران مساعی
نباشد و باز دارنده آن شده باشد و همچنین دوستی چون اندر دل طالب مجتمع شود و دل وی را ممتلی
گرداند بجز حدیث دوست اندر دل آن جای نماند چنانکه چون خداوند تعالی مر خلیل را بخلت خلعت
کرم گردانید وی بجز حدیث از خدمت وی مجرد شد عالم حجاب وی گشت عالم حجاب وی شد و وی بدوستی حق دشمن
گشت آنگاه ما را خبر داد و گفت فانهم عدو لی الا رب العالمین و اندرین معنی شبلی گوید رحمه الله سمیت المحبة
محبة لانها تمحو من القلب ما سوی المحبوب و نیز گویند حب نام آن چهار چوب باشد اندر هم ساخته که کوزه
آب را بر وی نهند پس حب را حب خواندند زانچه محب بار عز و ذل و رنج و راحت و بلا و جفا دوست را تحمل کند و آنها
بر وی گران نباشد زانچه کار وی آن بود که کار آن چوبها و ترکیب خلقتش مر آنرا بود و اندرین معنی گویند شعر
ان شئت جودی و ان شئت فامتنعی * کلاهما منک منسوب الی الکرم و نیز گویند که ماخوذ است از حب و آن
جمع حبه دل بود و حبه دل محل لطیفه وی و قوام آن باشد که اقامت آن بدان بود پس محبت را حب نام کردند

اسم محل آنکه قرارش اندر حبهٔ دل است و عرب نام کنند چیزی را باسم موضع آن و نیز گویند مأخوذ است از
حباب الماء و غلیانه عند المطر الشدید آن غلیان آبی بود اندر حال باران عظیم پس محبت را حب نام کرد
لانه غلیان القلب عند الاشتیاق الی لقاء المحبوب پیوسته دل دوست اندر اشتیاق رویت دوست مضطرب
و بیقرار باشد چنانکه قیام جسم بروح بود و قیام دل بمحبت بود و قیام محبت برویت و وصل محبوب و اندر
گوید شعر اذا ما تمنی الناس روحا و راحة ✱ تمنیت ان القیک یا عز خالیا ✱ و نیز گویند که حب اسمیست مر صفای
مودت را هو موضع زانچه عرب مر صفا و بیاض انسان چشم را حبة الانسان خوانند چنانکه صفا و سویدای دل را حبة القلب
پس این یکی محل محبت آمد و آن یکی محل رویت از این معنی بود که دل و دیده اندر دوستی مقارن بوده اند و اندر
گوید شعر القلب یحسد عینی لذت النظر ✱ والعین تحسد قلبی لذت الفکر **فصل** بدانکه اندر محبت استعمال علما بر وجوه است
یکی بمعنی اراده به محبوب یا سکون نفس و میل هوا و تمنی قلب و استیناس و تعلق و این جمله بر قدیم روا نباشد و مخلوقات را
باشد با یکدیگر و اجناس را و متعالی است خداوند تعالی از این جمله علوا کبیرا و دیگر بمعنی احسان باشد و تخصیص بنده که او را برگزیند
و بدرجهٔ کمال و لایت رساند و بگونه گونه کرامتهاش مخصوص گرداند و سه دیگر بمعنی ثنا جمیل بر بنده و گروهی از متکلمان
گویند که محبت حق که خبر داده است ما را از جمله صفات سمعی است چون وجه و ید و استوا که اگر کتاب و سنت بدان ناطق
نبودی وجود آن مر حق تعالی را از روی عقل مستحیل بودی پس آن اثبات کنیم و بگوییم بدان اما اندر تصرف کردن آن
توقف کنیم و مراد این طائفه آن است که روا ندارند باطلاق این لفظ مر حق تعالی را از جمله تأویل است که یاد کردیم
و من ترا تحقیق این بیان کنم ان شاء الله تعالی بدانکه محبت حق تعالی مر بنده را ارادت خیر وی باشد و رحمت
کردن بر وی و محبت اسمیست از اسامی ارادت چون رضا و سخط و رحمت و رأفت و آنچه بدین ماند و حمل این اسامی
جز بارادت حق نشاید کرد و آن یک صفت است او را قدیم که بدان خواهان است مر افعال خود را پس اندر حکم
مبالغت و اظهار فعل از این بعضی اخص بعضی است و فی الجمله محبت خداوند مر بنده را آن است که با وی نعمت بسیار
کند و او را اندر دنیا و عقبی ثواب دهد و از محل عقوبت ایمن گرداندش و وی را از معصیت معصوم دارد و احوال
رفیع و مقامات سنی وی را کرامت کند و سرّش را از التفات اغیار بگسلاند و عنایت ازلی را بدو پیوندد تا
از کل مجرد شود و در طلب رضای وی مفرد شود و چون حق تعالی مر بنده را بدین معانی مخصوص گرداند آن تخصیص ارادت
وی را نام محبت نهند و این مذهب حارث محاسبی است و جنید و جماعتی از مشایخ و مسلک فقها و فریقین و متکلمان

سنت بیشتر همبرین اند و آنکه گویند محبت حق بمعنی ثنای جمیل است بر بنده ثنا روی کلام وی بود و کلامش نامخلوق
است و آنکه گویند بمعنی احسان است احسان فعل وی بود و هر یکی بمعنی متقاربست این اقاویل و حکم جمله موجود اما محبت
بنده مر خداوند را صفتی است که اندر دل مومن مطیع پدیدار آید بمعنی تعظیم و تکبیر تا رضای محبوب را طلب کند
و اندر طلب رویت وی بی صبر گردد و اندر آرزوی قربت او بیقرار گردد و بدون وی با کس قرار نیابد و خوی
با ذکر وی کند و از دون ذکر وی تبرا کند آرام بر وی حرام شود و قرار از وی نفور گردد و از جمله مالوفات و مستانسات
منقطع شود و از هوا اعراض کند و بسلطانی دوستی اقبال کند و مر حکم او را گردن نهد و منعوت کمال بر صفات او را
بشناسد و روا نباشد که محبت حق مر او را از جنس محبت خلق باشد یکدیگر را که آن میل بود با حاطت و ادراک
محبوب و آن صفت اجسام بود پس محبان حق تعالی مستهلکان قرب وی باشند و طالبان کیفیت وی که طالب بخود قایم بود
اندر دوستی و مستهلک بمحبوب قایم بود و دوست ترین کسان اندر معرکه محبت مستهلکانند و مقهوم از آنچه محدث را
بقدیم خبر بقهر قدیم او را توسل نباشد و هر که تحقیق محبت را معلوم کند اعلام را خیره و شبهه نماند و محبت بر دو گونه باشد یکی
محبت جنس بجنس و آن میل و توطین نفس باشد و طلب ذات محبوب از راه مماست و ملازمت و دیگر محبت جنس نه
با جنس و آن طلب قرار کند با صفتی از اوصاف محبت که بآن بیارامد و انس گیرد چون شنیدن کلام یا دیدار و گردیدگان
اندر محبت حق بر دو قسمت اند یکی آنکه انعام حق با خود بینند و رویت انعام و احسان محبت منعم و محسن تقاضا کند
و دیگر آنکه کل انعام را از غلبهٔ دوستی اندر محل حجاب نهند و راه شان از رویت نعم بمنعم بود و این عالی تر است والله اعلم
بالصواب **فصل** در جمله محبت اندر میان همه اصناف خلق معروفست و همه با نها مشهور و اندر همه لغات
متداول و هیچ صفت از عقلا مر آنرا بر خود نتوانند پوشید و از مشائخ این طایفه سمنون المحب رضه اندر محبت
مذهبی و مشربی دارد مخصوص و گوید که محبت اصل و قاعده راه حق تعالی است و احوال و مقامات منازل آنند و هر محل
که طالب اندران باشد زوال بدان روا باشد جز اندر محل محبت که به هیچ حال زوال بر آن روا نباشد ما دام که راه
موجود بود و مشایخ دیگر جمله اندرین معنی با وی موافقت کردند اما بحکم آنکه این اسم عام بود و ظاهر خواستند که حکم این
اندر میان خلق بپوشند و هم را بدل کنند اندر تحقیق وجود معنی آن صفا محبت را صفوت نام کردند و محب را
صوفی خوانند و گروهی مر ترک اختیار محب را اندر اثبات اختیار حبیب فقر نام کردند و محب را فقیر زانچه کمترین درجه
اندر محبت موافقت است و موافقت حبیب ضد مخالفت بود و من در ابتدای کتاب حکم فقر و صفوت را کشف

گرو نیده ام واندر معنی آن پیر بزرگوار گوید رح الحب عند الزهاد اظهر من الاجتهاد حب نزدیک زاهدان ظاهرتر از
اجتهاد است معروفی وعند التائبین اوجد من الانین وچنین ونزدیک تائبان آسان یابتر از ناله وفغان
وعند الاتراک اشهر من الفتراک ونزدیک ترکان مشهورتر از آلت سواری ایشان وسبی الحب عند الهنود اظهر
من سبی محمود ورخم واحبت نزدیک هندوان اندر شهرکی چون زخم محمود است اندر هندوستان وقصة الحب
عند الروم اشهر من الصلیب وقصه حب حبیب اندر روم ظاهرتر از صلیب است وجهة الحب فی العرب فی کل حی منه
طرب اوویل وهرب دهندگی وازمحبت اندر عرب اندر هر حی یا طربی است یا حربی ویا نیلی ویا ویلی ومراد از این جمله آنست
که هیچ جنس مردم نیست که ویرا اندر صفت کاری افتاده است که نه از محبت اندر دل فرحی دارد یا فرحتی ویا دلش
شراب آن مست است ویا از قهر آن مخمور است انچه ترکیب دل از انزعاج واضطراب است وبجز عقد دوستی اندر آن آرام
نیست ودل را محبت چون طعام وشراب است وهر دلی که از آن خالی است آن دل خراب است وتکلف را به رفع وجلب آن راه
نیست ونفس از لطایف آنچه بر دل گذرد آگاه نیست وعمرو بن عثمان مکی گوید رح اندر کتاب محبت که خداوند تعالی
دلها را پیش از تنها بیافرید به هفت هزار سال واندر قرب بداشت وجانها را پیش از دلها بیافرید به هفت هزار سال
واندر روضه انس بداشت وسرها را پیش از جانها بیافرید به هفت هزار سال واندر درجه وصل بداشت وهر روز
سیصد وشصت بار کشف جمال بر سر تجلی کرد وسیصد وشصت نظر کرامت کرد وکلمه محبت مر جانها را بشنوانید وسیصد و
شصت لطیفه انس بر دل ظاهر کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود کسی گرامی تر ندیدند زهوی وفخری اندر میان
ایشان پدیدار آمد حق جل جلاله بدان مر ایشانرا امتحان کرد سر را اندر جان بزندان کرد وجان را اندر دل محبوس گردانید
ودل را اندر تن باز داشت آنگاه عقل را اندر ایشان مرکب گردانید وانبیا فرستاد وفرمانها داد آنگاه هر کسی از اهل
آن مر مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز فرمودشان تا تن اندر نماز شد ودل به محبت پیوست وجان به قربت
رسید وسر به وصلت قرار گرفت ودر جمله عبارت از محبت نه محبت بود زانچه محبت حال است وحال هرگز قال نباشد
واگر عالمی خواهند که محبت را جلب کنند نتوانند کرد واگر تکلف کنند تا دفع کنند نتوانند که آن از مواهب است
نه از مکاسب اگر همه عالم مجتمع شوند تا محبت را جلب کنند بکسی که اهل آن نبود نتوانند واگر خواهند تا دفع کنند از کسی
که اهل آن بود عاجز شوند که آن آلهیست وآدمی لاهی الهی را ادراک نتواند کرد **فصل** اما اندر عشق مشایخ
را سخن بسیار است گروهی از این طایفه آن بر حق تعالی روا داشته اند اما از خلق روا نباشد وگفته اند که عشق صفت

چنانکه جوانان ... است ... بعضی ... نوعی از ... چنانکه اصناف ... ودهقان نوعی انسان ... ۱۲

از محبوب خود و بنده ممنوع است از حق و حق تعالی ممنوع نیست از بنده پس عشق بنده را بر وی جایز بود و بر وی
روا نباشد و باز گروهی گفتند که بر حق تعالی بنده را عشق روا نباشد زانچه عشق تجاوز حد بود و خداوند محدود نیست
و باز متاخران گفتند که عشق اندر دو جهان درست نیاید جز بر طلب ادراک ذات و ذات حق تعالی مدرک نیست
و محبت با صفت در آید باید تا عشق درست نیاید با وی و نیز گویند که عشق جز بمعاینه صورت نگیرد و محبت
بسمع روا باشد چون آن نظری بود جز روا نبود که اندر دنیا کس او را ندید و چون از حق تعالی این خبری بود مر یک یک از آن
دعوی کردند که اندر خطاب همه یکسانند پس حق تعالی بذات مدرک و محسوس نیست تا خلق را با وی عشق درست آید
و لیکن بصفات و افعال محسن و مکرم اولیاست محبت درست آید ندیدی که چون یعقوب بار محبت یوسف مستغرق گرد اندر
حال فراق چون بوی پیراهن بیافت چشمهاش بینا شد و چون زلیخا را عشق مستهلک گردانیده بود تا وصلت وی
نیافت چشم باز نیافت و اندر طریقی پس محبت اکنون که هوا پرورد نیکوی واگذارد و نیز گفته اند که عشق را ضد نیست
و حق تعالی را ضد نیست باید تا آن بر وی روا باشد و اندرین فصول لطیف آید اما من از خوف تطویل را بدین مقدار کفایت
کردم و الله اعلم بالصواب **فصل** و مشایخ این طایفه را اندر تحقیق دوستی رموز بیش از آن است که مر آنرا احصا توان
کرد من لختی از آن گفته ایشان بیارم اندرین کتاب تا و سبب تبرکی باشد مر تو را ان شاء الله تعالی عز و جل استاد ابوالقاسم
قشیری رحمة الله علیه گوید المحبة محو المحب بصفاته و اثبات المحبوب بذاته محبت آن بود که محب کل اوصاف خود را اندر
طلب محبوب خود نفی کند مر اثبات ذات حق را یعنی چون محبوب باقی بود و محب فانی و غیرت دوستی مر
بقا محبوب را نفی کند تا ولایت مطلق وی را گردد و فنا صفت محب جز با اثبات ذات محبوب نباشد و روا نباشد
که محب بصفت خود قایم بود که اگر او بصفت خود قایم بود از جمال محبوب بی نیاز بود و چون بدانست که حیاتش به جمال
محبوب است طالب نفی اوصاف خود باشد بضرورت زانچه معلوم وی است که بصفت خود از محبوب محجوب است پس از دوستی
دوست دشمن خود گشته است و معروف است که چون حسین بن منصور را رحمه الله بر دار کردند آخرین سخن ایشان این بود حسب الواجد
افراد الواحد محب را آن بسنده باشد که هستی او از راه دوستی پاک گردد و اثبات وجد نفس بنور وجد وی برسد
و متلاشی شود و ابو یزید بسطامی گوید المحبة استقلال الکثیر من نفسک و استکثار القلیل من حبیبک محبت آن
بود که بسیار خود اندک دانی و اندک وی بسیار دانی و معاملت حق است بر بنده که نعمت دنیا و آنچه در دنیا داد همه
مر بنده اندک خواند و گفت قل متاع الدنیا قلیل بگو یا محمد که متاع دنیا اندک است و آنچه شما را داده ام اندک است

عمر اندک و جاه اندک و متاع اندک ایشان هر ذکر اندک ایشان را بسیار خواند والذاکرین الله کثیرا والذاکرات
تا خلق عالم بدانند که دوست بحقیقت خداوند است و صفت مر خلق را درست نیاید ز انچه از حق به بنده هیچ
چیز اندک نیست و سهل بن عبد الله تستری گوید رح المحبة معانقة الطاعات ومباینة المخالفات محبت آن است
که با طاعات محبوب دست در آغوش کنی و از مخالفات وی اعراض کنی ز انچه هرگاه که دوستی اندر دل قوی‌تر
بود فرمان دوست بر دوست آسان‌تر بود و این رد آن گروه است از ملاحده که گویند بنده اندر دوستی
بدرجه رسد که طاعت از و برخیزد و این زندقه محض باشد نه آنچه محال باشد که اندر حال صحت عقل حکم تکلیف از
بنده ساقط شود ز انچه اجماع است که شریعت محمد صلعم هرگز منسوخ نشود و چون از یک کس برخاستن آن روا باشد اندر
حال صحت عقل از جمله روا باشد و این زندقه محض باشد و باز مغلوب و معتوه را حکم دیگر است و عذری دیگر اما روا
باشد که بنده را خداوند تعالی بدرجتی رساند اندر دوستی خود که رنج گزاردن طاعت از وی برخیزد از انچه رنج امر بر
مقدار محبت آمر صورت گیرد هر چند که محبت قوی‌تر بود رنج گزاردن طاعت بر وی سهل‌تر بود و این ظاهر است اندر حال
پیغامبر صلعم که چون از حق بدو قسم آمد که لعمرک بی چندان عبادت کرد شب و روز که از همه کارها باز ماند و پایهای مبارک
بیاماسید تا خداوند تعالی گفت طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی و نیز روا بود که اندر گزاردن فرمان رویت
گزاردن از بنده برخیزد چنانکه سید عالم صلعم گفت انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة
هر روز هفتاد بار من از کردار خویش استغفار کنم ز انچه بخود و به کردار خود می‌نگریست تا معجب نشود به طاعت خود
و در تعظیم امر حق می‌نگریست و میگفت این کردار من سزاوار وی نیست و سمنون محب گوید رح ذهب المحبون لله
بشرف الدنیا والآخرة لان النبی علیه السلام قال المرء مع من احب دوستان خدای اندر شرف دنیا و آخرت
اندر آنچه پیغامبر گفت صلعم که مرد با آنکس باشد که او را دوست دارد لیکن ایشان اندر دنیا و عقبی با حق باشند و خطا روا نباشد
با آنکه با وی باشند پس شرف دنیا آن بود که حق با ایشانست و شرف عقبی آنکه ایشان با حق باشند و یحیی بن معاذ
الرازی رض گوید حقیقة المحبة ما لا ینقص بالجفاء ولا یزید بالبر والعطاء و محبت بجفا کم نشود و به نیکویی و عطا
زیادت نه ز انچه این هر دو اندر محبت سبب اند و سبب اندر حال حصول عیان متلاشی بود و دوست به بلا دوست
خوش باشد و جفا و وفا اندر طریق محبت متساوی بود چون محبت حاصل بود وفا چون جفا باشد و اندر حکایات
معروفست که شبلی را به تهمت جنون اندر بیمارستان بودند و باز داشتند گروهی بیامدند تا او را زیارت کنند

من البتهم قالو حجارک فرماهم بالحجارة فنفروا سنگ اندر ایشان انداختن گرفت بهزیمت شدند تا وی گفت لو کنتم احبائی لما فررتم من بلائی و فی نسخة فاصبروا علی بلائی اگر دوست منید چرا گریختید از بلای من که دوستان از بلای دوست نگریزند اندرین معنی سخن بسیار است و من بمقدار بسند کردم

کشف الحجاب السادس فی الزکوة

قال الله تعالی و اقیموا الصلوة و اتوا الزکوة و مانند این اخبار و آیات بسیار است و از جمله فرایض ایمان یکی زکوة است و واجب آنگه شود و اعراض از آن روا نیست اما زکوة بر اتمام نعمت واجب شود چون دویست درم که نعمتی تمام بود اندر تحت تصرف کسی باشد بحکم ملک یک سال پنج درم واجب شود و بیست دینار نعمتی تمام بود از آن نیم دینار واجب شود و پنج اشتر نعمتی تمام بود از آن یک گوسفند واجب شود و آنچه بدین ماند از اموال اما جاه را نیز زکات بود چنانکه مال را از آنچه آن نیز نعمتی تمام بود که رسول گفت صلعم ان الله فرض علیکم زکوة جاهکم کما فرض علیکم زکوة مالکم و نیز گفت ان لکل شئ زکوة و زکوة الدار بیت الضیافة و زکوة بحقیقت گذاردن شکر نعمت بود هم از جنس نعمت و تندرستی نعمتی عظیم است و هر عضوی را زکاتیست و آن آن است که کل اعضای خود را مشغول عبادت دارند و بهیچ لهو و لعب نگذارند تا حق زکوة نعمت گزارده باشند پس نعمت باطن را زکاتی نیز باشد و حقیقت آنرا احصا نتوان کرد از بسیاری که هست پس مر آنرا نیز زکاتی باید اندر خور آن و آن عرفان نعمت بود ظاهری و باطنی چون بنده بدانست که نعمت حق تعالی بر وی بیکرانست شکر بیکرانه زکات نعمت بیکران بود و در جمله زکوة نعمت دنیا نیز در یک طایفه محمود نباشد از آنکه بخل مر ایشانرا ستوده باشد و بخلی تمام باید تا دویست درم کسی در بند کند و یک سال اندر تحت تصرف خود محبوس گرداند آنگاه پنج درم را از آن بدهد و چون کریمانرا طریق بذل مال باشد و سیرت سخاوت زکات از کجا واجب شود یاد دارم که یکی از علمای ظاهر بر حکم تجربه مر شبلی را پرسید از زکات که چه باید داد گفت چون بخل موجود بود و مال از هر دویست درم پنج درم بباید داد و از هر بیست دینار نیم دینار بمذهب تو اما بمذهب من هیچ چیز ملک نباید کرد تا از مشغله زکات رسته باشی گفت امام تو اندرین مسئله کیست گفت ابوبکر صدیق رض که هر چه داشت بداد و رسول صلعم او را گفت ما خلفت لعیالک گفت الله و رسوله و از امیر المؤمنین علی رض روایت کنند که گفت اندر قصیده شعر فما وجبت علی زکوة مال و هل تجب الزکوة علی الجواد پس مال کریمان مبذول باشد و خون ایشان هدر نه بمال بخیلی کنند و نه بر جان خصومت از آنچه ایشانرا املاک نباشد اما اگر کسی مر جاهل را از تحکم کند و گوید چون مرا مال نیست از علم زکات مستغنیم این محال بود زانچه آموختنش علم فرض عین است و استغنا نمودن از علم کفر محض [illegible] از متنهای زمانه یکی آنست که مدعیان صلاح و فقر بجهل علم را ترک میکنند و تمنی من جاهلی را از متصوفه که مشهدی بود

عبارت ملقنین میکردم جاهلی اندر افتاد و من با وی صدقهٔ ابل می‌گفتیم و حکم بنت لبون و بنت مخاض و حقه را ظاهر میکردم
آن ترکیب چنانها را از شنیدن این سخن تنگ شد برخاست و گفت مرا اشتر نیست تا علم بنت لبون بکار آید گفتم
ای بنده هم چندانکه مرا دادن زکوت را علم باید ستدن آن را نیز باید اگر کسی بنت لبون فرا تو دهد بستانی آنگاه ترک
علم بنت لبون هم نشاید گفت و اگر کسی را مال نباشد و بایست مال نیز نباشدش هم فرض علم از وی بنیفتد فنعوذ بالله
من الجهل **فصل** و از مشایخ متصوفه بوده اند که زکات بستده اند و کسی بوده است که نستده است آنانکه فقرشان باختیار
بوده است نستده اند که مال جمع نکنیم تا زکات نباید داد و از ارباب دنیا هم نستانیم تا ید ایشان علیا نبود و از آن ما سفلی
و آنجا اندر فقر مضطر بوده اند بستده اند نه مر بایست خود را که بدان آن خواسته اند که فریضه از گردن برادر مسلمان بردارند
و چون نیت این بود ید علیا باشد نه آن که اگر دست دهنده علیا بودی و دست ستاننده سفلی باطل بودی قول
خدای عز و جل و یأخذ الصدقات و بایستی تا زکات دهنده فاضلتر بودی از ستاننده و این اعتقاد عین ضلالت بود
پس ید علیا آن باشد که چیزی بحکم وجوب از برادر مسلمان بستاند تا بار آن از گردن وی بیفتد و ایشان دنیایی
نبیند و همه ایشان عقبایی اند که اگر عقبایی آن بار از گردن دنیایی برنگیرد حکم فریضه بر وی لازم بود و بقیامت
بدان مأخوذ باشد پس حقتعالی مر عقبایی را بایستگی سهل امتحان کرد تا دنیاییان بدان بار فریضه را بتوانستند گزارد
لا محاله ید علیا ید فقرا باشد که بر موافقت حق ستاننده است از آنکه ستاندن حق خدای بر وی واجب بود و اگر ید
ستاننده سفلی بودی چنانکه گروهی از اهل حشو میگویند ید پیغامبران بایستی که سفلی بودی که ایشان حق خدای می‌بستدند
و بشرط مصرف می رسانیدند که با مر ستده اند و از پس پیغامبران ائمه دین همبرین بوده اند که حق بیت المال می بستده
اند و بر غلط است آنکه ید ستاننده را سفلی گوید و ید دهنده را علیا داند هر دو اصلی قوی است اندر تصوف و مضمون
این محل باب الجود و السخاوت بود و من طرفی بدین پیوندم و بالله التوفیق **باب الجود و السخا** پیغامبر گفت صلعم
السخی قریب من الجنة بعید من النار و البخیل قریب من النار بعید من الجنة و نزدیک علما جود و سخا هر دو بیک معنی
باشد اندر صفات خلق اما حقتعالی را جواد خوانند و سخی نخوانند و عدم توقیف را که وی خود را بدین نام نخوانده است و از
رسول صلعم نیز خبری نیامده است و باجماع اهل سنت روا نیست که کسی مر خداوند تعالی را نامی نهد بر مقتضای عقل و لغت تا کتاب
و سنت بدان ناطق نباشد چنانکه خدا را تعالی عالم هست و باجماع هست او را عالم شاید خواندن اما عاقل و فقیه نشاید خواندن پس

چون این مرتبه بیک معنی بود نام عالمی بر وی اطلاق کردند صحت توقیف را و ازین دو نام احتراز کردند مر عدم
توقیف را همچنان جواد او را اطلاق نکردند و اما فرق میان جواد و سخی گفته اند که سخی آن بود که اندر جود تمییز کند و آنچه
موصول غرضی و سببی باشد و این مقام ابتدا بود اندر جود و جواد آنکه تمییز نکند و گردش بی غرض باشد و فعلش بی سبب
و این دو حال دو پیغامبر است مر یکی خلیل و دیگر حبیب و اندر اخبار صحاح آمده است که ابراهیم علیه السلام چیزی نخوردی
تا مهمان نیامدی وقتی سه روز کسی نیامد تا گبری بر سرای او بگذشت و گبر را گفت تو چه مردی گفت گبر وی گفت از که
مهمانی و کرامت مرا نشائی تا از حق تعالی بدو عتاب آمد که کسی را که من هفتاد سال بپروردم ترا آن کرای نکرد که گرده بدو دهی
و چون پسر حاتم نزدیک پیغامبر آمد صلعم ردای خود برگرفت و در زیر او بگسترید و گفت اذا اتاکم کریم قوم فاکرموه
آنکه تمییز کرد گرده دریغ داشت و آنکه تمییز نداشت طیلسان نبوت را بساط کافری گردانید زانچه مقام ابراهیم
سخاوت بود و از آن پیغامبر جود و نیکوترین مذهب اندرین آن است که گفته اند که جود متابعت خاطر اول بود و چون
خاطر ثانی مر اول را غلبه کند علامت بخل باشد و اهل تحصیل مر آن را بزرگ داشته اند که لا محاله خاطر اول از حق باشد
و یافتم که اندر نیشاپور مردی بود بازرگان که پیوسته بمجلس شیخ ابو سعید بودی روزی شیخ مر درویشی را چیزی خواسته است
آن مرد گفت من دیناری داشتم و قراضه خاطر اول مرا گفت که دیناری بده و خاطر دیگر گفت که قراضه بده من
قراضه را بدادم چون شیخ فارغ سخن شد ازوی پرسیدم که روا باشد که کسی حق را منازعت کند گفت تو منازعت
کردی که وی گفت دیناری بده و تو قراضه دادی و نیز یافتم که شیخ ابو عبدالله رودباری بخانه مریدی آمد وی حاضر
نبود بفرمود تا متاع خانه وی را به بازار بردند چون مرد اندر آمد بدان خرم شد اما هیچ نگفت بحکم انبساط
شیخ و چون زن اندر آمد و آن بدید جامه خود بکند و اندر انداخت و گفت که اینهم از متاع خانه است او هم
بدان حکم است مرد بانگ بر وی زد و گفت این تکلفی که کردی و اختیار زن گفت رها کن آنچه شیخ کرد حق او بود باید که ما
تکلفی کنیم تا جود ما نیز پدیدار آید مرد گفت بلی چون ما شیخ را اینجو مسلم کردیم آن از ما عین جود بود و جود اندر صفت
آدمی تکلف بود و مجاز پیوسته مرید باید که ملک و نفس در انداخته دارد اندر موافقت امر خداوند عز و جل و از آن
بود که سهل بن عبدالله رح گفت الصوفی دمه هدر و ملکه مباح از شیخ ابو مسلم فارسی شنیدم که گفت وقتی من با جماعتی
عزم حجاز کردیم و اندر نواحی حلوان گرد آن راه ما بگرفتند و خرقها که داشتیم از ما جدا کردند ما نیز با ایشان نیاویختیم
و فرا دل ایشان اندر آن نشستیم یکی اندر میان ما بود از اضطراب کرد وی شمشیر کشید و قصد کشتن وی کرد ما جمله

مرآن گروه را شفاعت کردیم گفت روا نباشد که من این کذاب را بگذارم لا محاله این را بخواهم کشت ما علت کشتن
از وی پرسیدیم گفت زانچه وی صوفی نیست و اندر صحبت اولیا خیانت می کند یا چنین کس نابوده به گفتیم از برای
چه گفت زانچه کمترین درجه تصوف ایثار است و او را اندرین خرقه پاره چندین بند است این چگونه
صوفی باشد با چندین خصومت با یاران خود که ما چندین سال است تا کار شما میکنیم و راه شما میرویم و علایق از
شما قطع میکنیم و گویند که عبدالله بن جعفر طیار بنخل گروهی برگذشت غلامی را دید حبشی که رعایت گوسفندان
کردی و سگی آمده بود و پیش وی نشست وی قرصی بیرون کرد و فرا وی داد و دیگر و سه دیگر عبدالله فرا پیش رفت
گفت ای غلام قوت تو هر روز چند است گفت اینچه دیدی گفت پس چرا بدین سگ دادی گفت زانچه اینجای
سگان نیست و از راه دور بدین امید آمده است از خود نتوانم که رنج وی ضایع نکنم عبدالله را آن خوش آمد
آن غلام را با آن گوسفندان و نخل بخرید و او را آزاد کرد و گفت آن گوسفندان و ما یعلق ترا بخشیدم وی بروی دعا کرد
و گوسفندان صدقه داد و مال سبیل کرد و از آنجا برفت و مردی بدر سرای حسن بن علی رض آمد و گفت ای پسر پیغامبر
خدای مرا چهار صد درم وام است حسن رض فرمود تا چهار صد درم بدو دادند و گریان اندر خانه شد گفتند چرا می
گریی ای فرزند پیغامبر گفت زانچه اندر تفحص حال این مرد تقصیر کردم تا ویرا بذل سوال آوردم و ابو سهل صعلوکی
هرگز صدقه بدست هیچ درویشی نه نهادی و چیزی که بخشیدی اندر دست کس نهادی برزمین بنهادی تا برداشتندی
ما از وی پرسیدند وی گفت دنیا را آن خطر نیست که اندر دست مسلمانی بایدم نهاد تا ید من علیا باشد و از آن دیگری
سفلی و از پیغامبر صلعم می آید که وی مشک از بلاد حبشه نفرستادی یکبار اندر آب کردی و بر خود و بر یاران خود بمالیدی و از
انس رض می آید که مردی نزدیک سید علیه السلام آمد سید ویرا یک وادی میان دو کوه پر گوسفندان بخشید چون وی بقوم
خود باز گشت گفت یا قوم مسلمان شوید که محمد عطائی می بخشد که از درویشی نترسد و هم از انس رض روایت کنند
که سید علیه السلام را هشتاد هزار درم بیاوردند وی آن بر گلیمی فرو ریخت و تا آن همه نداد از جای برنخواست علی کرم
رض گوید که من نگاه کردم اندر آنحال سنگی بر شکم بسته بود از گرسنگی و درویشی را از متاخران سلطانی ششصد درم سنگ
زر ساده فرستاد که این بگیر وی بگرمابه شد و آنجمله بگرمابه بان داد و بیش ازین اندر مذهب ایشان اندر باب
ایثار اندر معنی کلمات گفته ام و اینجا برین اختصار کردم والله اعلم بالصواب.

کشف الحجاب السابع فی الصوم

خدای عز و جل گفت یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم الصیام و سید علیه السلام گفت که خدای عز و جل

گفت یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم الصیام و سید علیه السلام گفت که خداوند تعالی گفت الصوم لی و انا اجزی
به یعنی روزه از آن منست و بجزای روزه من اولی‌ترم زانچه آن عبادت سری است بظاهر هیچ تعلق ندارد و غیر را اندر آن
هیچ نصیب نیست و جزاء آن بی نهایت بود و گفته‌اند که دخول بهشت خلق را برحمت بود و درجه بعبادت و خلود بجزاء
روزه از آنچه حق تعالی گفت انا اجزی به و جنید گفت رح الصوم نصف الطریقة روزه داشتن همه طریقت است و دیدم
از مشایخ که روزه پیوسته داشتندی و دیدم که جز ماه رمضان روزه نداشتندی آن التماس اجر را بود و این ترک اختیار
و ریا را و دیدم که روزه داشتندی و کس ندانستی چون طعام پیش آوردندی بخوردندی و این موافق‌تر است سنت را که خبر است
از عایشه و حفصه رض که پیغامبر صلعم نزدیک ایشان اندر آمد گفتند انا قد خبانا لک حیسا قال علیه السلام اما انی
کنت ارید الصوم و لکن قربیه سا صوم یوما مکانه و دیدم که ایام بیض و عشره‌های ماه مبارک بداشتندی و رجب و شعبان
نیز بداشتندی و دیدم که صوم داود بداشتندی که آن پیغامبر خیر الصیام خوانده است و آن صوم روزی و فطر روزی
و وقتی من نزدیک شیخ احمد بخاری اندر آمدم طبقی حلوا اندر پیش نهاده بود و می‌خورد بمن اشارتی کرد من بحکم
عادت کودکی گفتم روزه میدارم گفت چرا گفتم بر موافقت فلان گفت درست نیاید خلق را با خلق موافقت
من قصد کردم تا روزه بگشایم گفت چون از موافقت وی تبرا میکنی پس موافقت من مکن که من هم از خلقم
و این هر دو یکی باشد و حقیقت روزه امساک باشد و کل طریقت اندرین مضمر است و کمترین درجه اندر روزه گرسنگی است
و الجوع طعام الله فی الارض گرسنگی طعام خداست اندر زمین و گرسنگی بهمه حال اندر میان خلق ستوده است
شرعا و عقلا پس وجوب روزه یک ماه باشد پیوسته بر عاقل بالغ مسلم صحیح مقیم و ابتداء آن از رویت هلال ماه رمضان
بود یا اکمال ماه شعبان و مر هر روزی را نیتی صحیح باید و شرطی صادق اما امساک را شرط بسیار است چنانکه جوف را از طعام
و شراب نگاه دارد باید که چشم را از نظاره شهوت و گوش را از استماع غیبت و زبان را از گفتن لغو و آفت و تن را از
متابعت دنیا و مخالفت شرع نگاه دارد آنگاه این کس بحقیقت روزه دار باشد که رسول گفت صلعم اذا صمت
فلیصم سمعک و بصرک و لسانک و یدک و کل عضو منک و نیز گفت رب صایم لیس له من صومه الا الجوع و العطش بسیار روزه
دار که فایده نیست او را از روزه جز گرسنه و تشنه بودن و منکه علی بن عثمان الجلابی ام رض مر سید را صلعم بخواب دیدم
گفتم یا رسول الله اوصنی گفت احبس حواسک حواس خود را اندر بند کردن تمامی مجاهدت باشد از آنچه کلیت علوم
را حصول از این پنج در بود یکی دیدن دیگر شنیدن و سه دیگر چشیدن و چهارم بوئیدن و پنجم بسودن این پنج

حس سالاران علم و عقل اند چهار را ازین محل مخصوص است و یکی اندر همه اندام شایع است چشم محل نظر است که آن گون
لون بیند و گوش محل سمع که آن خبر و صوت شنود و کام محل ذوق که مزه و بی مزگی داند و بینی از آن شم که آن
بوی خوش و گنده داند و لمس را محل مخصوص نیست و آن شایعست اندر همه اعضا که آن نرمی و گرمی و سردی و درشتی
داند و هیچ چیز نیست که آن معلوم آدمی گردد از علوم که حصول آن ازین پنج در باشد مگر بدیهی و الهام حق تعالی و هم
اندر آن آفت روا نباشد و اندرین هر دری از حواس خمس صفوتی کدورتی است و چنانکه علم و عقل و روح را اندران
مساغ و مجال است مر نفس هوا را نیز هست که آن آلت مشترکست میان طاعت و معصیت و سعادت و شقاوت پس
ولایت حق اندر سمع و بصر رویت و استماع خیرست و از آن نفس استماع دروغ و نظر شهوات و اندر لمس و شم و ذوق
موافقت امر و متابعت آن سنت و از آن نفس مخالفت فرمان حق و شریعت پس باید تا روزه دار این جمله حواس را در بند
کند تا از مخالفت بموافقت آید تا روزه دار بود و روزه از طعام و شراب کار کودکان و پیرزنان بود روزه از ملجا
و مشرب و مهرب باید کرد که خداوند تعالی گفت و ما جعلناهم جسداً لا یاکلون الطعام و نیز گفت افحسبتم انما خلقناکم
عبثاً ما مر مطبوع را نیازمند طعام گردانیدیم و خلق را از برای بازی نیافریدیم پس امساک از لهو و حرام میباید نه از
اکل حلال عجب دارم از آنکه روزه تطوع دارد و فریضه را دست بدارد که معصیت ناکردن فریضه است و روزه پیوسته
داشتن سنت فنعوذ بالله من قسوة القلب و چون کسی را از معصیت عصمت بود همه احوال وی صوم بود و گویند که سهل
بن عبدالله تستری رض آن روز که از مادر بزاد صایم بود و روزی که از دنیا برفت صایم بود گفتند آن روز که مولود وی
بود وقت صبح بود تا نماز شام هیچ شیر نخورد و چون از دنیا برفت روزه دار بود و این روایت ابو طلحة المالکی آورد رح
اما اندر روزه وصال نهی آمده است از رسول علیه السلام که چون وی وصال کردی صحابه با وی موافقت کردندی گفت
شما وصال مکنید انی لست کاحدکم انی ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی که من چون یکی از شما نیستم مرا از حق تعالی شب
طعام و شراب است پس با مجاهدت گفتند که این نهی شفقت است نه نهی تحریم و گروهی گفتند که خلاف سنت باشد وصال
کردن اما به حقیقت وصال خود محال بود زانچه چون روز بگذشت شب روزه نباشد و چون عقد روزه بشب ببندد
وصال نباشد و از سهل بن عبدالله تستری رح حکایت آرند که هر پانزده روز یکبار طعام خوردی و چون ماه رمضان بودی
تا عید هیچ نخوردی و هر شب چهارصد رکعت نماز کردی و این از امکان طاقت آدمیت بیرونست و جز بمشرب الهی نتوان کرد و آن
تایید وی بند که همین آن بغدادی را اگر دو کس را عند الطعام نیا بود و دیگری را تا نبید معلوم و در ششصت از شیخ ابونصر سراج طاوس الفقرا

صاحب لمع گوید که وی ماه رمضان به بغداد فرا رسید و اندر مسجد شونیزیه اندر خانه به خلوت وا دادند و امامی درویشان بدو
تسلیم کردند وی تا عید اصحاب را امامی کرد و اندر تراویح پنج ختم بکرد و هر شب خادم قرصی بدان در خانهٔ وی اندر دادی
چون روز عید بود وی برفت خادم نگاه کرد هر سی قرص بر جای بود و علی بن بکار روایت کرد که حفص مصیصی را
دیدم که اندر ماه رمضان جز پانزدهم روز هیچ چیز نخورد و از ابراهیم ادهم روایت آرند که ماه رمضان از ابتدا تا
انتها هیچ چیز نخورد و ماه تموز بود هر روز بمزدوری گندم درویدی و آنچه بستدی بدرویشان دادی و همه شب تا روز
نماز کردی و ویرا نگاه داشتند نه بخورد و نه بخفت و از شیخ ابوعبدالله خفیف می آید که چون از دنیا بیرون شد چهل چله پیوسته
بداشته بود و من پیری دیدم که هر سال دو چله بداشتی و در داشمند ابومحمد بانغزی چون از دنیا بیرون شد من آنجا حاضر
بودم که هشتاد روز بود تا هیچ چیز نخورده بود و هیچ نمازش از جماعت نرفته بود و اندر مرو دو پیر بودند یکی را مسعود نام
و دیگری را ابوعلی سیاه گفتندی مسعود باو کس فرستاد که این دعاوی تا چند بیا تا چهل روز بنشینیم و هیچ چیز نخوریم وی گفت
بیا تا هر روز سه بار چیز بخوریم و چهل روز با یک طهارت باشیم و اشکال این مسئله هنوز برجاست جهال بدین تعلق کنند که
وصال روا باشد و اطبا اصل این معنی را انکار کنند و من بیان این تمامی بگویم تا سخن از تحیر اشکال برهد و هویدا شود
بدانکه وصال کردن آنگه خلل اندر فرمان خداوند اندر آید کرامت بود و کرامت محل خصوص است نه محل عموم چون
حکم آن عام نباشد امر بدان درست نیاید و اگر اظهار کرامت عام بود ایمان جبر شدی و نیز معرفت را ثواب
نبودی پس پیغامبر صلعم صاحب معجزه بود وصال آشکارا کرد و مر اهل کرامات را اظهار آن نهی کرد که [illegible]
شرط ستر باشد و معجزه را کشف و این فرقی واضح است میان معجزه و کرامات [illegible]
بود و اصل جمله ایشان تعلق بحال موسی داد صلوات الله علیه و اندر حال مکالمه درست آید و چون خواهند که کلام خداوند
بسر بشنوند چهل روز گرسنه باشند و چون سی روز بگذرد مسواک کنند و از بعد آن ده روز دیگر بباشند لاجرم
خداوند بسر ایشان سخن گوید از آنچه هرچه انبیا را بر اظهار رود اولیا را بر اسرار رود پس شنیدن کلام حق با بقای
طبع روا نباشد و چهار طبع را چهل روز نفی باید کرد تا مقهور گردند و کل ولایت و صفای محبت و لطافت روح
راست شود و بدین موافق است باب الجوع و ما حقیقت آنرا مکشوف گردانیم تا معلوم شود حقیقت آن ان شاء الله تعالی باب
الجوع و ما یتعلق بها خدای گفت عز و جل ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس
والثمرات و پیغامبر گفت ع البطون جائعة احب الی الله تعالی من سبعین عابدا غافلا بدانکه گرسنگی را شرفی بزرگست [illegible]

جمله امم ستوده از آنچه از روی ظاهر گرسنه را خاطر تیزتر بود و طبع مهذب تر و تن درست‌تر آنرا که شرب بیشتر نباشد و
بریاضت خود را مهذب گردانیده باشد لان الجوع للنفس خضوع و للقلب خشوع جایع را تن خاضع بود و دل خاشع از آنچه
قوت نفسانی بدان نا چیز گردد و رسول گفت صلعم اجیعوا بطونکم و اظمئوا اکبادکم و اعروا اجسادکم لعل قلوبکم تری الله عیانا فی الدنیا شکمها
را گرسنه دارید و جگرها را تشنه دارید و تنها را برهنه دارید مگر خداوند ببینید بدل در دنیا اگرچه تن را از گرسنگی بلا بود و دل را
بدان ضیا بود و جان را صفا بود و سر را لقا بود و چون سر لقا یابد و جان صفا یابد و دل ضیا یابد چه زیان اگر تن بلا یابد
که سیرخوردگی را بس خطر نیست که اگر خطری بودی ستوران سیر نکردندی که سیرخوردگی کار ستوران بود و گرسنگی علاج بیماران
و گرسنگی عمارت باطن بود و سیرخوردن عمارت بطون یکی عمر اندر عمارت باطن کند تا سر جمله مفرد شود و از علایق مجرد شود
چگونه برابر بود با آنکه عمر اندر عمارت ظاهر کند و خدمت هوا و تن کند یکی را عالم از برای خوردن باید و یکی را خوردن از برای
عباده کردن بسیار فرق باشد میان این و آن و کان المتقدمون یاکلون لیعیشوا و انتم تعیشوا لتاکلوا پیشینیان
از برای آن خوردندی تا بزیستندی و شما از برای آن می زیید تا بخورید الجوع طعام الصدیقین و مسالک المریدین و قید الشیاطین
و قصه بیرون افتادن آدم از بهشت و دور گشتن وی از جوار حق از برای لقمه بود و حقیقت آنکه اندر جوع مضطر باشد
جایع نبود زانچه طالب اکل با اکل بود و لیکن آنکه اندر حالت جوع بود تارک اکل بود نه از اکل ممنوع و آنکه اندر حال
وجود عقل بترک آن بگوید و با رنج آن بکشد و جایع آنست و جایع باشد تا شیطان باجز گرسنگی نباشد و حبس هوای نفس جز بگرسنگی
نه و کتانی گوید رحمه الله و من حکم المریدان یکون فیه ثلثة اشیاء نومه غلبة و کلامه ضرورة و اکله فاقة شرط مرید آن بود که اندر
وی سه چیز موجود بود یکی خواب وی جز بغلبه نباشد و گفتش جز بضرورت نه و خوردنش جز به فاقه نه و فاقه نیز دیگر است
بعضی دو شبانروز بود و نیز دیگ بعضی سه شبانروز بود و نیز دیگ بعضی یک هفته و نیز دیگ بعضی چهل روز زانچه محققان
برانند که جوع صادق هر چهل شبانروز یکبار بود و آن جانداری بود و در میان آنچه پدید آید شره و غرور طبع بود بدان
بود فنافان الله که عروق اهل معرفت بهمان بی آنکه اغذیه اند مسدود و لطایف شان موضع نظر متعالی و از دلها اندر صحبت و بر انتشار
در ها گشاده است و عقل و هوا بر درگاه آن شعبه روح مر عقل را مدد کند و نفس مر هوا را و هر چند طبایع با غذیه پرورش
بیشتر یابند نفس قوی تر شود و هوا تربیت بیشتر یابد و صولت وی اندر اعضا پراکنده تر باشد و اندر هر عرقی از انتشار
آن حجابی دیگرگونه پدیدار آید و چون طالب اغذیه از وی بازگیرد و هوا ضعیف تر میشود و عقل قوی تر میگردد و قوت نفس
از عروق گسسته تر باشد و سر اردور برهان ظاهر تر میگردد و چون نفس از حرکات خود فرو مانده و هوا از وجود خود

لا دو مستقل [illegible] ۱۲
سه ۱۲ خوردن بسیار و زیستن خوردن و ذکر کردن [illegible] تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است ۱۲
سه گرسنگی طعام راستگویان است [illegible]
سه [illegible] ۱۲

فانی شود ارادت باطل اندر اظهار حق محو شود آنگاه کل مراد مرید حاصل آید و از ابو العباس قصاب می آید که گفت طاعت
و معصیت من اندر دو گروه بسته است چون بخورم مایهٔ همه معاصی اندر خود بیابم و چون دست از آن بدارم اصل همه طاعات از
خود بینم اما گرسنگی را ثمره مشاهده بود که مجاهده قاید آنست پس سیری با مشاهده بهتر از گرسنگی با مجاهده ز آنچه مشاهده معرکه گاه
مردان است و مجاهده ملاعب صبیان فالشبع بشاهد الحق خیر من الجوع بشاهد الخلق و اندر این معنی سخن بسیار است اما من این
اختصار کردم مر خوف تطویل را و بالله التوفیق و الله اعلم بالصواب

کشف الحجاب الثامن فی الحج

خدای جل و علا
می فرماید و لله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا و از فرایض اعیان یکی حج باشد بر بنده اندر حال صحت
عقل و بلوغ و اسلام و حصول استطاعت و آن یعنی حج عبارت از سه چیز است احرام بود بمیقات و وقوف اندر عرفات
و طواف زیارت باجماع و باختلاف سعی میان صفا و مروه و بی احرام اندر حرم نشاید شد و حرم را بدان حرم خوانند
که اندر وی مقام ابراهیم است علیه السلام و محل امن و سبیل ابراهیم را دو مقام بوده است یکی مقام تن و دیگر از آن دل مقام تن
مکه و مقام دل خلت هر که قصد مقام تن وی کند از همه لذات و شهوات اعراض باید کرد و محرم ببود و کفن اندر پوشید و دست
از صید حلال بداشت و همه حواس را در بند کرد و بعرفات حاضر شد و از آنجا بمزدلفه و مشعر الحرام رفت و سنگ برگرفت
و بمکه کعبه را طواف کرد و بمنا آمد و آنجا سه روز ببود و سنگها بشرط بینداخت و آنجا موی باز کرد و قربان کرد و جامها
اندر پوشید و باز چون کسی قصد مقام دل وی کند از مألوفات اعراض باید کرد و بترک لذات درجات بگفت و از
ذکر اغیار معرض شد ز آنچه التفات بکون محظور باشد آنگاه بعرفات معرفت قیام کرد و از آنجا قصد مزدلفه الفت
کرد و از آنجا سر را بطواف حرم تنزیه حق فرستاد و سنگ هواها و خاطرهای فاسد را بمنای امان بینداخت و نفس را اندر
نحرگاه مجاهدت قربان کرد تا بمقام خلت رسید پس دخول آن مقام امان باشد از دشمن و شمشیر ایشان و دخول این مقام
امان بود از قطیعت و اخوات آن و رسول گفت صلعم الحاج وفد الله یعطیهم ما سألوا و یستجیب لهم ما دعوا حاج وفد
خداوند باشد بدهدشان آنچه خواهند و اجابت کند بدانچه دعا کنند و گروه دیگر نیابه خود خواهند و این گروه دیگر
نخواهند و نه دعا کنند تسلیم کنند چنانکه ابراهیم صلوات الله علیه و سلامه اذ قال له ربه اسلم قال اسلمت لرب العالمین
و چون ابراهیم بمقام خلت رسید از علایق فرد شد و دل از غیر بگسست تقدیر تعالی خواست تا وی را بر سر خلایق جلوه کند نمرود
را بگماشت تا میان وی و میان مادر و پدرش جدا افکند و آتشی برافروخت ابلیس تعلیم منجنیق بساخت وی را
اندر خام گاو بدوختند و اندر پله منجنیق نهادند جبرئیل آمد و پله منجنیق بگرفت و گفت هل لک الی من حاجة یا ابراهیم

گفت اما الیک فلا گفت پس بخدای هم حاجتی نداری گفت حسبی من سؤالی علمه بحالی ابراهیم گفت مرا آن بسنده باشد که
آدمی داند که مرا از برای او در آتش می اندازند علم او مرا از سؤال منقطع گردانیده است و محمد بن الفضل گوید عجب
دارم از آنکه اندر دنیا خانهٔ وی طلبد چرا نه اندر دل مشاهدت وی طلبد و خانه باشد که یابد و باشد که نیابد و در دل مشاهده
لامحاله باشد اگر زیارت سنگی که اندر سالی بدو نظری باشد فریضه بود دل که روزی سیصد و شصت نظر بود زیارت او اولیتر
باشد اما اهل تحقیق را اندر هر قدم از راه مکه نشانیست چون بحرم رسند از هر یکی خلعتی یابند و ابویزید گوید هر کرا ثواب و جزاء
عبادت بفردا افتد خود وی امروز عبادت نکرده که ثواب هر نفسی از مجاهده اندر حال حاصل است و هم او گوید که نخستین حج من
بجز خانه هیچ چیز ندیدم و دوم بار هم خانه دیدم و هم خداوند خانه و سه دیگر بار همه خداوند خانه دیدم و هیچ خانه ندیدم فی الجمله
حرم آنجا بود که مشاهده تعظیم بود و آنرا که کل عالم میعاد قربت و خلوتگاه انس نباشد وی را از دوستی هنوز خبر نباشد
و چون بنده مکاشف بود عالم جمله حرم وی باشد و چون محجوب باشد حرم وی را اظلم عالم بود فاظلم الاشیاء دار الحبیب بلا حبیب
پس قیمت مشاهده رضا راست اندر محل خلت که خداوند سبب آن دیدار کعبه را گردانیده است نه قیمت کعبه راست اما مرید را
به هر تعلقی می باید کرد تا عنایت حق تعالی از کدام کمینگاه روی نماید و از کجا پیدا شود و مراد طالب از کجا روی نماید پس مراد
مردان از قطع مفازات و بوادی نه حرم بوده است که دوست را رؤیت حرم حرام بود که مرادشان مجاهدت بوده است اندر
شوق و بازو گذاری اندر محبتی ایم یکی بنزدیک جنید آمد او را گفت از کجا می آیی گفت بحج بودم جنید گفت حج
کردی گفت بلی گفت از ابتدا که از خانه برفتی و از وطن رحلت کردی از همه معاصی رحلت کردی گفتا نه گفت پس رحلت
نکردی گفت چون از خانه برفتی و اندر هر منزلی که شب مقام کردی مقامی از طریق حق اندر آن مقام قطع کردی گفتا نه گفت
پس منازل نسپردی گفت چون محرم شدی بمیقات از صفات بشریت جدا شدی چنانکه از جامهٔ عادات گفت نه گفت
پس محرم نشدی گفت چون بعرفات واقف شدی اندر کشف مشاهده وقفت پدیدار آمد گفتا نه گفت پس بعرفات
نه ایستادی گفت چون بمزدلفه شدی و مرادت حاصل شد همه مرادها را ترک کردی گفتا نه گفت پس بمزدلفه نشدی گفت
چون طواف کردی خانه را سر را اندر محل تنزیه لطایف حضرت جمال حق دیدی گفتا نه گفت پس طواف نکردی
گفت چون سعی کردی میان صفا و مروه رتبهٔ مروه ادراک کردی گفتا نه گفت هنوز سعی نکردی گفت چون بمنا
آمدی منیتهای تو از تو ساقط شد گفتا نه گفت هنوز بمنا نرفتی گفت چون بمنحرگاه قربان کردی خواستهای نفس
قربان کردی گفتا نه گفت پس قربان نکردی گفت چون سنگ انداختی هرچه با تو صحبت کردی از معانی نفسانی

همه بنیاد حتی گفتا نه گفت پس هنوز سنگ نبینی اختی و هیچ نکردی بازگرد و بدین صفت حج کن تا بمقام ابراهیم رسی
شنیدم که یکی از بزرگان اندر مقابله کعبه نشسته بود و میگریست و این ابیات میگفت شعر اصبحت یوم النحر ابهیر
ترحل * وکان هدی الحادی هناد وهو محل * اسایل من سلمی فضل من نحر * ان له علما بها این تنزل * لقد فسدت
حجی نسکی وعمرتی * وفی البین لی شغل عن الحج مشغل * سارجع من عامی لحجة قابل * فان الذی قد کان لا یتقبل
و فضیل بن عیاض گوید جوانی دیدم اندر موقف خاموش ایستاده و سر در افکنده همه خلق اندر دعا بودند وی
خاموش می بود گفتم ای جوان تو نیز چرا دعا و انبساطی نکنی گفت مرا وحشتی افتاده است و وقتی که داشتم از من فوت شده
هیچ روی دعا کردن ندارم گفتم دعا کن تا خدای تعالی را ببرکات این جمع بسر مراد تو رساند گفت خواست که دست برگیرد
و دعا کند نعرۀ از وی جدا شد و جان با آن نعره برآمد و ذو النون مصری گوید در منی جوانی دیدم ساکن نشسته بود و همه
خلق بقربانها مشغول من اندر وی نگاه میکردم تا چه کند و کیست گفت بار خدایا همه بقربانها مشغول اند و من می
خواهم تا نفس خود را قربان کنم اندر حضرت تو از من بپذیر این بگفت و با انگشت سبابه بگلو اشارت کرد و بیفتاد
و چون نگاه کردم مرده بود پس حج بر دو گونه بود یکی اندر غیبت و دیگر اندر حضور آنکه اندر مکه اندر غیبت باشد
چنان بود که بکه حاضر بود و حضرتی از حضرتی اولیتر نباشد پس حج مجاهدتی مر کشف مجاهدت را باشد و مجاهدت علت
مشاهدتست نه که سبب آنست و سبب را اندر حقیقت معانی تاثیری بیشتر نباشد پس مقصود حج نه دیدار خانه باشد که
مقصود کشف مشاهده باشد اکنون مرا باب مشاهده یابی که متضمن این معنی است بیارم تا حصول مقصود تو متقرر
باشد ان شاء الله تعالی باب المشاهدة پیغمبر گفت صلعم جیعوا البطن وعموا الحرص واعروا اجسادکم تصروا الاول
و اخفاو الکبادکم وعموا الدنیا لعلکم ترون الله بقلوبکم و نیز گفت اندر حال سوال جبرئیل از احسان اعبد الله
کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک و وحی فرستاد بداود علیه السلام یا داود اتدری ما معرفتی قال
لا قال حیات القلب فی مشاهدتی و مراد این طایفه از عبارت مشاهده دیدار دل است که بدل حق تعالی می بینند
اندر خلا و ملا و ابو العباس بن عطا گوید اندر قول خدای عز و جل ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا
علی ربنا المشاهدة و حقیقت مشاهده بر دو گونه باشد یکی از صحت یقین و دیگر از غلبه محبت که چون دوست در غلبه
محبت بدرجه رسد که کلیت وی همه حدیث دوست گردد جز وی را نبیند و محمد بن واسع گوید ما رایت شیئا قط الا و رایت
الله فیه ای بصحة الیقین نه دیدم هیچ چیز الا که خدای تعالی را اندران دیدم و یکی از مشایخ گوید ما رایت شیئا الا

و رأیت الله قبله و این دید از حق بود و شبلی گوید رح ما رأیت شیئا قط الا الله یعنی بغلبات المحبت
و غلیان المشاهدة پس یکی فعل بیند و اندر دید فعل بچشم سر فاعل بیند و یکی را محبت از کل برباید تا همه فاعل بیند
پس طریق این یکی استدلالی بود و از آن جذبی و معنی این آن بود که یکی مستدل بود تا اثبات دلایل
حق را بروی عیان کند و یکی مجذوب بوده باشد یعنی حق دلایل و حقایق وی را حجاب آید لان من عرف شیئا
لا یهاب غیره و من احب شیئا لا یطالع غیره فترک المنازعة مع الله و الاعتراض علیه فی احکامه و افعاله آنکه
شناسد با غیر نیارامد و آنکه دوست دارد غیر نبیند پس با حق خصومت نکند تا منازع نباشد و بر کرده اعتراض
نکند تا متصرف نباشد و خداوند تعالی از رسول صلعم در معراج او ما را خبر داد و گفت ما زاغ البصر و ما طغی من شدة شوقه
الی الله تعالی چشم هیچ چیز باز نکرد تا آنچه بایست بدل ببیند هرگاه محب چشم از موجودات فراز کند لامحاله بدل موجد
را بیند و خدای گفت عزوجل لقد رای من آیات ربه الکبری و نیز گفت قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ای یغضوا ابصار
العیون عن الشهوات و ابصار القلوب عن المخلوقات پس هر که بمجاهدت چشم سر را از شهوات بخواباند لامحاله حق
را بچشم سر بیند فمن کان اخلص مجاهدة کان اصدق مشاهدة پس مشاهده باطن مقرون مجاهدت ظاهر بود و سهل
بن عبد الله تستری گوید رح من غض بصره عن الله طرفة عین لا یهتدی طول عمره هر که بصر بصیرت یک
طرفه عین از حق فراز کند هرگز راه نیابد زانچه التفات غیر بازگشتن بود بغیر و هر کرا بغیر باز گذاشتند هلاک شد
پس اهل مشاهدت را عمر آن بود که اندر مشاهده بود و آنچه اندر معاینه بود آنرا از عمر شمرند که آن بحقیقت مرگ
بود چنانکه از ابو یزید پرسیدند که عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند این چگونه باشد گفت هفتاد سال است که اندر
حجاب دنیا ام اما چهار سال است که تا وی را می‌بینم و روزگار حجاب از عمر نباشد و شبلی گفت اندر حال دعا اللهم اخبأ الجنة
و النار فی خبایا غیبک حتی تعبد بغیر واسطة بار خدایا بهشت و دوزخ را اندر خزاین غیب خود نهان کن و یاد آن
از دل خلق فراموش گردان تا ترا از برای نه پرستند چون اندر بهشت طبع را نصیب است امروز بحکم الیقین فاعل عبادت
از برای آن می‌کنند چون مر دل را از محبت نصیب نیست لامحاله از مشاهده محجوب باشد و رسول صلعم از شب معراج
عایشه را رض خبر داد که حق را ندیدم و ابن عباس روایت کند که رسول صلعم مرا گفت حق را بدیدم خلق با این
خلاف بماندند و آنچه بهتر بایست وی از میانه ببرد اما آنچه گفت دیدمش عبارتش از چشم سر کرد که یکی از این دو اهل
باطن بود و دیگری از اهل ظاهر سخن با سر یکی انداخت ... گفت پس هر که چشم سر دید اگر ... چشم نباشد

چه زبان رضید گفت رح اگر خداوند مرا گوید که مرا ببین گویم نبینم که چشم اندر دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیریت مرا از
دیدار باز دارد که اندر دنیا بی‌واسطهٔ چشم همی دیدمش پس در عقبی واسطه چه کنم والله الهادی شعر وانی لاحسد ناظری علیکا
فاغض طرفی اذا نظرت الیکا ٭ دوست را از دیدهٔ خود دریغ دارند که دیده بیگانه باشد آن پیر را گفتند خواهی تا وی را
ببینی گفت نه گفتند چرا گفت چون موسی علیه السلام خواست ندید و محمد صلعم نخواست بدید پس خواست ما حجاب اعظم
ما بود از دیدار حق تعالی از آنچه وجود ارادت اندر دوستی مخالفت بود و مخالفت حجاب باشد و چون ارادت اندر دنیا
سپری شد مشاهده حاصل آمد و چون مشاهدت ثبات یافت دنیا چون عقبی بود و عقبی چون دنیا و ابویزید گوید رح

ان لله عبادا لو حجبوا عن الله فی الدنیا والآخرة لارتدوا خدای را بندگانند که اگر اندر دنیا و عقبی یک طرفة العین از وی
محجوب گردند مرتد شوند خدای تعالی پیوسته مر ایشان را به دوام مشاهده می‌پرورد و به حیات محبت‌شان زنده میدارد
ولامحاله چون از مکاشفه محجوب گردند مطرود شوند و ذوالنون گوید رح روزی اندر مصر میرفتم کودکان را دیدم
که سنگ اندر جوانی می‌انداختند گفتم از وی چه میخواهید گفتند که این دیوانه است گفتم چه علامت جنون بر وی پیدا می‌آید
گفتند میگوید که من خدای را می‌بینم گفتم ای جوانمرد این تو میگویی یا بر تو میگویند گفت آنچه من میگویم که اگر یک لحظه من
ترا نبینم محجوب باشم طاقت ندارمش اما اینجا قومی را غلط افتاده است از اهل قصه می‌پندارند که رؤیت قلوب
مشاهدت آن صورتی بود که اندر دل وهم مرآنرا اثبات کند اندر حالت ذکر یا فکرت و این تشبیه محض و ضلالت هویدا
بود از آنچه خداوند تعالی را اندازه نیست تا اندر دل به وهم اندازه گیرد یا عقل بر کیفیت او مطلع شود و هرچه موهوم باشد
از جنس وهم باشد و هرچه معقول از جنس عقل و وی تعالی مجانس اجناس نیست و لطایف و کثایف جمله جنس یکدیگر اند
اندر محل مضادت ایشان مر یکدیگر را از آنچه اندر تحقیق توحید ضد جنس بود اندر حیثیت قدیم که اضداد محدث اند

و حادث یک جنس اند تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا پس مشاهده اندر دنیا همچون رؤیت بود اندر عقبی
چون باتفاق اجماع همه صحابه اندر عقبی رؤیت روا بود اندر دنیا نیز مشاهدت روا بود پس فرق باشد میان مخبری
که از رؤیت عقبی خبر دهد و میان مخبری که از مشاهدت عقبی خبر دهد به حکم آنکه ازین دو معنی خبر دهد با جازت خبر
نه بدعوی یعنی گوید که دیدار روا و مشاهده روا بود و نگوید که مراد دیدار بوده است و یا مشاهدت هست از آنچه مشاهدت صفت
سر بود و خبر دادن عبارت زبان و چون زبان را از سر خبر بود تا عبارت کند آن مشاهده نباشد که دعوی بود [illegible]
خبری که حقیقت آن معقول نباشد مشاهده زبان چگونه آن عبارت تواند کرد [illegible] المشاهدة

قصور اللسان مجعود البیان پس اندرین معنی سکوت نادرجه برتر از نطق باشد زانچه سکوت علامت مشاهدت بود و
نطق نشان شهادت بر غیری و میان شاهد تا غیری و ازان بود که پیغمبر صلعم اندر درجهٔ قرب و محل اعلی
از حق تعالی دیابان مخصوص گردانیده بود گفت لا احصی ثناءً علیک من ثنا، ترا احصا نتوانم کرد زانچه اندر مشاهدت
بود و مشاهده اندر درجهٔ دوستی یگانگی بود و اندر یگانگی عبارت بیگانگی بود آنگاه گفت انت کما اثنیت علی نفسک
تو آنی که بر خود ثنا گفته یعنی اینجا گفتهٔ تو گفتهٔ من باشد و ثنای تو ثنای من و با زبان آن نپندارم که از حال من عبارت کند
و بیان را مستحق آن نبینم که حال مرا اظهار کند و اندرین معنی گوینده گوید شعر تمنیت من اهوی فلما رأیته ✱ بهت فلم املک
لسانا و لا طرفا ✱ اینست احکام مشاهده بتمامی بر سبیل اختصار و بالله التوفیق کشف الحجاب التاسع فی الصحبة
مع ادابها و احکامها خدای گفت عز و جل یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم نارا ای ادبوهم و رسول گفت صلعم
حسن الادب من الایمان و نیز گفت ادبنی ربی فاحسن تادیبی بدانک زینت و زیب همه امور دنیاوی و دینی
متعلق با دابست و هر مقامی را از مقامات اصناف خلق ادبیست و متفق اند کافر و مسلمان و ملحد و موحد و سنی
و مبتدع برآنکه حسن ادب اندر معاملت نیکوست و هیچ رسم اندر عالم بی استعمال ادب ثابت نگردد و آداب اندر مردم
حفظ مروت بود و اندر دین حفظ سنت و اندر [illegible] یا حفظ حرمت و این هر سه بیکدیگر پیوسته است زانچه هر کرا مروت
نباشد متابعت سنت نباشد و هر کرا حفظ سنت نباشد رعایت حرمت نباشد و حفظ ادب اندر معاملت از تعظیم
مطلوب حاصل آید اندر دل و تعظیم حق و شعایر وی از تقوی بود و هر که به بی حرمتی تعظیم شواهد حق را بزیر پای آرد و را اندر
طریقت متصوفه هیچ نصیبی نباشد و هیچ حال سکر و غلبه مر طالب را از حفظ آداب منع نکند از آنچه ادب مر ایشان را
عادت بود و عادت قرینه طبیعت بود سقوط طبایع از حیوان اندر هیچ حال تصور نیارد کرد تا حیات بر جای
باشد پیش تا شخص انسان بر جایست اندر کل احوال متابعت مر ایشان را اجاریست گاه بتکلف و گاه بی تکلف
چون حال ایشان صحو بود ایشان بتکلف حفظ آداب کنند و چون حال شان سکر بود حق تعالی ادب بر ایشان نگاه میدارد
و هیچ صفت تارک الادب ولی نباشد لان المودة عند حسن الادب و حسن الادب صفة الاحباب و هر کرا حق تعالی
کرامتی بود دلیل آن بود که حکم ادب بروی نگاه دارد بخلاف گروهی از ملاحده لعنهم الله که گویند که چون بنده
اندر محبت مغلوب شود حکم متابعت از وی ساقط شود و این را بجای دیگر مبین تر بیارم ان شاء الله تعالی اما ادب را
قسمست بود یکی اندر توحید با حق جل جلاله و آن آنچنان بود که اندر خلا و ملا خود را از بی حرمتی نگاه دارد

و معاملت چنان کند که اندر مشاهده ملوک کنند و اندر اخبار صحاح است که روزی پیغمبر صلعم پای گرد کرده نشسته بود
جبرئیل بیامد و گفت یا محمد اجلس جلسة العبد بنده چون بندگان نشین اندر حضرت خداوند گویند
که حارث محاسبی چهل سال روز و شب پشت بدیوار باز ننهاد و جز بدو زانو ننشست ازوی پرسیدند
که خود را چرا رنجه میداری گفت شرم دارم که اندر مشاهدهٔ حق جز بنده وار نشینم و منکه علی بن عثمان
الجلابی ام رضه مردی دیدم اندر نهایتیه دیار خراسان بدهی که آنرا کمند در میخوانند و معروف بود آن
مرد و ورا ادیب کمندی خواندندی فضلی تمام داشت این مرد بیست سال بر پای ایستاده بود جز به
تشهد نماز نه نشستی ازوی علت آن پرسیدند گفت مرا هنوز درجهٔ آن نیست که اندر مشاهدهٔ حق
بنشینم و از ابویزید پرسیدند و حدیث با وحدیث بچه یافتی آنچه یافتی قال بحسن الصحبة
مع الله عز و جل گفت بدانکه با حق تعالی صحبت نیکو و با ادب کردم و اندر خلا همچنان بودم
که اندر ملا و عالمیان را باید که حفظ آداب اندر مشاهدهٔ معبود خود از زلیخا آموزند که چون با
یوسف خلوت کرد و از یوسف فرمان خود را اجابت خواست سخنت روی بت خویش بچیزی
بپوشید یوسف گفت آن چه میکنی گفت روی معبود بپوشیدم تا مرا به بیحرمتی نه بیند که آن شرط ادب نباشد
و چون یوسف به یعقوب رسید و خداوند ویرا وصال داد بکرامت کرد زلیخا را جوان کرد و با سلام راه نمود
و بزنی بیوسف داد یوسف قصد وی کرد زلیخا ازوی میگریخت گفت ای زلیخا من دلربای توام از من چرا
میگریزی مگر دوستی من از دلت پاک شده است گفت لا والله که دوستی زیادت است اما من پیوسته
آداب حضرت معبود خود نگاهداشته ام آنروز که با تو خلوت کردم معبود من بتی بود و هرگز ندیدی بحکم آنکه
اورا دو چشم بود بی دیدار چیزی بر آن پوشیدم تا تهمت بی ادبی از من برخیزد اکنون من معبودی دارم که دانا
و بینا است بی سقلت و آلت و بهر صفت که باشم مرا همی بیند نمیخواهم که تارک الادب باشم و چون رسول صلعم را
بمعراج می بردند از حفظ ادب بکونین ننگریست تا خداوند تعم گفت ما زاغ البصر و ما طغی ما زاغ البصر
ای برویت الدنیا و ما طغی ای برویت العقبی و دیگر قسمت ادب با خود اندر معاملت و آنچنان باشد که اندر
همه احوال مروت را مراعات کند با نفس خود تا آنچه اندر صحبت خلق و حق بی ادبی باشد اندر صحبت بخود استعمال
نکند و بیان این آن بود که خبر یست نگوید و آنچنان بود که آنچه خود خلاف آن میداند از خود آن بر زبان نراند

که اندران بی مروتی باشد و دیگر آنکه کم خورد تا بطهارت گاه کمتر باید شد و سنت دیگر آنکه اندر چیزی ننگرد
ازان خود که بجز او رشاید نگریست که از امیر المؤمنین علی رضی آید که هرگز عورت خود را ندیده بود از وی پرسیدند
گفت من شرم دارم از خود که اندر چیزی که اندر چیزی نگرم که نظر با جناس آن حرام بود و دیگر قسمت ادب با خلق
اندر صحبت و مهم ترین آداب صحبت خلق است اندر سفر و حضر بحسن معاملت و حفظ سنت و این هر سه نوع را از آداب از
یک دیگر جدا نتوان کرد اکنون من بمقدار امکان مر این را ترتیب دهم تا بر تو و خوانندگان این طریق این سهلتر گردد
انشاء الله عز و جل

باب الصحبة وما یتعلق بها

خداوند گفت عز و جل ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات
سیجعل لهم الرحمن ودا ای یحبن رعایتهم الاخوان مومنانی که کردارشان نیکو بود خداوند عز و جل ایشان را دوست
گیرد و دوست گرداند اندر دلها بدان که دلها نگاه دارند و حقهای برادران بگزارند و فضل ایشان بر خود
بینند و رسول گفت صلعم ثلث یصفین لک ود اخیک تسلم علیه اذا لقیته وتوسع له فی المجلس وتدعوه
باحب اسمائه آنچه وی فرمود صلعم از حسن رعایت و حفظ حرمت بود گفت دوستی برادر مسلمان را سه چیز مصفا
کند یکی چون ببینی مر برادر را سلام کنی اندر راهها و دیگر جای بر وی فراخ گردانی اندر مجلسها و سوم دیگر
او را نامی خوانی که آن نزدیک وی دوستترین نامها بود و نیز خداوند گفت عز و جل انما المؤمنون اخوة
فاصلحوا بین اخویکم جمله را بلطف و لطف فرمود میان دو برادر مسلمان تا دلهاشان با یکدیگر خراشیده نباشد
و رسول گفت صلعم اکثروا من الاخوان فان ربکم حیی کریم یستحیی ان یعذب عبده بین اخوته یوم القیمة
برادران بسیار گیرید بحفظ ادب و معاملت نیکو با ایشان که خدای شما عز و جل حی و کریم است شرم و کرم دارد بنده را
اندر میان برادرانش عقوبت نکند روز قیامت اما باید که صحبت از برای خداوند تعالی باشد نه از برای هوای
نفس را و حصول مراد غرض را تا بحفظ ادب آن بنده مشکور گردد و مالک بن دینار گفت مر داماد خود را مغیرة
بن شعبه را یا مغیره کل اخ و صاحب لم تستفد منه فی دینک خیرا فانبذ عنک صحبته و حتی تسلم هر برادری و یاری
که دین ترا از صحبت وی فایده آن جهانی نباشد با وی صحبت مکن که صحبت آنکس بر تو حرام است معنی
این آن بود که صحبت یا با مه از خود یا با که از خود باید کرد و اگر با مه از خود کنی ترا از وی فایده
باشد و اگر با که از خود کنی او را از تو فایده باشد اندر دین که اگر وی از تو چیزی آموزد دینی فایده
دینی حاصل آید و اگر تو از وی آموزی همچنان از آن بود که پیغامبر گفت صلعم ... تمام التقوی

تعلیم من لم یتعلم کمال پرهیزگاری آموختن علم بود کسی را که ندانند از یحیی بن معاذ رضی الله عنه می آید
که گفت بئس الصدیق صدیق یحتاج ان یقول له اذکرنی فی دعائک و بئس الصدیق صدیق یحتاج ان تعیش
معه بالمدارات و بئس الصدیق صدیق یلجئک الی الاعتذار فی زلته کانت منک بدیاری بود آنکه ویرا
بدعا وصیت باید کرد که حق صحبت یک ساعت دعا پیوسته باشد و بدیاری بود آنکه با وی زندگانی بمدارا باید
کرد که شرط صحبت انبساط بود و بدیاری بود که بگناهی بر تو رفته باشد از وی عذر بایدخواست زانکه عذر شرط
بیگانگی بود و رسول گفت صلعم المرء علی دین خلیله فلینظر احدکم من یخالل مرد آن دین دارد
وآن طریق که دوست وی بس نگاه کن تا دوستی و صحبت با که دارد اگر صحبت با نیکان دارد اگرچه بدست
نیکست زیرا که آن صحبت او را نیک گرداند و اگر صحبت با بدان دارد وی اگرچه نیکست بدست
زانچه ویرا بد انچه او اندرست رضاست چون به بد راضی باشد اگرچه وی نیک باشد بد باشد و اندر
حکایاتست مردی گرد کعبه طواف می کرد و میگفت اللهم اصلح اخوانی فقیل له لم تدع لک فی هذا المقام
یا رب تو برادران مرا نیک گردان ویرا گفتند بدین مقام شریف رسیده چرا خود را بتسبیح دعا نکنی که همی
برادران را دعا کنی گفت ان لی اخوانا ارجع الیهم فان صلحوا صلحت معهم وان فسدوا افسدت معهم مرا برادرانی
اند که چون من بدیشان باز گردم اگر ایشان را در صلاح یابم من بصلاح ایشان صالح شوم و اگر بفساد یابم من
بفساد ایشان مفسد گردم چون قاعدهٔ صلاح من صحبت مصلحان بود من برادران خود را دعا کنم تا مقصود
من و ایشان بر آید و اساس این جمله آنست که نفس را سکون با عادت بود و در میان هر گروهی که باشد عادت
و فعل ایشان گیرد زانچه جمله معاملات و ارادات از حق و باطل اند و مرکبست آنچه ببیند از معاملات ارادت
آن پرورش یابد و اندر وی غلبه گیرد بر ارادت دیگر و صحبت را تاثیری عظیم است اندر طبع و عادت و صولتی
صعب تا حدیکه باز بصحبت آدمی عالم میشود و طوطی بتعلیم آدمی ناطق شود و اسب بریاضت از حد عادت
بهایم بعادت آدمی آید و مانند این جمله اندر ایشان تاثیر صحبتست که کل عادت عزیزی شان مغلوب
گشته است و مشایخ این قصه رضی نخست از یکدیگر حق صحبت طلبند و مریدان را بدان فرمایند تا حدی که
صحبت اندر میان ایشان چون فریضه گشته است و پیش از این مشایخ اندر آداب صحبت این گروه کتب
ساختند مشروح چنانکه جنید رضی کتابی کرد نام آن تصحیح الارادت و دیگر احمد خضرویه کرد نام او الرعایة

بحقوق الله و محمد بن علی الترمذی نیز کتابی کرده است آنرا بیان آداب المریدین نام کرده و ابو القاسم
حکیم و ابوبکر وراق و سهل بن عبد الله و ابو عبد الرحمن سلمی و استاد ابو القاسم قشیری رح نیز اندر بعضی کتب
مستوفا ساخته اند و بجمله ائمه فن بوده اند و مقصود من اندرین کتاب آنست که هر که این باشد حاجتمند بکتاب
دیگر نگردد و پیش ازین گفتم اندر مقدمه کتاب اندر حال سوال تو که این کتاب مر ترا غنیه باشد و مر طلاب طریقت
را اکنون ابواب اندر انواع آداب معاملات ایشان مرتب از هم ان شاء الله تعالی باب آدابهم فی الصحبة
و چون بدانستی که مهم ترین چیزها مرید را صحبت بود لامحاله رعایت صحبت فریضه باشد زانچه تنها بودن مرید را
هلاک کند از آنجا که پیغامبر گفت صلعم الشیطان مع الواحد وهو من الاثنین ابعد و دیگر آنکس باشد که تنها باشد
و خدای عز و جل گفت ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم نباشد از سه تا الا که چهارم ایشان خداوند باشد
پس هیچ آفت مرید را چون تنها بودن نیست و اندر حکایات یافتم که مریدی را از آن جنید صورت بست
که من بدرجه کمال رسیدم و تنها بودن مرا بهتر از صحبت بگوشه اندر شد و سر از صحبت جماعت اندر کشید و چون شب
در آمدی اشتری بیاوردندی و وی را گفتندی که ترا بهشت باید شد وی بران نشستی و برفتی تا جایگاهی پدید
آمدی خرم و گروهی خوب صورت و طعامهای خوش و آبهای روان تا سحرگاه و را آنجا بداشتندی آنگاه بخواب
اندر شدی چون بیدار شدی خود را یافتی بر در صومعه خویش تا رعونت آدمیت اندر تعبیه خود بگسترانید
و نخوت جوانی اندر دل وی تاثیر خود ظاهر کرد زبان بدعوی بگشاد و گفت که مرا چنین میباشد خبر بجنید
برداشتند وی برخاست بدر صومعه وی آمد او را یافت از هوای اندر سر افگنده و تکبیری فرو گسترید
حال از وی پرسید وی جمله با جنید بگفت جنید گفت چون امشب بدانجا رسی یاد دار و سه بار بگوی
لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چون آن شب اندر آمد وی را می بردند وی بر جنید بدل انکار میکرد چون
زمانی بر آمد بتجربه را سه بار لاحول بگفت آنجمله بخروشیدند و برفتند او یافت خود را اندر مزبله نشسته
و لختی استخوانهای مردار گرد او نهاده بر خطای خود وقوف شد و تعلق توبه کرد و بصحبت پیوست و مرید را
هیچ آفت چون تنهائی نباشد و شرط صحبت ایشان آن است که هر کسی را اندر درجه وی بدارند چون
با پیران بحرمت بودن و با همچنان بعشرت زیستن و با کودکان بشفقت ورزیدن چنانکه
پیران را اندر درجه پدران دارند و همچنان را اندر درجه برادران و کودکان را اندر محل فرزندان

و از حقد تبرا کنند و از حسد بپرهیزند و از کینه اعراض کنند و نصیحت از هیچ کس دریغ ندارند و
روا نیست اندر صحبت یکدیگر را غیبت کردن و خیانت ورزیدن و بقول و فعل یکدیگر را انکار
کردن از آنچه چون ابتدا صحبت از برای خدا بود باید که بفعلی یا بقولی که از بنده ظاهر شود آنرا
بریده نگردانند و من از شیخ المشایخ ابوالقاسم گرگانی رح پرسیدم که شرط صحبت چیست گفت آنکه
حظ خود نجویی اندر صحبت که همه آفات صحبت از آنست که هر کسی از آن حظ خود طلبد و صاحب حظ
را تنهایی بهتر از صحبت و چون حظ خود فرو گذارد و حظوظ صاحب خود را رعایت کند اندر صحبت
مصیب باشد یکی گوید از درویشان که وقتی از کوفه برفتم بقصد مکه ابراهیم خواص را دیدم اندر راه
و از وی صحبت خواستم گفت صحبت را امیری باید و فرمان برداری چه خواهی تا امیر تو باشی یا من
گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو از فرمان من بیرون میا گفتم روا باشد گفت چون بمنزل رسیدیم
مرا گفت بنشین چنان کردم وی آب از چاه برکشید سرد بود و هیزم فراکرد و آتش برافروخت
اندر زیر میلی و بهر کار که من قصد کردمی گفتی شرط فرمان نگاه دار چون شب اندر آمد باران
عظیم درگرفت وی مرقعه خود بیرون کرد و تا بامداد بر سر من استاده بود مرقعه بر دو دست افگنده
و من شرمنده همی بودم و بحکم شرط هیچ سخن نتوانستم گفت چون بامداد شد گفتم ایها الشیخ
امروز امیر من باشم گفت صواب آید چون بمنزل رسیدیم وی همان خدمت بر دست گرفت من گفتم
از فرمان بیرون میا گفت از فرمان آنکس بیرون آید که امیر را خدمت خود فرماید تا بمکه هم
برین صفت با من صحبت کرد و چون بمکه آمدیم من از شرم وی بگریختم تا در منی مرا دید گفت
ای پسر تو یاد که با درویشان چنان صحبت کنی که من با تو کردم و از انس بن مالک روایت
آرند که گفت صحبت رسول الله صلعم و خدمته عشر سنین فوالله ما قال لی اف قط و ما قال
لی لشیء لم افعله لم لا فعلت کذا گفت ده سال رسول صلعم را خدمت کردم بخدایی که هرگز او مرا
اف نگفت و هر کاری که کردم هرگز مرا نگفت که چنین چرا کردی و هر کاری که نکردم هرگز مرا نگفت
که چرا نکردی پس جمله درویشان بر دو قسمت اند یکی مقیمان و دیگر مسافران و مشایخ را سنت
آنست که باید تا مسافران بر خدمت مقیمان را بر خود فضل نهند ز آنچه ایشان بر نصیب خود میروند

مقیمان در خدمت حق نشسته اند و اندر مسافران علامت طلب است و اندر مقیمان آثار یافت
پس مقیم علی باشد آنرا که یافت و فرو نشست بر آنکه سی طلب و مقیمانرا باید که مسافرانرا بر خود فضل
نهند از آنچه ایشان اصحاب علایق اند و مسافران از علایق مفرد آنان اندر طلبند و ایشان
اندر وقفت و باید تا پیران مر جوانرا بر خود فضل نهند که ایشان بدنیا قریب عهد ترند و گناه
شان کمتر است و جوانان باید که پیرانرا بر خود فضل نهند که ایشان اندر عبادت سابق اند
و اندر خدمت مقدم و چون چنین باشد هر دو گروه بیکدیگر نجات یابند و الا هلاک گردند

فصل

وحقیقت آداب اجتماع خصال خیر باشد و ماده او را از ان ماده بخوانند که بر وی هر چه آید
جمع باشد فالذی اجتمع فیه خصال الخیر فهو ادیب و اندر مجاری عادت کسی که علم لغت داند و صرف
و نحو او را ادیب خوانند باز پنزدیک این طایفه الادب الوقوف مع المستحسنات ومعناه ان
تعامل الله فی الادب سرا وعلانیة و اذا کنت کذلک کنت ادیبا و ان کنت عجمیا و ان لم تکن
کذلک تکون علی ضده ادب وقوف باشد بر گردهای آراسته و گفتند معنی آنچه بود گفت آنکه
معاملت با خداوند با دب کنی اندر ظاهر و باطن و چون معاملت با دب آراسته شود تو ادیب باشی
اگرچه زبانت عجمی باشد که عبارات را اندر معاملات قیمتی نباشد و اندر همه احوال عاملان بدین گونه
تر از قایلانند و یکی را از مشایخ پرسیدند که شرط ادب چیست گفت من اندر این معنی جواب تو بگویم از من بشنوید
هم گفت معنی ادب آن بود که اگر بگویی گفتارت صدق باشد و اگر معاملت آری معاملت حق و گفتار
صدق اگرچه درشت باشد بلیغ بود و معاملت خوب اگرچه دشوار بود نیکو بود پس چون بگویید اندر
گفت جز معصیت باشد و چون خاموش باشد اندر خاموشی خود محق و فرقی نیکو کرده است شیخ ابو نصر
سراج صاحب لمع اندر کتاب خود میان او ار گفته است الناس فی الادب علی ثلث طبقات اما اهل الدنیا
فاکثر ادابهم فی الفصاحة و البلاغة وحفظ العلوم و اسمار الملوک و اشعار العرب و اما اهل الدین فاکثر
ادابهم فی ریاضة النفس و تادیب الجوارح وحفظ الحدود و ترک الشهوات و اما اهل الخصوصیة
فاکثر ادابهم فی طهارة القلوب و مراعاة الاسرار و الوفاء بالعهود وحفظ الوقت و قلة الالتفات
الی الخواطر وحسن الادب فی موقف الطلب و اوقات الحضور و مقامات القرب و مانند آن اندر ادب

قسمت اند یکی اهل دنیا که ادب بنزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم و سمرهای ملوک و اشعار
عرب باشد و دیگر اهل دین که ادب بنزدیک ایشان ریاضت نفس و تادیب جوارح و نگاه داشت حدود و
ترک شهوات باشد و سه دیگر اهل خصوصیت اند که ادب بنزدیک ایشان طهارت دل بود و مراعات
سر و وفا کردن عهد و نگاه داشتن وقت و کمتر نگریستن بخواطر پراگنده و نیکوکرداری اندر محل طلب و وقت
حضور و مقام قرب و این سخنی جامع است و تفصیل این اندرین کتاب پراگنده بیاید و بالله ولی التوفیق

باب الآداب فی الاقامة فی الصحبة وچون درویشی اقامت اختیار کرد بدون سفر شرط ادب وی
آن بود که چون مسافری بدو رسد بحکم حرمت بستادی پیش وی باز آید و ورا بحرمت قبول کند و چنان
داند که وی یکی از آن ضیف ابراهیم است علیه السلام المکرمین و بادی آنکه ابراهیم صلوات الله علیه
کرد با ایشان بی تکلف آنچه بود فراپیش آورد چنانکه خدای گفت عز و جل فجاء بعجل سمین و نپرسد که
از کدام سو آمدی و یا کجا خواهی شد و یا چه نامی مر حکم ادب را آمدن ایشان از حق بیند و رفتن بسوی
حق و نام ایشان بنده حق آنگاه نگاه کند تا رغبت وی اندر خلوت بود یا اندر صحبت اگر اختیار
وی خلوت بود جای ورا خالی کند و اگر صحبت خواهد بی تکلف صحبت کند بحکم انس و عشرت و چون
شب به بالین باز نهد باید تا مقیم دستی بر پای وی نهد و اگر نگذارد و گوید که عادت ندارم اندر
نیاویزد تا وی گرانبار نگردد و دیگر روز گرمابه برد و عرض کند و گرمابه پاکیزه ترین شود و جامهای و
را از منبرهای گرمابه نگاه دارد و نگذارد که خادم اجنبی ورا خدمت کند باید که هم بنفس خود مر ورا خدمت کند
باعتقاد تا بپاک گردانیدن وی از نکبان همه آفات پاک شود و باید تا پشت وی بخارد و زانو و کف
پای و دستش بمالد بیش از این شرط نیست و اگر مقیم را دست رس آن باشد که ورا جامه نو سازد
تقصیر نکند و اگر نباشد تکلف نکند همان خرقه او را سازی کند تا چون از گرمابه برآید آن اندر پوشد و
چون از گرمابه بجای باز آید و روز سه دیگر بباشد اگر اندر آن شهر پیری باشند و یا جماعتی و یا امامی از
ائمه اسلام ورا گوید که اگر صواب باشد تا بزیارت وی شویم اگر بیاید صواب و اگر گوید که آن ندارم
بر وی انکار نکند زیرا که وقت باشد مر طالبان حق تعالی را که دل خود بدست ندارند ندیدی که چون ابراهیم
بدید نه گفتند که از عجایب بغداد خود چه دیدی ما را چیزی بگوی گفت عجب آن بود که خضر از من

صحبت خواست و دل می بدو نهم و اندران صحبت تخم اهتمام که بیدون حق کسی با منبر دلیل علم ظفر و متعدد ریاضت
کرد ویرا رعایت باید کرد و البته روا نباشد که مقیم مر مسافر را بسلام گوئی بحل منیا برد و یا بمهمانیها
و باتمها و لعبها و نهمات تبع ایشان و هر مقیمی را که از مسافران این طمع بود که ایشانرا آلت گدائی سازد و
از خانه بدان خانه می برد ایشان خدمت ناکردن بهی و ایشانرا اولی تر از آنکه این ذلیل ترین ایشان نهد و هما
رنج بر دل ایشان رساند و مرا که علی بن عثمان الجلابی ام اندر سفر خود هیچ مشقت و رنج صعبتر از آن
نبودی که خادمان جاهل و مقیمان ناپاک گاه گاه مرا برداشتندی و از خانه این خواجه بخانه آن
دهقان همی بردندی و من بباطن از ایشان تنه میخواندی و بظاهر مسامحتی میکردمی و آنچه مقیمان با من
میکردندی از بی طریقتی من نظر کردمی که اگر من وقتی مقیم شوم با مسافران این نکنم و از صحبت
بی ادبان فایده بیش ازین نباشد که آنچه ترا خوش نیاید از معاملات ایشان تو آن نکنی
و باز اگر درویشی مسافر منبسط شود روزی چند صحبت دارد و بابت دنیا اظهار کند مقیم را از آن چاره
نباشد که ویرا از پی بابت وی فرا رود و اگر این مسافر مدعی بود و بی همت مقیم را نباید که بی همتی کند
و متابع وی باشد اندر بابتهای محال وی که نه طریقت منقطعان نیست چون بابت آمد ببازار باید
بستد و داد کردن و یا بدرگاه سلاطین بود و ویرا با صحبت منقطعان چه کار باشد و گویند جنید رحمه
با اصحاب خود بحکم ریاضتی نشسته بود مسافری اندر آمد بر نصیب و بی تکلفی کردند و طعامی پیش آوردند وی
گفت بجز این مرا فلان چیز بایستی جنید گفت ترا ببازار باید شد که تو مرد سوقی نه از آن مساجد و صوامع
وقتی من از دمشق با دو درویش قصد زیارت ابن المعلا کردم و وی بر روستای رمله بود اندر راه با یکدیگر
گفتیم که بایستی تا هر یکی با خویشتن واقعه کداریم بباید اندیشید تا آن پیر از باطن ما ما را خبر دهد و واقعه ما حل
شود من با خود گفتم که مرا از وی اشعار مناجات حسین بن منصور باید و آن یکی گفت مرا دعا باید
که طحالم به شود و آن دیگر گفت مرا حلوای صابونی باید چون نزد وی رسیدیم فرموده بود تا جزوی
نوشته بودند از اشعار مناجات حسین پیش من نهادند و دست بر شکم آن درویش مالید طحال وی
گم شد و آن دیگر را گفت حلوای صابونی غذای عوانان بود و تو لباس اولیا داری لباس اولیا
با مطالبت عوانان راست نیاید از دو یکی اختیار کن و در جمله مقیم با جز رعایت آنکس واجب نباشد

نیابد از وی یکی اختیار کند و در جمله مقیم باید که بر رعایت آن کس که صحبت با شد که او بر رعایت حق مشغول بود و تارک حظ خود تا اگر چون
کسی بحظ خود اقامت کرد محال باشد کو دیگری اندر حصول حظ وی با وی موافقت کند کرده و نشان هر آن بیکدیگر زنند زیرا که
بر آن چون کسی بحظ خود اقامت کرد دیگر را باید که وی را خلاف کند و چون باز حظ خود را ترک کرد و بحظ وی اقامت کند
تا اندر هر دو حال یار مرده باشند نه راه زده معروفست اندر خبر پیغمبر صلعم که وی سلمان را با بوذر غفاری برادری داد
بود و هر دو از مهتران اهل صفه بودند و از رئیسان خداوندان باطن روزی سلمان بخانه بوذر اندر آمد بزیارت و عیال
بوذر با سلمان از وی شکایت کرد که این برادر تو بروز چیزی می نخورد و شب نمی خسپد سلمان گفت چیزی خوردنی بیار
چون بیاورد بوذر را گفت ای برادر مرا باید که تو با من موافقت کنی که روزه بر تو فریضه نیست بوذر موافقت کرد چون
شب اندر آمد گفت ای برادر مرا می باید که اندر خفتن با من موافقت کنی ان لجسدک علیک حقا و لزوجک علیک حقا و ان
لربک علیک حقا چون دیگر روز بود بوذر بنزدیک پیغامبر آمد صلعم پیغمبر گفت صلعم یا اباذر من هم آن گویم که دوش سلمان
گفت ان لجسدک علیک حقا چون بوذر بترک حظ خود وی اقامت کرد و ورد خود فروگذاشت و برین اصل بر حجت کی صحیح
و مستحکم آید و وقتی مرا با مردی از دیار عراق اندر طلب دنیا و فنا کردن آن تکاپوی می کردم و دوام بسیار بر آمده بود و هر کسی را بایستی
بودی روی بمن آوردی و من در بیخ حصول هوای ایشان مانده سیدی از سادات وقت بمن نوشت که ای پسر نگاهدار دل خود را
از خدای مشغول مکنی بفراغت دلی که مشغول هواست پس اگر دلی یابی عزیزتر از دل خود روا باشد که بفراغت آن دل
خود را مشغول گردانی و الا که دست ازان کار بدار که بندگان خدای را خدای بسنده باشد و اندر وقت مرا برین سخن
فراغتی پدیدار آمد اینست احکام مقیمان اندر صحبت مسافران بر اختصار **باب آدابهم فی السفر** و چون درویشی سفر اختیار
کند بر دوام اقامت شرط ادب وی آن بود که نخست سفر از برای خدا کند نه بمتابعت هوا و چنانکه بظاهر سفر اختیار کند
بباطن از هوای خود مگریزد و دایم بر طهارت باشد و ورد خود ضایع نکند و باید تا مراد از آن سفر مرادش یا حج باشد یا غزو
یا زیارت موضعی و یا گرفتن فایده و یا طلب علمی و یا رویت شیخی از مشایخ و اگر نه مخطی باشد اندر آن سفر و وی را اندر آن سفر
از مرقعه و سجاده و رکوه و حبلی و کفشی با نعلینی و عصائی چاره نباشد تا بمرقعه عورت بپوشد و بر سجاده نماز کند و برکوه
طهارت کند و بعصا آفتها را از خود دفع کند و وی را اندر آن رسن بکار بود و کفش اندر حال طهارت اندر پای کند
تا بسجاده آید و اگر کسی آلت بیشتر ازین دارد بر حفظ سنت را چون شانه و ناخن پیرای و سوزن و مکحله هم روا باشد
و باز اگر کسی زیادت ازین آلت نهد و خود بجمله کند نگاه کنیم تا در چه مقامست اگر در مقام ارادتست از هر یکی او را حجابی

و شیء و قیدی و حجابی است و مایهٔ اظهار رعونت نفس و آن آنست که اگر در مقام تمکین مقامات است ابتدا این و پیش از این
مسلم است و من از شیخ ابومسلم فارس بن غالب الفارسی رح شنیدم که روزی من نزدیک شیخ ابوسعید بن ابی الخیر
فضل الله بن محمد رضه اندر آمدم بزیارت وی را یافتم بر تختی بر چهار بالش خفته و پای بر یکدیگر نهاده و دقی مصری پوشیده
و من جامه داشتم از وسخ چون ادیم شده و تن از رنج گداخته و گونه از مجاهده زرد شده از دیدار وی انکاری اندر دلم
پدید آمد گفتم این درویش و من درویش من اندر چندین مجاهده و وی اندر چندان راحت گفت وی اندر حال بر باطن من
مشرف شد و نخوت من بدید مرا گفت یا ابا مسلم در کدام دیوان یافتی که درویش خود بین باشد چون من همه حق دیدم
حق بر تخت نشاندم و چون تو همه خود دیدی حق اندر محنت بداشت نصیب من مشاهده آمد و از آن تو مجاهده
هر دو مقامیست از مقامات راه و حق از این منزه و درویش از مقامات فانی و از احوال رسته شیخ ابومسلم گفت
هوش از من بشد و عالم بر من سیاه گشت چون بخود باز آمدم توبه کردم و او توبهٔ من بپذیرفت آنگاه گفتم ایها الشیخ
مرا دستوری باشد تا بروم که روزگار من رؤیت ترا تحمل نتواند کرد گفت صدقت یا ابا مسلم آنگاه بر وجه تمثیل
این بیت برخواند **بیت** آنچه گوشم نتوانست شنیدن بخبر ٭ همه با چشم عیان کس دید آن ببصر ٭ پس باید مسافر
را تا پیوسته حافظ سنت باشد و چون بمقیمی فرا رسد بحرمت نزدیک او اندر آید و سلام گوید و نخست پای چپ را از
پای افزار بیرون کند که پیغامبر صلعم چنین کرد و چون اندر پوشد نخست پای راست اندر پوشد آنگاه پای دیگر و چون
پای شوید اول پای راست بشوید آنگاه پای دیگر بشوید و دو رکعت بر حکم تحیت بکند آنگاه برعایت حقوق درویشان مشغول
شود و نباید که به هیچ حال بر آن مقیمان اعتراض کند و یا با کسی بیادبی کند بمعاملتی و یا سخن سفرهای خود گوید و یا علم و
حکایات و روایات گوید اندر میان جمع که این جمله استظهار و رعونت بود و باید که رنج جمله بکشد و بار ایشان حمل کند
از برای خدای را که اندر آن برکات بسیار باشد و اگر مقیمان یا خادم ایشان بر وی حکمی کنند و وی را بسلام اهل بگوی یا
بزیارتی دعوت کنند اگر تواند خلاف نکند و ابدال مرادات اهل دنیا منکر باشد فعال آن برادر انما عذری می نهد
دنیاوی میکنند و باید که به هیچ گونه رنج بایست محال ننهد و اندر جمله احوال مسافر و مقیم را اندر صحبت طلب رضای
خداوند باید کرد و بیکدیگر اعتقاد نیکو باید داشت و یکدیگر را اندر برابر نباید گفت و اندر پس غیبت نباید کرد
از آنچه شوم باشد بر طالب حق سخن خلق گفتن خاصه ناخوب آنچه محققان اندر رؤیت فعل فاعل ببینند و چون
ناحق بدان صحبت که باشد از آن جدا نبود و آفریده وی اگرچه معیوب بود بعیب محجوب و مکاشف بود خصوصاً

بر اصل خلوت بر خاموشی باشند و چون بهم آیند اندر خلق ننگرند و کسی را قدرتی و قوتی بنفس خود نه بینند از بهر آنکه همه
که جمله خلق محجوب و مقهور و عاجز اند و هر کسی جز آن نتوانند کرد و جز آنچنان نتوانند بود که خلقش بر آن نیست و خلق را اندر ملک
او تصرفی نیست و قدرت بر تبدیل عین جز حق را مطلق نه وبالله التوفیق باب آدابهم فی الاکل بدانکه آدمی
را از غذا چاره نیست که اقامت تالیف طبایع جز بطعام و شراب نیست اما شرط مروت آن است که اندر آن مبالغه نکنند
و بعد روز و شب خود را اندر اندیشه آن مشغول نگردانند شافعی گوید من کان همته ما یدخل جوفه کان قیمته ما
یخرج منه و مر مرید راه حق را هیچ چیز مضرتر از خوردن بسیار نیست و پیش از این بدین کتاب اندر باب الجوع طرفی
از معنی گفته ام اما اینجا همقدار اندر خوردن باشند و اندر حکایات یافتم که از ابو یزید پرسیدند که چرا تو مدح
گرسنگی بسیار گویی گفت از آنکه اگر فرعون گرسنه بودی هرگز نگفتی انا ربکم الاعلی و اگر قارون گرسنه بودی باغی نه
گشتی و ثعلبه گرسنه بود به همه زبانها ستوده بود و چون سیر شد نفاق ظاهر کرد خداوند گفت عز و جل اندر حق کفار
ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون والذین کفروا یتمتعون و یاکلون کما تاکل الانعام والنار مثوی
لهم سهل بن عبدالله گوید که شکم را از خمر دوستتر دارم که پر از طعام حلال گفتند چرا گفت از آنچه چون شکم پر از خمر شود عقل
عقل بیارامد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند اما چون پر از طعام حلال شود فضول آرزو کند
و شهوت قوت گیرد و نفس بطلب نصیبهای خود سر بر آرد و گفته اند مشایخ در صفت ایشان اکلهم اکل المرضی و نومهم
نوم الغرقی و کلامهم کلام الثکلی خوردن شان چون خوردن بیماران بود و خواب شان چون خواب غرقه شدگان و
سخن شان چون سخن مادر مردگان پس شرط آداب اکل آن است که تنها نخورند و آنچه خورند ایثار کنند مر یکدیگر را که پیغامبر گفت ع
شر الناس من اکل وحده و ضرب عبده و منع رفده و چون بر سفره نشینند خاموش نباشند و ابتدا بنام خدا کنند و چیزی
نکنند از نهاد و بر دوست که صحاب را اندر آن کراهتی باشد و لقمه اول بر نمک زنند و مر رفیق خود را انصاف دهند سهل
بن عبدالله را پرسیدند معنی این آیت ان الله یامر بالعدل والاحسان گفت عدل آن بود که انصاف رفیق اندر لقمه
بدهد و احسان آنکه او را بدان لقمه اولیتر از خود داند و شیخ من گفتی عجب دارم از آن مدعی که گوید من ترک دنیا گفتم
و اندر اندیشه لقمه باشد و انگاه باید که لقمه بدست راست خورد و جز اندر لقمه خود ننگرد و در طعام خوردن آب نخورد مگر
اندر حال تشنگی صادق و چون بخورد اندک خورد چندانکه جگر تر شود و لقمه بزرگ نکند و خورد بخاید و نشتاب نکند که از حکم
هم نخوهای بود و مخالفت سنت و چون از طعام فارغ شود حمد بگوید و دست بشوید و اگر از میان جماعت دو یا سه کس

[illegible] با جماعت [illegible]

بوده و بیک نیامی بعوض مخلعهم [illegible] ذکر چیزی گفته اند که چون جماعتی باشند جز جهت یکدیگر روا باشد مگر گفته
واگر کسی بر دیگری ایثار کند روا باشد که اندر انصاف نه اندر حال صحبت می باید و اما بیکبار اندر حال صحبت باید داد و چون
تنها باشند حکم صحبت آن است اندر برخیزد و مبادا خورد نباشد و هم [illegible] اندر این ادب است که چون درویش
دعوتی کنند و دعوت دنیادار را اجابت نکنند و طعام ایشان نخورند و از ایشان چیزی اندر نخواهند که آن
دهری باشد مر اهل طریقت را از آنچه اهل دنیا محرم نبیند و دنیا را و در جمله مرد به کثرت متاع دنیادار نباشد و بقلت آن
درویش نه و هر که بتفضیل فقر بر غنا مقر بود وی دنیادار نباشد اگر چه ملکی باشد و هر که منکر فقر باشد دنیادار باشد اگر چه
مضطری باشد و چون بدعوت حاضر شد اندر چیزی خوردن و ناخوردن تکلف نکند بر حکم وقت برود و چون صاحب دعوت
محرم باشد روا بود که مثلا زله بر گیرد و اگر نامحرم بود و بیگانه وی رفتن روا نبود اما بهمه وقت زله ناکردن اولیتر که
سهل بن عبدالله گوید الزلة ذلة زله کردن ذلت بود والله اعلم بالصواب

باب آدابهم فی المشی

خداوند گفت عز و جل و عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا الآیه باید که پیوسته طالب حق بر رفتنش نمود که میرود و بباید که
بر قدم بر چه نهد آن قدم بر ولیست یا از آن وی است اگر بر وی است استغفار کند و اگر از آن ولی است اندر آن جد کند
تا زیادت شود و احمد [illegible] رحمة الله [illegible] خورده بود گفتند او را که زمانی بدین صحن سرای اندر فرا خود
تماشا کن تا [illegible] ظاهر شود گفت من شرم دارم که [illegible] سوال کند که چرا قدمی چند بر نصیب [illegible] چنانکه گفت
[illegible] درویش باید که بیداری در مراقبه بود و سر پیش افکنده و بهیچ سو ننگرد و اندر راه [illegible]
[illegible] پیش وی آید خود را از وی اندر کشد [illegible] جامه تا بدو باز نیاید که مومنان و جامهاء ایشان
پاک باشند و این جز رعونتی و خود نشستن پیدا آورد فی نباشد و باز اگر آنکس کافری باشد یا پلیدی [illegible] ظاهر
بیند روا باشد که خود را از وی [illegible] و چون با جماعتی می رود قصد پیش رفتن نکند که زیادت جستن
بود و چون [illegible] باز پس رفتن نکند و زیادت جستن [illegible] باشد
[illegible] کر حیات
[illegible] درویش با کسی [illegible] اندر راه با کسی باشد [illegible]
[illegible]

صعفت بود کرا گر کسی گوید کجا میروی و می بقطع بتواند گفت انی ذاهب الی ربی و اگر اینچنین باشد رفتن وی بروی
وبال باشد زانچه صحت خلوات از صحبت خطرات باشد پس هرکه اندیشه او مجتمع باشد مر حق را اقدام وی متابع اندیشه وی باشد
و ابویزید روایت آرند که گفت روش بردند و پیش نشان غفلت بود که خود هرچه هست اندر دو قدم حاصل آید که یکی
بر نصیبهای خود نهد و یکی بر فرمانهای حق این یک قدم را بر دارد و آن دیگر بجای بدارد و روش طالب علامت قطع مسافت
بود و قرب حق بمسافت نیست و چون قرب وی مسافتی نباشد مارا بجز قطع پایها اندر محل سکون چه وجه باشد و
والله ولی التوفیق

باب آداب نومهم فی السفر والحضر

بدانکه مشایخ را رضی الله عنه اندر نوم اختلاف بسیار
است نزدیک گروهی مسلم نیست مرید را که بخسپد جز اندر حال غلبه آنگاه که خواب را از خود باز نتواند داشت که پیغامبر گفت
صلعم النوم اخ الموت خواب برادر مرگست پس زندگانی از عطای تعالی نعمت بود و مرگ بلا و لامحاله نعمت اشرف
از بلا بود و از شبلی می آید که گفت رضی الله عنه اطلع الحق علی فقال من نام غفل و من غفل حجب و نزدیک گروهی روا باشد
که مرید باختیار بخسپد و اندر خواب تکلف کند از پس آنکه حق آمور بجای آورده باشد که رسول گفت صلعم رفع القلم عن
ثلث عن النائم حتی ینتبه و عن الصبی حتی یحتلم و عن المجنون حتی یفیق از خفته قلم برداشته باشد تا آنکه بیدار گردد و خلق از
بدوی ایمن شده باشد و اختیار وی از وی کوتاه شده باشد و نفسش از مراد با معزول شده و کراما کاتبین از نوشتن باز
بوده و زبانش از دعوی کوتاه شده و از ورد و غیبت باز مانده و اراده اش از عجب و ریا امید بریده لا یملک لنفسه
ضرا و لا نفعا و لا موتا و لا حیوة و لا نشورا و آنان بود که ابن عباس گوید رضی الله عنه لا شیئ اشد علی ابلیس من نوم العاصی
فاذا نام العاصی یقول متی ینتبه و یقوم حتی یعصی الله و این خلاف جنید راست با علی بن سهل الاصفهانی و اندرین معنی نامه
بس لطیفست که علی بجنید نوشته و آن مسموع نیست و مقصود ازین آن است که علی بن سهل گوید رحمه اندر آن نامه که
که خواب غفلت است و قرار اعراض باید کرد که محب را روز و شب خواب و قرار نباشد که اگر بغنود اندران حال
از مقصود و مفقود شود و از خود و روزگار خود غافل بود و از حق تعالی باز ماند چنانکه خداوند تعالی وحی فرستاد بداود
علیه السلام و گفت یا داؤد کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام عنی دروغ گفت آنکه دعوی محبت من کرد که چون
و شب آمد بخفت و از دوستی من بپرداخت و جنید گوید اندر جواب آن نامه بدانکه بیداری ما معاملت ماست
اندر راه حق و خواب ما فعل حق با ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بما تمامتر از آن بود که باختیار ما بود از ما بحق
والنوم موهبة من الله تعالی علی المحبین و آن عطائی بود از حق تعالی بر دوستان و تعلق این مسئله بصحو و سکر است

وسخن اندران بتمامی گفته آمده است اما عجب که جنید رضی الله عنه مروی صاحب صحو بود واینجا قوت مر سکر را کرده است

وما ناکه اندران وقت مغلوب بوده است و ناطق بر زبانش وقت بوده است ونیز روا باشد که بر ضد این

باشد که خواب خود عین صحو باشد و بیداری عین سکر زانچه خواب صفت آدمیست و تا آدمی اندر حظ او صفات

خود باشد بصحو منسوب باشد و ناخفتن صفت حق است و چون آدمی از صفت خود فراتر شود مغلوب باشد ومن

دیدم گروهی از مشایخ که خواب را بر بیداری فضل می نهادند بر موافقت جنید زانچه بنود اولیا و بزرگان و

بشری از پیغامبران بخواب پیوسته است و پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم از خدای عز وجل ان الله تعالی

یباهی بالعبد الذی نام فی سجوده ویقول الله انظروا ملائکتی الی عبدی روحه فی محل النجوی وبدنه علی بساط العبادة

خدای عز وجل مباهات کند به بنده که اندر سجود بخسپد و گوید فرشتگان را بنگرید اندر آن بنده مومن که جانش با من

اندر راز گفتن است وتنش بر بساط عبادت ونیز گفته است رسول صلعم من نام علی الطهارة یوذن لروحه

ان یطوف بالعرش ویسجد الله تعالی هر که بر طهارت بخسپد جان ویرا دستوری دهند که بر وعرش ما طواف

کن و خدا وندرا سجده کن و اندر حکایات یافتم که شاه شجاع چهل سال بیدار بود چون شبی بخفت حق تعالی

را بخواب دید و از پس آن پیوسته بخفتی امید آنرا و اندر این معنی قیس عامری گوید شعر وانی لاستنعس

ومابی نعسة + لعل خیالا منک یلقی خیالیا + ودیدم گروهی که بیدار را بر خواب فضل نهادندی بر موافقت

علی بن سهل رضی الله عنه زانچه وحی رسل وکرامات اولیا را تعلق به بیداری بوده است و یکی گوید از مشایخ

رضی الله عنه لو کان فی النوم خیر لکان فی الجنة نوم اگر در خواب هیچ خیر بودی ویا مر محبت را و قربت را علت بودی

بایستی که تا اندر بهشت که سرای قربت خواب بودی چون اندر بهشت حجاب نباشد و خواب نباشد دانستیم

که خواب حجاب است و ارباب لطافت گویند که چون آدم صلوات الله علیه در بهشت بخفت حوا از پهلوی او پدید

آمد و همه بلاها وی را از حوا بود ونیز گویند که چون ابراهیم گفت مر اسماعیل را یا بنی انی اری فی المنام انی

اذبحک اسمعیل گفت ای پدر هذا جزاء من نام عن حبیبه ولم تنم لما امرت بذبح الولد این جزاء آنکس است

که بخسپد و از دوست خود غافل شود اگر نخفتی نفرمودندی که پسر را باید کشت پس خواب ترا مر ابی الیسر گردانید

مرا بیجان ورد من یکساعت باشد وورد تو همیشه و از شبلی می آید رضی الله عنه که هر شب سکره نمک آب با پیلی

اندر پیش نهادی و چون بخواب اندر خواستی شد میلی از آن در دیده کشیدی و مولف علی بن عثمان الجلابی ام

دیدم پیری را که چون از آدای فرائض فارغ شدی بخفتی و دیدم شیخ احمد سمرقندی بخارا را که چهل سال بوده است
تا بشب نخفته بود و بروز اندک بخفتی و رجوع این مسئله بدان باز گردد که چون مرگ نزدیک کسی دوستتر از زند
گانی بود باید تا خواب دوستتر از بیداری بود و چون زندگانی دوستتر از مرگ دارد باید تا بیداری نزدیک او
دوستتر از خواب باشد پس قیمت نه آنرا بود که بتکلف بیدار باشد قیمت آنرا بود کش بیدار گرداند چنانکه
رسول را صلعم خداوند برگزید و بدرجهٔ اعلی رسانید وی نه اندر خواب تکلف کرد و نه اندر بیداری فرمان
آمد قم اللیل الا قلیلا نصفه و قیمت نه آنرا بود که بتکلف بخواب رود و قیمت آنرا بود کش بخوابانند چنانکه خداء
عز و جل اصحاب الکهف را برگزید و بمحل اعلی رسانید و لباس کفر از گردن ایشان برکشید ایشان نه اندر
خواب تکلف کردند و نه اندر بیداری تا حق خواب بر ایشان افکند و بی اختیار ایشان را می پرورد چنانکه گفت و
تحسبهم ایقاظا و هم رقود و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال و این هر دو اندر حال بی اختیاری بود و چون بنده
بدرجه رسد که اختیار وی برسد و دستش از کل بریده گردد و همتش از غیر اعراض کند اگر بخسپد و اگر بیدار باشد
بدان صفت که باشد عزیز باشد پس شرط خواب مرید را آن باشد که اول خواب خود را آخر عهد خود داند از معا
توبه کند و خصمان را خشنود کند طهارتی پاکیزه کند و بر دست راست روی سوی قبله بخسپد کارهای دنیا راست
کرده و نعمت اسلام را شکر کند و شرط کند که اگر بیدار شود بر سر معاصی نرود پس هرگاه که بیداری کار خود ساخته
باشد او را از خواب و مرگ باکی نباشد و اندر حکایات مشهور است که آن پیر نزدیک آن امامی که اندر زمانه
جاه و کلاه و رعونت نفس اندر مانده بود اندر آمدی و گفتی یا فلان می باید مرد و برا بدان سخن رنجی بدل
آمدی که این مرد گدای هر زمانی با من این سخن میگوید روزی گفت که من فردا ابتدا کنم دیگر روز آن پیر
اندر آمد این امام گفت ای فلان می باید مرد وی سجاده بگسترد و سر باز نهاد و گفت مردم اندر حال جانش
بر آمد و برا از آن تنبیهی بوده است که آن پیر برا میفرمود که بسیج مرگ کن چنین که من کرده ام و شیخ من رضی
مرید آنرا بران داشتی که خبر اندر حال غلبه بخسپید و چون بیدار شوید نیز بخسپید که خواب ثانی مرید را حرام
است و بیکاری و اندرین معنی سخن دراز آید

باب آدابهم فی الکلام و السکوت

خدای گفت عز و جل و من احسن قولا ممن دعی الی الله و عمل صالحا و نیز گفت قول معروف و نیز گفت قولوا آمنا بدانکه
گفتار خوب از حق به بنده فرمان است چون اقرار بخداوند و ثنا بردی و خلق را بدرگاه وی خواندن و نطق نعمی

بزرگ است از حق تعالی به بنده و آدمی بدان ممیز است از چیزهای دیگر و لغذاوند گفت عز و جل و لقد کرمنا
بنی آدم یک قول مفسران اندرین نطق است پس هرچند که گفتار از حق به بنده نعمتی ظاهر است آفت آن
نیز بزرگ است که پیغامبر گفت صلعم اخوف ما اخاف علی امتی اللسان و در جمله گفتار چون خمر است که عقل
را مست کند و مردم چون اندر شرب آن افتادند نیز بیرون نتوانند آمد و خود را از آن باز نتوانند داشت
و چون معلوم اهل طریقت شد که گفتار آفت است سخن جز بضرورت نگفتند یعنی در ابتدا و انتها سخن خود نگاه
کردند اگر جمله حق را بود گفتند و الا خاموش بودند از آنچه معتقد بودند که خداوند عالم الاسرار است و مطلع
اند آنان که حق تعالی را بخبر این چنین دانند بقول خدای عز و جل ام یحسبون انا لا نسمع سرهم و نجویهم
بلی و رسلنا لدیهم یکتبون آیا می پندارند که ما نمیدانیم نهانهای ایشان بلی میدانیم و ملائکه نیز بر ایشان می‌نویسند
و من عالم الغیب ام در رسول گفت صلعم من صمت نجا آنکه خاموش باشد نجات یابد پس اندر خاموشی فواید
و فتوح بسیار است و در گفتن آفت بسیار و گروهی از مشایخ رح سکوت را بر کلام فضل نهادند و گروهی کلام
بر سکوت از آن جمله جنید گفت رضی الله عنه که عبارات یکسر دعاویست و آنجا که اثبات معانی بود دعاوی
هدر باشد و وقت باشد که سقوط قول اندر حال اختیار معذور گردد و معنی اندر حال هیبت اندر حال خوف با
وجود اختیار و قدرت بر قول و انکار قولش بر حقیقت معرفت راز زیان ندارد و هیچ وقت بنده بی معنی بمجرد
دعوی معذور نباشد و حکم او حکم منافقان باشد پس دعوی بی معنی نفاق آمد و معنی بی دعوی اخلاص لان
من اسس بنیانه علی بیان استغنی فیما بینه و بین ربه من اللسان یعنی چون راه به بنده گشاده شد از گفتار
مستغنی گشت از آنچه عبارت مر اعلام غیر را باشد و حق تعالی بی نیاز است از تفسیر احوال و غیر وی
خود گرای آن بکنند که بدیشان مشغول باید شد و موکد شود این بقول جنید که گفت من عرف الله کل لسانه
آنکه حق را از دل شناخت زبانش از بیان باز ماند که اندر عیان بیان حجاب نماید و از شبلی می آید که اندر
مجلس جنید رحمة الله علیه بر پای خاست و با آواز بلند گفت یا مرادی و اشارت بحق تعالی کرد جنید را
گفت یا ابابکر اگر مراد تو حق است چرا اشارت کردی که وی از این مستغنی است و اگر مراد تو نه وی است
خلاف چرا گفتی که حق بقول تو علیم است شبلی بر گفته خود استغفار کرد و آن گروه که کلام را بر سکوت
فضل نهادند گفتند که بیان احوال خود را از حق ما را امر است که دعوی بمعنی قایم بود و اگر کسی هزار سال

بدل و سر عارف می باشد و ضرورتی مانع وی نباشد تا اقرار بمعرفتش نه پیوندد و حکمش حکم کافران
بود و خداوند سبحانه بجملگی شکر و حمد و ثنا فرمود و رسول را گفت صلعم واما بنعمة ربک فحدث و ثنا و
تحدث نعمت گفتار وی بود پس گفتار را مر تعظیم ربوبیت را باشد و خداوند تعالی گفت ادعونی استجب
لکم و نیز گفت اجیب دعوة الداع اذا دعان و مانند این و یکی گوید از مشایخ که هرکرا حالی نباشد از
روزگار خود او را روزگار نباشد که ناطق وقت وقت نیست شعر لسان الحال افصح من لسانی + و
صمتی عن سوالی ترجمانی + و اندر حکایات یافتم که روزی ابوبکر شبلی در کرخ بغداد همی رفت یکی از
مدعیان که همی گفت السکوت خیر من الکلام فقال الشبلی سکوتک خیر من کلامک لان کلامک لغو و سکوتک
هزل و کلامی خیر من سکوتی لان سکوتی حلم و کلامی علم خاموشی بهتر از گفتار شبلی گفت خاموشی تو بهتر از
گفتار تو زانچه گفتار تو لغو است و خاموشی تو هزل و گفتار من بهتر ز خاموشی من زانچه سکوت من حلم است و
کلام من علم که اگر نگویم حلم بران دارد و اگر بگویم علم بران دارد چون نگویم حلیم باشم و چون بگویم علیم باشم و
من گویم که علی بن عثمان الجلابی ام که کلام بر دو گونه است و سکوت بر دو گونه کلام یکی حق بود و یکی باطل و
سکوت یکی حصول مقصود و مشاهده و دیگر غفلت پس هرکسی را گریبان خود باید گرفت اندر حال نطق و سکوت اگر کلامش
بحق بود گفتارش بهتر از خاموشی و اگر باطل بود خاموشی از گفتار و گر خاموشی از حصول مقصود و مشاهده بود
خاموشی بهتر از گفتار و اگر از حجاب و غفلت بود گفتار بهتر از خاموشی و عالمی اندرین دو معنی سرگردانند
گروهی از مدعیان مشتی هدر و عباراتی از معانی خالی بر دست گرفته اند و میگویند که گفتار فاضلتر از سکوت
و گروهی از جهال که مناره را از چاه نشناسند سکوت بجهل خود باز بسته و میگویند که خاموشی بهتر از گفتار و این
هر دو چون یک دیگر باشند پس تا کرا فرا گفتار آرند و کرا خاموش کنند الا من نطق اصاب او غلط و من انطق
عصم من الشطط هرکه گوید یا خطا گوید یا صواب و هرکرا بگویانند از خطا و خلل نگاه دارندش چنانکه ابلیس گفت
لعنة الله علیه انا خیر منه و آدم را بگویانیدند ربنا ظلمنا انفسنا پس مدعیان این طریقت اندر گفتار خود ما
ذون و مضطر باشند و اندر خاموشی شرم زده و بیچاره من کان سکوته حیاء کان کلامه حیاة آنرا که خاموشی از
حیا بود کلامش مر دلها را حیات باشد زانچه گفتارشان از دیدار بود و گفت بی دیدار نزد ایشان خوار بود
و نا گفتن دوستر از گفتن دارند تا با خود باشند و چون غائب شوند خلق مر قول ایشانرا بجان نگاه دارند

بود که آن پیر گفت رضی الله عنه من کان سکوته ذهبا کان کلامه لغیره مذهبا پس باید تا طالب زبانی را
که خوضش اندر عبودیت بود خاموش کند تا زبانی که نطقش بر ربوبیت بود فراگوی آید و عبارت وی صید
دلهای مریدان شود و ادب اندر گفتار آن است که بی امر نگوید و جز اندر امر نگوید و اندر خاموشی
آنکه جاهل نباشد و غافل و نه مرید را باید که اندر سخن پیران دخل و تصرف نکند و عبارت بر ایشان تعرض
نیارد و بدان زبان که شهادت گفته است و بتوحید مقر آمده دروغ و غیبت نگوید و مسلمانان را نرنجاند
و درویشان را بنام مجرد نخواند و تا چیزی از وی نپرسند نگوید و بسخن گفتن ابتدا نکنند و شرط خاموشی درویش
آن بود که بر باطل خاموش نباشد و شرط گفت آنکه جز حق نگوید و این را فرع بسیار است و لطیفه بسیار اما
من برین مقدار پسند کردم تا کتاب مطول نشود

باب آدابهم فی السوال و ترکه

خداوند عز و
جل گفت لا یسالون الناس الحافا سوال بالحاف نکنند و چون کسی از ایشان سوال کند منع نکنند چنانکه خدا
وند تعالی فرمود مر پیغامبر صلعم را و اما السائل فلا تنهر و تا توانند سوال جز از خدای تعالی نکنند و غیر وی را
در محل سوال ننهند که سوال اعراض باشد از حق بغیر حق و چون بنده از حق اعراض کرد بیم باشد که او را
اندر محل اعراض بگذارد و شنیدم که یکی گفت از اهل دنیا مر رابعه عدویه را که یا رابعه چیزی بخواه از من
تا مرادت حاصل کنم وی گفت ای هذا من شرم دارم که از خالق دنیا دنیا خواهم شرم ندارم که از چون
خویشتنی خواهم گویند که اندر وقت بومسلم صاحب دولت درویشی را بگناه تهمت دزدی بگرفتند و بچهار
طاق او را باز داشتند چون شب اندر آمد بومسلم پیغامبر را صلعم بخواب دید که او را گفتی یا بامسلم مرا خدا
وند بتو فرستاده است که دوستی از دوستان من بی جرم اندر زندان تست برخیز و ویرا بیرون آر
وی از خواب بجست و سر و پا برهنه بدر زندان دوید و بفرمود تا در زندان بگشادند و آن درویش را
بیرون آوردند و از وی عذر خواست و گفت حاجتی بخواه درویش گفت ایها الامیر کسی که او خداوندی
دارد چنین که نیم شب بومسلم را از بستر برانگیزد و بفرستد تا او را از بلاها برهاند روا باشد که او از دیگران
سوال کند و حاجت خواهد بومسلم گریان شد و آن درویش از پیش او برفت و باز گروهی دیگر گویند که روا
باشد درویش را که از خلق سوال کند که خدای تعالی میگوید لا یسالون الناس الحافا اما میگوید سوال کنند و
اندر آن الحاف نکنند و رسول نیز سوال کرد و ساختن کارهای اصحاب را و ما را نیز گفت اطلبوا الحوائج

حاشیه متعلقه صفحه ۲۲۵ [illegible]

عند احسان الوجوه و مشایخ بسه علت سؤال کردن روا داشته اند یکی مر فراغت دل را که لابد باشد گفته
اند که ما دو گرده را آن قیمت ننهیم که روز و شب اندر انتظار آن گذاریم و جز آن حاجتی نباشد ما را بخدا
وند اندر حال اضطرار زیرا که هیچ مشغولی چون شغل طعام نیست و از آن بود که بایزید چون مرید شقیق را
بپرسید در آن حال که بزیارت وی آمده بود از حال شقیق مرید گفت او از خلق فارغ شده است و بر
حکم توکل نشسته بود بایزید گفت چون باز گردی بگوی او را که تا بر خدای را بدو گرده نیازمای چون گرسنه گردی
دو گرده از هم جنسی از آن خود بخواه و بار نام توکل بگسوه تا آن شهر و ولایت از شومی معاملت تو
بزمین فرو نشود و دیگر ریاضت نفس را سؤال کردند تا ذل آن بکشند و رنج بر دل خود بنهند و قیمت خود
بدانند که ایشان مر هر کسی را چه ارزند تا تکبر نکنند ندیدی که چون شبلی بجنید آمد رحمهما الله جنید گفت
یا ابا بکر ترا نخوت آن هنوز در سر است که من پسر حاجب الحجاب خلیفه ام و امیر سامره از تو هیچ کاری نیاید
تا ببازار بیرون نشوی و از هر که بینی سؤال نکنی تا قیمت خود بدانی چنان کرد هر روز بازارش سست تر بودی
تا سر شش سال بدرجه رسید که اندر همه بازار گشت و کس چیزی ندادش باز آمد و با جنید گفت جنید گفت
یا ابا بکر اکنون قیمت خود بدان که خلق را از هیچ می نیرزی دل اندر ایشان مبند و ایشان را هیچ چیز برمگیر و
این مر ریاضت را بود نه کسب را و از ذوالنون مصری روایت آرند که گفت رفیقی داشتم موافق خدای
تعالی او را پیش خواست و از محنت دنیا بنعمت عقبی رسید او را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با تو چه
کرد گفت مرا بیامرزید گفتم بچه خصلت گفت مرا برپای کرد و گفت بنده من بسیار ذل و رنج سفلگان و
بخیلان کشیدی دست پیش ایشان دراز کردی و اندر آن صبر کردی ترا بدان بخشیدم و سدیگر
مر حرمت حق را از خلق سؤال کردند همه مال دنیا از آن وی دانستند و همه خلقان را وکیلان وی
دیدند چیزی که بنصیب نفس ایشان باز گشت از وکیل وی بخواستند و سخن خود با وی گفتند و اندر
شاهد بایست خود بنده که بوکیل عرض کند بحرمت و طاعت نزدیک تر از آن بود که بر خداوند پس سؤال شان
با غیر علامت حضور و اقبال بود بحق نه غیبت بود و اعراض از حق یافتم که یحیی بن معاذ را دختری بود روزی
مادر را گفت مرا فلان چیزی همی باید مادر گفت از خدا بخواه گفت ای مادر من شرم دارم که بایست نفسانی
خود از وی بخواهم و آنچه تو دهی آن هم از آن وی بود و بر دستی مقدر من باشد پس آداب سؤال آن

باشد که اگر مقصود بر آید ضرم ترا از آن نباشی که بر نیاید و خلق را اندر میانه نه بینی و از زنان و اصحاب اسواق
سوال نکنی و راز خود جز با آن نگویی که بر حلالی مال وی موثق باشی و تا توانی سوال بر نصیب خود نکنی و از آن
تجمل که غذای نسازی و آنرا ملک نگردانی و حکم وقت را باشی حدیث فردا بر دل نگذاری تا بهلاک
جاودانی ماخوذ نگردی و غذای حق تعالی را بر دام گدای خود نه بندی و از خود بار رسانی نکنی تا ترا از راه
آن چیزی دهند با قسم بر براکه از محتشمان متصوفه بود و از بادیه بر آمد فاقه زده و رنج انقطاع را کشیده
ببازار کوفه اندر آمد گنجشکی بر دست نشانده میگفت از برای این گنجشک مرا چیزی بدهید گفتند ای
ابا این چه میگویی گفت محال باشد که من گویم که بهر غذای مرا چیزی بدهید بنا شفیع غیر حقیری انگنند
این اندک ابسیار از بسیار آنچه اندرین باب شرط است مختصر کردم مرغوب التطویل را والله اعلم باب

آدابهم فی التزویج و التجرید

خدای گفت عزوجل هن لباس لکم و انتم لباس لهن و رسول
گفت صلعم تناکحوا تکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو بالسقط و نیز گفت ان اعظم النساء برکة اقلهن
مؤنة و احسنهن وجوها و ارخصهن مهورا و این از صحاح اخبارست و در جمله نکاح مباح است بر مردان
و زنان بجملگی و فریضه بر آنکه از حرام نتواند پرهیزید و سنت مر آنرا که حق عیال بتواند گزارد و از مشایخ این
قصه گروهی گفتند که تزویج مر دفع شهوت را باید و کسب مر فراغت دل را و گروهی گفتند که مر اثبات
نسل را باید تا فرزندی باشد و چون فرزند بود و اگر پیش از پدر از دنیا بشود شفیع پدر باشد و اگر پدر پیش از
وی شود دعا گوی بماند و اندر خبر است که عمر بن الخطاب رضی الله عنه ام کلثوم را دختر فاطمه بنت
محمد مصطفی صلعم و رضی الله عنها خطبه کرد از پدرش علی بن ابی طالب کرم الله وجهه علی گفت رضی الله
عنه او بس خورد است و تو مردی پیری و مرا نیت آن است که به برادرزاده خود خواهم داد عبدالله بن
جعفر عمر رضی الله عنه کس فرستاد که یا ابا الحسن اندر جهان زنان بسیار اند بزرگ و مراد من از ام کلثوم نه
دفع شهوت است که اثبات نسل است که از پیغامبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت کل حسب و نسب
ینقطع بالموت الا حسبی و نسبی کل سبب و نسب ینقطع الا سببی و نسبی اکنون مرا سبب است بایم
تا نسب نیز باشد تا هر دو طرف بمتابعت و هیچ محکم گردانیده باشم علی رضی الله عنه وی را بدو داد و زید بن
عمر رضی الله عنه از وی بیامد و پیغامبر صلعم گفت تنکح النساء علی اربعة علی المال و الحسب و الدین فعلیکم

و اندر همه فاسد متوافق فرصت کنند بهر سال که نظر کنند مسعود اداد

بذات الدين فانه ما استفاد امرؤ بعد الاسلام خيراً من زوجة مومنة موافقة تسره اذا نظر اليها فوايد ونها
بهترین از پس از اسلام زن مومنه باشد موافقه تا بدو انس گیرد مرد مومن و اندر دین وے بصحبت وی
قوی باشد و اندر دنیا موانستی که همه وحشتها اندر تنهاییست و همه راحتها اندر صحبت رسول صلعم گفت
الشیطان مع الواحد و بحقیقت چون مردی بی زن و تنها باشد قرین وے شیطان بود که شهوت را
اندر پیش دل وے می آرید و هیچ صحبت اندر حکم حرمت و امان چون زناشوی نباشد اگر مجانست و
موافقت باشد و هیچ عقوبت و مشغولی چندان نه چون ناجنس باشد پس درویش را باید که نخست اندر کار
خود تامل کند و آفت های تجرید و تزویج اندیشه دل صورت کند تا دفع کدام آفت بر دلش سهلتر باشد
متابع آن باشد و در جمله در تجرید دو آفتست یکی ترک سنتی از سنتن و دیگر پروردن شهوتی اندر دل و
خطر افتادن اندر حرام و تزویج را نیز دو آفتست یکی مشغولی دل بغیر و دیگر شغل تن از برای حظ نفس و
اصل این مسله بعزلت و صحبت باز گردد آنکه صحبت اختیار کند با خلق او را تزویج شرط باشد و آنکه عزلت
جوید از خلق او را التجرید زینت بود و پیغامبر گفت صلعم سیروا فقد سبق المفردون و حسن بن ابی الحسن البصری
گوید نجا المخفون و هلک المثقلون و ابراهیم خواص می آید که گفت بدهی اندر آدم بقصد زیارت بزرگی
که آنجا بود چون بخانه وے رفتم خانه دیدم پاکیزه چنانکه معبد اولیا بود و اندر زاویه آن خانه دو محراب
ساخته اندر یک محراب آن پیر نشسته و اندر محراب دیگر عجوزه پاکیزه روشن نشسته هر دو ضعیف گشته
از عبادت بسیار بآمدن من شادی نمودند و سه روز آنجا بودم چون باز خواستم گشت پرسیدم از آن
پیر که این عفیفه ترا که باشد گفت از یک جانب دختر عم و از دیگر جانب عیال من گفتم اندرین دو سه روز
سخت بیگانه وار دیدمتان اندر صحبت گفت آری شصت و پنج سال است تا چنانست گفتم علت این مرا
بگوی گفت بدانکه ما در کودکی عاشق یک دیگر بودیم و پدر وے او را بمن نمیداد که دوستی ما مر یکدیگر را
معلوم وے گشته بود و مدتی رنج آن بکشیدیم تا پدر وے وفات یافت پدر من او را بمن داد چون آن
شب ابتدا بیکدیگر رسیدیم وی مرا گفت دانی که خدای تعالی با ما چه نعمت کرم کرده است که ما را بیکدیگر
رسانید و دلهای ما را از بند و آفتهاے ناخوب فارغ کرد گفتم بلی گفت پس ما امشب خود را از هوای
نفس باز داریم و مراد خود زیر پای آریم و مر خدای را عبادت کنیم شکر این نعمت را گفتم صواب آید هم

شب همان گفت سد یکشب من گفتم کنون دو شب از برای تو شکر گزاردیم امشب از برای خود نیز عبادت کنیم کنون شصت و پنج سالست که ما یک دیگر راندیدیم بحکم ملامست و هم اندر شکر نعمت میگذاریم پس چون درویشی صحبت اختیار کند باید تا قوت آن مستوره از حلال سازد و مهرش از حلال گذارد و تا از حقوق خداوند و از ادا امر وی چیزی بروی باشد بحظ نفس خود مشغول نشود و چون او را بگزارد قصد فراش وی کند و حرص و مراد خود را اندر خود کشد و با خداوند تعالی بر وجه مناجات بگوید بار خدایا تو شهوت اندر خاک آدم سرشتی مرآبادانی عالم را و اندر علم خود خواستی که مرا این صحبت باشد یا رب این صحبت من دو چیز را گردان یکی مر حرص حرام برا بحلال و دیگر فرزندی ولی رضی الله ارزانی دار نه فرزندی که دل من از تو مشغول کند و از سهل بن عبد الله تستری می آید که او را پسری بیامد هرگاه که بخوردگی از مادر طعام خواستی مادرش گفتی از خدا خواه اندر محراب شدی و سجده کردی مادر آن مراد را اندر نهان بدو دادی بی آنکه وی دانستی که آن مادر داده است تا خوی بدرگاه حق کرد روزی از دبیرستان اندر آمد و مادرش حاضر نبود سر بسجده نهاد خدای تعالی آنچه بایست او بود پدید آورد مادر آمد و آن بدید گفت ای پسر این از کجا است گفت از آنجا که هربار بود و چون زکریا صلوات الله وسلامه علیه بنزدیک مریم اندر آمدی بتابستان میوهٔ زمستانی دیدی و بزمستان میوهٔ تابستانی دیدی بر وجه تعجب بپرسیدی انی لک هذا وی گفتی من عند الله پس بابد که استعمال سنتی درویش را اندر طلب حرام و شغل دل بنفکند که هلاک درویش اندر خرابی دل بود چنانکه خرابی توانگر اندر خرابی سرای و خان و مان پس آنچه توانگر را خراب شود آن را عوض بود و آنچه درویش را خراب شود آن را عوض نباشد و اندر زمانه ما ممکن نگردد که کسی را زنی موافقه باشد بی بایست زیادت و فضول و طلب محال و از آن بود که گروهی تجرید و تخفیف اختیار کردند و رعایت آن خبر بر دست گرفتند که پیغامبر گفت صلعم خیر الناس فی اخر الزمان خفیف الحاذ قیل یا رسول الله و ما خفیف الحاذ قال الذی لا اهل له و لا ولد له و نیز گفت سیروا سبق المفردون بروید که مفردان بر شما سبقت گرفتند و مجتمع اند مشائخ این طریقت بر آنکه بهترین و فاضلترین مجرد انند اگر دل شان از آفت خالی باشد و طبع شان از ارادت آن معرض و عوام در ارتکاب شهوت خبر میر وی را که پیغامبر گفت

آداب بالکل خانه وصحبت مجلس و طاق در دون پیچیده باشد جون طاق مذکور ۱۲ درو ب بمعنی آنست بینه و بی ۱۲ عبارات اللغات از کجاست تو این روزی ۱۲ فتحات الحرمین بهتر آدمیان در آخر زمان کم حاذ گفته شد رسول خدا صلعم حاذ در نمود آنکه نیست اهل بیت او و نیست ولد او ۱۲ عنه سبک و خفیف ناقص و صاحب مال کم ۱۲ صراح

صلی الله علیه وسلم حبّب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وجعلت قرة عینی فی الصلوات جمع
سازند و گویند چون زنان محبوب وی باشند باید تا تزویج فاضلتر باشد گوییم که پیغامبر گفت صلعم
لی حرفتان الفقر والجهاد پس چرا دست از حرفت میدارید اگر آن محبوب وی است این حرفت است
پس بحکم آنکه هوا تا نرا بدان میلی بیشتر است مر هوای خود را محبوب وی خواندن محال باشد
کسی پنجاه سال متابع هوای خود باشد پندارد که متابع سنت است و این غلط عظیم باشد و در جمله نخستین فتنه که
بر سر آدم علیه السلام مقدر بوده است اصل آن زنی بود اندر بهشت نخستین فتنه که در دنیا پدیدار آمد
زنی بود یعنی فتنه هابیل و قابیل و چون خداوند تعالی خواست تا دو فرشته را عذاب کند سبب آن
زنی بود و الی یومنا همه اسباب فتنهای دینی و دنیاوی ایشانند و پیغامبر گفت صلعم ما ترکت بعدی
فتنة اضر علی الرجال من النساء و هیچ فتنه نگذاشتم پس از خود زیان کارتر بر مردان از زنان پس
فتنه ایشان اندر ظاهر چندین است اندر باطن خود چگونه باشد و مرا که علی بن عثمان الجلابی ام از پس
آنکه حق تعالی یازده سال از آفت تزویج نگاهداشته بود تقدیر کرد تا بفتنه اندر افتادم و ظاهر و باطنم اسیر
صفتی شد که با من کردند بی آنکه رویت بوده بود و یک سال مستغرق آن بودم چنانکه نزدیک بود که
دین بر من تباه شود تا حق تعالی بکمال لطف و تمام کرم خود عصمت را باستقبال دل بیچاره من
فرستاد و برحمت خلاصی ارزانی داشت والحمد لله علی جزیل النعماء و در جمله قاعده این طریقت
بر تجرید نهاده اند چون تزویج آمد حال دیگرگون شد و هیچ لشکر نیست از عساکر شهوت الا که آتش
آنرا باجتهاد بتوان نشاندن از آنچه آفتی که از تو خیزد آلت دفع آن هم با تو باشد غیری نباید که تا آن
صفت از تو زایل شود و زوال شهوت بدو چیز باشد یکی آنکه اندر تحت تکلف اندر آید و دیگر آنکه
از دایره کسب و مجاهده بیرون باشد آنچه اندر تکلف مقدور آدمیست آن گرسنگی باشد و آنچه از تکلف
بیرونست یا خوفی مقلق است و یا حبی صادق که بتفاریق هم جمع شود و محبت سلطان خود اندر اجزا
جسد پراکند و جمله حواس را از وصف ایشان معزول کند و کل بنده را اجد گرداند و هزل را از وی فانی
کند و احمد حماد سرخسی که بماوراءالنهر رفیق من بود مردی محتشم بود وی را گفتند ترا حاجت آید بتزویج وی
گفت نه گفتند چرا گفت زانچه من اندر روزگار خود یا غایب باشم از خود یا حاضر بحق و چون غایب باشم

خود از کونین یاد نیاید و چون حاضر باشیم نفس خود را چنان دارم که چون نائی بیامد بیندارد که هزار حور یافتم پس شغل دل عظیم باشد بهر چه خواهی گو باش و گروهی گفتند که ما اختیار خود اندر هر دو حال منقطع کنیم تا از حکم و تقدیر در پرده غیب چه ظاهر شود اگر تجرید نصیب ما آید اندر آن بعفت کوشیم و اگر تزویج متابع سنت باشیم و بفراغ دل کوشیم که چون وقت وی پاینده باشد تجرید چون از آن یوسف بود که اندر حال قدرت بر مراد خود از مراد خود روی بگردانید و بقهر هوا و رؤیت عیوب نفس مشغول شد اندر آن وقت که زلیخا با وی خلوت کرد و تزویج وی چون اندر آن ابراهیم بود و باعتماد وی که ویرا با حق تعالی بود شغل اهل را اشتغال ندانست چون ساره رشک پیدا کرد و تعلق بغیرت کرد ابراهیم هاجره را گرفت و بوادی غیر ذی زرع برد و بخداوند سپرد و روی از ایشان بگردانید حق تعالی بداشت ویرا پرورد ایشان را چنانکه خواست پس هلاک بنده نه اندر تجرید و تزویج است که بلا را او اندر اثبات اختیار و متابعت هوای خود است و شرط آداب متاهل آن است که او نا دروی از اوراد فوت نشود و احوال ضایع نه و اوقات بشولیده نه و با اهل خود شفیق باشد و نفقه حلال سازدش و از برای او رعایت ظلم و سلاطین نکند تا اگر فرزندی باشد بشرط باشد و اندر حکایات معروف است که احمد بن حرب نیشابوری رضی روزی با جماعتی از روسا و سادات نیشابور که بسلام او آمده بودند نشسته بود که آن پسر شراب خوارش سرمست و رود زنان اندر آمد و بر ایشان برگذشت و از کسی نیندیشید آن جمله متغیر شدند آن احمد اندر ایشان بدید گفت شما را چه بود گفتند برگذشتن این پسر برین حال بر تو ما تشویر زده شدیم و وی از تو نیندیشید احمد گفت وی معذور است زانچه شبی ما را از خانه همسایه چیزی آوردند خوردنی من و عیال من از آن بخوردیم آن شب ما را صحبت بود این فرزند از آن بپیوست و خواب بر ما افتاد و اوراد ما بشد چون بامداد ببود تفحص حال خود کردیم و بدان همسایه بازگشتیم تا آنچه فرستاده بود از کجا است گفت از عروسی آورده بودند چون نگاه کردیم از خانه سلطانی رفته بود و شرط آداب مجرد آن است که چشم را از ناشایست نگاه دارد و نادیدنی نه بیند و نا اندیشیدنی نااندیشد و آتش شهوات بر سنگی بنشاند و دل از مشغولی با حدثات نگاه دارد و مر هوای نفس را علم نگوید و بوالعجبی شیطان را دلیل نسازد تا بنزدیک طریقت مقبول باشد این است اختصار آداب صحبت و معاملت چنانکه اندک و بسیاری

کشف حجاب ... در بیان گفتگوی ایشان و حقیقت معاملت ایشان ۱۲

دلیل باشد والله اعلم - **کشف الحجاب العاشر فی بیان منطقهم وحدود الفاظهم وحقایق معانیهم** - بدان اسعدک الله که اهل هر صنعتی را و ارباب هر معاملتی را با یک دیگر اندر جریان اسرار خود عباراتیست و کلماتی که بجز از ایشان معنی آن ندانند و مراد از وضع آن عبارات دو چیز باشد یکی حسن تفهیم و تسهیل غوامض را تا بفهم مرید نزدیک تر باشد و دیگر کتمان سر را از کسانی که اهل آن علم نباشند و دلایل این واضح است چنانکه اهل لغت مخصوص اند بعبارات موضوع خود چون فعل ماضی و فعل مستقبل و صحیح و معتل و اجوف و لفیف و ناقص و آنچه بدین ماند و اهل نحو مخصوص اند بعبارات موضوع خود چون رفع و ضم و نصب و فتح و خفض و کسر و جزم و جر و منصرف و لا ینصرف و آنچه بدین ماند و اهل عروض مخصوص اند بعبارات موضوع خود چون بحور و دوایر و وتد و فاصله و آنچه بدین ماند و محاسبان مخصوص اند بعبارات موضوع خود چون فرد و زوج و ضرب و قسمت و کعب و جذر و اضافت و تضعیف و تنصیف و جمع و تفریق و آنچه بدین ماند و فقها مخصوص اند بعبارات موضوع خود چون علت و معلول و قیاس و اجتهاد و دفع و الزام و آنچه بدین ماند و محدثان مخصوص اند بعبارات موضوع خود چون مسند و مرسل و احاد و متواتر و جرح و تعدیل و آنچه بدین ماند و متکلمان مخصوص اند بعبارات موضوع خود چون عرض و جوهر و کل و جزو و جسم و جثه و تحیز و توالی و آنچه بدین ماند پس این طایفه را نیز الفاظ موضوع است مر مکنون و ظهور سخن خود را تا اندر طریقت خود بدان تصرف کنند و آنرا که خواهند باز نمایند مقصود و ازانکه خواهند بپوشانند پس من بعضی ازان کلمات را به بیانے مشرح بیارم و فرق کنم میان کلمتی و کلمتی که مراد شان ازان چه چیز باشد تا ترا و خوانندگان این کتاب را فایده تمام باشد و مراد بهای نیک حاصل آید ان شاء الله عز وجل **فمن ذلک الحال والوقت والفرق بینهما** - وقت اندر میان این طایفه معروفست و مشایخ را اندرین سخن بسیار است و مراد من اثبات تحقیقست نه تطویل بیان. پس وقت آن بود که بنده بدان از ماضی و مستقبل فارغ شود چنانکه واردی از حق بدل او پیوندد و سر ویرا اندران مجتمع گرداند چنانکه اندر کشف آن نه از گذشته یاد آیدش و نه از نا آمده پس همه خلق را اندرین دست نرسد و ندانند که سابقه ما برچه رفت و عاقبت ما برچه خواهد بود خداوندان وقت گویند که علم ما مر عاقبت و سابق را ادراک نتواند کرد ما را اندر وقت با حق خوش است که

اگر بغیر وی مشغول گردیم و یا اندیشه وی بر دل گذاریم از وقت محجوب شویم و حجاب پراگندگی باشد پس
هرچه دست بدان نرسد اندیشه آن محال باشد چنانکه ابوسعید خراز گوید وقت عزیز خود را جز بعزیز
ترین ها مشغول مکن و عزیزترین چیزهای بنده شغل باشد بین الماضی والمستقبل و رسول گفت صلعم
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل مرا با خدای تعالی وقتیست که اندران وقت
هژده هزار عالم را بر دل من گذر نباشد و در چشم من خطری نه و ازان بود که چون شب معراج زینت ملک
زمین و آسمان را بر وی عرض کردند بهیچ چیز باز ننگریست تا خداوند گفت عزوجل ما زاغ البصر
ما طغی زانچه مصطفی علیه السلام عزیز بود و عزیز را جز بعزیز مشغول نکنند پس اوقات موحد دو وقت
باشد یکی اندر حال فقد و دیگر اندر حال وجد یکی در محل وصال و یکی در محل فراق و اندر هر دو وقت
او مقهور باشد زانچه در وصل وصلش بحق باشد و در فصل فصلش بحق اختیار و اکتساب وی
اندر آن میانه ثبات نیابد تا اورا وصفی بتوان کرد و چون دست اختیار بنده از روزگار وی بریده
شود آنچه کند زینده باشد و از جنید می آید که گفت درویشی را دیدم اندر بادیه در زیر مغیلانی نشسته
اندر جایی صعب و با مشقت گفتم ای برادر ترا چه چیز اینجا نشانده است بدین ساکنی اندرین جایی
بدین صعبی گفت بدانکه مرا وقتی بود اینجا ضایع شده است اکنون پر اینجا نشسته ام و اندوه میگسارم
گفتم چندگاه است گفت دوازده سال است اکنون شیخ همتی در کار من کند تا باشد که مراد خود برسم
و وقت خود باز یابم جنید گفت رضی الله عنه من برفتم و حج بکردم و اورا دعا کردم اجابت شد و وی
بمراد خود برسید چون باز آمدم وی را یافتم هم آنجا نشسته گفتم ای جوانمرد اکنون که وقت باز
یافتی چرا ازینجا فراتر نشوی گفت ایها الشیخ جایگاهی را ملازمت کردم که محل وحشت بود و سرمایه
آنجا گم کرده بودم روا باشد که جایی را که سرمایه آنجا باز یافتم و محل انس منست بگذارم شیخ بسلامت
برود که من خاک خویشتن را با خاک اینجایگاه بر خواهم آمیخت تا بقیامت سر ازین خاک بر آرم
که محل انس و سرور منست شعر فکل امری یولی الجمیل محبب ٭ و کل مکان ینبت العز طیب ٭
چیزیست که حکم آن اندر تحت کسب آدمی اندر نیاید تا بتکلف حاصل کند و ببازار نفروشند تا جان
بعوض آن بدهد و سبب را اندر طلب و دفع آن ارادت نبود و هر دو طرف وی اندر رعایت

آن متساوی بود و اختیار بنده اندر تحقیق آن باطل و مشایخ گفته‌اند الوقت سیف قاطع از آنکه صفت
شمشیر بریدن است و صفت وقت نیز بریدن که وقت بیخ ماضی و مستقبل ببرد و اندوه دی و فردا از
دل محو کند پس صحبت شمشیر با خطر بود اما مالک و اما هلاک یا مالک گرداند یا هلاک گرداند اگر کسی هزار سال
شمشیر را خدمت کند و بر کتف خود دارد احمال او سازد اندر حال برش تمیز نکند میان گردن صاحب
خود و از آن غیر وی زانچه صفت وی قهر است با اختیار صاحب قهر وی از وی زائل نشود و حال
واردی بود بر وقت که او را مزین کند چنانکه روح جسد را و لامحاله وقت بحال محتاج باشد که صفای
وقت بحال باشد و قیامش بدان پس چون صاحب وقت صاحب حال شود تغیر از وی منقطع شود
و اندر روزگار خود مستقیم شود که با وقت بی حال زوال روا بود چون حال بدو پیوست جمله روزگارش
وقت گردد و زوال بر آن روا نباشد آنچه آمد شد نماید آن تلوین ظهور بود چنانکه پیش از این مر صاحب
وقت را نازل وقت بود و متمکن غفلت اکنون نازل حال باشد و متمکن وقت زانچه بر صاحب وقت
غفلت روا بود و بر صاحب حال روا نباشد و گفته‌اند الحال سکوت اللسان فی فنون البیان زبانش
از بیان حالش ساکت و معاملتش بتحقیق حالش ناطق و از آن بود که آن پیر گفت رضی الله عنه السؤال
عن الحال محال عبارت از حال محال بود زانچه حال فنا مقال بود استاد ابو علی دقاق گوید که اگر در دنیا
یا در عقبی و سرور دنیا بود نصیب وقت آن بود که اندر آنی و باز حال چنین نباشد که آن واردی است
از حق به بنده چون بیاید آن جمله را از دل نفی کند چنانکه یعقوب علیه السلام صاحب وقت بود گاه
از فراق اندر فراق چشم سفید میکرد و گاه از وصال اندر وصال بینا میشد گاه از هویه چون هوی بودی
گاه از ناله چون نال و گاه از روح چون روح و گاه از سرور چون سرور و ابراهیم صاحب حال بود نه
فراق میدید تا محزون بودی و نه وصال تا مسرور شدی ستاره و ماه و آفتاب جمله مدد حال وی میکردند
و وی از رویت جمله فارغ تا در هرچه نگریستی همه حق دیدی و میگفتی لا احب الآفلین پس گاه عالم
جحیم صاحب وقت شود که اندر مشاهده غیبت بود و از فقد حبیب دلش محل وحشت بود و گاه بحر
دلش چون جنان باشد اندر نعیم مشاهده که هر زمان از حق بدو تحفه بود و بشارتی باز صاحب حال
را اگر حجاب باشد یا کشف نعمت یا بلا جمله بر وی یکسان باشد که وی پیوسته اندر محل حال باشد تغیر

حال صفت مراد بود و وقت درجه مرید یکی در راحت وقت با خود بود و یکی در فرح حال با حق فشتان
ما بین المنزلتین **و من ذلک المقام والتمکین والفرق بینهما** مقام عبارت است از اقامت
طالب بر ادای حقوق مطلوب بشدت اجتهاد و صحت نیت وی و هر یکی را از مریدان حق مقامیست که
اندر ابتدا، در گاه بعضی وقت طلب شان را سبب آن بوده است هر چند که طالب از هر مقامی بهره
می یابد و بر هر یکی گذر میکند قرارش بر یکی باشد از آن از آنچه مقام و ارادت آن از ترکیب و جبلت
باشد نه روش و معاملت چنانکه خداوند ما را خبر داد از قول مقدس که گفت و ما منا الا له مقام معلوم
پس مقام آدم توبه بود و از آن نوح زهد و از آن ابراهیم تسلیم و از آن موسی انابت و از آن داود
حزن و از آن عیسی رجا و از آن یحیی خوف و از آن پیغامبر ما صلعم ذکر و هر چند هر یک را اندر هر محل سیری
بود آخر رجوعشان باز بدان مقام اصلی خود بود و من اندر مذهب محاسبیان طرفی از مقامات
بیان کرده ام و میان حال و مقام فرقی کرده اما اینجا ازین چاره نیست و بدانکه راه خدا عز و جل بر سه
قسم است یکی مقام و دیگر حال و سدیگر تمکین و خدای تعالی همه انبیا را از برای بیان کردن راه
خود فرستاد تا حکم مقامات را بیان کنند و صد و بیست و چهار هزار اند پیغامبر آمدند با صد و بیست و
چهار هزار و اند مقام و با آمدن پیغامبر ما صلعم اهل هر مقام را حالی پدید آمد و بدان پیوست که کسب
خلق از آن منقطع بود تا دین تمام شد بر خلق و نعمت بغایت رسید خداوند گفت الیوم اکملت
لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی انگاه تمکین متمکنان پدیدار آمد و اگر خواهم که احوال همه بر شمرم و مقامات
شرح دهم از مراد باز مانم اما تمکین عبارت است از اقامت محققان اندر محل کمال و درجهٔ اعلی
پس اهل مقامات را از مقامات گذر ممکن بود و از درجهٔ تمکین گذر محال باشد زانچه این درجه مبتدیان است
و آن قرارگاه منتهیان از بدایت بنهایت گذر باشد و از نهایت گذشتن روی ندارد و زانچه مقامات
منازل راه باشد و تمکین قرار اندر پیشگاه و دوستان حق چون اندر راه عاریت باشند و اندر منازل بیگانه
سر ایشان در حضرت بود و در حضرت آلت آفت بود و ادوات غیبت و علت و اندر جاهلیت شعرا
مهد و جان خود را مدح بمعاملت کردندی و تا چندگاه بر نیامدی شعر بیادا نه کردندی چنانکه چون
شاعری بحضرت ممدوح رسیدی شمشیر کشیدی و پای ستوربیندا ختی و شمشیر بشکستی و مراد از آن

[illegible] ... آلت مسافت ... بیان ناموودان ...

با محجوبیت از غضب بازداردم کنون که بدیدم آلت مسافت بچه کار آید شود گفتم که رجوع از نور عقل
تو به شیر شکنیم که قطع اندر گاه تو بر دل نگذارم و چون چند بر آمدی شعر برخواندی و حق تعالی موسی را صلوات
الله علیه هم بر این فرمود که چون تقطیع منازل و گذاشتن مقامات بمحل تمکین رسید و اسباب تلوین از
وی ساقط شد حق تعالی تعبیر فرمودش فاخلع نعلیک والق عصاک نعلین از پای بیرون کن و عصا
بیفکن که آن آلت مسافت است و اندر حضرت وصلت وحشت مسافت محال باشد پس ابتداء
دوستی طلب کردن و انتها قرار گرفتن همت آب تا اندر رود باشد روان بود چون بدریا رسد قرار گیرد
چون قرار گرفت طعم بگرداند تا هر که آب باید بصحبت وی میل نکند میل صحبت وی آنکس کند که او را جواهر
باید تا ترک جان بگوید و شعله طلب بر پای بندد و سر نگون نسار بدان فرو شود تا جواهر عزیز در مکنون
بدست آرد یا جان عزیز خود را فنا کند و یکی گوید از مشایخ التمکین رفع التلوین تمکین رفع تلوین است
و تلوین هم از عبارات این طایفه است چون حال و مقام بمعنی نزدیک است بدان یعنی بگردیدن
از آن تغیر گشتن از حال بحال خواهند و مراد آن است که متمکن متردد نباشد و رخت یکسره بحضرت
برده باشد و اندیشه غیر از دل بسترده نه معاملتی رود بهر که حکم ظاهرش بدل کند و نه حالی باشد که حکم
باطنش متغیر گرداند چنانکه موسی صلوات الله علیه متلون بود حق تعالی بطور یک تجلی کرد هوش از وی
بشد چنانکه خدای گفت عز و جل وخر موسی صعقا و رسول متمکن بود از مکه تا بقاب قوسین در عین
تجلی بود از حال نگشت و تغیر نیاورد و این درجه اعلی بود والله اعلم پس تمکین بر دو گونه باشد
یکی آنکه نسبت آن بشاهد حق باشد و یکی آنکه اضافت آن بشاهد خود باشد آن را که نسبت تمکین وی
بشاهد خود بود باقی الصفة باشد و آن را که حاله بشاهد حق بود فانی الصفة باشد فانی الصفة را
و محو و محق و فنا و بقا و وجود و عدم درست نیاید که اقامت این اوصاف را موصوف باید و چون
موصوف مستغرق باشد حکم اقامت وصف از وی ساقط بود و اندرین معنی سخن بیاید و هر [illegible]
اقتصار کردم و بالله التوفیق — و من ذلک المحاضرة والمکاشفة والفرق بینهما
بدان که محاضره بر حضور دل اندر لطایف بیان و مکاشفه بر حضور سر اندر [illegible]

پس محاضره اندر شواهد آیات باشد مکاشفه اندر شواهد مشاهدات و علامت محاضره دوام تفکر باشد اندر رؤیت آیت و علامات مکاشفه دوام تحیر اندر کنه عظمت فرق است میان آنکه اندر افعال متفکر بود و از آنکه اندر جلال متحیر و از این دو یکی ردیف خلت بود و دیگر قرین محبت ندیدی که چون خلیل صلوات الله علیه اندر ملکوت آسمانها نگاه کرد و در حقیقت وجود آن تامل و تفکر کرد دلش بدان حاضر شد برؤیت فعل طالب فاعل گشت تا حضور وی فعل را دلیل فاعل گردانید و اندر کمال معرفت گفت انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و حبیب را چون بملکوت بردند چشم از رؤیت کل فراز کرد فعل ندید و خلق ندید و خود را ندید تا بفاعل مکاشف شد اندر کشف شوق بر شوق بیفزود و تعلق بر تعلق زیادت شد طلب رؤیت کرد رؤیت روی نبود رای قربت کرد قربت ممکن نشد قصد وصلت کرد وصلت صورت نیست هر چند که بر دل حکم تنزیه دوست ظاهر شد شوق زیادت تر شد نه روی اعراض بود و نه امکان اقبال متحیر شد آنجا که خلت بود حیرت کفر نمود و اینجا که محبت بود وصلت شرکت آمد و حیرت سرمایه شد از آنچه آنجا حیرت اندر هستی بود و آن شرک باشد و اینجا اندر چگونگی و این توحید باشد و از این بود که پیوسته شبلی گفتی رحمة الله یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا از آنچه زیادتی تحیر اندر مشاهده زیادتی درجه باشد و اندر این معنی گویند و اندر حکایات مشهور است که چون ابوسعید خراز رضی الله عنه با ابراهیم سعد علوی بر لب دریا آن دوست خدا را بدیدند بوسعید ندا از وی که راه حق چه چیز است گفت راه بحق دو است یکی راه عوام و دیگر راه خواص گفتند این را شرح کن گفت راه عام آن است که تو بر آنی که بعلتی قبول کنی و بعلتی رد و راه خاص آنکه ایشان معلل بینند نه علت حقیقت این حکایت بشرح گذشته است و مراد جز این نیست و بالله التوفیق -

و من ذلک القبض والبسط والفرق بینهما - بدانکه قبض و بسط دو حالت اند از احوال که تکلف بنده از آن ساقط است چنانکه آمدنش بکسبی نباشد و رفتنش بجهدی که خداوند گفت عز وجل والله یقبض ویبسط پس قبض عبارت است از قبض قلوب اندر حالت حجاب و بسط عبارت از بسط قلوب اندر حالت کشف و این هر دو از حق است بی تکلف بنده و قبض اندر روزگار

عارفان چون خوف باشد اندر روزگار مریدان و بسط اندر روزگار عارفان چون رجا باشد
اندر روزگار مریدان بقول این گروه که قبض و بسط را اندرین معنی حمل کنند و از مشایخ گروهی برانند
که رتبت قبض رفیع تر است از رتبت بسط مر دو معنی را یکی آنکه ذکرش مقدم است اندر کتاب و دیگر
آنکه اندر قبض گدازش و قهر هست و اندر بسط نوازش و لطف و لامحاله گدازش بشریت و قهر نفس فاضل تر
باشد از پرورش آن که آن حجاب اعظم است و گروهی برانند که رتبت بسط رفیع تر است از رتبت
قبض زانچه تقدیم ذکر آن اندر کتاب علامت تقدیم فضل نبود و مؤخر هست بر آن زانچه اندر عرف عرب آن است
که اندر ذکر مقدم دارند چیزی را که اندر فضل مؤخر بود چنانکه خدای گفت عز و جل فمنهم ظالم لنفسه و منهم
مقتصد و منهم سابق بالخیرات و نیز گفت ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و نیز گفت یا مریم
اقنتی لربک واسجدی وارکعی مع الراکعین و نیز اندر بسط سرور هست و اندر قبض ثبور و سرور عارفان
جز در وصل معروف نباشد و ثبور شان جز در فصل مقصود نه پس قرار اندر محل وصل بهتر از قرار
اندر محل فصل و شیخ من گفتی رحمة الله علیه که قبض و بسط هر دو یک معنیست که از حق به بنده پیوندد
که چون آن بر دل نشان کند یا سر بدان مسرور شود و نفس مقهور یا سر مقهور شود و نفس مسرور اندر
قبض قلب یکی بسط نفس وی باشد و اندر بسط سر دیگری قبض نفس وی و آنکه ازان بخلاف این
عبارت کند تضییع انفاس باشد و ازان بود که بایزید گفت رحمه الله قبض القلوب فی بسط النفوس و
بسط القلوب فی قبض النفوس پس نفس مقبوض از خلل محفوظ باشد و سر مبسوط از ذلل مضبوط
ازانچه اندر دوستی غیرت مذهب است و قبض علامت غیرت حق باشد و دوست را با دوست
معاتبت شرط است و بسط علامت معاتبت باشد و اندر آثار معروفست که یا یحیی بود گریستی
و یا عیسی بود بخندیدی زانچه این یک منقبض بود و آن دیگر منبسط چون فرا یکدیگر رسیدندی یحیی
گفتی یا عیسی ایمن شدی از قطیعت عیسی گفتی یا یحیی نومید شدی از رحمت پس نه گریستن تو
حکم ازلی بگرداند و نه خندهٔ من قضا کرده را باز گرداند پس لا قبض و لا بسط و لا طمس و لا انس و
لا محو و لا صحو و لا محق و لا عجز و لا جهل جز آن نباشد که بوده است

ومن ذلک الانس و الهیبة و الفرق بینهما

بدان اسعدک الله که هیبت و انس دو حالت اند

احوال صفا یک طریق حق و آن آنست که چون حق تعالی بدل بنده تجلی کند با شاهد جلال نصیب
اندر آن هیبت بود و باز چون بدل بنده تجلی کند با شاهد جمال نصیب وی اندر آن انس باشد تا اهل
هیبت از جلالش بر تعب باشند و اهل انس از جمالش بر طرب پس فرق بود میان دلی که از جلالش اندر
آتش محبتی سوزان بود و از آن دلی که از جمالش اندر نور مشاهده فروزان پس گروهی از مشایخ
گفته اند که هیبت درجه عارفان است و انس درجه مریدان از آنچه هر که اندر حضرت حق و تنزیه اوصاف حق
تمام تر هیبت ورا بر دلش سلطانی بیشتر و از انس طبعش نفورتر از آنچه انس با جنس باشد و چون مجانست و مشاکلت
را با حق مستحیل باشد انس وی صورت نگیرد و از وی تخلق نیز انس محال باشد و اگر انس ممکن شود با ذکر وی ممکن
شود و ذکر وی غیر وی باشد از آنچه آن صفت بنده باشد و آرام با غیر اندر محبت کذب دعوی و پنداشت
بود و باز هیبت از مشاهده عظمت باشد و عظمت صفت حق بود و بسیار فرق باشد میان بنده که کارش از
خود بخود باشد و از آن بنده که کارش از فنا خود به بقا حق بود و از شبلی رح حکایت آرند که گفت چندین گاه چنین گفتمی
که طرب اندر محبت حق میکنم و انس با مشاهده وی میگیرم کنون دانستم که انس جز با جنس نباشد و باز گروهی گفتند
که هیبت قرینه فراق و عقوبت بود و انس نتیجه وصل و رحمت باشد تا دوستان از اخواب هیبت محفوظ باشند
و با انس قرین که لامحاله محبت این اقتضا کند و چنانکه محبت را مجانست محال است انس را هم محال باشد
من گفتی رح عجب دارم از آنکه گوید انس با حق ممکن نشود و از پس آنکه گفته است یا عبادی قل یا عبادی او داشتگی
عبادی یا عبادی لا خوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون و لامحاله چون بنده این فضل بیند او را دوست گیرد و چون دوست
گرفت انس گیرد زیرا که از دوست هیبت بیگانگی بود و انس یگانگی و صفت آدمی اینست که با منعم انس گیرد و از حق بما
چندین نعمت و ما را بدو معرفت محال باشد ما را که حدیث هیبت کنیم و من که گویم که علی بن عثمان الجلابی ام که هر دو
گروه اندرین مصیبت اند با اختلاف ایشان از آنچه سلطان هیبت با نفس باشد و هوا آن و فنا گردانیدن بشریت از آن
و سلطان انس با سر بود و پروردن معرفت پس حق تعالی بتجلی جلال نفس دوستان را فانی کند و بتجلی جمال سرشان را باقی
گرداند پس آنکه اهل فنا بودند هیبت را مقدم گفته اند و آنکه ارباب بقا اند انس را التفضیل نهادند و پیش از این اندر باب
فنا و بقا شرح آن داده شد و من ذلک القهر واللطف والفرق بینهما این دو عبارتست
مر این طایفه را که اندر روزگار خود کنند و مرادشان از قهر تایید حق باشد بفنا کردن مرادها و بازداشتن نفس از آرزوها

بی آنکه ایشان را اندر میان شهود بقا بود مراد از لطف تأیید حق باشد به بقاء سرّ و دوام مشاهده و قرار حال اندر درجهٔ استقامت
تا بدین که گروهی گفتند که کرامت از حق حصول مراد است و این اهل لطف بودند و گروهی گفتند که کرامت آن است
که حق تعالی بنده را بمراد خود از مراد خود باز دارد و به بی مرادی مقهور گرداند چنانکه اگر به دریا شود اندر حال تشنگی
دریا خشک شود و گویند اندر بغداد دو درویش بودند از محتشمان فقرا یکی صاحب لطف و یکی صاحب قهر و پیوسته با یکدیگر به نقارها
بودندی و هر کسی مر روزگار خود را بر تبی نهادی بر روزگار دیگر یکی گفتی که لطف از حق به بنده اشرف اشیاست
زانچه گفته است الله لطیف بعباده و دیگری گفتی که قهر از حق به بنده اکمل اشیاست زانچه گفته است و هو القاهر
فوق عباده و این سخن میان ایشان دراز شد تا وقتی این صاحب لطف قصد مکه کرد و به بادیه فرو شد و به مکه نرسید
سال‌ها کس خبر وی نیافت تا وقتی یکی از مکه به بغداد می‌آمد او را دید بر سر راه گفت ای اخی چون به عراق شوی
آن رفیق مرا اندر کرخ بگوی که اگر خواهی تا بادیه را با مشقت آن چون کرخ بغداد بینی با عجایب آن گو بیا که بادیه
اندر حق من چون کرخ بغداد است چون این درویش بیامد این رفیق او را طلب کرد و پیغام بگزارد درویش
او گفت چون باز گردی او را بگوی که اندر آن شرف نباشد که بادیه با مشقت‌ها اندر حق تو چون کرخ بغداد گردانند
تا از درگاه نگریزی عجب این باشد که کرخ بغداد را با نعمت و انجوبه آن اندر حق یکی بادیه گرداند با مشقت وی
اندر آن خرم باشد و از شبلی می‌آید که گفت اندر مناجات خود ای بار خدایا اگر آسمان را طوق من گردانی و زمین
را پای بند من کنی و عالم را جمله به خون من تشنه گردانی من از تو بر نگردم و شیخ من گفتی اندر سالی اولیای خداوند را اجتماع
بود اندر میان بادیه و پیر من حصری مرا با خود آنجا برد گروهی را دیدم بر نجیبی نجیب می‌آمدندی و گروهی را بر تختی می‌آوردند
شان و گروهی می‌پریدندی و هر یک می‌آمدند از این جنس خطری بدیشان التفات نکردی تا جوانی بدیدم می‌آمد نعلین
گسسته و عصا شکسته و پای از کار شده و سر برهنه و اندام سوخته چون پدید آمد حصری برجست و پیش وی باز رفت
و وی را بدرجه بلند بنشاند و گفت من متعجب شدم و پس از آن از شیخ پرسیدم گفت او ولی است مر خداوند را که
متابع ولایت نیست که ولایت متابع وی است و به کرامات التفات نکند و در جمله آنچه ما خود را اختیار کنیم بلای ما بود
و من خود را جز آن نخواهم که حق مرا اندر آن از آفت نگاه دارد و از شر نفسم باز رهاند اگر اندر قهر دارد و گر اندر لطف
و اگر اندر لطف دارد ارادت قهر من نباشد که ما را بر اختیار روی اختیار نیست و من ذلک النفی والاثبات
والفرق بینهما. مشایخ این طریقت رضی الله عنهم محو صفت آدمیت را اثبات تأیید حق نفی و اثبات

احوال صفا باید که فرق میان این دو بدانند چون حق تعالی بر دل بنده تجلی کند بشاهد جلال حظ وی
اندر آن هیبت بود و باز چون بر دل بنده تجلی کند بشاهد جمال حظ وی اندر آن انس باشد تا اهل هیبت
از جلالش پر تعب باشند و اهل انس از جمالش پر طرب پس فرق بود میان دلی که از جلالش اندر
آتش محبتی سوزان بود و از آن دلی که از جمالش اندر نور مشاهده فروزان پس گروهی از مشایخ
گفته اند که هیبت درجه عارفان است و انس درجه مریدان زانچه هر کرا اندر حضرت حق تنزیه و اوصاف حق
تمامتر هیبت را بر دلش سلطانی بیشتر و از انس طبعش نفورتر زانچه انس با جنس باشد و چون مجانست مثل
را با حق مستحیل باشد انس وی صورت نگیرد و از وی تجلی نیز انس محال باشد و اگر انس ممکن شود با ذکر وی ممکن
شود و ذکر وی غیر وی باشد زانچه آن صفت بنده باشد و آرام با غیر اندر محبت کذب دعوی و پندار است
بود و باز هیبت از مشاهده عظمت باشد و عظمت صفت حق بود و بسیار فرق باشد میان بنده که کارش از
خود بخود باشد و از آن بنده که کارش از فنا از خود ببقا حق بود و از شبلی رح حکایت آرند که گفت چندین گاه می پنداشتم
که طرب اندر محبت حق میکنم و انس با مشاهده وی میگیرم کنون دانستم که انس جز با جنس نباشد و باز گروهی گفتند
که هیبت قرینه فراق و عقوبت بود و انس نتیجه وصل و رحمت باشد تا دوستان از اخوات هیبت محفوظ باشند
و با انس قرین که لامحاله محبت این اقتضا کند و چنانکه محبت را مجانست محال است انس را هم محال باشد و معنی
من گفتم رح عجب دارم از آنکه گوید انس با حق ممکن نشود و از پس آنکه گفته سبحان عبادی قل لعبادی اولیائی
عبادی یا عبادی لاخوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون و لامحاله چون بنده این فضل بیند از او دوست گیرد و چون دوست
گرفت انس گیرد زانکه از دوست هیبت بیگانگی بود و انس یگانگی و صفت آدمی نیست که با منعم انس گیرد و از حق بما
چندین نعمت و ما را بدو معرفت محال باشد ما را که حدیث هیبت کنیم و من گویم که علی بن عثمان الجلابی ام که هر دو
گروه اندرین مصیبت اند باختلافشان زانچه سلطان هیبت با نفس باشد و هوا آن و فنا گردانیدن بشریت از آن
و سلطان انس با سر بود و پروردن معرفت پس حق تعالی بتجلی جلال نفس دوستان را فانی کند و بتجلی جمال سرشان را باقی
گرداند پس آنکه اهل فنا بودند هیبت را مقدم گفته اند و آنکه ارباب بقا انس را تفضیل نهادند و پیش از این اندر باب
فنا و بقا شرح آن داده شد و من ذلک القهر واللطف والفرق بینهما این دو عبارت است
مر این طایفه را که اندر روزگار خود کنند و مرادشان از قهر تایید حق باشد بفنا کردن مرادها و باز داشتن نفس از آرزوها

پس آنکه ایشان را اندر بیان عبارت مراد از لطف تأیید حق باشد به بقای سر و دوام مشاهده و قرار حال اندر درجهٔ استقامت
و قهر آنکه گروهی گفتند که کرامت از حق حصول مراد است و این اهل لطف بودند و گروهی گفتند که کرامت آن است
که حق تعالی بنده را از مراد خود اندر مراد خود بازدارد و به بی مرادی مقهور گرداند چنانکه اگر به دریا شود اندر حال تشنگی
دریا خشک شود و گویند اندر بغداد دو درویش بودند از محتشمان این طریقت یکی صاحب قهر بود و دیگر صاحب لطف و پیوسته با یکدیگر به نقار
بودندی و هر کسی مر روزگار خود را تفضیل نهادی بر روزگار دیگری یکی گفتی که لطف از حق به بنده اشرف اشیاست
زانچه گفته است الله لطیف بعباده و دیگری گفتی که قهر از حق به بنده اکمل اشیاست زانچه گفته است و هو القاهر
فوق عباده و این سخن میان ایشان دراز شد تا وقتی این صاحب لطف قصد مکه کرد و به بادیه فرو شد و به مکه نرسید
سالها کس خبر وی نیافت تا وقتی یکی از مکه به بغداد می آمد او را دید بر سر راه گفت ای اخی چون به عراق شوی
آن رفیق مرا اندر کرخ بگوی که اگر خواهی تا بادیه را با مشقت آن چون کرخ بغداد بینی با عجایب آن گو بیا که بادیه
اندر حق من چون کرخ بغداد است چون این درویش بیامد این رفیق او را طلب کرد و پیغام بگزارد و رفیق
او گفت چون باز گردی او را بگوی که اندر آن شرف نباشد که بادیه با مشقت‌ها اندر حق تو چون کرخ بغداد گرداند
تا از درگاه نگریزی عجب این باشد که کرخ بغداد را با نعمت و اعجوبه آن اندر حق یکی بادیه گرداند با مشقت وی
اندر آن حرم باشد و از شبلی می آید که گفت اندر مناجات خود ای بار خدایا اگر آسمان را طوق من گردانی و زمین
را پای بند من کنی و عالم را جمله بخون من تشنه گردانی من از تو برنگردم و شیخ من گفتی اندر سالی اولیای خداوند را اجتماع
بود اندر میان بادیه و پیر من حصری مرا با خود آنجا برد گروهی را دیدم زیر تختی نجیب می آمدند و گروهی را بر تخت می آوردند
شان و گروهی می پریدند و هر یک می آمدند از این جنس حصری بدیشان التفات نکردی تا جوانی دیدم می آمد نعلین
گسسته و عصا شکسته و پای از کار شده و سر برهنه و اندام سوخته چون پدید آمد حصری بر جست و پیش وی باز رفت
و وی را بدرجه بلند بنشاند و گفت من متعجب شدم و پس از آن از شیخ پرسیدم گفت او ولی است مر خداوند را که
متابع ولایت نیست که ولایت متابع ویست و بکرامات التفات نکند و در جمله آنچه ما خود را اختیار کنیم بلای ما بود
و من خود را جز آن نخواهم که حق مرا اندر آن از آفت نگاه دارد و از شر نفسم باز رهاند اگر اندر قهر دارد تمنی لطف نکنم
و اگر اندر لطف دارد ارادت قهر نکنم که ما را بر اختیار روی اختیار نیست و من ذلک النفی والاثبات
والفرق بینهما. مشایخ این طریقت رضی الله عنهم محو صفت آدمیت را اثبات تأیید حق نفی و اثبات

خوانده اند و بنفی نفی صفت بشریت خواهند و باثبات اثبات سلطان حقیقت زانکه محو دائم کل بود و نفی کل جز
بر صفات نیفتد زانکه بر ذات در حال بقا بشریت فنا صورت نگیرد پس باید تا نفی صفات مذموم باشد باثبات خصال
محمود یعنی نفی دعوی بود اندر دوستی باثبات معنی زانکه دعوی از رعونت نفس باشد و اندر جریان عبارت
عادت ایشان چون بحکم اوصاف محو سلطان حقیقت کردند گویند نفی صفات بشریت هست باثبات بقای
حق و اندرین معنی پیش ازین اندر باب فقر و صفوت و فنا و بقا سخن رفته است و بران اختصار کردم و نیز
گویند مراد بدین نفی اختیار بنده باشد باثبات اختیار حق و ازان بود که آن موفق گفت اختیار الحق لعبده
مع علمه بعبده خیر من اختیار عبده لنفسه مع جهله بربه زانچه دوستی نفی اختیار محب باشد باثبات اختیار محبوب
و اندر حکایات یافتم که درویشی اندر زمانه بنشستی در دریا غرق میشد یکی گفت ای اخی خواهی تا برهی گفت نه گفت
پس خواهی تا غرق شوی گفت نه گفتا عجب کاری که نه هلاک اختیار کنی و نه نجات گفت مرا با اختیار چه کار باشد
که من اختیار کنم اختیار من آن است که حق مرا اختیار کند و مشایخ گفته اند که کمترین درجه اندر دوستی نفی
اختیار است پس اختیار حق ازلیست که نفی آن ممکن نگردد و اختیار بنده عرضی نفی برآن روا بود باید تا اختیار
عرضی زیر پای آرد تا اختیار ازلی بقا یابد چنانکه موسی صلوات الله علیه چون بر کوه منبسط شد تا از حق تمنای
رویت کرد باثبات اختیار خود گفت رب ارنی حق گفت لن ترانی گفت بار خدایا دیدار حق و من مستحق
این منع چرا فرمان آمد که دیدار حق است اما در دوستی اختیار باطل هست و اندرین معنی سخن بسیار است اما مراد
من بیش ازین نبود تا بدانی که مقصود قوم ازین عبارت چه چیز است و بالله التوفیق و ازین جمله ذکر جمع و تفرقه و فنا
و بقا و غیبت و حضور گذشت اندر مذاهب متصوف آنجا که ذکر صحو و سکر و اشکال است این معنی آنجا باید طلبید
از آنچه جای آن جمله اینجا بود اما بحکم لابد آنجا یاد کردم تا مذهب هر کسی بدان مشروح شود و الله اعلم بالحکم و

من ذلک المسامرة والمحادثة والفرق بینهما — این دو عبارت است از احوال کاملان
طریق حق و حقیقت آن حدیث سر باشد مقرون بسکوت زبان یعنی محادثه و حقیقت مسامره دوام انبساط با کتمان سر
ظاهر معنی این آن بود که مسامره وقتی بود بنده را با حق بشب و محادثه وقتی بود بروز که اندران سوال و جواب بود
ظاهری و باطنی و ازان بود که مناجات شب را مسامره خوانند و دعوات روز را محادثه پس حال روز مبنی بود
بر کشف و ازان شب بر ستر و اندر دوستی مسامره کاملتر بود از محادثه و تعلق مسامره بحال پیغامبر است صلعم

چون حق تعالی خواست تا ویرا وقتی باشد با وی جبرئیل را با براق فرستاد تا ویرا بشب از مکه بقاب قوسین برد و با حق راز گفت و از وی سخن شنید و چون بنهایت رسید زبان اندر کشف جلال لال شد و دل اندر کنه عظمت متحیر علم از ادراک باز ماند زبان از عبارت عاجز شد گفت لا احصی ثناء علیک و تعلق مجاهده بحال موسی است که چون وی خواست تا او را بحق وقتی باشد از پس چهل روزه وعده و انتظار بر وز بطور آمد و سخن خداوند تعالی شنید تا منبسط شد و سوال رویت کرد و از مراد باز ماند و هوش از وی بشد چون بهوش آمد گفت تبت الیک تا فرق ظاهر شود میان آنکه آورده باشند سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام و میان آنکه آمده باشد و لما جاء موسی لمیقاتنا پس شب وقت خلوت دوستان بود و روز وقت خدمت بندگان و لا محاله چون بنده از حد محدود اندر گذرد او را خبر کنند باز دوست را حد نباشد تا بدر گذشتن آن مستوجب ملامت شود که هر چه دوست کند جز پسندیده دوست نباشد و من ذلک علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین و الفرق بینهما — بدانکه بحکم اصول این جمله عبارت از علم بود و علم بی یقین بر صحت آن معلوم خود علم نباشد و چون علم حاصل آمد غیب اندر آن چون عین باشد زانچه فردا مومنان حق تعالی را ببینند هم بدین صفت که امروز بر میدانند اگر بر خلاف این ببینند یا رویت صحیح نباشد فردا یا علم درست نیاید امروز و این هر دو طرف خلاف توحید باشد زانچه امروز علم خلق بد و درست باشد فردا رویت ایشان درست پس علم الیقین چون عین الیقین باشد و حق الیقین چون علم الیقین و آنانکه باستغراق علم گفتند اندر رویت آن محال است که رویت مر حصول علم را آلتی است چون سماع و مانند این چون استغراق علم اندر سماع محال بود اندر رویت نیز محال بود پس مراد این طایفه بدین علم الیقین علم معاملات دنیا است با حکام اوامر و از عین الیقین علم بحال نزع و وقت بیرون رفتن از دنیا و از حق الیقین علم بکشف رویت اندر بهشت و کیفیت احوال آن بمعاینه پس علم الیقین درجه علما است بحکم استقامتشان بر احکام امور و عین الیقین مقام عارفان بحکم استعدادشان مر مرگ را و حق الیقین فناگاه دوستان بحکم اعراض شان از کل موجودات پس علم الیقین بمجاهدت و عین الیقین بموانست و حق الیقین بمشاهدت بود و این یکی عام است و دیگر خاص و سدیگر خاص الخاص والله اعلم و من ذلک العلم و المعرفة و الفرق بینهما — علمای اصول فرق نکرده اند میان علم و معرفت و هر دو را یکی گفته اند بجز آنکه گفته شاید که حق تعالی را عالم خوانند و نشاید که عارف خوانند مر عدم توقیف را اما مشایخ این طریقت رضی الله عنهم

منهم علمی را که مقرون معاملت و حال باشد و عالم آن عبارت از حال خود کند آنرا معرفت خوانند و مر عالم آنرا
عارف و هر علمی را که از معنی مجرد بود و از معاملات خالی آنرا علم خوانند و مر عالم آنرا عالم پس آنکه بمعنی چیزی و حقیقت
آن عالم بود او را عارف خوانند و آنکه بعبارت مجرد و بحفظ آن بی حفظ معنیش عالم بود او را عالم و از آن معنی
راست که چون خواهند این طایفه بر اقران خود استخفاف کنند او را دانشمند خوانند و مر عوام را این منکر آید و مراد
ایشان نه نکوهش ویست بحصول علم که مراد ایشان نکوهش ویست بترک معاملت لان العالم قایم بنفسه والعارف
قایم بربه و اندر این معنی سخن رفته است اندر کشف حجاب المعرفت و اینجا این مقدار کفایت بود و من
ذلک الشریعة والحقیقة والفرق بینهما این دو عبارت است مر این قوم را که یکی از صحت
حال ظاهر کنند و یکی از اقامت حال باطن و دو گروه اندرین معنی بغلط اند یکی علمای ظاهر که گویند که فرق نکنیم
که شریعت خود حقیقت است و حقیقت شریعت و یکی گروه از ملاحده که قیام هر یکی از این بی دیگری روا دارند و گویند که چون حال
حقیقت کشف گشت شریعت برخیزد و این سخن قرامطه است و از آن شیعه و موسوسان ایشان و دلیل بر آنکه شریعت
اندر حکم از حقیقت جدا است آنکه تصدیق از قول جدا است اندر ایمان و دلیل بر آنکه اندر اصل جدا نیست آنست
آنکه تصدیق بی قول ایمان نباشد و قول بی تصدیق گروش نه و فرق ظاهر است میان قول و تصدیق پس
حقیقت عبارت است از معنی که نسخ بر آن روا نباشد و از عهد آدم تا بفنای عالم حکم آن یکسان است چون معرفت
حق و صحت معاملت خود بخلوص نیت و شریعت عبارت است از معنی که نسخ و تبدیل بر آن روا بود چون
احکام و اوامر پس شریعت فعل بنده بود و حقیقت داشت خداوند و حفظ و عصمت وی تعالی پس اقامت شریعت
بی وجود حقیقت محال باشد و اقامت حقیقت بی حفظ شریعت محال و مثال این چون شخصی باشد زنده بجان
و چون جان از وی جدا شود آن شخص مرداری شود و جان بادی که قیمت شان بمقارنت یکدیگر است
همچنین شریعت بی حقیقت ریائی بود و حقیقت بی شریعت نفاقی و خداوند گفت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا و مجاهدت شریعت و هدایت حقیقت آن یکی حفظ بنده احکام ظاهر را بر خود و آن دیگر حفظ حق
مر احوال باطن را بر بنده پس شریعت از مکاسب بود و حقیقت از مواهب نوع آخرین حد و عبارتست
که استعارت پذیرد اندر کلام ایشان و تفصیل و شرح حکم آن مشکل شود و من بر اختصار بیان این نوع
بکنم ان شاء الله تعالی الحق مراد شان از حق خداوند باشد از آنچه این نامی است از اسامی وی چنانکه

لقت ذلک بان الله هو الحق الحقیقة مراد شان بدین اقامت بنده بود اندر محل وصل خداوند و وقوف
سر وی بر محل تنزیه الخطرات آنچه بر دل گذرد واز احکام تفریق الوطنات آنچه در سر متوطن بود از
معانی آلهی الطمس نفی صفتی باشد که اثر آن بماند الرمس نفی عینی با اثر آن از دل العلائق اسبابی
که طالبان تعلق بدان کنند و از مراد باز مانند الوسائط اسبابی که بتعلق کردن آن بمراد رسند الزواید
زیادتی انوار باشد بدل الفواید ادراک سر مر لابد خود را الملجا اعتماد دل بحضور مراد آن المنجا خلاص
یافتن دل از محل آفت الکلیة استغراق اوصاف آدمیت بکلیت اللوایح اثبات مراد باز زودی نفی
آن اللوامع اظهار نور بر دل با بقاء فواید آن الطوالع طلوع انوار معارف بر دل الطوارق
واردی بدل بشارت و یا بزجر اندر مناجات شب اللطیفة اشارتی بدل از دقایق حال السر نهفتن
احوال دوستی النجوی نهفتن آفات اوقات از اطلاع غیر الاشارة اخبار غیر از مراد بی عبارت زبان
الایماء تعریض خطاب بی عبارت و اشارت الوارد حلول معانی بدل الانتباه زوال غفلت از
دل الاشتباه اشکال حال اندر دو طرف حکم حق و باطل القرار زوال تردد از حقیقت حال الانزعاج
تحرک دل اندر حال وجد اینست معنی بعضی از الفاظ ایشان بر اختصار و الله اعلم نوع آخر این حدود
الفاظی است که اندر توحید خداوند تعالی استعمال کنند و اندر بیان اعتقاد شان اندر حقایق بی استعارت
و از آنان یکی نخست العالم عبارتیست از مخلوقات خداوند و گویند هژده هزار عالم و پنجاه هزار عالم و فلاسفه
گویند دو عالم یکی عالم علوی و دیگر سفلی و علماء اصول گویند از عرش تا ثری هرچه هست عالم است و در جمله عالم
اجتماع مختلفات بود و اهل این طریقت نیز عالم ارواح و نفوس گویند و مراد شان نه آن بود که فلاسفه گویند
که مراد شان بدان اجتماع ارواح و نفوس باشد المحدث متاخر اندر وجود یعنی نبوده و پس بوده
القدیم سابق اندر وجود و همیشه بوده آنکه هستی وی سابق بود و مر همه هستیها را و این جز خداوند نعت
الازل آنچه مر او را اول نیست الابد آنچه مر او را آخر نیست الذات هستی چیز و حقیقت آن
الصفت آنکه نعت پذیرد آنچه بخود قایم نیست الاسم غیر مسمی التسمیة خبر از مسمی
النفی آنکه عدم منفی اقتضا کند الاثبات آنکه وجود مثبت اقتضا کند السیان آنکه وجود
یکی بدیگری روا بود الضدان آنکه روا نبود وجود یکی با بقاء وجود دیگری اندر یک حال الغیران

آنکه وجود هریک بی دیگری روا بود **الجواهر** اصل چیز آنکه بخود قایم بود **العرض** آنکه بجوهر قایم بود **الجسم** آنکه مولف بود از اجزاء پراگنده **السوال** طلب کردن حقیقتی **الجواب** خبر دادن از مضمون سوال **الحسن** آنکه موافق امر بود **القبیح** آنکه مخالف امر بود **السفه** ترک امر بود **الظلم** نهادن چیزی بجای نه اندر خور آن بود **العدل** نهادن هر چیزی بجای خود **الملک** آنکه بر آن اعتراض نتوان کرد که او کند این است آن حدود که طالب را از آن چاره نباشد بر سبیل اختصار **نوع** آخر این عبارتیست که بشرح حاجتمند باشد و اندر میان متصوفه متداولست و مقصودشان بدین عبارت نه آن باشد که اهل لسان را معلوم گردد از ظاهر لفظ **الخاطر** بخاطر حصول معنی خواهند اندر دل با سرعت زوال آن بخاطری دیگر و قدرت صاحب خاطر بر دفع کردن آن از دل و اهل خواطر متابع خاطر اول باشند اندر آمور که آن از حق باشد بی علت گویند که خیر نساج را خاطری پدیدار آمد که جنید بر در است آن خاطر را خواست که از خود دفع کند خاطری دیگر بود آن آمد هم بدفع آن مشغول شد سدیگر خاطر بیرون آمد جنید را دید بر در ایستاده گفت یا خیر اگر خاطر اول را متابع بودی و سیرت مشایخ بجا آوردی مرا چندین بر در نبایستی استاد تا مشایخ گفتند اگر آن خاطر بود که خیر را اشراف افتاد از آن جنید چه بود گفتند که چون جنید پیر خیر بود و لا محاله پیر بر کل احوال مرید مشرف باشد **الواقع** بواقع معنی خواهند که اندر دل پدیدار آید و بقا یابد بخلاف خاطر و هیچ حال طالب را آلت دفع کردن آن نباشد چنانکه گویند خطر علی قلبی و وقع فی قلبی پس دلهای جمله محل خواطر اند اما واقع خبر بر دلی نشود مگر که حشو آن جمله حدیث حق باشد و از آنست که چون مرید را اندر راه حق تعالی بندی پیدا آید آنرا قید گویند و گویند که او را واقعه افتاد و اهل لسان باز بواقعه اشکال خواهند اندر مسایل و چون کسی آنرا جواب کند و اشکال برداردگویند واقعه حل شد اما اهل تحقیق گویند که واقعه آن بود که حل بر آن روا نباشد و آنچه حل شود خاطر بود نه واقعه که بنزد اهل تحقیق اندر چیزی نباشد حقیر که هر زمان حکم آن بدل شود و از حال بگردد والله اعلم بالصواب **الاختیار** باختیار آن خواهند که اختیار کنند اختیار حق را بر اختیار خود یعنی بدانچه حق تعالی ایشانرا اختیار کرده است از خیر و شر بنده کار باشند و اختیار کردن بنده اختیار حق را تعالی هم باختیار حق بود که اگر نه آن بودی که حق تعالی او را بی اختیاری اختیار کردی اختیار خود فرو نگذاشتی و از ابو یزید پرسیدند که امیر که باشد گفت آنکه او را اختیار نمانده باشد و اختیار حق او را اختیار گشته باشد و از جنید می آید رح

که وقتی او را تب آمد گفت بار خدایا مرا عافیت ده بسر ش ندا آمد که تو کیستی که اندر ملک من سخن میگوی و اختیار کنی
من تدبیر ملک خود بهتر از تو دانم تو اختیار من اختیار کن نه خود را باختیار خود پدیدار کن والله اعلم **الاختبار** باختبار
امتحان دل اولیا خواهند بگونه گونه بلاها که از حق تعالی پدیدار آید از خوف و حزن و قبض و هیبت و مانند آن چنانکه گفت
خداوند عز و جل اولئک الذین امتحن الله قلوبهم للتقوی لهم مغفرة و اجر عظیم و این درجه رفیع باشد والله اعلم بالصواب
البلاء و بلا امتحان تن دوستان خواهند بگونه گونه مشقتها و بیماریها و رنجها و هر چند که بلا بر بنده قوت بیشتر پیدا
میکند قربت زیاده میشود او را با حق تعالی که بلا لباس اولیاست و گهواره اصفیا و غذا انبیا ندیدی که پیغامبر
گفت صلعم نحن معاشر الانبیاء اشد الناس بلاء و نیز گفت اشد الناس بلاء الانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل
و در جمله بلا نام رنجی باشد که بر دل و تن مومن پیدا شود که حقیقت آن نعمت بود و بحکم آنکه سر آن بر بنده پوشیده باشد
باحتمال کردن آلام آن او را ثواب باشد و باز آنچه بر کافران باشد آن نه بلا بود که آن شقاوت بود و هرگز کافر را
از شقا شفا نباشد پس مرتبه بلا بزرگتر از امتحان بود که تاثیر آن بر دل بود و آن از این بر دل و تن والله اعلم بالصواب
التحلی تحلی تشبه باشد بقومی ستوده بقول و عمل و پیغامبر گفت صلعم لیس الایمان بالتحلی والتمنی ولکن ما وقر فی القلوب
و صدقه العمل پس مانند کردن خود را بگروهی بی حقیقت معاملت ایشان تحلی بود و آنانکه بنمایند و نباشند زود فضیحت
شوند و راز شان آشکار شود هر چند که بنزدیک اهل تحقیق ایشان فضیحت باشند و راز شان آشکار **التجلی** تاثیر انوار
حق باشد بحکم اقبال بدل مقبلان که بدان شایسته آن شوند که بدل حق تعالی را ببینند و فرق میان این رویت و رویت
عیان آن بود که متجلی اگر خواهد ببیند و اگر خواهد نه بیند یا وقتی ببیند و وقتی نه بیند و باز اهل عیان اندر بهشت اگر
خواهند که نه بینند نتوانند که نه بینند که بر تجلی ستر جایز بود و بر رویت حجاب روا نباشد والله اعلم **التخلی** تخلی اعراض
باشد از اشغال مانعه بنده را از خداوند و یکی از آن دنیا است که دست از آن خالی کند و دیگر ارادت عقبی که دل
از آن خالی کند و سه دیگر متابعت هوا که سر از آن خالی کند و چهارم صحبت خلق که خود را از آن خالی سازد و دل
از اندیشه ایشان بپرداز **الشرود** و معنی شرود طلب حق باشد بخلاص از آفت و محب و بیقراری اندر آن
که همه بلای طالب از حجاب افتد پس خیل طلاب را اندر کشف حجاب و اسفار شان را و تعلق شان را بهر چیز
شرود خوانند و هر که اندر ابتدا طلب بیقرارتر باشد اندر انتها وصل متمکن تر **القصود** مراد شان
از قصود صحت عزیمت باشد بر طلب حقیقت مقصود و قصد این طایفه اندر حرکت و سکون بسته نیست

زانچه دوست اندر دوستی اگرچه ساکن بود قاصد بود و این خلاف عادت است زانچه قصد قاصدان را یا بر
ظاهرشان از قصد تاثیری بود یا در باطن شان نشانی بجز دوستان که بی علت طلب و حرکات خود قاصد
باشند و همه صفاتشان خود قصد بود که قصد بغایت کنند چون دوستی حاضر بود همه قصد بود **الاصطناع**
بدین آن خواهند که بنده را خداوند تعالی مهذب گرداند بفنای جمله نصیبها از وی و زوال جمله حظها و اوصاف
نفس وی را اندرین مبدل کند تا بزوال نعوت و تبدیل اوصاف از خود بیخود شود و مخصوص اند بدین درجه پیغامبران
بدون اولیا و گروهی از مشایخ بر غیر ایشان از اولیا هم این روا دارند **الاصطفا** اصطفا آن بود که حق تعالی
دل بنده را مر معرفت خود را فارغ گرداند تا معرفت وی صفا خود اندر آن بگسترد و اندر این درجه خاص و عام مومنان
همه یکی اند از عاصی و مطیع و نبی و ولی چنانکه خدای گفت عز و جل ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا
فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات **الاصطلام** اصطلام غلبات حق بود که بکلیت بنده
را مقهور خود گرداند بامتحان لطیف اندر نفی ارادت نفس و قلب ممتحن و قلب مصطلم هر دو بیک معنی باشد جز آنکه
اصطلام اخص و ارق امتحان است اندر جریان عبارات اهل این قصه والله اعلم **الرین** رین حجابی بود
بر دل که کشف آن جز بایمان نبود و آن حجاب کفر و ضلالت است چنانکه خدای گفت عز و جل کلا بل ران علی قلوبهم
ما کانوا یکسبون و گروهی گفتند که رین آن بود که زوال آن خود ممکن نشود و هیچ صفت که دل کافر اسلام پذیر نباشد و آنچه
از ایشان اسلام آرند اندر علم خدای عز و جل مومن بوده باشند **الغین** غین حجابی بود بر دل که باستغفار برخیزد
و آن بر دو گونه باشد یکی خفیف و دیگر غلیظ و غلیظ مر اهل غفلت و کبایر را بود و خفیف مر همه را از ولی و نبی چنانکه
که پیغامبر گفت صلعم انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم مایة مرة پس مر غین غلیظ را توبه بشروط
باید و مر خفیف را رجوعی صادق بحق و توبه بازگشتن بود از معصیت بطاعت و رجوع بازگشتن از خود بخداوند
پس توبه از جرم کنند و جرم بندگان مخالفت امر بود و از آن دوستان مخالفت ارادت و جرم بندگان معصیت
بود و از آن دوستان رویت وجود خود و یکی از خطا بصواب بازگردد و گویند تایب است و یکی از صواب باصوب
بازگردد و گویند راجع است و این جمله اندر باب توبه گفته ام **التلبیس** نمودن چیزی را بخلاف تحقیق
آن بخلق تلبیس خوانند چنانکه خدای گفت عز و جل وللبسنا علیهم ما یلبسون و چون حق تعالی را این صفت
محال نباشد کافر را بصفت مومن می نماید و مومن را بصفت کافر تا وقت اظهار حکم وی باشد اندر هر کسی

و چون یکی از این طایفه خصال محمود را بپوشاند بصفات مذموم گویند که تلبیس میکند و جز اینجا این عبارت استعمال
نکنند نفاق و ریا را تلبیس نخوانند هرچند که اندر اصل تلبیس باشد از آنچه تلبیس جز اندر اقامت حق مستعمل
نباشد **الشرب** حلاوت طاعت و لذت کرامت و راحت انس را این طایفه شرب خوانند و هیچ کس
کاری بی لذت شربی نتواند کرد و چنانکه شرب تن از آب باشد شرب دل از راحات و حلاوات باشد و
شیخ من گفتی رضی الله عنه که مرید باید که از شرب ارادت و معرفت بیگانه باشد یعنی گوید که مرید را باید
که از کردار خود شربی بود تا حق طلب اندر ارادت بجای آرد و عارف را نباید که شرب باشد تا بدون حق
با شرب و راحاتی که بنفس بازگردد نیارآمد **الذوق** ذوق مانند شرب باشد اما شرب جز اندر
راحات مستعمل نیست و ذوق مر رنج را و راحات را نیکو آید چنانکه کسی گوید ذقت الحلاوة و ذقت البلاء و
ذقت الراحة همه درست آید و باز شرب را گویند شربت بکاس الوصل او بکاس الود و مانند این و خدای
چون حدیث شرب یاد کرد گفت کلوا واشربوا هنیئا و چون از ذوق یاد کرد گفت ذق انک انت العزیز
الکریم و جای دیگر گفت ذوقوا مس سقر اینست احکام حدود الفاظ متداول ایشان که یاد کردم و اگر جمله آن
ثبت کنم کتاب مطول شود والله اعلم **کشف الحجاب الحادی عشر فی السماع** بدانکه اسباب
حصول علم پنج است یکی سمع و دیگر بصر و سدیگر ذوق و چهارم شم و پنجم لمس و خداوند تعالی دل را این پنج
دریا فریده است و هر جنس علم بیکی از این بازبسته چون سمع را علم با صوات و اخبار و بصر را علم با الوان
و اکوان و ذوق را علم بحلو و مر و شم را علم بنتن و رایحه و لمس را علم بخشونت و لین و از این پنج حواس
چهار را اندر محل مخصوص نهاده است و یکی را شایع گردانیده است اندر همه اعضا بعنی سمع را محل
گوش گردانیده است و بصر را چشم و ذوق را کام و شم را بینی و لمس را اندر همه اندام مجالی داده است
زانکه جز چشم نبیند و جز گوش نشنود و جز بینی نبوید و جز کام مزه نیابد اما همه تن لمس را درشت و نرم
و گرم و سرد باز داند و از روی جواز جایز باشد که از این هر یک اندر همه اعضا شایع باشد چنانکه
لمس و بنزدیک معتزله روا نباشد که هر یکی را جز محل مخصوص بود و باطل است قول ایشان بجایه لمس
که آنرا محل مخصوص نیست و چون یکی بدان صفت روا بود دیگر آنرا نیز روا بود و مراد این جا این مکاتبت
نیست اما از این مقدار چاره نبود مر تحقیق بیان معنی را پس این چهار حاسه که ذکر آن گذشت بی هیچ کرا آن

سمعت یکی بیند و یکی بوید و یکی بچشد و یکی بساود و روا باشد که اندر دیدن این عالم بدیع و بوئیدن چیز
های خوش و چشیدن نعمتهای نیکو و بسودن چیزهای نرم مر عقل را دلیل گردد و بخدا و بمدرش راه نماید تا چه
بداند که عالم محدث است و محل تغیر است و آنچه از حادث خالی نباشد محدث بود و این را آفریدگاریست
نه از جنس این که مکون است و آفریدگار وی مکون و این مجسم است و آفریدگار این مجسم آفریدگارش قدیم
است و این محدث و آفریدگارش نا منتهاییست و آن منتهای قادر است بر همه چیزها و بر همه کارها و
عالم است بر همه معلومات و تصرفش اندر ملک جایز است آنچه خواهد تواند از فرستادن رسولان با
برهانهای صادق اما این جمله بر وی واجب نباشد تا وجوب معرفت بسمع معلوم خود نگرداند و آنچه
موجب سمع است و از این است که اهل سنت فضل نهند سمع را بر بصر اندر دار تکلیف و اگر مخطی گوید
که سمع محل خبر است و بصر موضع نظر و دیدار خداوند فاضل تر از شنیدن کلام وی باشد باید تا نظر
فاضل تر از سمع باشد گوییم ما بسمع میدانیم که رویت خواهد بود اندر بهشت که اندر جواز رویت بعقل
حجاب از کشف اولی تر نباشد بجز دانستیم که مومنان را مکاشف گرداند و حجاب از اسرار ایشان برگیرد
تا خدا را ببینند پس سمع فاضل تر آمد از بصر و نیز جمله احکام شریعت بر سمع مبنی است که اگر سمع
نبودی ثبوت آن محال بودی و نیز انبیا که آمدند نخست گفتند تا آنانکه مستمع بودند بگرویدند آنگاه معجزه
نمودندی و اندر دید معجزه تاکید آن هم بسمع بود و بدین دلایل هر که سماع را انکار کند بکلیت شرع را انکار
کرده باشد و حکم آن بر خود پوشیده و اکنون من مستوفی حکم این ظاهر کنم ان شاء الله تعالی - باب

سماع القرآن و ما یتعلق به

اولی ترین مسموعات مر دل را بفواید و سر را بزواید و گوش
را بلذت کلام خداست و مامورند همه مومنان و مکلف همه کافران از آدمی و پری بشنیدن کلام ایزد
تعالی و از معجزات قرآن یکی آن است که طبع از خواندن و شنیدن آن ملول نگردد زانچه اندر آن رقتی
عظیم است تا حدی که کفار قریش شبها بیامدندی اندر نهان و پیغامبر صلعم اندر نماز بودی ایشان می‌شنیدندی
آنچه وی میخواندی و تعجب مینمودی چون نضر بن الحارث که افصح ایشان بود و عتبه بن ربیعه که بلاغت سحر
مینمود و بوجهل هشام که بخطب بر این نظم پند امیکرد ماتا ایشان تا حدی که پیغامبر صلی الله علیه وسلم
شبی سورتی میخواند عتبه از هوش رفتی با بوجهل گفت مرا معلوم شد که این نه سخن مخلوقات است

و خدای تعالی پریان را فرستاد تا فوج فوج بیامدند و سخن خدای تعالی از پیغامبر بشنیدند چنانکه خدای گفت عز
و جل فقالوا انا سمعنا قرآنا عجبا انگاه ما را خبر داد از قول پریان که این قرآن راه نمایست دل شما را بطریق
صواب و گفت یهدی الی الرشد فآمنا به و لن نشرک بربنا احدا پس پند آن نیکوترست از پندها و لفظش بهتر
تر از لفظها امرش لطیف تر از همه امرها و نهیش زاجرتر از همه نهیها و وعدش دلربای تر از همه وعدها
و وعیدش جان گداز تر از همه وعیدها و قصهاش ملیح تر از همه قصهها و امثالش فصیح تر از همه مثلها
هزار دل را سماع آن صید کرده است و هزار جان را لطائف آن بغارت داده و عزیزان دنیا را ذلیل کند
و ذلیلان دنیا را عزیز کند چون عمر بن الخطاب رضی الله عنه شنید که خواهر و دامادش مسلمان شدند قصد
ایشان کرد با شمشیر آخته و قتل ایشان را ساخته و دل از مهر ایشان بپرداخته تا حق تعالی لشکری را از لطف آن اندر
خوابای سوره طه بکمین ساخته چون بر در سرای آمد خواهرش میخواند طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی
الا تذکرة لمن یخشی الآیة جانش صید دقایق آن شد و دلش بسته لطایف آن گشت طریق صلح جست جامه
جنگ برکشید از مخالفت بموافقت آمد و معروف است که چون پس رسول صلعم برخواندند ان لدینا
انکالا و جحیما و طعاما ذا غصة و عذابا الیما بیهوش بیفتاد و گویند که مردی پیش عمر بر خواندان عذاب ربک
لواقع ما له من دافع وی نعره بزد و بیهوش گشت برداشتندش و بخانه بردند و تا یک ماه بیمار بود از
و جل و ترس خدای عز و جل و گویند که مردی پیش عبد الله بن حنظله بر خواند لهم من جهنم مهاد و من فوقهم
غواش گریستن بر وی افتاد تا حاکی گوید که من پنداشتم جان از وی جدا شد انگاه بر پای خاست
گفتند ای استاد بنشین گفت هیبت این آیه مرا از نشستن باز میدارد و گویند که اندر پیش جنید رحمه
برخواندند لم تقولون ما لا تفعلون وی گفت بار خدایا ان قلنا قلنا بک و ان فعلنا فعلنا بتوفیقک
فاین القول و الفعل و از شبلی می آید که پیش وی برخواندند و اذکر ربک اذا نسیت وی گفت شرط ذکر
اندر نسیان است و همه عالم اندر ذکر مانده اند نعره بزد و هوش از وی بشد چون بهوش آمد گفت عجب
دارم از ان دل که کلام وی بشنود و بر جای بماند و عجب دارم از ان جانی که نام وی بشنود و برنیاید یکی گوید
از مشایخ که وقتی کلام خدای میخواندم و اتقوا یوما ترجعون فیه الی الله هاتفی آواز داد که نرم تر خوان
که چهار کس از پریان از هیبت این آیت بمردند و درویشی گفت که من ده سال است که قرآن نخوانده

اندر نماز بمقدار جزوی از نماز نخوانده ام و نشنیده گفتند چرا گفت ترس آنرا که بر من حجت شود و روزی من پیش شیخ
ابو العباس شقانی اندر آمدم ویرا یافتم که میخواندم ضرب الله مثلا عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء و میگریست و نعره میزد
تا پنداشتم که از دنیا برفت گفتم ایها الشیخ این چه حال است گفت یازده سال است تا وردم اینجا
رسیده است و ازینجا می نتوانم گذشت و از ابو العباس عطا پرسیدند که شیخ هر روز چند قرآن میخواند گفت
پیش ازین اندر شبانروزی دو ختم کردمی اما اکنون چهارده سال است تا هنوز بسوره الانفال امروز رسیدم
گویند که ابو العباس قصاب قاری را گفت برخوان برخواند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة
مزجاة باز گفت برخوان برخواند که قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل باز گفت برخوان برخواند که
لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم الآیة آنگاه گفت بار خدایا من بجفا بیش از برادران یوسفم و تو بکرم بیش
از یوسفی با من آن کن که او با برادران جافی کرد و با این همه جمله مامورند اهل اسلام از مطیع و عاصی باستماع
آن اینست که خدای گفت عز و جل و اذا قرئ القرآن فاستمعوا له و انصتوا لعلکم ترحمون استماع و سکوت
فرمود خلق را اندر آن حال که کسی قرآن برخواند و نیز گفت فبشر عبادی الذین یستمعون القول الآیة بشارت
داد مر آنرا که در حال سماع متابع احسن آن باشد یعنی با وامر آن قیام کند و بتعظیم شنود و نیز گفت الذین
اذا ذکر الله وجلت قلوبهم دلهای مستمعان بکلام حق پر وجل باشند و نیز گفت الذین آمنوا و تطمئن
قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب آرامش دلها اندر ذکر خداوند است و مانند این بسیار است از آیات
بر حکم این و باز بر عکس این نکوهیده مر آن گروهی را که کلام خدای را بحق نشنوند و از گوش بدل راه ندهند
و گفت خدای تعالی ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة مهر نهاد سمعشان مختوم است و
نیز گفت اندر قیامت اهل دوزخ گویند لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر اگر بحق بشنیدمی و یا
بتحقیق بدانستمی بدوزخ گرفتار گشتمی و نیز گفت و منهم من یستمع الیک و جعلنا علی قلوبهم اکنة ان یفقهوه
و فی آذانهم وقرا گروهی از تو بشنوند و بر دل شان حجاب باشد و بر گوششان صمم تا چنان باشد که نشنیده
باشند و نیز گفت و لا تکونوا کالذین قالوا سمعنا و هم لا یسمعون بر وجه شکایت گفت چنان مباشید
مر آن گروه که گفتند که شنیدیم و نشنیدند یعنی بشنیدند اما نه بدل و مانند این آیات بسیار است اندر
کتاب خدای تعالی و از پیغامبر صلعم می آید که مر ابن مسعود را گفت اقرأ فقال اقرأ و علیک انزل

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انا احب ان اسمع من غیری و این دلیل واضح است بر آنکه مستمع کامل
حال‌تر از قاری بود که گفت من آن دوست‌تر دارم که بشنوم از غیر خود زانچه قاری یا از حال خواند یا
از غیر حال و مستمع بجز حال نشنود که اندر نطق نوعی از تکبر بود و اندر استماع نوعی از تواضع و نیز گفت پیغامبر
صلعم شیبتنی سورة هود شنیدن سورة هود مرا پیر کرد و این از آن بود که اندر سوره هود این آیت
حاصل بود فاستقم کما امرت و آدمی عاجز گشت از استقامت مامور حق بحقیقت از آنچه بنده بی توفیق
حق هیچ چیز نتواند کرد و چون گفت فاستقم کما امرت متحیر شد گفت این چگونه بود که من بحکم این امر
قیام توانم کرد از رنج دل قوت از وی بشد و رنج بر رنج زیادت شد روزی اندر خانه خود برخاست تا دستها
بر زمین نهاد و قوت کرد ابوبکر گفت رضی الله عنه این چه حال است یا رسول الله و تو جوان و تندرست گفت
سوره هود مرا پیر کرد یعنی سمع این امر بر دلم چندان قوت گرفت که قوتم ساقط شد و یکی از صحابه ابوسعید
الخدری روایت کرد که گفت کنت فی عصابة فیها ضعفاء المهاجرین وان بعضهم یستر بعضا من العری و
قاری یقرأ علینا و نحن نستمع لقراءته قال فجاء رسول الله صلعم حتی قام علینا فلما رأه القاری سکت
قال فسلم و قال ماذا کنتم تصنعون قلنا یا رسول الله کان قاری یقرأ علینا و نحن نستمع لقراءته فقال النبی صلی الله
علیه وسلم الحمد لله الذی جعل فی امتی من امرت ان اصبر نفسی معهم قال ثم جلس وسطنا لیعدل نفسه فینا
ثم قال بیده هکذا فتحلق القوم فلم یعرف رسول الله منهم احد قال وکانوا ضعفاء المهاجرین فقال النبی صلعم ابشر
واصعالیک المهاجرین بالفوز التام یوم القیمة تدخلون الجنة قبل اغنیاءکم بنصف یوم کان مقداره
خمسمایة عام من با گروهی بودم از فقراء مهاجرین که ایشان بعضی از اندام خود را پوشیده بودند بعضی
دیگر از برهنگی و قاری بر ما میخواند و ما سماع میکردیم قراءت وی را تا پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیامد و بر سر
ما بایستاد چون قاری وی را بدید خاموش شد و پیغمبر بر ما سلام کرد و گفت اندر چه کار بودید گفتیم یا رسول الله
قاری میخواند و ما سماع میکردیم خواندن او را آنگاه پیغامبر گفت الحمد لله که اندر امت من گروهی آفرید
که مرا بفرمود تا اندر صحبت ایشان صبر کنم آنگاه اندر میان ما بنشست چون یکی از ما تا خود را با ما برابر
کرد پس حلقه کردند این گروه کس اندر میان آن حلقه پیغامبر را از ایشان باز نشناخت آنگاه مر ایشان را گفت
بشارت مر شما را ای درویشان مهاجرین به پیروزی تمام اندر روز قیامت که اندر آیید به بهشت پیش

اندر تفکر آن به عیم روز و آن با نصف سال باشد و این خبر را بچند روایت مختلف بیاورده‌اند اما اختلاف اندر عبارت است و معنی همه درست است **فصل** زراره بن ابی اوفی از کبار صحابه بود مر وی را امامی کردی آیتی برخواند نعره بزد و جان بداد و ابو جعفر از بندگان تابعین بود و صالح مری رحمه الله تعالی آیتی بر وی برخواند شهقه از وی جدا شد و از دنیا برفت و ابراهیم نخعی رحمة الله علیه روایت آرد که اندر دهی از دیههای کوفه میرفتم پیرزنی را دیدم در نماز ایستاده آثار خیر بر وی ظاهر بود من تا از نماز فارغ شد بحکم تبرک وی را سلام کردم مرا گفت قرآن دانی گفتم بلی گفت آیتی برخوان برخواندم وی بانگی بکرد و جان باستقبال رویت فرستاد و احمد بن ابی الحواری روایت آرد که اندر بادیه جوانی دیدم اندر مرقعه خشن بر سر چاهی ایستاده مرا گفت یا احمد بوقت آمدی که مرا سماعی میباید کرد تا جان بدهم آیتی برخوان گفت خداوند تعالی بدهان من داد که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا گفت یا احمد بخدای کعبه که همان برخواندی که اندرین ساعت بر من فرشته میخواند و در حال جان بداد و اگر جمله حکایات باقی که بدین متصل است بیارم از مراد خود باز مانم و بالله التوفیق

باب سماع الشعر و ما یتعلق به

و در جمله شنیدن شعر مباح است و پیغامبر صلعم شنیده است و صحابه گفته اند و شنیده و از وی می آید صلوات الله علیه که گفت ان من الشعر لحکمة و الحکمة ضالة المؤمن حیث وجدها فهو احق بها مراد از شعر شعر الیست که حکمت باشد و حکمت ضاله مومن بود که از وی غایب است هر که بیابد بدان اولی تر باشد و پیغامبر گفت صلعم اصدق کلمة قالتها العرب قول لبید راست ترین کلمه که عرب گفته اند قول لبید است **شعر** الا کل شیء ما خلا الله باطل * و کل نعیم لا محالة زایل * و عمر بن الزبیر روایت کند از پدرش که قال استنشدنی رسول الله صلعم هل تروی من شعر امیة بن ابی الصلت شیئا فانشدته ابیاتا قافیة فجعل کلما مررت علی بیت قال هیه فقال رسول الله صلعم کاد ان یسلم فی شعره گفت هیچ روایت کنی از اشعار امیه بن الصلت گفتم بلی صد بیت روایت کردم و اندر آخر هر بیتی میگفتی که هیه یعنی دیگر بگوی و مانند این روایات بسیار است از وی و از صحابه و عمر گفت رضی الله عنه کلام حسنه حسن و قبیحه قبیح و مردمان را اندرین غلطها افتاده گروهی شنیدن جمله اشعار را حرام گویند و روز و شب غیبت مسلمانان همی گویند و گروهی جمله آنرا حلال گویند و روز و شب غزل و صفت زلف و خال شنوند و اندرین حجت بر یکدیگر همی آرند و مراد من اثبات آن نیست اما مشایخ متصوفه را رضی الله عنهم اندرین طریق آن است

که از پیغامبر صلعم پرسیدند از شعر وی گفت کلام حسنه حسن و قبیحه قبیح سخنی هست که نیکوی آن نیکو بود و زشت
آن زشت یعنی هرچه شنیدن آن حرام است چون غیبت و بهتان و فواحش و ذم کسی و کلمه کفر بنظم و نثر
همه حرام باشد و هرچه شنیدن آن به نثر حلال است چون حکمت و مواعظ و استدلال اندر آیات خداوند
و تفکر اندر شواهد حق بنظم هم حلال باشد و در جمله همچنانکه نظر اندر جمالی که محل آفت بود و بسودن آن حرام و محظور
باشد شنیدن صفت او بران وجه هم حرام بود و آنکه گوید من اندر رحال گوید نظر و بسودن را حلال یابد گفت
آنگاه آن زندقه باشد و آنکه گوید من اندر چشم و خد و خال و زلف حق می شنوم و آن می طلبم واجب کند تا چیزی
دیگر اندر نگرد و خد و خال بیند و گوید حق می بینم و آن می طلبم زانچه چشم و گوش محل عبرت است و منبع علم واجب کند
که این با دیگری گوید من می بساوم هر آن شخص را که آن یکی شنیدن صفت آن روا می دارد و دیگری دیدن
و می روا میدارد و گوید اندر آن حق می طلبم و گوید جا لستی از حواس اولی تر نباشد مراد مراک معنی را آنگاه کلیت شریعت
باطل شود و رسول گفت صلی الله علیه وسلم عینان تزنیان حکم این برخیزد و ملامت از لبودن نامحرمان منقطع
شود و حدود شرعی ساقط گردد و این ضلالت بود و چون جهله متصوفه مر مستغرقان مستمعان را دیدند
که سماع میکردند بحال ایشان پنداشتند که بنفس میکنند چون ایشان بدیدند گفتند حلال است و اگر نیستی ایشان
نکنندی و بدان تقلید کردن ظاهر برگرفتند باطن بگذاشتند تا خود هلاک شدند و قومی را هلاک کردند و این از آفات
زمانه است و بجای خود شرح این تمامی بگوییم ان شاء الله و بالله التوفیق **باب سماع الاصوات و
الالحان** پیغامبر گفت صلعم زینوا اصواتکم بالقرآن بیارآیید آوازهای خود را بقرآن خواندن و فی روایت
زینوا القرآن باصواتکم بیارآیید قرآن را بصوتهای خود و خداوند گفت عز و جل یزید فی الخلق ما یشاء مفسران
گفتند این صورت حسن باشد و پیغامبر گفت صلعم هرکه تا صوت داود بشنود گو صوت ابو موسی اشعری را
بشنود و اندر اخبار مشهور است که در بهشت اهل بهشت را سماع باشد و آن چنان بود که از هر درختی صوتی
و لحنی مختلف می آید چون آن مولف شوند از آن اصوات طبایع را لذتی عظیم باشد و این لاجرم سماع عام باشد
اندر میان خلق از آدمی و جز آن که زنده اند بحکم آنکه روح لطیف است و اندر اصوات لطافتی است چون بشنوند
جنس بجنس مایل شود و این قول گروهی است که کهنتم طبا و اتانزا که دعوی تحقیق کنند از اهل حیرت اندرین سخن
بسیار است و اندر تالیف الحال کتب ساخته اند و مر آنرا علم داده و امروز آثار صنعت ایشان ظاهر است

اندر سرا امیری که آنرا ترتیب کرده اند مروت خواه و طلب لعب و لهو را بحکم شیطان نامدی که گویند اسحاق موصلی در
باغی غنا میکرد و هزار دستانی می سرایید از لذت آن خاموش شد و سماع همیکرد تا از درخت اندر افتاد و مرده
و ازین جنس حکایات شنیده ام اما مراد بجز اینست ایشان گویند همه راحات تالیف طبایع از تالیف و
ترکیب اصوات بود و الحان و ابراهیم خواص گوید رحمة الله که وقتی من بحی از احیا عرب فرا رسیدم و بدا ضیف
امیری از امرا نزول کردم سیاهی دیدم مغلول و مسلسل بر در خیمه افکنده اندر آفتاب شفقتی اندر دلم بروی پدید
آمد و قصد کردم تا او را بشفاعت بخواهم از امیر چون طعام پیش آوردند مرا اکرام ضیف را امیر بیامد تا با
من موافقت کند چون وی قصد طعام کرد من ابا کردم و بر عرب هیچ چیز سخت تر از آن نباید که کسی طعام
ایشان نخورد مرا گفت ای جوانمرد ترا چه چیز از طعام من باز میدارد گفتم امیدی که بر کرم تو دارم گفت همه
املاک من ترا و تو طعام من بخور گفتم مرا بملک تو حاجت نیست این غلام را اندر کار من کن گفت از جرم
وی بپرس آنگاه بند از وی برگیر که ترا بر همه چیز ما حکم است تا در ضیافت مایی گفتم بگوی تا جرمش چه چیز است گفت
بدانکه این غلام حادی و صوتی خوش دارد من وی را بضیاع خود فرستادم با اشتری چند تا مرا غله آرد
وی برفت و دو بار اشتر بر هر اشتری نهاد و اندر راه حدی میکرد و اشتران می شتافتند تا بمدتی قریب اینجا آمد
با چندان بار که من فرموده بودم چون بار از اشتران فرو گرفت اشتران یگان و دوگان همه هلاک شدند
ابراهیم گفت مرا سخت عجب آمد گفتم ایها الامیر شرف تو ترا جز براست گفتن نفرماید اما مرا برین قول برهانی باید
تا درین سخن بودیم اشتری چند از بادیه بچاه سار آوردند تا آب دهند امیر پرسید که چند روز است که این اشتران
آب نخورده اند گفتند سه روز است این غلام را بفرمود تا بحدی صوت برکشاد اشتران بصوت شنیدن
آن مشغول شدند و هیچ دهان بآب نکردند تا ناگاه یک یک رمیدند و اندر بادیه پراکندند و آن غلام را بگشاد و
بمن بخشید و ما بعضی ازین اندر مشاهده می بینیم که چون اشتربان و خربنده ترنمی کنند اندر آن اشتر و خر طربی
پدیداری آید و اندر خراسان و عراق عادت است که صیادان بشب آهو گیرند طشتی بزنند تا آهو آواز آن بشنود
و بر جای بایستد و ما بگیرند و مشهور است که اندر هندوستان گروهی اند که بدشت بیرون میروند و غنا میکنند و
لحن میکنند آهو چون بشنود قصد ایشان کند ایشان گرد وی میگردند و غنا میکنند تا از لذت آن چشم فرو گیرد و بخسبد
ایشان او را بگیرند و اندر کودکان خرد این حکم ظاهر است که چون بگریند اندر گهواره کسی نوایی بزند خاموش

شونده مرآنرا بشنوند و اطبا مر این گونه گویند که حس وی درست است و به بزرگی زیرک باشد و ازان بود
که آن ملک عجم را وفات آمد و از وی پسری دو ساله ماند وزرا گفتند که این را بر تخت ملک باید نشاند با بوزرجمهر تدبیر
کردند وی گفت صواب آید اما بباید آزمود تا حسش درست هست تا بدو امیدی توان داشت گفتند تدبیر آن چیست
بفرمود تا مغنیان بر سر وی غنا کردند وی اندران میان بطرب آمد و دست و پای زدن گرفت بوزرجمهر گفت این
امیدوار است بملک و اصوات را تاثیری ظاهرتر از آنست نزدیک عقلا که باظهار برهان آن حاجت آید و
هرکه گوید مرا بالحان و اصوات و مزامیر خوش نیست یا دروغ گوید و نفاق کند یا حس ندارد و از جمله مردمان
و ستوران برون باشد و منع گروهی ازان بدان باشد که رعایت امر خدای کنند و فقها متفق اند که چون
ادوات ملاهی نباشد و اندر دل بشنیدن آن فسق پدیدار نیاید شنیدن آن مباح است و برین آثار و اخبار
بسیار آرند چنانکه عایشه رضی الله عنها روایت آرد قالت کانت عندی جاریة تغنی فاستاذن عمر فلما احسته
سمعت حسه فرت فلما دخل عمر تبسم رسول الله صلعم فقال له عمر ما اضحکک یا رسول الله قال کانت عندنا جاریة تغنی فلما
سمعت حسک فرت فقال عمر لا ابرح حتی اسمع ما کان سمع رسول الله فدعا رسول الله صلعم الجاریة فاخذت
تغنی و رسول الله یسمع و بسیاری از صحابه مانند این آورده اند و شیخ ابو عبدالرحمن السلمی آن جمله را جمع کرده
است اندر کتاب السماع و بااباحت آن قطع کرده و مراد مشایخ متصوفه ازین بجز آن است از آنچه اندر اعمال
فواید باید طلبید اباحت طلبیدن کار عوام باشد و بر محل مباح ستوران اند بندگان مکلف را باید تا از کردار فایده
طلبند وقتی من بمرو بودم یکی از ائمه اهل حدیث آنکه معروف ترین بود مرا گفت که من اندر اباحت سماع کتابی
کرده ام گفتم بزرگ مصیبتی که اندر دین پدیدار آمد که خواجه امام لهوی را که اصل همه فسقهاست حلال کرد مرا گفت
پس اگر حلال نمیداری تو چرا میکنی گفتم حکم این بر وجوه است بر یک چیز قطع نتوان کرد اگر تاثیر اندر دل حلال
بود سماع حلال بود و اگر حرام حرام و اگر مباح مباح چیزی را که حکم ظاهرش فسق است و اندر باطن حالتش
بر وجوه است اطلاق آن بر یک چیز محال باشد **باب احکام السماع** بدانکه سماع را اندر طبایع حکمها
مختلف است همچنانکه ارادت اندر دلها مختلف است و ستم باشد که کسی مرآنرا بر یک حکم قطع کند و جمله مستمعان
بر دو گروه اند یکی آنکه معنی شنوند و دیگر آنکه صوت شنوند و اندرین هر دو اصل فواید است و آفات از آنچه شنیدن
اصوات خوش غلیان معنی باشد که اندر مردم مرکب باشد اگر حق حق بود و اگر باطل باطل کسی را که مایه طبع فساد

بود آنچه بشنود همه فساد بود و جملگی این اندر حکایت داود علیه السلام بیاید که چون حق تعالی او را خلیفه خود گردانید
او را صوتی خوش داد و حلق او را مزامیر گردانید و کوهها را مسبّح وی گردانید تا حدی که وحوش و طیور از کوه
و دشت بسماع بیامدندی و آب بایستادی و مرغان از هوا بیفتادندی و اندر آثار است که یکماه آن
خلق اندر آن صحرا هیچ نخوردندی و اطفال نگریستندی و شیر نخواستندی و هرگاه که خلق از انجا بازگشتندی
بسیار مرده بودندی از لذت کلام و صوت و لحن وی تا حدی که گویند یکبار هفتصد کنیزک عذرا بشمار آمد
که مرده بودند و از ده هزار پیر مرد و آنگاه چون حق تعالی خواست که مستمع صوت و متابع طبع را جدا کند از
اهل حق و مستمع حقیقت ابلیس را خواست با اظهار حیل خود با ایشان دستوری یافت بیامد و نایی و طنبوری بساخت
و اندر برابر مجلس داود مجلسی بگسترانید تا آنانکه صوت داود می‌شنیدند دو گروه شدند یکی آنکه اهل شقاوت بودند
و دیگر آنکه اهل سعادت آن گروه بمزامیر ابلیس مایل شدند و این گروه با صوت داود بماندند و باز آنانکه اهل
معنی بودند صوت داود و غیر وی اندر پیش دل ایشان نبود از آنچه همه حق میدیدند اگر مزامیر بشنیدندی آن را
فتنه حق دیدندی و اگر صوت داود اندر آن هدایت حق از کل بازماندندی و از متعلقات اعراض کردندی و هر دو
را چنانکه بود دیدند صواب را بصوابی و خطا را بخطایی و آن را که سماع بدین صفت بود هرچه بشنود همه حلال باشد
و گروهی گویند از مدعیان که ما را سماع بر خلاف آن می‌افتد که هست این محال باشد که کمال ولایت آن بود
که هر چیزی را چنان بینی که هست تا دیدارت درست باشد و اگر بر خلاف آن بینی دیدار درست نباشد ندیدی که
پیغامبر گفت صلعم اللهم ارنا الاشیاء کما هی اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا و
ارزقنا اجتنابه وارنا الاشیاء کما هی بارخدایا بنمای ما را هر چیزی را چنانکه هست و چون دیدن درست هر
چیزها را آن بود که ببینی مر ایشان را بر آن صفت که هست باید تا سماع درست نیز آن بود که بشنوی هر چیزی را
چنانکه هست آن چیز اندر صفت و حکم و آنانکه اندر مزامیر مفتون شوند و با هوا و شهوت مقرون شوند از آنست
که بخلاف آن بشنوند که هست اگر بر موافقت حکم آن سماع کنندی از همه آفات آن برهیدندی که اهل
ضلالت کلام خدای بشنیدند و اندر آن ضلالت شان بر ضلالت زیادت شد چنانکه نضر بن الحارث گفت
هذا اساطیر الاولین و عبدالله بن سعد بن ابی سرح که کاتب وحی بود گفت فتبارک الله احسن الخالقین و
گروهی بلاندند که لا تدرکه الابصار را دلیل نفی رؤیت خدای کنند و گروهی ثم استوی علی العرش را اثبات مکان و جهت

و گروهی و جاربک والملک صفا صفا را دلیل مجیء حق چون دلشان محل ضلالت بود و شنیدن کلام خداوند ایشان را هیچ
سود نداشت و بازسوم چه اندر شعر شاعر نظر کرد آفریننده طبع و برا بدید و تیغ نفیده خاطرش را اعتبار کرد و فعل
سایر فاعل دلیل کرد تا آن گروه اندر حق گمراه گشتند و این گروه اندر باطل راه یافتند و انکار این مکابره عیان
باشد **فصل** و مشایخ را رضی الله عنه اندرین معنی کلمات لطیف است بیش از آنکه جملگی آنرا این
کتاب حمل کند اما آنچه ممکن شود اندرین فصل اثبات کنم تا فایده تمام تر شود ان شاء الله تعالی ذوالنون مصری
رضی الله عنه گوید السماع وارد الحق یزعج القلوب الی الحق فمن اصغی الیه بحق تحقق ومن اصغی الیه بنفس
تزندق سماع وارد حق است که دلها را بدو برانگیزد و بر طلب وی حریص کند هر که آنرا بحق شنود بحق
راه یابد و هر که بنفس شنود اندر زندقه افتد مراد از این نه آن است که باید تا سماع علت وصل حق باشد
که مراد آن است که مستمع بحق معنی شنود نه صوت و دل وی محل وارد حق باشد پس چون آن معنی بدل رسد
دل را برانگیزد آنکه اندران متابع حق باشد محقق شود و آنکه معانق و متابع نفس محجوب گردد و تعلق بتاویل کند
آنگاه ثمره آن سماع کشف باشد و از آن این سماع ستر اما زندقه پارسی است معرب و بزبان عجم زند تاویل
بود و بدان سبب ایشان تفسیر کتاب خود زند و پازند خوانند چون خواستند اهل لغت که ابنای مجوس را
که بابک و افشین اند نامی کنند زندیق نام کردند بدانکه میگفتند که هر یک چیز را که این مسلمانان میگویند
تاویلیست که ظاهر حکم آنرا نقض کند و تنزیل و حول باشد اندر دیانت و تاویل سلخ از آن و امروز بقیت
ایشان از شیعه مصر همین گویند پس مراد ذوالنون از این آن بوده است که اهل تحقیق در سماع
محقق شوند و اهل هوا مادل که آنرا تاویل بعید کنند و بدان بفسق افتند و شبلی گوید رضی الله عنه السماع
ظاهره فتنة و باطنه عبرة فمن عرف الاشارة حل له استماع العبرة والا فقد استدعی الفتنة و تعرض البلیة
ظاهر سماع فتنه است و باطنش عبرت آنکه اهل اشارت است او را سماع عبرت حلال باشد والا آن دیگر طلب فتنه است
و تعلق ببلا یعنی آنرا که کلیت دلش مستغرق حدیث حق نیست سماع بلا و بلیت و آفت گاه وی و ابوعلی رود
باری گوید رضی الله عنه اندر سوال و جواب مردی که او را پرسید از سماع لیتنا تخلصنا منه راسا براس
کاشکی ما از این سماع سر بسر برهیمی از آنکه آدمی اندر گزاردن حق همه چیزها عاجز است و چون حق چیزی
فوت شود تقصیر خود ببیند و چون تقصیر خود بدید گوید کاشکی برابر برهیدمی و یکی گوید از مشایخ که السماع تنبیه الاسرار

لما فيها من المغيبات سماع پیدا کردن سرّ غیبت از چیزها مى گوی غیبت واجب کند تا بدان پیوسته حاضر باشد
بحق تا آنکه غیبت اسرار مریدان مانگه هیده نزدیک او معاف باشد زانچه دوست بدوست اگرچه غایب بود حاضر
بود چون غیبت آمد و دستى بر خاست که شیخ من گفت رضی الله عنه السماع زاد المضطرین فمن وصل استغنى عن السماع
سماع توشه باز ماندگانست هر که رسید او را سماع حاجت نباشد زانچه اندر محل وصل حکم سمع معزول بود
که سماع خبر را بود و خبر از غایب بود چون معاینه شد سمع متلاشى شود حصرى گوید رحمه الله ایش اعمل
بالسماع الذی ینقطع اذا انقطع فمن یسمع منه و ینبغی ان یکون سماعک متصلا غیر منقطع یعنی سماعى را که
چون قارى خاموش شود و آن منقطع گردد باید که سماع تو سماعى متصل باشد و پیوسته که هرگز بریده نگردد
و این نشان از اجتماع همت داده است اندر روضه محبت که چون بنده بدان درجه برسد همه عالم سماع
وى شوند از مجر و مدر و این درجه بزرگست و بالله التوفیق **باب اختلافهم فی السماع** اختلافست
میان مشایخ و محققان اندر سماع گروهى گفتند که سماع آلت غیبت است و دلیل آورده اند که در مشاهده
سماع محال باشد که دوست اندر محل وصل دوست اندر حال نظر بدو مستغنى بود از سماع زانچه سماع خبر روى
بود و خبر در محل عیان دورى و حجاب و مشغولى باشد پس آن آلت مبتدیان باشد تا از پراگندگیهاى غفلت
بدان مجتمع شوند آنکه مجتمع بود لامحاله بدان پراگنده گردد و گروهى گفتند که سماع آلت حضورست زانکه محبت
کلیت خواهد تا کل محب بکل محبوب مستغرق نشود وى اندر محبت ناقص بود پس چنانکه دل را اندر محل وصل
نصیب محبت است و سر را مشاهدت و روح را وصلت و تن را خدمت باید تا گوش را نیز نصیبى بود چنانکه
چشم را رویت و سخت نیکو گفته آن شاعر در محل هزل که دعوى دوستى خمر کرده **شعر** الا فاسقنی خمرا و قل
لی هی الخمر و لا تسقنی سرا اذا امکن الجهر یعنی بده اى دوست مرا تا چشم ببیند و دست ببساید و کام بچشد
و بینى ببوید اکنون یک حاسه را ازین نصیب نباشد پس بگو این خمر است تا گوش نیز نصیب یابد تا همه حاسهاى
من اندر بند آن شوند و از آن لذت یابند و گویند که سماع آلت حضورست که غایب خود غایب است
و غایب منکر بود و منکر اهل آن نباشد پس سماع بر دو گونه بود یکى بواسطه و یکى بى واسطه آنکه از قارى
شنود آلت غیبت باشد و آنکه از بارى شنود آلت حضور و از آن بود که آن پیر گفت من مخلوقات را
در آن محل نه نهم که سخن ایشان بشنوم یا حدیث ایشان گویم والله اعلم **باب مراتبهم فی**

حقیقة السماع بدانکه هر یکی را از سماع مرتبه ایست که مشرب و ذوق وی ازان بر مقدار مرتبهٔ وی باشد
چنانکه تائب را هرچه بشنود او را مدد حسرت و ندامت بود و مشتاق را مایهٔ شوق و رویت و موقن را تاکید
یقین و مریدان را تحقیق بیان و محب را باعث انقطاع علایق و فقیر را اساس نومیدی از کل و مثال
اصل سماع چون آفتاب باشد که بر همه چیزها برآید و هر چیز را بر مقدار مراتب آن ازان ذوق و مشرب
باشد یکی را میسوزد و یکی را می افروزد و یکی را میگدازد و یکی را می نوازد و این جملهٔ طوائف که گفتم اندر تحقیق
آن بر ۳ مرتبه اند یکی مبتدیان دیگر متوسطان و سدیگر کاملان و من اندر شرح حال هر یک اندر سماع فصلی
سپارم تا بفهم تو قریب تر باشد ان شاء الله عزوجل **فصل** بدانکه سماع وارد حق است و ترکیب این جسد از
هزل و لهو است و هیچ حال طبع مبتدی قابل حدیث حق نباشد و بورود آن معنی ربانی مر طبع را زیر و زبری باشد
و حرکت و قهر چنانکه گروهی اندر سماع بیهوش شوند و گروهی هلاک گردند و هیچکس نباشد الا که طبع او از حد اعتدال
بیرون شود و این را برهانی ظاهر است و معروف است که اندر روم چیزی ساخته اند اندر بیمارستان سخت
عجیب که آنرا انگلیون خوانند و اندر هر چیزی که عجائب بسیار باشد یونانیان بدین نام خوانند آنرا چنانکه
صحف را انگلیون خوانند و موضع مانی را و مانند این و مراد ازین نه اظهار حکم است و آن بر مثال رود بود
از رودها و اندر هفته دو روز بیماران را آنجا برند و آنرا بفرمایند زدن و بر مقدار علت آن بیمار را آواز آن
بشنوانند آنگاه آن را ازانجا بیرون آرند و چون بخواهند که کسی را هلاک کنند زمانی بیشتر آنجا بدارندش تا
هلاک شود و بحقیقت آجال مکتوب است اما مرگ را اسباب باشد و آن اطبا پیوسته آن میشنوند و اندر
ایشان هیچ اثر نکند زانچه موافق است آن با طبع ایشان و مخالف طبع این مبتدیان و اندر هندوستان
دیدم که اندر زهر قاتل کرمی پدید آمده بود و زندگی وی بدان زهر بود زانچه کلیت وی همه آن بود و اندر شهر
ترکستان دیدم بشهری بسر حد اسلام که آتشی اندر کوهی افتاده بود و میسوخت و از سنگهای آن نوشادر بیرون
میجوشید و اندر میان آتش موشی بود که چون از آتش بیرون آمدی هلاک شدی و مراد بجز این نیست ازین جمله
که اضطراب مبتدی اندر حلول وارد حق بدو ازان می باشد که جسد وی مر آنرا مخالف است چون این متواتر
شود اندر آن ساکن شود ندیدی که چون جبریل اندر ابتدا بیامد پیغامبر علیه الصلوٰة والسلام طاقت رویت او نداشت و
چون بنهایت رسید اگر یکساعت نیامدی تنگدل شدی و این را شواهد بسیار است و این حکایت هم دلیل انتظار

مبتدیانست و هم برهان سکون منتهیان اندر سماع و معروفست که جنید را رضی الله عنه مریدی بود که اندر سماع اضطراب
بسیار کردی و درویشان بدان مشغول شدندی پیش شیخ شکایت کردند ویرا گفت اگر بعد ازین اندر سماع
اضطراب کنی من با تو صحبت نکنم ابو محمد جریری گوید من بسماع اندر وی نگاه میکردم لب بر هم نهاده بود و خاموش
می بود تا از هر موی اندام وی چشمه بگشاد تا بیهوش از وی بشد و یک روز همچنان بیهوش بود پس من ندانم تا وی
اندر سماع درست تر بود یا حرمت پیر بر دلش قوی تر و گویند مریدی اندر سماع نعره بزد پیر ویرا گفت خاموش
وی سر بر زانو نهاد چون نگاه کردند مرده بود و از شیخ بو مسلم فارس بن غالب الفارسی شنیدم که گفت درویشی
اندر سماع اضطراب میکرد یکی دستی بر سر وی نهاد که بنشین بنشست وی بود در رفتن از دنیا و جنید گوید رحمه الله
دیدم درویشی را که اندر سماع جان بداد و دراج روایت کند که گفت من با ابن القرطی بر دجله میرفتم میان
بصره و ابله بکوشکی فرارسیدیم نیکو مردی بر آن در نشسته بود و کنیزکی اندر پیش او نشسته و ویرا غنا میکرد و میگفت
شعر فی سبیل الله ود کان منی لک یبذل + کل یوم تتلون غیر هذا بک اجمل + و جوانی دیدم در
زیر آن کوشک ایستاده با رکوه و مرقعه گفت ای کنیزک بخدای که این بیت را باز بگوی که از زندگانی من یکنفس
بیش نمانده است تا باری با سماع این برآید کنیزک دیگر بار بخواندن آن معاودت کرد و آن جوان نعره بزد
و جان از وی جدا شد خداوند قصر کنیزک را گفت تو آزادی و خود فرود آمد و بجهاز او مشغول شد و همه اهل بصره
بروی نماز کردند پس آن مرد بر پای خاست و گفت یا اهل بصره من که فلانم همه املاک خود سبیل کردم و بندگان
آزاد کردم و هم از آنجا بشد و نیز کس خبر آن مرد نیافت فایده این حکایت آن است که مرید را اندر غلبه سماع
حال چندین باید که سماع وی فاسقان را از فسق نجات دهد و اندرین زمانه گروهی گم شدگان بسماع فاسقان
حاضر شوند و گویند که سماع از حق میکنیم و فاسقان بدان که ایشان مر ایشان را اندر آن موافقت کنند بر سماع
کردن و بفسق و فجور حریص تر شوند تا خود و ایشان هلاک شوند و از جنید پرسیدند که اگر ما بر وجه اعتبار بکلیسیا
شویم روا بود و ازان مراد ما جز آن نباشد تا ذل کفر ایشان ببینیم و بر نعمت اسلام شکر کنیم وی گفت اگر بکلیسیا
توانید شد چنانکه چون شما برون آیید تنی چند را از ایشان با خود بدرگاه توانید آورد بروید و اگر نه مشوید پس صاحب
صومعه اگر بخرابات شود خرابات صومعه وی گردد و خراباتی چون بصومعه شود صومعه خرابات وی گردد و
یکی گوید از کبار مشایخ رحمهم الله که من ببغداد میرفتم با درویشی آواز مغنی شنیدم که می خواند شعر منی آن

یکن حقاً یکن احسن المنی + والا فقد عشنا بها زمناً رغداً + آن درویش نعره بزد و از دنیا بشد و مانند این ابوعلی
رودباری گوید که درویشی را دیدم که بآواز مغنی مشغول گشته بود من نیز گوش نهادم تا وی چه میگوید آن کس بصوتی
حزین میگفت شعر امد کفی بالخضوع الی الذی جاد بالصنع + آن درویش بانگی بکرد و بیفتاد چون بشدم
وی را مرده یافتم یکی گوید یا ابراهیم خواص براهی میرفتم اندر کوهی طربی اندر دلم پدید آمد و برخواندم شعر
صح عند الناس انی عاشق + غیر ان لم یعرفوا عشقی لمن + فی الانسان شئ بحسن + الا واحسن منه الصوت
الحسن + مرا گفت ابراهیم که باز گوی این بیت باز گفتم وی بحکم تواجد قدمی چند بر زمین زد چون نگاه کردم آن
اقدام وی چون موم بدان سنگ فرو میرفت انگاه بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد مرا گفت من اندر روضه
بهشت بودم و تو ندیدی و ازین جنس حکایات بیش از آن است که این کتاب آنرا محتمل باشد و من اندرستا
درویشی دیدم که اندر جبال آذربایگان متفکر میرفت و با خود این بیتها بشتاب میگفت شعر والله ما طلعت
شمس ولا غربت + الا وانت من قلبی ووسواسی + ولا جلست الی قوم احدثهم + الا وانت حدیثی بین جلاسی
ولا ذکرتک محزوناً ولا طرباً + الا وحبک مقرون بانفاسی + ولا هممت لشرب الماء من عطش + الا رأیت
خیالاً منک فی الکاسی + ولو قدرت علی الاتیان زرتکم + سحباً علی الوجه او مشیا علی الراسی + از سماع این
متغیر شد و زمانی بنشست و پشت بسنگی نهاد و جان بداد رحمة الله علیه و گروهی از مشایخ این طایفه شنیدن
قصاید و اشعار و خواندن قرآن بالحان چنانکه حروف آن از حد بیرون شود کراهیت داشته اند و مریدانرا
حذر فرموده اند و خود بیزار گرده و اندر آن غلو نموده اند و ایشان چند گروه اند و هر گروهی را اندران علتی دیگر
است گروهی از آن آنانند که اندر تحریم آن روایات یافته اند و اندر آن متابع سلف صالح شده و بدیشان
تقلید کرده چنانکه زجر کردن پیغامبر صلعم مر شیرین کنیزک حسان بن ثابت را از غنا کردن و دره زدن
عمر رضه مر ان صحابی را که می غنا کرد و انکار کردن علی رضی الله عنه بر معاویه بدانچه کنیزکان مغنیه است و
منع کردن وی حسن را از نظاره آن زن حبشیه که غنا میکرد و گفتن که او قرین شیطان است و مانند این
و نیز گویند که دلیل بزرگترین ما بر کراهیت داشت غنا اجماع امت است اندر زمانه ما پیش از ما برانکه آن
کراهیت است تا آنکه گروهی حرام مطلق میگویند و اندر این معنی از ابوالحارث بنانی روایت کنند که من اندر
سماع کردن مجد بودم شبی یکی بدر صومعه من آمد و گفت جماعتی از طلاب درگاه حق مجتمع شده اند و بدیدار شیخ

مشتاق اند اگر فضل کند و رنجه شود گفتا بیرون آمدم و بر اثر وی همی‌رفتم تا بسی برنیامد که بگروهی رسیدیم که حلقه زده بودند
و پیری اندر میان ایشان مرا گرامی کردند فوق الغایة و آن پیر گفت اگر فرمایی تا بیتی برخوانند من اجابت کردم
دو کس با الحان خوش ابیات خواندن گرفتند ابیاتی که شاعران اندر فراق گفته بودند ایشان جمله بتواجد برخاستند
و زعقها خوش همی‌زدند و اشارتهای لطیف میکردند و من متعجب حال ایشان مانده بودم و خوشی وقت ایشان تا
صبح نزدیک آمد آنگاه آن پیر مرا گفت ایها الشیخ مرا نپرسی که تو کیستی و این گروه که اند گفتم حشمت تو مرا
ازین سوال باز دارد وی گفت او خود عزازیل بوده است اکنون ابلیس است و این جمله فرزندان وی اند و اندرین
نشستن و غنا کردن مرا دو فایده باشد یکی آنکه مصیبت فراق خود دارم و ایام دولت را یاد کنم و دیگر آنکه پارسا
مردان را از راه ببرم و اندر غلط افکنم او گفت ارادت سماع از آن گاه از دلم نفی شد و منکه علی بن عثمان
الجلابی ام از شیخ امام ابو العباس الاشقانی شنیدم که گفت روزی در مجمعی بودم که گروهی سماع میکردند دیوان
دیدم برهنه اندر میان ایشان پای بازی میکردند و اندر ایشان همی‌دمیدند و ایشان بدان گرم همی‌شدند و گروهی
دیگر اند که از خوف و خطر مریدان که تا اندر بلا و بطالت نیفتند و بدیشان تقلید نکنند و از سر توبه بر سر معصیت
نیایند و هوا در ایشان قوت نگیرد و هوش عزیمت صلاح ایشان را فسخ نکنند که آن معرض بلا و مایه فتنه است
سماع نکردند و اندر میان ایشان ننشستند و از جنید رضی الله عنه می‌آید که مر جریری مریدی را گفت اندر حال ابتدا
توبه او که اگر سلامت وقت خواهی و رعایت توبه کنی اندر سماع که صوفیان کنند منکر مشو و خود را از اهل آن مدان
تا جوانی چون پیر شوی مردمان را بر خود بزه کار مکن و گروهی گفتند که اهل سماع بر دو گروه اند یکی آنانکه لاهی باشند
و دیگر آنانکه الهی باشند لاهی در عین فتنه باشد و از آن نترسد و الهی بمجاهدات و ریاضات و انقطاع دل از مخلوقات
و اعراض سر از مکونات فتنه از خود دور کرده باشد و از آن ایمن شده چون ما نه ازین گروه باشیم و نه از آن گروه
ترک آن ما را بهتر و مشغول شدن بچیزی که موافق وقت ما است اولیتر گروهی دیگر گفتند چون عوام را اندر
سماع فتنه است و از شنیدن ما اعتقاد مردمان مشوش شود و از درجه ما اندر آن محجوب اند بما بزه گار
شوند پس بر عامه شفقت کنیم و مر خاص را نصیحت کنیم و بروی غیرت دست از آن بداریم و این طریقی پسندیده
است و گروهی گفتند که پیغامبر گفت صلی الله علیه و سلم من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه دست از چیزی
بداریم که از آن گزیر است از آنچه بما لا یعنی مشغول شدن تضییع وقت باشد و وقت دوستان با دوستان

اهل نیز باشد ضایع نباید کرد و گروهی گفتند از خواص که سماع خبر است و لذت آن یافت مراد این کار کودکان باشد به اندر عیان خبر را چه مقدار بود پس کار مشاهدت دارد این است احکام سماع که یاد کردم بر وجه اختصار کنون اندر وجد و وجود و تواجد ایشان بابی مرتب گردانم بتوفیق الله تعالی

باب الوجد والوجود والتواجد

و مراتبه بدانکه وجد و وجود هر دو مصدرند یکی بمعنی اندوه و دیگر بمعنی یافتن و فاعل هر دو چون یکی باشد جز بمصدر فرق نتوان کرد میان آن چنانکه گویند وجد یجد وجوداً و وجداً چون بیافت و وجد یجد وجداً چون اندوهگین شد و نیز وجد یجد جدة چون توانگر شد و وجد یجد موجدة چون در خشم شد و فرق این جمله بمصادر بود نه با فعال و مراد این طایفه از وجد و وجود اثبات دو حال باشد که مرایشان را پدیدار آید اندر سماع یکی مقرون اندوه باشد و دیگر موصول یافت مراد و حقیقت اندوه فقد محبوب و منع مراد باشد و حقیقت یافت حصول مراد و فرق میان حزن و وجد آن بود که حزن نام اندوهی بود که اندر نصیب خود باشد و وجد نام اندوهی باشد که اندر نصیب غیر بود بر وجه محبت و این تغیرات جمله صفت طالب است و الحق لا یتغیر و کیفیت وجد اندر تحت عبارت نیاید از آنچه آن الم است اندر معاینه و الم را بقلم بیان نتوان کرد پس وجد سری باشد میان طالب و مطلوب که بیان اندر کشف آن غیبت بود و کیفیت وجود نشان و اشارت درست نیاید از آنچه آن طرب است اندر مشاهدت و طرب را بطلب اندر نتوان یافت پس وجود فضلی باشد از محبوب بمحب که اشارت از حقیقت آن معزول بود و بنزدیک من وجد اصابت المی باشد مر دل را یا از فرح یا از ترح یا از طرب یا از تعب و وجود ازالت غمی از دل و مصادفت مر آن را و صفت واجد اما حرکت بود اندر غلیان شوق اندر حال حجاب و اما سکون اندر حال مشاهدت اندر حال کشف اما زفیر و اما نفیر اما حنین و اما انین اما عیش و اما طیش اما کرب و اما طرب و مختلف اند مشایخ تا وجد تمام تر یا وجود گروهی گویند که وجود صفت مریدان است و وجد صفت عارفان و چون درجه عارفان از مریدان بلندتر بود باید که وصف این از آن بلندتر و کامل تر بود از آنچه هر چیزی که اندر تحت یافت اندر آمد مدرک شد و اندر آن صفت جنس است از آنچه ادراک حد اقتضا کند و خداوند تعالی بیحد است پس آنچه بنده یافت بجز مشربی نبود و آنچه نیافت طالب و اندر آن منقطع شد و از طلب آن عاجز و اجدان حقیقت حق باشد و گروهی گویند که وجد حرقت مریدان باشد و وجود تحفه

محبان را و درجهٔ محبان بلندتر از مریدان باید تا آرام با تحفه تمام تر باشد از حرقت اندر طلب و این معنی کشف نگردد بجز
اندر حکایتی و آن آنست که روزی شبلی اندر غلیان حال خود به نزدیک جنید آمد وی را یافت اندوهگین گفت ایها الشیخ
چه بوده است جنید گفت من طلب وجد شبلی گفت لا بل من وجد طلب آنگاه مشایخ اندرین سخن گفته اند از آنچه
آن یکی نشان از وجد داد و آن دیگر اشارت بوجود کرد و به نزدیک من معتبر قول جنید است از آنچه بنده چون بشناخت
که معبود او از جنس او نیست اندوه وی دراز گردد و اندرین معنی سخن رفته است اندر این کتاب و متفق اند مشایخ رضی الله
عنهم که سلطان علم قوی تر باید از سلطان وجد از آنچه چون قوت مر سلطان وجد را باشد واجد بر محل خطر بود و چون
قوت مر سلطان علم را باشد عالم در محل امن و مراد ازین جمله آنست که اندر همه احوال باید تا طالب متابع علم و
شرع باشد که چون بوجد مغلوب شود خطاب از وی برخیزد و چون خطاب برخاست ثواب و عقاب برخیزد و چون
ثواب و عقاب برخاست کرامت و اهانت برخیزد آنگاه حکم وی حکم مجانین بود نه از آن اولیا و مقربان و چون سلطان
علم غالب باشد بر سلطان حال بنده اندر کنف اوامر و نواهی بود و اندر سراپردهٔ عزت مذکور و باز چون سلطان حال
غالب بود بر سلطان علم بنده از حدود خارج بود و از خطاب محروم اندر محل نقص خود اما معذور و بعینه این معنی قول
جنید است رضه که گفت از آنچه راه دو است یا بعلم یا بروش روشی که بی علم بود اگرچه نیکو بود جهل و نقص باشد و علم
اگرچه بی روش بود عز و شرف و از آن بود که بویزید گفت کفر اهل الهمة اشرف من اسلام اهل المنیة یعنی اهل همت کفر
و کفران صورت نگیرد اما اگر تقدیر کنند اهل همت با کفر کاملتر باشد از اهل منیت با ایمان و جنید مر شبلی را گفت الشبلی سکران
ولو افاق من سکره لجاء منه امام ینفع به و اندر حکایات مشهور است که جنید و محمد بن مسروق و ابو العباس
بن عطا مجتمع بودند قوال بیتی میخواند ایشان تواجد میکردند وی ساکن می بود گفتند ایها الشیخ ترا ازین سماع هیچ
نصیب نمی باشد وی بر خواند قول خدای عز و جل تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب اما تواجد تکلف بود و آن اندر اثبات
وجد و آن عرضه کردن انعام و شواهد حق باشد بر دل و اندیشه اتصال و تمنی روش مردان و گروهی اندر آن [illegible]
را تقلید کرده اند بحرکات ظاهر و ترتیب رقص و تزیین اشارت ایشان و این حرام محض باشد و گروهی محقق
اند که مراد شان اندر آن طلب احوال و درجه ایشانست نه حرکات و رسوم و پیغامبر صلعم گفت من تشبه بقوم فهو
منهم و نیز گفت اذا قرأتم القرآن فابکوا فان لم تبکوا فتباکوا و این خبر ناطق است مر اباحت تواجد را و از آن
یکی آن پیر گفت رضه هزار منزل بدروغ بروم تا یکقدم از آن صدق آید و سخن اندرین باب بیش از آن است

اما من برین اختصار کردم والله اعلم **باب الرقص وما یتعلق به** بدانکه اندر شریعت و طریقت مر رقص را هیچ
اصل نیست از آنچه آن لهوی بود باتفاق همه عقلا چون بجد باشد و لغوی چون بهزل بود و هیچکس از مشایخ آنرا نستوده است
و اندر آن غلو نکرده و هر اثر که اهل حشو اندر آن بیارند آن همه باطل بود و چون حرکات وجدی و معاملات اهل تواجد
بدان مانند بوده است گروهی از اهل هزل بدان تقلید کرده اند و اندر آن غالی شده و از آن مذهبی ساخته اند و من دیدم
از عوام گروهی که می پنداشته اند که مذهب تصوف بجز این نیست آن بر دست گرفتند و گروهی اصل آن را منکر شده اند
و در جمله پای بازی شرعا و عقلا زشت باشد از جمله مردمان و محال باشد که افضل مردمان آن کنند اما چون خفتی مر
دل را پدیدار آمد و خفقانی بر سر سلطان وقت شد حال وقت قوت گرفت حال اضطراب خود پیدا کرد و ترتیب و رسوم برخاست
آن اضطراب که پدیدار آید رقص باشد و نه پای بازی بود و نه طبع پروردن که آن جان گداختن بود و سخت دور افتند
آنکس از طریق صواب که آنرا رقص خواند و این حالیست که بنطق این را هرکس بیان نتوان کرد من لم یذق لا یدری
النظر فی الاحداث و اندر جمله نظاره کردن اندر احداث و صحبت با ایشان محظور است و مجوز این کافر باشد و هر اثر که
اندرین آرند بطالت و جهالت بود و من دیدم از جهال گروهی تهمت آن با اهل این طریقت منکر شدند و دیدم که
ازین مذهبی ساخته اند و مشایخ جمله مر این را آفت دانسته اند و این اثر از حلولیان مانده است لعنهم الله اندر میان
اولیای خدای تعالی و متصوفه والله اعلم **باب الخرق** بدانکه خرق کردن جامه در میان این طایفه معتاد است و اندر
مجمعهای بزرگ که مشایخ بزرگ حاضر بوده اند این کرده اند و من از علما گروهی دیده ام که بدان منکر بودند و گفتند روا نباشد
جامه درست را پاره کردن و آن فساد بود و این محال باشد که فسادی که مراد از آن صلاح بود صلاح فساد باشد و همه کسان
جامه درست را ببرند و پاره کنند و باز بدوزند چنانکه آستین و تنه و تیریز و جیب از یکدیگر جدا کنند و باز باصلاح آرند و هیچ فرق
نباشد میان آنکه جامه را بصد پاره کنند و برهم بدوزند و میان آنکه پنج پاره کنند و برهم دوزند با آنکه اندر هر پاره از آن
راحت دل مومنی است و قضای حاجتی از آن وی که به مرقعه دوزد و هرچند که جامه خرق کردن را اندر طریقت اصلی نیست
البته اندر سماع آنرا اندر حالت صحت نشاید کرد که آن جز اسراف نباشد اما اگر مستمع را غلبه پدیدار آید چنانکه خطاب از وی
برخیزد و بیخبر گردد معذور باشد چون یکی را چنان افتد اگر جماعتی بر موافقت وی خرق کنند روا باشد و جمله خرق اهل این طریق
بر سه گونه باشد یکی آنکه درویش خود خرق کند و آن اندر حال سماع بود بحکم غلبه و دو دیگر آنکه جماعت و
اصحاب بحکم پیری مقتدا جامه وی را خرق کنند یکی اندر حال استغفار از جرمی و دیگر اندر حال سکر اندر

وجدی و مشکل ترین این جمله خرق سماعی باشد و آن بر دو گونه باشد یکی مجروح و دیگر درست و جامه
مجروح را شرط دو چیز باشد یا بدوزند و بدو باز دهند این جماعت یا بدرویشی دیگر ایثار کنند و یا متبرک
را پاره کنند و قسمت کنند اما چون درست باشد بنگریم تا مراد آن درویش مستمع که آن جامه بیفکند
چه بود اگر مراد قوال بود ویرا باشد و اگر مراد جماعت بود ایشان را و اگر بی مراد افتاد بحکم پیر باشد تا
فرمان دهد که جماعت را باید داد تا خرق کنند و یا بیکی از ایشان ارزانی باید داشت یا بقوال باید
داد پس اگر قوال را باشد مراد درویش را موافقت اصحاب شرط نبود از آنچه آن جامه نه باهل
آن میشود و آن درویش یا باختیاری داده باشد یا باضطراری دیگران را اندر آن هیچ موافقتی
نیست پس اگر مراد جماعت بوده است یا بی مراد جدا شده است موافقت شرط نباشد و چون
موافقت کردند پیر را نشاید که بقوال دهد جامهٔ درویشان اما روا بود که محبی از آن ایشان چیزی
فدای آن کند و جامها را بدرویشان باز دهد و یا همه خرق کنند و قسمت کنند و اگر جامه اندر حال غلبه
افتاده است مشایخ اندرین مختلف اند بیشتری گویند که قوال را باشد بر موافقت خبر پیغامبر صلعم که
گفت من قتل قتیلا فله سلبه جامهٔ مقتول قاتل را بود و اگر بقوال نه دهند از شرط طریقت بیرون آیند و گروهی
گویند و اختیار من آن است که چنانکه آن جا بمذهب بعضی از فقها جز باذن امام جامهٔ مقتول قاتل
را ندهند این جا جز بفرمان پیر جامه بقوال ندهند اما اگر خواهد که پیر بدهد کس را بروی حرج نباشد
والله اعلم **باب آداب السماع** بدانکه شرط ادب سماع آن باشد که تا نباید نکنی و مر آن
را عادت نسازی و دیر دیر کنی تا تعظیم آن از دل نشود و باید تا چون سماع کنی پیری آنجا
حاضر بود و جای از عوام خالی باشد و قوال محترم بود و دل از اشغال خالی و طبع از لهو نفور و
تکلف از میان برداشته و تا قوت سماع پیدا نیاید شرط نباشد که اندر آن مبالغه کنی و
چون قوت گرفت شرط نباشد که از خود دفع کنی مر قوت را متابع باشی بدانچه اقتضا کند اگر
بجنباند بجنبی و اگر ساکن کند باشی و فرق دانی کرد میان قوت طبع و حرقت وجد و باید که مستمع
را چندانی دیدار باشد که وارد حق را قبول داند کرد و داد آن بتواند داد و چون سلطان
آن بر دل پیدا آید بتکلف آن از خود دفع نکند و چون قوت آن گسسته شود بتکلف جذب نکند

باید که اندر سماع حال از کس مساعدت چشم ندارد و چون کسی مساعدت کند منع نکند و اندر سماع
کس دخل نکند و وقت او نه بشوراند و اندر روزگار او تصرف نکند مر او را بدان منیت او نه بسنجد
که اندر آن پراگندگی و بی برکتی بسیار باشد آن آزمانیده را و باید اگر که قوال خوش خواند ویرا نگوید که
خوش میخوانی و اگر ناخوش خواند و یا شعر ناموزون گوید که طبع را پراگنده کند نگوید که بهتر خوان و بدل
با وی خصومت نکند و ویرا اندر میانه نه بیند حواله بحق کند و وی راست نشنود و اگر گروهی سماع گرفته
باشند ویرا از آن نصیب نبوده باشد شرط نیست که بصحو خود اندر سکر ایشان نگرد و باید که بوقت خود آ
رمیده باشد و مر سلطان وقت را تمکین کند تا برکات آن بدو رسد و من که علی بن عثمان الجلابی‌ام آن
دوست تر دارم که مبتدیان را بسماعهای نگذارند تا طبع ایشان بشولیده نشود که اندر آن خطرها عظیم
است و آفت بزرگ آن است که زنان از بامی یا از جایی بد رویشان ناظر باشند اندر حال سماع ایشان
و ازین معنی مر مستمعان را حجابهای صعب افتد و یا یکی از احداث در میان ایشان باشد از بعد انکه جهال
متصوفه این جمله را مذهب ساخته اند و صدق از میان برانداخته و من استغفار میکنم از آنچه
رفته است بر من از اجناس این آفت و استعانت میخواهم از خداوند تعالی تا ظاهر و باطن مرا
از آفات نگاهدارد و وصیت میکنم خوانندگان این کتاب را برعایت بحکم این کتاب و بالله التوفیق

والحمد لله رب العالمین والصلوٰة علی رسوله محمد و آله
اجمعین وسلم تسلیماً کثیراً
کثیراً

تمت بالخیر فقط